

بنام خدا

رمان پایان راه ناتمام

نویسنده: *sara.j*

خلاصه: داستان در مورد دختری به اسم افسانه هست که در شش سال گذشته که پدرش رو از دست داده، حقایقی رو از گذشته فهمیده که الان می‌خواد حق پایمال شده‌ی پدرش رو بگیره. تا اینکه...

به نام خدا

دلتنگی شبیه تو نیست،

گاه و بی‌گاه در می‌زند

هرجا دلش خواست می‌نشیند

و با حسرت عجیبی

درباره‌ی تو حرف می‌زند.

گل‌های رزی رو که از باغچه‌ی حیاطمون کندم، روی سنگ سیاهش گذاشتم و یادی از گذشته کردم. هیچ‌وقت یادم نمیره که چه روزای خوبی داشتیم و می‌فهمم که شش‌ساله از نگاه‌های مهربون و نصیحت‌های پدرانهاش محرومم. یاد پدرانهاش که نداشت تو بیست‌سال زندگی‌م غم بی‌مادری رو حس کنم. همیشه می‌گفت دوست دارم به موفقیت‌های زیادی دست پیدا کنی؛ برای همین هم وقتی معماری قبول شدم، گفت به بزرگ‌ترین آرزوش رسیده. کجایی بابا، دلم خیلی برات تنگ شده. کجا بودی که با هم جشن فارغ‌التحصیلیم رو بگیریم. وقتی یاد گذشته می‌افتم که چه زجری کشیدی و من نمی‌دونستم؛ از اون بلاهایی که سرت آوردن و دم نزدی دیوونه میشم. ولی با خودم عهد بستم که نذارم با خیال راحت به زندگیشون ادامه بدن، باید تاوان پس بدن. تو این

پنج‌سالی که فهمیدم، دارم از درون آتیش می‌گیرم. دیگه وقتشه، می‌دونم راضی نیستی؛ ولی من مثل تو ایمانم قوی نیست، دیگه نمی‌تونم به خدا.

صدای حق‌هقم فضای خالی اون‌جا رو پر کرد.

بعد از دقایقی که به خودم اومدم، دیدم هوا کم‌کم داره تاریک میشه. هوای بهمن ماه هم که خیلی سرده. شال‌گردنم رو دور گردنم سفت کردم. یه نگاه که به ساعت انداختم، فهمیدم درست سه‌ساعته این‌جام و خاطرات رو مرور می‌کنم. همیشه وقتی میام پیش بابا، زمان از دستم در میره. بلند شدم و از فضای بهشت‌زهرا خارج شدم. باید برم خونه. سوار ماشین شدم. تازه یادم اومد که گوشیم تو ماشین مونده. روشنش کردم. وای ده‌تا میس‌کال از خونه دارم! شماره‌ی خونه رو گرفتم. خدا به دادم برسه؛ الان ماه بانو شروع می‌کنه. تا بوق دوم خورد جواب داد:

-الو، کجایی دختر؟ چرا جواب گوشیت رو نمیدی، نمیگی دلم هزار راه میره؟

-ببخشید ماه بانو. اولاً سلام، دوما گوشیم تو ماشین بود، سوماً مگه شما نمی‌دونین من پنج‌شنبه‌ها بعد از ظهر در دسترس نیستم؟

-سلام. می‌دونم دخترم، نگران میشم. خوبیت نداره این همه وقت تو قبرستون بشینی. چشم، الان راه می‌فتم.

-آره عزیزم زود بیا سوگلم اومده، بیا که برات فسنجون درست کردم.

-مرسی که این‌قدر به فکر می، چیزی نمی‌خوای سر راه بگیرم؟

-نه افسانه جان زودتر بیا.

-باشه، پس فعلاً خداحافظ.

-خداحافظ.

از وقتی که یادم میاد، ماه بانو با شوهرش تو خونهمون بودند؛ البته بابا تو حیاط پشتی خونهمون یه خونهی پنجاهمتری براشون ساخته بود. شوهرش که بهش می‌گفتم بابا رحمان، تقریباً ده‌سال پیش فوت کرد، عین بابابزرگم بود. از اون به بعد ماه بانو بیشتر می‌اومد پیشمون؛ ولی من وقتی بابا فوت شد، پیشنهاد عمو اینا رو برای زندگی باهاشون رد کردم. بهشون گفتم می‌خوام تو خونهای که بابام توش نفس کشیده باشم، اونا هم به تصمیمم احترام گذاشتند. ماه بانو هم کلا اومد پیشم و تو یکی از اتاق‌های طبقه‌ی اول ساکن شد. هیچ‌کسی رو نداشت؛ چون بچه‌دار نمی‌شدند، همیشه تنها بودند. الان هم جای مادربزرگ نداشته‌ام. بالاخره از بهشت زهرا بیرون اومدم و به سمت خونه راندم.

دوباره تو فکر گذشته رفتم. روزی که وصیت بابا خونده شد، خونهی ویلاییمون با شرکت که -تنها داراییمون بود- به من رسید.

بعد از یه مدتی که گاوصندوقش رو تمیز می‌کردم، یه دفتر کهنه پیدا کردم. صفحه‌ی اولش بابا نوشته بود خیلی از حقایقی که تو گذشته اتفاق افتاده؛ یعنی موقعی که یک سالم بوده، حقم بوده که بدونم؛ اما نخواسته ذهنیتم نسبت به خیلی‌ها عوض شه. با خوندن تمام ماجرا فهمیدم بابام چه زجری کشیده. لاقلاً اگه من می‌دونستم، مرحم درداش می‌شدم.

به خیابون نزدیک خونه رسیدم، گذشته رو پس زدم و وارد کوچه شدم. در رو با ریموت باز کرده و ماشین رو تو حیاط پارک کردم. ورودی رو باز کردم و کفش‌هام رو تو جاکفشی گذاشتم.

صدای سوگل از تو آشپزخونه می‌اومد. به سمت آشپزخونه رفتم و بلند گفتم:

-سلام، من اومدم.

وارد آشپزخونه شدم.

ماه بانو: سلام عزیزم.

جلو رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم.

سوگل: سلام، به به افسانه خانم. مهمون دعوت می‌کنی خودت نیستی؟

-ببخشید تو ترافیک موندم دیر رسیدم.

ماه بانو: برو لباس‌هات رو عوض کن بیا شام رو بکشیم، سوگلم گرسنه مادر.

-چشم، الان زودی میام.

از پله‌ها بالا رفتم. در اتاقم رو باز کردم. مثل همیشه موجی از آرامش وجودم رو در بر گرفت. هفت سال پیش دکورش رو عوض کردم؛ بنفش و سفید. بابا هم خیلی خوشش اومده بود.

لباسم رو با یه تونیک و شلوار عوض کردم و وارد سرویس اتاقم شدم. دست و صورتم رو شستم.

نگاهم به صورتم افتاد. یاد حرف بابا افتادم؛ همیشه می‌گفت چشم‌هات مثل مادرته. چشم‌هام قهوه‌ای تیره، ابرو و موی مشکی، پوست سفید، قد متوسط ۱۶۶ و اندام ظریفم خصوصیات ظاهریم بود.

از سرویس بیرون اومدم و در اتاقم رو بستم. از پله‌ها که پایین می‌اومدم، صدای سوگل می‌اومد که بلند حرف می‌زد. پشت میز نشستم و رو به سوگل گفتم:

-واقعا خسته نمیشی این قدر حرف می‌زنی؟ عمو اینا چی می‌کشن از دست تو.

-پس مثل تو باشم؟ به زور باید ازت حرف کشید.

ماه بانو: دخترا غذا یخ کرد، زود شروع کنین.

-چشم.

غذامون رو تو سکوت خوردیم. نداشتیم ماه بانو کاری کنه، فرستادمش تو نشیمن و با سوگل میز رو جمع کردم. داشتم ظرفها رو تو ماشین می‌چیدم.

سوگل: خوبی؟

-آره. برای چی می‌پرسی؟

-انگار حالت خوب نیست. دوباره یاد گذشته افتادی؟ ببین به نظرم خودت رو درگیر نکن.

-سوگل جان اگه نمی‌تونی کمک کنی بگو، من ناراحت نمیشم.

-من که گفتم تا آخرش هستم، فقط نگران توام، دوست ندارم اذیت شی. هر وقت میری سرخاک عمو تو خودتی؛ واسه اون میگم.

-معذرت می‌خوام سوگل جان، منظورت رو بد فهمیدم. نگران نباش، فعلا تو فکر پروژه‌ی فانوس هستم. خدا کنه ما ببریم، وگرنه تمام زحماتمون به باد میره. دعا کن سوگل.

سوگل: ان شاءالله. تو برو تو پیش ماه بانو منم چای بریزم میام پیشتون.

-زحمت نشه.

چشم‌هاش گرد شد:

-نه بابا تو هم خسته‌ای، برو.

ببخشیدی گفتم و به سمت نشیمن رفتم.

دیدم ماه بانو داره تلویزیون نگاه می‌کنه، رفتم پیشش نشستم و گفتم:

-خانم خوشگله چه طوره؟

ماه بانو: خوشگلی از من گذشته دخترم، الان دوره‌ی شما جووناست. تا خوشگلین و بر و رو و خواهان دارین ازدواج کنین مادر.

سوگل: بفرمایین چای، ماه بانو جان کو شوهر؟

ماه بانو: دستت درد نکنه مادر، چه چای خوش‌رنگیه. پس این همه خواستگار دارین چیه؟

سوگل: اونا که دماغشون رو بگیری جونشون درمیاد، مگه نه افسانه؟

-چی بگم، شما باتجربه‌ای.

بعد از اینکه چایم رو خوردم، رو بهشون گفتم:

-من میرم نمازم رو بخونم تا دیر نشده.

شب به‌خیری گفتم و به سمت پله‌ها رفتم. وارد اتاقم شدم. وضو گرفتم و سجاده‌ام رو پهن کردم و شروع کردم.

نیم‌ساعتی می‌شد که نمازم رو خونده بودم و داشتم فکر می‌کردم که صدای در اومد و بعدش کله‌ی سوگل اومد تو و گفت:

-اجازه هست؟

-بیا تو. عجیبه که در زدی!

-خواستم مزاحم عبادتت نشم.

-خیلی وقته تموم شده، داشتم فکر می‌کردم.

-گذشته تموم شده، تو نباید این قدر خودت رو اذیت کنی. عمو محمودم فکر این چیزا رو کرده بود که قبلا بهت نگفته بود.

-بالاخره فهمیدم؛ اما کاش زودتر خودش بهم می‌گفت تا حداقل تو درداش شریک می‌شدم.

-فعلا بهش فکر نکن، تمرکز تو بذار رو جلسه‌ی معمارا. راستی مامان گفت بهت بگم فردا شب شام خونه‌ی ما دعوتین.

-ماه بانو اگه بیاد منم میام. درضمن ما همیشه اون جاییم، با دعوت که نمیایم.

-اتفاقا مامان از دستت شاکیه.

-این چند وقته خیلی درگیر بودم می‌دونی که، باشه میایم.

-می‌دونم، راستی من کجا بخوابم؟

-اگه این جا می‌خوابی که تو رو تخت بخواب، اگرم این جا نمی‌خوابی اتاق بغلی آماده‌ست.

-نه همین جا می‌خوابم.

برای خودم جا انداختم و سوگل رفت رو تخت. بعداز بیست دقیقه سوگل خوابش برد؛ ولی من خوابم نمی‌آومد. به مناقصه فکر می‌کردم که بعد از دو ساعت خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم، دیدم سوگل هنوز خوابیده. بلند شدم دست و صورتم رو شستم و آروم از اتاق بیرون رفتم. وارد آشپزخونه که شدم، دیدم ماه بانو داره صبحانه آماده می‌کنه.

-سلام، صبح به خیر ماه بانو.

-سلام عزیزم، چرا این قدر زود بیدار شدی؟ خسته بودی، می خوابیدی.

-نه دیگه خوابم نبرد، اومدم صبحانه آماده کنم. یه ربع دیگه سوگلم بیدار می کنم.

ماه بانو: راستی دخترم دیروز میناجان، زن عموت، زنگ زد و برای شام دعوت کرد، گفتم به خودت میگم جواب بدی.

-اگه شما راضی باشی بگم میایم.

-من حرفی ندارم.

-باشه پس بعدا به زن عمو زنگ می زنم.

سوگل: اگه نمی اومدی هم به زور می بردمت. بیخشید، سلام و صبح قشنگتون به خیر.

ماه بانو: سلام به روی ماهت مادر، بیا صبحانه بخور.

سوگل: دستت درد نکنه.

بعد از صبحونه، با سوگل تو حیاط رفتم. به گلها آب می دادم. رو به سوگل گفتم:

-می بینی چه خوشگلن؛ ولی چون هوا هنوز سرده زود خراب میشن. راستی چه خبر از سعید و شیدا، عروسی نمی گیرن؟

-فکر نکنم. چند روز پیش سعید به بابا می گفت چون عقدشون مفصل بوده یه جشن خانوادگی و یه سفر میرن بسه، بابام گذاشته به عهده ی خودشون.

-کی میرن خونه شون؟

-الان دارن دکورش رو درست می کنن. احتمالا تا دو ماه دیگه.

-خوشبخت بشن. پروژه‌ی مهد کودک دانش تموم شد دیگه؟

-آره، فردا میرم تحویل بدم.

بعد از اینکه ماه بانو صدامون کرد، رفتیم تو که تلفن زنگ خورد و بعد از چند دقیقه حرف زدن با زن عمو و قبول دعوتش قطع کردم. ناهار رو هم که دستپخت خودم بود، خوردیم. بعد از تعریفات ماه بانو و سوگل از کشک بادمجون، یه ساعتی هم استراحت کردیم.

ساعت پنج عصر بود، داشتیم آماده می‌شدیم. یه تونیک سبز با شلوار مشکی، یه بافت طوسی هم روش پوشیدم. زیاد لباس کوتاه و تنگ نمی‌پوشم؛ بابام دوست نداشت. خودمم دوست نداشتم جلب توجه کنم. البته همه‌ی دخترای فامیل تپیشون معقوله و حجاب رو تقریباً رعایت می‌کنند. یه ریمل و رژ زدم و با برداشتن شال مشکی از اتاق خارج شدم.

از پله‌ها پایین رفتم و بعد از چند دقیقه سوگل هم اومد و همه‌مون به سمت خونه‌ی عمو محمد راه افتادیم. سر راه یه دسته‌گل هم گرفتم. بعد از چهل دقیقه که سوگل از هر دری برامون بلبل‌زبونی می‌کرد، بالاخره رسیدیم.

رو بهشون گفتم:

-شما برید، من پارک کنم میام.

ماه بانو: باشه مادر.

سوگل: بذار در رو برات باز می‌کنم.

-نمی‌خواد تو کوچه می‌ذارم، شب می‌ریم دیگه. سعید هم ماشین می‌ذاره درآوردنش سخته.

بعد از اینکه ماشین رو پارک کردم، دیدم دسته گل رو نبردند. برداشتمش و رفتم تو. حیات عمو اینا یه کم از حیات ما بزرگتره؛ ولی از دید قشنگی و سرسبزی تو یه سطحه. زن عمو جلوی در ورودی با عمو منتظرم بودند. سنگ فرشا رو طی کردم و جلوی در ورودی رسیدم.

-سلام، ببخشید طول کشید.

زن عمو در حالی که گل رو ازم می گرفت، باهام روبوسی کرد و گفت:

-سلام عزیزم، خوش اومدی. خودت گلی، برای چی زحمت کشیدی؟

-قابل شما رو نداره.

به سمت عمو رفتم:

-سلام عمو، خوبین؟

بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید:

-سلام دختر گلم، چه عجب عمو جون یادی از ما کردی؟

-ببخشید این یه مدته درگیر بودم، وگرنه من که همیشه اینجام.

زن عمو: این چه حرفیه افسانه جان، محمد بذار دخترم بشینه سر پا نگهش داشتی.

عمو: چشم خانم، برو تو عزیزم.

رفتم داخل پذیرایی. یک ساعت بعدش هم شیدا و سعید اومدند. شیدا دختر خیلی

خوب و خونگرمیه، سعید هم عین برادرم می مونه.

اون شب با شوخی و خنده های سعید و سوگل و محبتای عمو و زن عمو گذشت.

تو تخرم که بودم، به فردا و اطلاعاتی که قرار بود در مورد اون پروژه‌ی بزرگ برام بیاد فکر می‌کردم. جلسه‌ی معماران برای پروژه‌ی هتل فانوس کیش هستش که پروژه‌ی عظیمیه. بردن پروژه امتیازات زیادی می‌خواد.

با فکر به این چیزا کم‌کم خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم، یه مانتو و شلوار مشکی با مقنعه پوشیدم. همیشه دوست دارم تیپم برای محل کار رسمی باشه. پالتوی طوسیم رو که بابا برام کادو خریده بود، دستم گرفتم. بعد از خوردن صبحانه به سمت شرکت راه افتادم. قبلا، یعنی حدود بیست‌سال پیش شرکت بابا خیلی وسیع‌تر بود، پروژه‌های بزرگی رو می‌گرفتند؛ ولی بعد از اون بلاهایی که شریک بابا سرش آورد، شرکت و خیلی از زمین‌ها رو فروخت تا بدهی طلبکارها رو بده. فقط خونه‌مون موند و بعد چند سال بابام با کمک عمو محمد و عمو نادر یه شرکت کوچیک تاسیس کرد و به اسم من گذاشت؛ شرکت معماری افسانه.

به ساختمون رسیدم و ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم. به طبقه‌ی هشتم رفتم. در رو باز کردم. خانم سلیمی بلند شد:

-سلام خانم معین، صبح به‌خیر.

-سلام خانم سلیمی، بفرمایید. صبح شمام به‌خیر. امروز چه قرارایی دارم؟

-ساعت یازده با آقای کیهانی. ساعت سه هم با کسی که برای باشگاه افراپی می‌فرستن.

-خوبه. به آقا رجب بگین ده دقیقه‌ی دیگه برام یه چای بیارن.

-چشم.

-ممنون.

به اتاقم رفتم و تا اومدن عمو نادر سرگرم پروژه‌های باشگاه شدم. با صدای تلفن سرم رو از روی نقشه بلند کردم.

-بله خانم سلیمی؟

-آقای کیهانی اومدن.

-بگو بیان داخل.

چه زود یازده شد. صدای در اومد.

-بفرمایین. سلام، عمو نادر بفرمایید بشینید.

-سلام دخترم، خوبی؟ مریم گفت بهت بگم بی‌معرفت شدی، سراغی از ما نمی‌گیری.

-شرمنده عمو، این مدت خیلی درگیرم؛ خودتون مطلعین.

-می‌دونم دخترم، شوخی کردم باهات.

-چی می‌خورین بگم بیارن، البته مثل همیشه چای دیش دیگه؟

-آره دیگه.

بلند شدم، بعد از سفارش چای و شیرینی به سمت مبل‌ها رفتم و روبروی عمو نشستم.

چند ساله که عمو صداش می‌کنم.

-خب عمو چه خبرایی برامون داری؟

در حالی که یه سری برگه از کیفش در می‌آورد:

-افسانه جان بذار الان برات میگم.. در واقع چیز خاصی نیست، بیشتر به‌خاطر دیدن

دختر گلم اومدم.

با لبخند گفتم:

-ممنون عمو نادر، همه‌ش شرمنده‌ام می‌کنین.

برگه‌ها رو روی میز گذاشت و گفت:

_شرمنده چرا دخترم، ببین افسانه جان تو اینا همه‌ی اطلاعاتی که برای جلسه فردا باید بدونی هستش؛ مثل اسم رقیباتون، میزان نفوذ و خیلی مسائل دیگه که باید ازشون بدونی. من مخالف رشد و ترقی نیستم؛ اما تو و دوستاتم باید خودتون رو برای هر شکستی آماده کنین. شما

تازه اول راهین، تو هم عین بیتایی برام، خودت رو زیاد درگیر نکن که اگه نشد اذیت بشی.

-چشم عمو، همه رو پیش‌بینی کردم. شمام لطف دارین، من که همیشه مدیون شما و مریم جون هستم. نگران نباشید، بالاخره ما هم باید برای هر پیشرفتی از یه جایی شروع کنیم.

-باشه دخترم، در هر صورت کاری داشتی حتما من رو در جریان بذار.

-من که همیشه مزاحم شما هستم.

-چه مزاحمتی دختر خوب، خلاصه گفتم دیگه. خب من برم، تو هم این برگه‌ها رو درست مطالعه کن. راستی از این سوگل خانم خبری نیست؟

-رفته برای تحویل پروژه، باید الانا دیگه بیاد.

-میگم این‌جا این‌قدر ساکت! خب من برم.

-آره واقعا. نهار باشین خوشحال میشم.

-نه ممنون باید برم جایی. خداحافظ.

-به سلامت.

بعد از بدرقه‌ی عمو تو اتاقم رفتم. بیست دقیقه بعد در زده شد و سوگل وارد شد.

-سلام. وای خسته شدم!

-سلام، چرا این قدر طول کشید؟

-هیچی، یه گیر کوچیک داشت حل شد. راستی ساعت پنج باش تا با هم بریم، به یلدا گفتم بیاد.

-کامل گفتی؟

-نه سربسته براش تعریف کردم، با هم براش توضیح بدیم بهتره.

-باشه، امیدوارم قبول کنه.

-اون عاشق کارای هیجانیه.

-ماشین که نیاوردی؟

-نه.

-خوبه، پس برو به کارات برس تا بعد.

-ساعت ناهاره، نمیای؟

-نه میل ندارم.

-من که دارم می‌میرم، پس تا بعد.

بعد از قرار ساعت سه کارم که تموم شد، به سمت اتاق سوگل رفتم. در زدم و با بفرمایید سوگل وارد شدم. داشت توضیحاتی رو به آقای اسدی می‌داد.

اسدی: سلام خانم معین، خسته نباشید.

-سلام، شمام خسته نباشید، سوگل جان من تو پارکینگ منتظرم.

سوگل: باشه عزیزم، ده دقیقه دیگه پایینم.

با خداحافظی از اسدی و بعدش خانم سلیمی به پارکینگ رفتم.

تو ماشین منتظر سوگل بودم که بالاخره اومد و سوار شد.

-وای ببخشید منتظر موندی، بریم دیر نشه.

-اشکال نداره، فقط کجا برم؟

-کافی شاپ تک.

در حینی که به سمت کافی شاپ می‌روندم، گفتم:

-راستی امروز چی باید بهش بگیم؟

-یه چیزایی رو براش گفتم؛ مثلا اینکه چرا می‌خوای از داخل خونه سر در بیاری یا اینکه

چی می‌خوای، خودشم گفتم میره اون طرفا تا یه سر و گوشی آب بده.

در حالی که ماشین رو پارک می‌کردم گفتم:

-فعلا بریم تو، شاید قبول نکرد.

دور یه میزی که خیلی تو دید نبود، نشسته بودیم که صدای در اومد و یلدا وارد شد.

سوگل دستش رو بلند کرد تا ما رو ببینه، یلدا هم به سمت میز ما اومد.

یلدا: سلام دخترای خوب.

من و سوگل هم با هم سلام کردیم. بعد از سفارش سه تا کافی و کیک، حرف‌هامون رو شروع کردیم.

سوگل: خب یلدا خانم چی شد؟

یلدا: من با حرفایی که سوگل گفت قبول می‌کنم. یه چیزایی هم فهمیدم.

-چی؟

یلدا: دیروز فهمیدم که یه پرستار هم تو خونه‌شونه، خیلی هم قابل اعتمادشونه. حتما کسی مشکلی داره که پرستار دارن. شاید بشه به خونه راه پیدا کرد.

-مثلا اون‌جا با یه عنوانی کار کنی، مثل خدمتکار؛ چون پرستار که میگی دارن.

یلدا: آره، ببینید اگه من برم اول از همه مامانم باید مطمئن شه از کار قبلم برای رفتن به یه کار خیلی بهتر با مزایای بیشتر استعفا دادم.

سوگل: این به عهده‌ی من؛ میام با مامانم حرف می‌زنم که میای تو شرکت ما، تو هم مطمئن باش هیچ اتفاقی برات نمیفته.

یلدا: می‌دونم، پس اگه سوگل مامانم رو تفهیم کنه من حرفی ندارم. برای رسیدن به اون خونه‌ام یه نقشه‌هایی دارم اگه شد بهتون اطلاع میدم.

بعد از خوردن کافی و کیک بیرون اومدیم. یلدا ماشین آورده بود، خودش رفت. من هم بعد رسوندن سوگل به سمت خونه رفتم.

شب تو تخرم داشتم به همه مسائلی که امروز پیش اومد فکر می‌کردم؛ به اینکه فردا چی میشه، البته فردا فقط طرح‌ها بررسی میشه، به اینکه یلدا چی کار می‌کنه. بالاخره بعد یه ساعت فکرکردن خوابم برد.

تو یه جاده بودم که سرسبز بود و بابا رو می‌دیدم. جلوتر می‌رفتم؛ ولی بهش نمی‌رسیدم، انگار یه چیزی نمی‌داشت به بابا برسم. برگشتم و چهره‌ی اسفندیار مفاخر رو دیدم؛ جیغی کشیدم و از خواب پریدم. نفس‌نفس می‌زدم و تمام بدنم عرق کرده بود. بلند شدم و رفتم دوش گرفتم.

از حمام که بیرون اومدم، دیدم ساعت نزدیک شش صبحه. وضو گرفتم و سجاده رو پهن کردم.

نماز آروم می‌کرد. بعد از خوندن نماز، یه فاتحه برای بابا فرستادم. واقعا آروم شدم. بلند شدم رفتم پایین آب جوش گذاشتم، صبحانه رو آماده کردم. چای که حاضر شد، ماه بانو که چادر نماز سرش بود تو آشپزخونه اومد.

-سلام، صبح به‌خیر.

_سلام دخترم، صبح به‌خیر، چه زود بیدار شدی مادر؟

-از خواب پریدم دیگه خوابم نبرد، بفرمایید صبحانه.

-دستت درد نکنه.

صبحانه رو تو سکوت خوردیم. خوردنم که تموم شد، خواستم میز رو جمع کنم که ماه بانو سریع گفت:

-نمی‌خواد مادر، تو برو آماده شو دیرت نشه.

-چشم.

بالا رفتم. می‌خواستم خودم برم ساختمونی که جلسه برگزار می‌شد. یه مانتوی مشکی با یه شلوار جین پوشیدم. یه ضد آفتاب و رژ و ریمل هم آرایشم بود. مقنعه‌ی مشکیم رو پوشیدم و موهام رو کج زدم. یه پالتوی سورمه‌ای از تو کمدم برداشتم و پایین رفتم. ماه بانو اومد جلوم و پیشونیم رو بوسید:

-چه خوشگل شدی عزیزم!

-مرسی، شما خوشگل‌تریا.

-برو دختر کم زبون بریز. خدا به همراهت.

-خداحافظ.

ماشین رو از حیاط بیرون بردم. تو راهم آیت‌الکرسی خوندم. ساعت ده جلوی ساختمون رسیدم. تلفنی به سلیمی گفتم دیرتر میام. ساعت یازده بود که افراد زیادی بیرون اومدند. داشتم نگاهشون می‌کردم که دیدمش، با اینکه سنش بالا بود؛ ولی هنوز جذابیت جوونیش رو داشت. یه مرد خوش‌تیپ هم پیشش بود؛ بهش سی و پنج می‌خورد. با غرور به سمت یه bmw رفت و سوار شد. اون جوونه هم با یه شاسی‌بلند رفت.

دیگه حوصله نداشتم برم جلوی عمو نادر. به طرف شرکت راه افتادم. نمی‌دونم چرا اعصابم خراب شد. البته دیدن مفاخر تنها دلیلشه؛ اینکه با بابام چی کار کردند؛ ولی خودشون به این راحتی زندگی می‌کنن. داشتم دیوونه می‌شدم؛ اما سعی کردم افکارم رو پس بزنم تا به اونا فکر نکنم. به شرکت رسیدم و بعد پارک ماشین رفتم تو. با یه سلام خشک و خالی به سلیمی داخل اتاقم رفتم. من فقط با دیدن اون عوضی این‌جوری شدم. نباید این‌قدر خودم رو ببازم؛ تازه اول راهم. حدود نیم‌ساعتی گذشته بود که سلیمی گفت عمو نادر اومده. خودم در رو باز کردم:

-سلام عمو، بفرمایین.

-سلام دخترم... خوبی؟

-ممنون، شما چه طور، مناقصه چی شد؟

در حالی که می‌نشست گفت:

-اول یه چای به ما بده گلوم خشک شده.

-ای وای ببخشید، الان میگم بیارن.

بعد از سفارش چای و شیرینی نشستم و منتظر شدم خودش بگه. یه دفعه با صدای بلند زیر خنده زد.

-وا، چی شد عمو؟

با ته‌مونده‌ی خنده‌اش گفت:

-هیچی، فقط قیافه‌ت خیلی باحال بود.

-عمو بگو دیگه، دارم پس می‌افتم.

-از طرحتون خیلی خوششون اومد؛ ولی باز معلوم نیست؛ چون شرکتای خیلی معروف اکثرا بودن؛ مثل امین، مفاخر، کبیری و خیلی شرکتای دیگه، هرچند سهامدارای این هتل نظر قطعی رو میدن.

-خب نتیجه کی میاد؟

-ببست روز دیگه، برای اون باید حتما خودت باشی.

-آره می‌دونم. بفرمایید چای تا سرد نشده.

-مرسی دخترم.

-نوش جان.

بعد از رفتن عمو، سوگل رو هم وقت ناهار دیدم و همه چی رو بهش گفتم. اون روز هم تموم شد و وقت نکردم برم پیش بابا؛ ولی فردا باید حتما برم.

روز پنجشنبه که شد، دوباره مثل هفته‌های قبل راهی بهشت زهرا شدم. بعد از خریدن چند شاخه رز سفید و گلاب و خرما، به سمت قطعه‌ی بابا رفتم. هرچه قدر به عید نزدیک می‌شدیم، هوا بهتر می‌شد. کنار سنگ بابا نشستم. چون بارون باریده بود، همه‌ی سنگ قبر خیس بودند. گلاب رو روش ریختم. بعد خوندن یه فاتحه در حینی که داشتم گل‌ها رو پرپر می‌کردم، شروع به درددل با بابا کردم.

-سلام بابا، خیلی دلم گرفته از نبودنت. من هنوز اون قدر قوی نیستم که با نبودنت کنار بیام. کاش بودی... از بی‌رحمی این دنیا دلم خیلی پره... که بعضیا هر کاری می‌کنن؛ ولی توانش رو نمیدن. آدمای زیادی رو بدبخت می‌کنن و براشونم مهم نیست. دوست دارم کاری رو که شروع کردم تا آخرش برم. می‌خوام اون اسنادی رو که قبلا پیش تو بوده پیدا کن؛ کاری که خیلی قبل‌ها باید به سرانجام می‌رسید. مفاخر باید تاوان بده؛ تاوان اون آدمای بدبختی که ازشون سوءاستفاده کرده. می‌خواستم بدونی شاید اگه بودی نمی‌داشتی. مطمئنم هر کسی جای من بود همین کار رو می‌کرد؛ گرفتن حق...

گوشیم که زنگ خورد، دیدم شماره‌ی سوگله.

-الو. سلام سوگل.

-سلام خانم، کجایی؟

-بهشت زهرا.

-ببخش مزاحم شدم.

-نه بابا، الان میام. شما اومدین؟

-تو راهیم.

بعد از چند لحظه مکث انگار داشت با یه نفر حرف می‌زد.

-افسانه بابا میگه باش تا ما هم بیایم.

-باشه. منتظرم.

-فعلا خداحافظ عزیزم.

-خداحافظ.

حدود نیم‌ساعت بعد رسیدند. داشتند فاتحه می‌خوندند. من هم برای بابا قرآن می‌خوندم؛ سوره‌ای که خیلی دوست داشت.

زن عمو مینا: خدا بیامرزش دخترم.

-خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

موقع رفتن سوگل هم پیش من اومد. تو راه که بودیم یاد یلدا افتادم.

-راستی سوگل از یلدا چه خبر؟

-بهش زنگ زدم؛ ولی گفت جمعه بریم بیرون بهمون میگه.

-بیرون نه، امشب این‌جا بمون فردا برای نهار با مامانش دعوتش می‌کنم.

-باشه، بهش میگم بیرون نریم؛ ولی دعوت رو خودت بگو.

-چشم سوگل خانم.

وقتی رسیدیم، عمو اینا هنوز نیومده بودند. سریع تو اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. سوگل داشت با ماه بانو احوال‌پرسی می‌کرد. یه سارافون صورتی با شال و شلوار مشکی پوشیدم و پایین رفتم. عمو اینا رسیده بودند.

سوگل همیشه بهم می‌خنده که چرا گاهی اوقات جلوی سعید بی‌حجابم و گاهی باحجاب. با اینکه سوگل چند ماهی از من کوچک‌تر بود؛ ولی من شیر زن عمو رو به مدت دو ماه خورده بودم؛ به همین دلیل سعید و سوگل برادر و خواهرم میشن. -سلام، خوش اومدین.

بعد از نیم‌ساعت عمو نادر و مریم جون اومدند. هر کسی سر یه موضوعی حرف می‌زد. رو به سوگل گفتم:

-بریم آشپزخونه ببینیم چه کارایی مونده.

-آره بریم، منم حوصلم سر رفته.

رفتیم تو؛ همه چی آماده بود.

-دست ماه بانو درد نکنه، خودش همه چی رو آماده کرده. راستی یه زنگ بزن ببین سعید و شیدا کی میان میز رو بچینیم.

-باشه.

سوگل که رفت، منم سالادها رو از یخچال بیرون آوردم، دسر و غذاها رو چک کردم. ماه بانو فسنجون و قیمه با دلمه درست کرده بود؛ البته چون عمو نادر اینا بودند دیگه زیادی هنر به خرج داده بود.

-زنگ زدم گفت تا ده دقیقه‌ی دیگه می‌رسن.

-خب ما می‌زور می‌چینیم.

بعد از چیدن میز، شیدا و سعیدم اومدند. شام که خورده شد، بعد از جمع کردن ظرفا زن عمو داشت درمورد خیریه برای خانما حرف می‌زد. عمو محمد با عمو نادر داشتند شطرنج بازی می‌کردند. سعید و شیدا حرف می‌زدند. من و سوگل هم رفتیم تو حیاط رو تاب نشستیم.

-شماره‌ی یلدا رو بگیر دعوتش کنم، فردا نهار خوبه، ماه بانو هم میره امامزاده صالح نذر داره.

-باشه.

بعد از گرفتن شماره‌ش گوشی رو به من داد.

-الو. سلام یلدا جون، خوبی؟

-سلام، ممنون افسانه جان.

-خواستم برای فردا نهار دعوت کنم.

-مرسی عزیزم. چرا زحمت کشیدی؟

-زحمتی نیست، گفتم خونه باشیم راحت‌تریم، خودمون سه تایی؛ البته اگه ماه بانو بود می‌گفتم مامانم تشریف بیارن.

-باشه میام، مامانم جشن دعوته نیست.

-خوش اومدی، گوشی رو بدم سوگل؟

-نه کاری ندارم، سلام برسون.

بعد از قطع تماس گوشی رو به سوگل دادم.

-قبول کرد.

سوگل در حالیکه گوشیش رو توی جیبش می‌داشت، یه آه بلندی کشید.

-برای چی آه می‌کشی؟

-رو تاب که نشستیم یاد بچگیامون افتادم، تو حیاط بازی می‌کردیم. چه قدر زود گذشت! دلم گرفته افسانه، کاش هنوزم بچه بودیم. اون موقع می‌گفتیم زودتر بزرگ بشیم؛ ولی الان دوست دارم دوباره برمی‌گشتیم به همون موقع، بشینیم رو تاب عمو محمود هل بده ما بگیم بالاتر، می‌خوایم برسیم به آسمون. بابا برامون کباب درست کنه. تو هم دوست داری، نه افسانه؟

-دنیا همینه دیگه، همه ما بالاخره زمونه بزرگمون می‌کنه. بچگیامون قشنگ‌ترین دورانیه که برامون ثبت شده.

با صدای سعید سرم رو بالا آوردم.

-چه خبر خواهرای گلم... تنها نشستین غیبت می‌کنین؟ سرما نخورین این‌جا؟

سوگل: غیبت چیه برادر من، داشتیم گپ می‌زدیم. سرد نیست که، هوا خوبه.

سعید: چیه، انگار دپرسیین؟

-چیزی نیست سعید، داشتیم مرور خاطرات می‌کردیم.

سوگل: که یه دکتر فصول اومد ضدحال زد به خاطرات شیرینمون.

سعید: باشه دیگه سوگل خانم حالا ما ضدحالییم؟ در ضمن مشکلی داشتین حتما با من در میون می‌ذارین دیگه؟ این یه مدته از جفتتون غافل شدم... شرمنده‌ی هر دوتونم هستم، کار خونه و خریدامون که تموم شه جبران می‌کنم.

-این چه حرفیه سعید؟ درضمن هرکاری یا کمکی داشتی حتما به من بگو خیلیم خوشحال میشم. بچه‌ها بریم تو، جلوی عمو نادر اینا زشته.

سوگل: آره راست میگه بریم.

سعید: الان خیال من بابت شما راحت باشه دیگه؟

در حالی که به سمت ورودی می‌رفتیم، سوگل گفت:

-آره سعید جان راحت باشه، فقط اگه می‌خوای به خواهرات لطف کنی از اون دکترای خوش‌تیپتون برامون جور کن.

سعید: خوشم باشه. خیلی پررویی سوگل! باز بهت خندیدم پررو شدی.

سعید به سمت عمو اینا رفت، ما هم رفتیم پیش خانما.

-سوگل چرا اذیتش کردی؟ می‌دونی که رو این حرفا حساسه.

-بابا خواستم حواسش پرت شه.

مهمونا که رفتند، نذاشتم ماه بانو کاری کنه، فرستادمش بخوابه؛ خیلی خسته شده بود.

با سوگل همه‌جا رو جمع کردیم. حدودای دو شب بود که رفتیم تو اتاقم بخوابیم.

هردومون چون خیلی خسته بودیم بدون هیچ حرفی زود خوابمون برد.

صبح ساعت هشت بیدار شدم، بعد از شستن دست و صورتم پایین رفتم. خواستم در

یخچال رو باز کنم که یه کاغذ روش بود.

دستخط ماه بانو بود که نوشته بود صبح زود رفته و غروب میاد. چای آماده کردم، بعد از نیمساعت رفتم سوگل رو بیدار کنم. سوگل با غرغر بلند شد.

سر میز بودم که سوگل با صورت خیس اومد نشست.

-بترکی که نداشتی بخوابم.

-عزیزم، ساعت رو نگاه کن بعد بگو. به نظرت ناهار چی درست کنم؟

-مگه از دیشب نمونده؟

-قیمه مونده؛ ولی یه چیز دیگه هم درست می‌کنم، قورمه سبزی خوبه؟

-خوبه؛ ولی این قدر سخت نگیر، یلدا از خودمونه.

-نه آخه اولین باره میاد.

-هر جور راحتی. یلدا گفت ساعت یازده میاد.

-بهتر، قبل ناهار حرفامون رو می‌زنیم. تا من غذا می‌ذارم تو میز رو جمع کن.

-باشه.

سوگل بعد از اینکه میز رو جمع کرد، رفت دوش بگیره. من هم حین درست کردن غذا داشتم به یلدا فکر می‌کردم که چی کار کرده. خدا کنه تونسته باشه کاری کرده باشه. بعد از اینکه در قابلمه رو گذاشتم، خونه رو جارو کشیدم. رفتم بالا تو اتاقم، سوگل داشت لباس عوض می‌کرد.

-راستی افسانه از کشو لباس برداشتم، ببخشید.

-این چه حرفیه، تو ببخشید من یادم رفت بهت بگم. حواست به غذا باشه تا منم یه دوش بگیرم.

-چشم، شما جون بخواه.

-برو زبون نریز.

حوله رو برداشتم و تو حموم رفتم.

بعد از پوشیدن یه شلوار سفید با یه تیشرت سبز پایین رفتم. سوگل جلوی تلویزیون نشسته بود.

-عافیت باشه.

-سلامت باشی. یلدا نیومد؟

-گفت تو راهه داره میاد.

داخل آشپزخونه رفتم و تو ظرف میوه گذاشتم، شیرینی چیدم، چای هم سوگل دم کرده بود. همه رو بردم پذیرایی که سوگل به کمک اومد و گفت:

-ببخشید، حواسم نبود بچینم. خودت که می‌دونی بعد حموم تا یه ساعت منگم.

صدای آیفون اومد.

-پس به جای جبران در رو باز کن.

-حتما!

با شنیدن صدای سوگل و یلدا به سمت راهرو رفتم.

-سلام، خوش اومدی یلدا جان.

-سلام عزیزم ممنون، ببخشید زحمت دادم.

در حالیکه پالتوش رو ازش می‌گرفتم گفتم:

-این چه حرفیه، خوش اومدی. سوگل جان تا من لباس رو آویزون می‌کنم برید پذیرایی.
داخل آشپزخونه رفتم، سه تا چای ریختم و بردم پذیرایی.

یلدا: دستت درد نکنه افسانه، زحمت نکش.

-چه زحمتی، هوا سرده چای می‌چسبه.

سوگل: راست میگه، الان واقعا می‌چسبه.

بعد از تعارف چای و حرفای معمولی بود که سوگل با حالت کلافه گفت:

-ای بابا چه قدر حرف می‌زنید!

یلدا: خب شما بفرمایین چی بگیم؟

سوگل: بگو چی کار کردی؟ چی شد؟

-آره چی شد؟ زود بگو الان دیوونه مون می‌کنه.

یلدا: بعد از اون روز که با شما حرف زدم، رفتم طرفای خونه شون. یه بار یه زنی رو دیدم که یه بچه بغلش بود؛ تقریباً بهش ۲۸ می‌خورد، با یه پسر که حدودای ۲۲ سال داشت رفتن جایی.

-خود اسفندیار رو دیدی؟

-آره، چند باری با یه مرد خوشتیپ دیدمش، فکر کنم شوهر اون زنه باشه؛ چون اونا رو هم با هم دیدم، رابطه شون مثل زن و شوهر بود.

سوگل وسط حرف یلدا پرید و گفت:

-تو چی کار کردی؟ فقط دید زدی؟

-مهلت بده می‌گه.

یلدا: الان می‌گم. یه روز که تو ماشین کشیک می‌دادم، یه زن جوونی رو دیدم که اول در رو باز کرد بعد یه خانمی رو ویلچر که مسنم بود آورد بیرون. اون‌جا بود که فهمیدم خانم جوونه احتمالاً پرستاری هستش که قبلاً شنیدم. یه فکری به سرم زده بود، پس دنبالشون رفتم که دیدم راننده جلوی مطب پارک کرد، به خاطر نقشم لباسای ساده‌ای خریده بودم و ماشین رو خیلی دورتر از خونه پارک کردم.

-ببخشید بچه‌ها من برنج نداشتم می‌ترسم دیر بشه. تا این‌جا بسه فعلاً، شما میوه بخورین تا منم برنج رو بذارم.

در حالیکه به آشپزخونه می‌رفتم، صدای سوگل رو مبنی بر زوداومدنم برای ادامه‌ی داستان شنیدم.

پیش بچه‌ها برگشتم؛ داشتند میوه می‌خوردند.

-خب من اومدم.

سوگل: آره زود بگو.

یلدا: خب گفتم اون حوالی بودم دیدم که ماشینشون داره نزدیک میشه، منم شروع به اجرای نقشه کردم. خودم رو می‌زدم و گریه می‌کردم.

من و سوگل با هم گفتیم:

-چرا؟

یلدا با خنده گفت:

-بابا نپرین وسط حرفم. خب من جوری وانمود کردم که کیفم رو زدن. ماشین رو نگه داشتن. خانمی که گفتم به احتمال زیاد پرستار بود، پیاده شد و اومد جلو پرسید: «چی شده؟» منم با بی حالی گفتم: «کیفم...» بعد از هوش رفتن؛ در واقع می خواستم یه جوری برم داخل خونه. فهمیدم که بردنم تو خونه و نقشم تا یه حدودی گرفته.. حدود ده دقیقه بعد که مثلا به هوش اومدم، برام آبمیوه آوردن. بعدش براشون گفتم که کیفم رو زدن و پولایی رو که مال خودم نبود بردن.

سوگل: تو دیگه کی هستی! خب بعدش؟

یلدا: هیچی دیگه، اون خانم جوونه خودش رو زهرا معرفی کرد. نمی دونست که من یه جورایی می شناسمش... یه چیزای دیگه ای هم گفتم که بعدا شر نشه.

-چی گفتی؟

-اسم رو، مدرکم، اینم گفتم که به خاطر مشکلات اخلاقی محل کارم استعفا دادم. چند وقته کار ندارم و تو چند تا خونه هم به عنوان پرستار و بهیار کار کردم. گفتم بدهی دارم. یه کم همدردی کرد و گفت: «متاسفم».

موقع رفتن ازم شماره گرفت که اگه کاری سراغ داشت بهم زنگ می زنه. ببینید من راه دیگه ای پیدا نکردم، در ضمن هنوز مونده... تقریبا دو روز بعدش بود که به من زنگ زد و گفت برام کار جور کرده، منم باز رفتم تو همون خونه... گفت ممکنه کاری رو که ما می گیم قبول نکنی. بعد که حرف زد فهمیدم که خودش و شوهرش چندین ساله که اون جا زندگی می کنن؛ شوهرش راننده و خودش پرستار اون خانم ویلچریه هستش. چون بعد ده سال بچه دار شده و الان تو چهار ماهگیه و براش مراقبت از خانم سخته، برای همینم با اون خانم تصمیم گرفتن یه پرستار نیمه وقت بگیرن. بعد یه قرارداد یک ماهه بستیم؛ یعنی تا شروع عید، گفت خانم اگه راضی بودن می تونی تا یکسال کار کنی.

-وای اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم این طوری شانس بیاریم. چیزی ازت نخواستن؟
 یلدا: آره، اگه پرستارِ حامله نبود اصلا قبول نمی‌کردن، در واقع راه دیگه‌ای نبود. البته اینم بگم به راحتی نبود؛ ازم معرفی‌نامه خواستن که جلسه‌ی اول رفتیم با خودم ببرم.
 -معرفی‌نامه رو چی کار کنیم پس؟

یلدا: نگران نباشید اون با من، جورش می‌کنم؛ آشنا دارم.
 -راستی برای پرستاری نگفت چه چیزایی باید بلد باشی؟ خب همین‌جوری که همیشه.
 یلدا: سوگل می‌دونه من دوره‌ی تزریقات و بهیاری رو گذروندم، البته به‌خاطر مادرم که چند سال پیش کمرش رو عمل کرده بود مجبور شدم.
 سوگل: بالاخره به درد خورد؛ ولی یلدا باید بتونی تو همین یه ماه تمومش کنی.
 -آره راست میگه، سعی کن تو این یه ماه اون چیزایی رو که گفتم پیدا کنی. حالا از کی میری؟

یلدا: از شنبه ساعت هشت صبح تا شش عصر؛ چون خود زهرا اون‌جا زندگی می‌کنه تمام‌وقت نمی‌خوان.

-یلدا جان نمی‌دونم چه طوری ازت تشکر کنم، من خودم اصلا نمی‌تونستم این کار رو انجام بدم.. واقعا ممنونم؛ شاید هر کس دیگه‌ای بود قبول نمی‌کرد.

یلدا: این چه حرفیه، من از همه‌چیز باخبرم. در ضمن دوستی به درد همین روزا می‌خوره.

سوگل: تازه برای یلدا خیلی بد نشده افسانه، به هر حال تو اون خونه پسر هست، تو فامیلاشونم هست، شوهرم براش جور میشه.

در حالی که خندهم گرفته بود گفتم:

-سوگل فقط به همین یه مورد فکر می‌کنه.

سوگل: خیلی هم مهمه. افسانه ساعت یک شد، نمی‌خوای غذا بهمون بدی؟ من که خیلی گشمنه.

-چرا، الان آماده می‌کنم.

یلدا: منم میام کمک. خیلی وقته نشستیم.

سوگل: پس پیش به‌سوی آشپزخونه.

بعد از نیم‌ساعت میز رو چیدیم و مشغول شدیم. چون ماه بانو نبود، سوگل دیگه این‌قدر حرف زد داشتیم از خنده می‌مردیم.

-برای چی جواب منفی دادی؟ من که یه بار دیدمش پسر خوبی بود.

یلدا: راست میگه، اونم که یه دل نه صد دل عاشقت شده بود.

سوگل: آخه از این دکترای خرخونی بود که بدون اجازه‌ی مامانشون آبم نمی‌خوردن. البته سعیدم که همکارش بود دیگه، گفت به درد تو نمی‌خوره. پسر باید یه جربزه‌ای داشته باشه، من از پسرای جلف و مامانی خوشم نمیاد.

اون روز خیلی خوش گذشت. ساعت چهار بود که ماه بانو هم اومد. خیلی از یلدا خوشش اومد. قرار شد یلدا شنبه که رفت سر کار اگه چیز جدیدی فهمید بهمون اطلاع بده.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. بعد از اینکه صبحانه رو تنهایی خوردم، بالا رفتم که آماده شم. ماه بانو سرما خورده بود؛ بیدارش نکردم که استراحت کنه. مانتوی مشکی با شلوار جین و مقنعه‌ی مشکی پوشیدم، با یه آرایش کاملاً ملایم راهی شرکت شدم.

داشتم رو یه نقشه کار می‌کردم، برای ناهار هم نرفتم. سرم رو که از روی نقشه بلند کردم، با دیدن ساعت سرم سوت کشید؛ ساعت چهار بود. نیم‌ساعت دیگه روش کار کردم، چیزی نمونه بود تموم بشه. از سوگل هم خبری نبود؛ البته سر کار همدیگه رو کمتر می‌دیدیم. وسایلم رو جمع کردم، بعد از خداحافظی با خانم سلیمی رفتم پارکینگ. به سوگل زنگ زدم. با بوق سوم جواب داد:

-الو، سلام.

-سلام سوگل خانم، خبری ازت نیست.

-تو شرکت کیمیا، برای اون نقشه که مشکل داشت.

-هنوز کار داری؟ ماشین آوردی یا پیام دنبالت؟

-تا نیم‌ساعت دیگه تمومه. آره آوردم، افسانه میای یه سر بریم بیرون؟ نزدیک عیده.

-کو تا عید، احیانا شما خسته نیستی؟

-اولا خسته نیستم، دوما سوم اسفنده عزیزم؛ چشم رو هم بذاری عید شده.

-باشه بریم. پس من میرم تو هم زود بیا. راستی کجا بریم؟

-همون جای همیشگی، منم زود میام. فعلاً خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد از اینکه قطع کردم، به ماه بانو اطلاع دادم که دیر شد نگران نشه؛ آخه خرید کردن با سوگل صبر ایوب می‌خواد این قدر که وسواس خرید داره.

به مرکز خرید رسیدم و ماشین رو پارک کردم. داخل رفتم. خیلی وقت بود برای خرید نیومده بودم. صدای اس‌ام‌اس گوشیم اومد. سوگل نوشته بود تا یه ربع دیگه می‌رسه، منم براش نوشتم میرم کافی‌شاپ پاساژ که پیدام کنه، از طرفی گشتم بود؛ یه کیک و قهوه سفارش دادم.

داشتم کیک می‌خوردم که سوگل رسید:

-به به سلام، می‌بینیم که بدون من حال می‌کنی. خوش می‌گذره؟

-سلام. ناهار نخوردم، خیلی گشتم بود. ببخشید منتظرت نموندم.

-شوخی کردم، زود بخور بریم.

-چیزی نمی‌خوری؟

-نه، بریم دیر نشه. خودت که می‌دونی خرید کردنم چه جوریه.

در حالی که از کافی‌شاپ بیرون می‌اومدیم گفتم:

-تو رو چون هر کسی که دوست داری طولش نده.

-حرف نباشه! خرید عیده عزیز من، الکی که نیست.

دستم رو کشید و تو یه مانتو فروشی رفتیم.

وای خدا شروع شد!

بعد از کلی خرید که تا ساعت 9:30 طول کشید، بالاخره سوگل خانم رضایت داد بریم

خونه؛ البته به خاطر اینکه دیر شده بود رضایت داد بریم.

-سوگل هیچ وقت تا این ساعت بیرون نبودیم، همه ش تقصیر تو شد. می دونی چه قدر به ماه بانو توضیح دادم تا رضایت داد دیگه زنگ نزنه.

-آره، مامانم ده بار زنگ زد، اصلا حواسم نبود.

-خسته نباشی، الان که رسیدیم فقط تا یه ساعت باید جواب ماه بانو رو بدیم. حالا خوب شد به سعید گفتی بیاد ماشین رو ببره.

-آره دیگه تو که نمای خونگی ما، همه ش من اون جام. از این به بعد با یه ماشین می ریم خرید.

-من غلط کنم دوباره با تو پیام جایی.

-تازه می خوام بگم جمعه با یلدا بریم.

رسیدیم دم خونه، در رو با ریموت باز کردم:

-حالا ببینیم چی میشه.

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدیم. ماه بانو جلوی ورودی منتظرمون بود.

-وای افسانه من نیام.

-تازه باید خودت جوابش رو بدی.

جلوی در رسیدیم، هر دو سرمون رو پایین انداختیم.

ماه بانو: من چی به شما بگم، آخه ساعت رو دیدین؟ دو و نیم وقت اومدنه برای یه دختر؟

سوگل با سر افتاده گفت:

-دو تا دختر.

داشتم از خنده می‌ترکیدم. اصلا خجالت بهش نمی‌اومد، تازه حرفش می‌زد. ماه بانو هم در حالیکه سعی می‌کرد خنده‌اش کنترل بشه گفت:

-حالا هر چی، از من ایراد می‌گیرین، کار شماها که ایرادش بزرگتره.

-معذرت می‌خوایم.

ماه بانو: چه عجب شمام یه صحبتی کردین.

یه کم مکث کرد، بعد در حالی که لحنش آروم‌تر شده بود:

-من برای خودتون می‌گم، این ساعت برای هیچ دختری خوب نیست که بیرون باشه، جامعه پر از گرگه. خودتون تحصیل کرده‌این باید بهتر از من پیرزن بدونید. برید تو. چیزی خوردین؟

سوگل: نه بابا، غذای شما یه چیز دیگه هستش. حالا شام چی داریم؟

ماه بانو: لوبیا پلو.

سوگل که خیالش از سوال‌های ماه بانو راحت شده بود، با گفتن ایول داخل رفت.

کفش‌های خودم و سوگل رو برمی‌داشتم که متوجه شدم ماه بانو هنوز ایستاده.

-من شرمندهام، سوگل خریداش طول کشید. تو ترافیکم که موندیم دیگه بدتر شد.

-من برای خودتون می‌گم عزیزم، تو چند ماه دیگه میری تو ۲۷ سال، ماشاءالله خودت خانومی شدی. برای هر دختری تو هر سنی هم که باشه درست نیست تا این موقع شب بیرون باشه.

رفتم جلو و درحالیکه گونه‌ی چروکش رو می‌بوسیدم گفتم:

-چشم، دیگه تکرار نمیشه.

پیشونیم رو بوسید و گفت:

-برو تو عزیزم، رنگ تو صورتت نمونده. برو شامت رو بخور مادر، منم نمازم رو بخونم تا قضا نشده.

-راستی بهتر شدین؟

-آره مادر بهترم، برو مهمونت رو منتظر نذار.

چشمی گفتم و وارد آشپزخونه شدم. دیدم سوگل لباس‌هاش و هم درآورده داره شام رو می‌کشه.

-حرفاتون تموم شد؟

-آره، بنده خدا چه قدر نگران شده بود. سرماخوردگی هم داره، یادم بنداز برایش آبمیوه بگیرم.

-باشه، فعلا لباسات رو در بیار بیا شام بخوریم.

مانتو و مقنعه رو درآوردم و تو سرویس طبقه اول دست و صورتم رو و شستم و رفتم سر میز.

-وای افسانه چه قدر گشتم بود.

-با دهن پر حرف نزن، پس من بدبخت چی ناهارم نخوردم.

بعد از اینکه شام خوردیم، سوگل ظرف‌ها رو تو سینک گذاشت که بشوره.

-حوصله نداری بذار تو ماشین.

-نه بابا شام زیاد خوردم خوبه تحرک داشته باشم، تو هم آبمیوه بگیر.

آب پرتقال رو تو یه پارچ ریختم و با سه تا لیوان بردم پذیرایی. سوگل داشت پلاستیکای خریدامون رو می‌آورد نشون ماه بانو بده.

-بیا بشین مادر خسته شدی.

-نه بابا چه خستگی.

سوگل با پلاستیک‌ها به سختی اومد و نشست:

-وای مردم، اینم از خریدکردن ما.

ماه بانو: خدا نکنه مادر، مبارکتون باشه.

-مرسی.

سوگل شروع به نشون دادن کرد و در مورد هر کدومشونم توضیح می‌داد. بیشتر خریدا مال خودش بود. دو تا مانتو با یه شلوار، دو تا تونیک مجلسی با یه شال و روسری، یه جفت کفش و یه جفت سندل خریدای من بودند. البته سوگل تقریباً دو برابر من خرید کرده بود. ماه بانو از لباس‌هامون خیلی تعریف کرد. آخرش هم سوگل بلوز و دامنی رو که برای ماه بانو خریده بودیم بهش داد.

ماه بانو: دست جفتتون درد نکنه عزیزانم.

-بلوزش از طرف سوگل خانم، دامنشم از طرف بنده حقیر.

ماه بانو: خیلی زحمت کشیدین مادر، راضی به زحمت نبودم.

سوگل: چه زحمتی ماه بانو جونم، حالا دوباره قراره بریم بیشتر خریدامون مونده شمام باید بیاین.

با چشمای گردشده نگاهش کردم، این همه خرید کرده بازم مونده. دید من مات موندم؛ ولی اصلا به روی خودش نیاورد.

ماه بانو: من چیزی نمی‌خوام گلم.

تو اتاقم داشتم لباس‌هایی رو که خریده بودم تو کم‌می‌داشتی. روز خوبی بود. بعد از اون همه کار و فکرای بی سر و ته یه امروز فارغ از همه‌ی اینا سرگرم شدم. سوگل هم که تو تفریح و خرید همیشه نفر اوله. صدای در اومد، بعدش هم صدای سوگل:

-صابخونه اجازه هست؟

-بیا تو دیوونه.

در رو باز کرد و گوشی به دست داخل اومد:

-دیوونه خودتی، بد کردم اجازه گرفتم؟

-نه دخترم بیا بشین. خوابت نمیاد؟

-فعلا نه خانم بزرگ. ولی خدایی افسانه اصلا خصلت کنجکاوای خانوما رو نداری.

-چه‌طور؟

-همین دیگه... گوشیم زنگ زد، رفتم تو حیاط، خیلی صحبت کردم. با کی حرف زدم.. همینا دیگه.

-اگه چیزی باشه که به من ربط داشته باشه خودت میگی، من نمی‌پرسم کی بود و چی کارت داشت.

-ولی من که از فضولی می‌ترکم. اگه خودت گوشیت زنگ بخوره مشکوک بری تو حیاط من کچلت می‌کنم که بگی.

-خودتم قبول داری فضولی سوگل.

دمپایش رو درآورد و طرفم پرت کرد، خورد تو بازوم. آخی گفتم و در حالی که داشتم بازوم رو ماساژ می‌دادم رو بهش گفتم:

-دیوونه چرا این جور می‌زنی؟ خوبه خودت گفتی فضولی.

-حالا بیا بشین. یلدا بود، گفتم مثل اینکه اسفندیار مفاخر رفته آلمان برای قرار کاری. تو کار واردات خودرو هم هست، آره؟

روی تخت پیش سوگل نشستم:

-آره، منم چند ماه قبل فهمیدم.

-پس چرا زودتر نگفتی؟ میگم ماشیناشون چه قدر خفنه.

-چون برای خودمم مهم نیست، در واقع به من ربطی نداره.

-بعدش گفتم اون دختر که با بچه دیده بود دختر اسفندیاره، اسمشم آیداست. اون بچه هم نوهی اسفندیاره؛ فکر کنم آنیتا بود.

بعد با یه کم مکث گفتم:

-آها راستی اون مرد جوونه که پیش اسفندیار دیدیش دامادشه نه پسرش، اسمشم امیر ارسلانه.

-پس اونم فامیلیش مفاخر بود.

-آره برادرزاده‌ی خودشه، پدرش خیلی وقته مرده، برادرزاده هم معاون خودشه.

-ولی من فکر کردم پسرشه. پس پسرش کجاست؟

-آلمانه. این جور که یلدا از بقیه شنیده، آخرین بار چهار ماه پیش اومده. مثل اینکه اون جا هم یه شرکت معماری دارن که بیشتر پسرش میره اون جا.

-به یلدا بگو هر وقت سرنخی از اون مدارک پیدا کرد به خودمون اطلاع بده.

-اون رو که خیالت راحت باشه، درضمن گفت یه چیزایی مشکوکه.

-چی مثلاً؟

-اینکه رابطه‌ی زن اسفندیار انگار باهاش خوب نیست.

-چه طور؟ تو که گفتی اسفندیار رفته آلمان، چه جوری فهمیده؟

-می‌گفت وقتی پیش خانم بودم و داروهاش رو می‌دادم، تلفنی انگار با پسرش حرف می‌زده که گفته اسفندیار دوباره اومده اون جا. می‌گفت جلوی من غیرمستقیم حرف می‌زده؛ ولی یلدا از حرفاش فهمیده که پسرِ مراقب پدرش باشه که سراغ کارای غیراخلاقی نره.

-اون که همچین انتظاری ازش میره.

-چه طور؟

-همین جوری گفتم، آخه به قیافه‌ش می‌خوره.

-ولی تو از روی ظاهر آدم‌ها که قضاوت نمی‌کنی. مگه اینکه...

-حرفش رو ادامه نداد و با شک نگاهم کرد.

-ببین اگه چیزی هم باشه خودم به موقعش بهت میگم.

-باشه.

برای اینکه حواس سوگل رو پرت کنم گفتم:

-راستی سوگل نگفت اون پسر که بیست سال بهش می‌خورده کیه؟

-نه، فعلا که کسی رو جز دختر و دامادش ندیده.

-اُکی. خوابت نمیاد؟

-نه، نمی‌دونم چرا، حالا صبح خیلی زود بیدار شدم. افسانه چیزه...

یه کم من من کرد.

-چی شده سوگل؟ از عصر انگار یه چیزی می‌خوای بگی، حواسم بهت بود. اگه نپرسیدم

به خاطر این بود که تحت فشار بهم نگی. حالا چی شده این قدر درگیری؟

-افسانه دیشب سعید بهم راجع به یکی از دوستاش گفت... مثل اینکه خواسته به بابا

بگه بیان خواستگاری.

-وای عزیزم مبارکه. کی هست ناqlا؟

-هنوز که چیزی معلوم نیست، تو هم می‌شناسیش... پسرخاله‌ی شیدا.

-همون که دندون‌پزشکه... اسمش آها سامان بود. ناqlا یادمه تو جشن سعید اینا

چه قدر تیکه به رشته و کارش انداختی اونم با خنده نگاهت می‌کرد.

سوگل با خجالت گفت:

-دیوونه! حالا انگار من از روی عمد می‌گفتم.

-صبر کن من برم یه چیزی بیارم بخوریم. همه رو از اول باید بهم بگی؛ هرچند باید

زودتر بهم می‌گفتی.

ظرف میوه با کیک فنجونی رو که کار خودم بود، با دو تا چای تو سینی گذاشتم و بالا تو اتاق رفتم.

-خب سوگل خانم زود باش تعریف کن، اصلا چرا زودتر نگفتی نامرد؟

-بابا دیشب سعید بهم گفت. تازه تا ده که بیرون بودیم؛ برای همینم اومدم شب بمونم این جا که برات بگم.

-از اولش بگو، سعید چی بهت گفت... مگه تو رو چندبار دیده؟

-دو ماه پیش که دندان درد داشتم، به تو گفتم با هم بریم که اون روز جلسه داشتی با شیدا رفتم گف...

وسط حرفش پریدم:

-رفتی پیش دکی جون آره؟

-افسانه بذار میگم.. من نمی‌خواستم برم پیش پسرخاله‌ش، خودش گفت بریم دکتر خوبیه. در واقع این قدر گفت تا رفتم. هیچی دیگه، مثل تو جشن شیدا اینا نبود، یه کم جدی تر بود. دوبارم تو مطب بابا دیدمش با سعید با هم اومده بودن. هر دفعه با من عادی برخورد می‌کرد؛ برای همینم سعید که دیشب برام گفت خیلی تعجب کردم.

-خب به سعید چی گفته؟

-خواسته اول از خودم بپرسه بعد مادرش تماس بگیره... منم چیزی نگفتم.

-کار خوبی کردی، سعید خودش با عمو صحبت می‌کنه که اجازه بدن بیان. خب تو قصد ازدواج داری یا نه؟

-تو که می‌دونی من گفتم تا فوقم رو نگیرم ازدواج نمی‌کنم، مامانم خواستگارا رو رد می‌کرد. الان که تقریباً دو سال درسمون تموم شده هر کسی اومد مناسب من نبود؛ ولی...

-ولی این آقا دکتَر به دلت نشست.

-پسر بدی نیست؛ نه جلفه، نه خشکه، تحصیل کرده‌اس، خانواده خوبی داره؛ ولی افسانه دودلم.

-خب همون اول جواب مثبت نمیدی که، چند جلسه آشنایی باید باشه بعد جوابت رو بگو. چاییت رو بخور سرد شد. هی سوگل توام رفتی تو متاهلا.

-ای بابا، جلوی ماه بانو نگیا!

-بالاخره که همه می‌فهمن.

-خب من نبودم بگو، جلوش خجالت می‌کشم.

-نه بابا تو و خجالت؟! در ضمن من باید یه جلسه این آقا سامان رو ببینم و بهش بگم چه عجوبه‌ای هستی.

-خیلیم دلش بخواد.

-دلش که خیلی وقته می‌خواد.

-هیس یواش‌تر، تو آخر آبروی من رو می‌بری.

اون شب هم با شوخی و خنده بالاخره تموم شد و خوابیدیم. موقع خواب برای سوگل دعا کردم. می‌دونستم سوگل از پسرِ خوشش اومده؛ به هر حال با هم بزرگ شدیم، اخلاقش رو می‌شناسم.

سه روزی می‌شد که سرمون تو شرکت خیلی شلوغ بود، سوگل رو هم فقط وقت ناهار می‌دیدم. عصری که کارم تموم شد، تنهایی به خونه رفتم. سوگل قبل از من با آژانس رفته بود. پشت چراغ قرمز که بودم، به حرف‌های یلدا فکر می‌کردم. نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم اون جوونی که پیش اسفندیار دیدم پسر بزرگشه. از اینکه پسرش آلمان بوده خبر نداشتم. دامادش که می‌خورد مرد محترمی باشه، برعکس خودش. چراغ که سبز شد راه افتادم. تقریباً بیست روز به عید مونده بود، هوا هم خیلی بهتر شده بود. به خونه رسیدم. در ورودی رو باز کردم. صدای قرآن‌خوندن ماه بانو می‌اومد. جلو رفتم و دیدمش.

-سلام.

-سلام عزیزم، خسته نباشی.

-ممنون، حالتون خوبه؟ قرصاتون رو خوردین؟

-آره مادر. تا لباسات رو عوض کنی برات چای آماده می‌کنم.

-نیازی نیست، استراحت کنین.

-خوبم دخترم. نذر دارم، باید تا عید قرآن رو ختم کنم.

-قبول باشه. من الان میام.

بالا رفتم و بعد از تعویض لباس دوباره پایین اومدم. لپ‌تاپم رو بردم تا به نقشه‌هایی که سوگل برام رو فلش ریخته بود نگاه کنم. ماه بانو هم همزمان با چای و شیرینی اومد.

-دستت طلا، واقعا تو این هوا می‌چسبه.

-نوش جانت دخترم.

-ماه بانو عیبی که نداره من به کارم برسم تا شما قرآن می‌خونی؟

-نور به قبر پدرت بباره برای تربیت دخترش. نه عزیزم، به کارت برس تا شام آماده میشه.

با یه لبخند جوابش رو دادم و لپ‌تاپ رو روشن کردم. حرف ماه بانو واقعا راست بود؛ البته درمورد روش تربیتی بابام. بابا خیلی رو احترام به بزرگترا حساس بود؛ مخصوصا ماه بانو و بابا رحمان. سر این موضوع هم اصلا باهام شوخی نداشت. منم هیچ‌جا احترام به بزرگ‌تر، مخصوصا کسانی رو که به گردنم حق داشتند نادیده نگرفتم. با یه آه فلش رو زدم و وارد فایل نقشه‌ها شدم.

دو روز دیگه هم بدون هیچ خبری گذشت. یلدا گفت اتفاق خاصی نیفتاده؛ اما چیزی به اومدن اسفندیار مفاخر نمونده بود. دیشب هم زن عمو زنگ زد بهم و برای پنج‌شنبه شام دعوتمون کرد؛ مثل اینکه عمو راضی به اومدن خواستگار سوگل خانم شد. ماه بانو هم گفت نمیاد. هر چه قدر زن عمو مینا اصرار کرد قبول نکرد که بیاد، گفت من یه غریبه‌ام درست نیست تو این جلسه باشم. من هم به تصمیمش احترام گذاشتم.

یه تونیک حریر بنفش با شال یاسی، شلوار مشکی با یه کفش عروسکی طلایی آماده کردم که شب بپوشم. ساعت سه بود و حالا وقت داشتم. رفتم پایین پیش ماه بانو. تو نشیمن رفتم. دیدم جلوی دار قالی نشسته؛ چه قدر سر اینکه بیاریمش تو نشیمن حرف زدم تا راضی شد.

-خسته نباشی.

به طرفم برگشت:

-مونده نباشی دخترم. وسایلت رو آماده کردی؟

-آره. ماه بانو کاشکی شما هم می‌اومدین.

-نه دخترم، ان‌شاءالله اگه سوگل خانم جواب مثبت داد، برای بله‌برونش میام.

-هرجور راحتی. تازه اون رو که حتما باید بیاین. راستی این تابلوفرش کی تموم میشه؟

-تا عید نیومده تمومش می‌کنم. اگه سوگلم رفت خونه‌ی بخت، هدیه‌ی من به خودش و شوهرش.

-به سعید و شیدا هم تابلوفرش دادین، پس اینم به نیت سوگل بوده.

-من که نمی‌دونستم مادر، از بیکاری می‌بافم. حالا هم خورد به سوگل؛ البته اگه مصلحت باشه.

-ان‌شاءالله؛ ولی طرح این از مال سعید اینا خوشگل‌تره.

دیگه این‌قدر به حرف گرفتمش که گفت:

-افسانه جان دیرت نشه؛ تا حاضر شی و بررسی طول می‌کشه.

-آره خوب شد گفتین. وای ساعت چهار شد! سوگل پوستم رو می‌کنه.

ماه بانو در حالی که می‌خندید گفت:

-پس وای به حالت.

تندتند بالا رفتم. خوب شد قبلش دوش گرفته بودم. آرایش کردم؛ یه کم از حالت عادی بیشتر. لباس‌هام رو پوشیدم. از بین مانتوهایم یه مانتوی بنفش با طرح سنتی برداشتم و

تم کردم. با گذاشتن رژ و گوشیم تو کیفم و برداشتن پلاستیک کفش‌هام پایین رفتم. از ماه بانو خداحافظی کردم و جلوی جاکفشی رفتم. کفش پاشنه پنج‌سانتی مشکیم رو پوشیدم و بیرون اومدم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. نگاهی به ساعت کردم؛ پنج شده بود. وای سوگل می‌کشتم!

بعد از بیست دقیقه رسیدم. اون قدر تند رانندگی کردم که سرم گیج می‌رفت. خواستم پیاده بشم که دیدم سعید داره ماشینش رو بیرون می‌بره. من رو دید پیاده شد، من هم پیاده شدم.

-سلام سعید خوبی؟

-سلام، افسانه خانم خواهر گلم خوش اومدی.

-مرسی، کجا میری؟

-خرید، مامان رو که می‌شناسی، این قدر وسواس داره، از صبح بابای بیچاره رو ده‌بار فرستاده خرید، الان نوبت منه.

از لحنش خندیدم:

-خب دیگه یه دونه خواهر که بیشتر نداری.

اخمی کرد و گفت:

-نه‌خیر، دو تا دارم. سوگل رو که انداختیم به سامان بدبخت، اون یکی رو چیکار کنیم خدا می‌دونه.

می‌خواست حرص من رو دربیاره؛ من هم با خونسردی گفتم:

-خیلیم دلشون بخواد سوگل عروسشون بشه. برو کنار وقت منم نگیر. خواهرم منتظرمه.

خندید و ماشینش رو بیرون آورد و با یه بوق رفت. همیشه سعید عین برادرم بوده و هست. هر چه قدر به سوگل توجه داره همون قدر هم حواسش به من هست.

ماشین رو تو حیاط بردم و داخل رفتم. چون زنگ نزده بودم کسی نمی‌دونست اومدم.

-سلام. کسی نیست، صابخونه؟

زن عمو از تو آشپزخونه در اومد:

-سلام عزیزم. نمی‌دونستم تویی، فکر کردم سعید دوباره چیزی جا گذاشته. خوش اومدی، بیا تو.

-گفت شما فرستادینش خرید، در باز بود منم اومدم تو. کاری ندارین کمکتون کنم؟

-نه قربونت برم، بشین یه چای برات بیارم.

-ممنون، من میرم پیش سوگل.

-برو عزیزم.

داشتم می‌رفتم بالا که در کتابخونه باز شد و عمو بیرون اومد.

-سلام عمو، خوبین؟

-سلام دختر گلم، بیا این‌جا بیینم.

جلو رفتم، بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید. تو این شش‌سال عمو برام عین بابا بود؛ احساس می‌کردم تو آغوش بابام و امنیت دارم. همیشه این‌جوری بودم، حتی اون موقع که بابا بود.

-مبارک باشه عمو. البته اگه وصلت انجام شد.

-ممنون دخترم، هنوز چیزی معلوم نیست. من برم ببینم مینابانو کارم نداره.

بعدش آروم تر گفت:

-از صبح من رو کچل کرده.

در حالی که به حرکات عمو می‌خندیدم گفتم:

-سعید بهم گفت. خب استرس داره. عمو جان من برم بالا پیش سوگل.

عمو در حالیکه می‌خندید گفت:

-شما خانما اگه بهونه‌ی استرس رو نداشتین چی می‌گفتین؟

-اِ عمو از شما بعیده.

عمو در حالیکه می‌زد پشتم گفت:

-برو عزیزم.

جلوی اتاق سوگل رفتم و در زدم.

با بفرمایید سوگل در رو باز کردم.

- سلام عروس خانوم.

- اشتباه گرفتی، من عروس نیستم. چه عجب مادمازل تشریف آوردن!

جلو رفتم و گفتم:

- ببخشید دیر شد، شرمنده خواهر گلم. البته در خدمت خانواده‌ی گرامی شما بودم

دیرتر اومدم بالا.

لبخند محوی زد که فهمیدم دلگیر نیست.

- خب حالا چی می‌خوای بپوشی؟

- اون سارافون سفید مشکیه، نظرت چیه؟

- آره خوشگله. کاری داری بگو برات انجام بدم.

- دستت طلا، وسایلی رو که به نظرت لازم میشه برام آماده کن تا موهام رو سشوار می‌کشم.

- چشم، هر چی شما بگی.

به سمت کمدش رفتم. یه شال شیری‌رنگ برداشتم. یه شلوار مشکی تنگ براش گذاشتم. از بین طلاهاش یه ست ظریف رو میز گذاشتم. صدای سشوار قطع شد.

- سوگل ببین اینا خوبه؟

- آره، راستی کاش ماه بانو می‌اومد.

- خودش راحت نیست، تازه گفت اگه جواب سوگل مثبت باشه برای بله‌برون میاد.

- هنوز معلوم نیست، شایدم منفی باشه.

اومدم جوابش رو بدم که زن عمو در زد و داخل اومد:

- بیا عزیزم میوه بخور، لباست رو هم عوض کن. خوشگل بودی امروزم خوشگل‌تر شدی ماشالا.

- ممنون، چشماتون قشنگ می‌بینه.

سوگل: مامان پس من چی؟

زن عمو: شما اگه اون موهات رو بدی کنار صورتتم می بینیم.

سوگل: دست شما درد نکنه.

زن عمو هم با یه لحن جدی گفت:

- خواهش می کنم دخترم. کارتون تموم شد بیان پایین، من و بابات تنهائیم.

سوگل: سعید نیست؟

زن عمو: رفت خرید، از اون جا هم میره دنبال شیدا.

زن عمو که رفت، به سمت سوگل برگشتم که دیدم هیچ کاری نمی کنه و به دیوار زل زده.

- سوگل اگه کاری نداری بریم پایین بعد از شام آماده شو.

- افسانه من تا به حال به ازدواج جدی فکر نکردم، به نظرت زود نیست؟

- آخه عزیز من بذار بیان شاید اصلا اخلاقتون به همدیگه نخورد. همون اول که جواب

مثبت نمیدی، باید فکر کنی... چند جلسه با هم برین بیرون، بعد جواب میدی.

- درسته؛ ولی یه کم ترس داره.

- توکل کن به خدا، ان شاء الله هر چی صلاحته. بیچاره زن عمو میوه آورده، بیریمش

پایین.

مانتوم رو درآوردم و آویزون کردم که سوگل گفت:

- کار خوبی کردی این لباس رو پوشیدی، خیلی خوشگله. درضمن مامان راست میگه؛

خودت خوشگلی امروز که بیشتر به خودت رسیدی خیلی ناز شدی افسانه.

-وای سوگل خیلی آرایشم زیاده؟

-نه بابا دیوونه، مگه تو چه قدر آرایش می کنی؟

-اگه تو چشمم بگو کمش کنم.

-نه خیر عزیز من، تازه وایسا من یه دستی به صورتتم بکشم ببین چی بشم.

از اتاق بیرون اومدیم.

-تو که ماهی سوگل خانم.

-چه نوشابه ای هم برای همدیگه باز می کنن!

صدای سعید بود که به طرفش برگشتیم.

سوگل: پس چی فکر کردی، خواهریم دیگه.

سعید: بله کاملا معلومه. بیچاره سامان می خواد یکیشون رو بگیره.. واقعا دلم براش می سوزه.

سوگل آتیش گرفت، به طرف سعید خیز برداشت که اون هم سریع تو اتاقش رفت، در رو بست و قفلش کرد.

سوگل: در رو باز کن سعید تا جوابت رو بدم.

من هم داشتم به کاراشون می خندیدم.

سعید: افسانه کمکم کن.

سوگل: خیلی پررویی سعید!

-سوگل جان بریم پایین، برای چی عصبانی میشی؟ شوخی کرد.

یه ضربه ی محکم به در زد و گفت:

-بالاخره که میای بیرون سعید خان.

با هم پایین رفتیم. عمو داشت روزنامه می‌خوند. سوگل به طرف آشپزخونه رفت و گفت:

-تو پیش بابا بشین منم یه چای بیارم.

-کاری نداری؟

-نه عزیزم.

-باشه.

رفتم پیش عمو نشستم. من رو که دید، روزنامه رو کنار گذاشت و گفت:

-خب دختر گلم چه خبر؟

-اگه منظورتون کاره که سوگل حتما همه چی رو میگه.

خندید:

-آره خب.. درمورد پروژه‌ی فانوس گفته. امیدوارم موفق بشین.

-ممنون عمو؛ ولی رقیبامون خیلی سرشناسن.

-شماها تلاشتون رو کردین، بقیه‌ش هم هر چی خدا بخواد میشه. خودت رو زیاد خسته

نکن. سردرد که دیگه نداری؟

-نه داروهایی رو که خودتون نوشتین مصرف کردم، خوب شدم.

-خداروشکر.

سوگل: عمو و برادرزاده خوب خلوت کردین.

عمو: دستت درد نکنه دخترم، افسانه جان این چای سوگل خانم خوردن داره.

در حالیکه چای برمی‌داشتم گفتم:

-صد البته. ممنون، چه چای خوش‌رنگیه.

سوگل: نوش جونتون.

چایمون رو می‌خوردیم که سعید آماده‌شده وارد نشیمن شد.

سوگل: چه عجب از تو لاک دفاعی اومدین بیرون!

سعید اومد طرف سوگل و روی سرش رو بوسید و گفت:

-شوخی کردم عزیزم، ببخشید.

سوگل هم با این حرکت سعید لبخند زد و گفت:

-ناراحت نشدم که داداش گلم.

عمو که از حرف‌هاشون سر در نمی‌آورد، گفت:

-چی شده که ما خبر نداریم؟

سعید: چیزی نبود بابا، یه شوخی خواهر برادری بود. من میرم دنبال شیدا، کاری

ندارین؟

عمو: نه پسرم، برو به سلامت.

زن عمو از آشپزخونه بیرون اومد:

-سعید مادر زود بیاین، امشب زود شام می‌خوریم.

سعید: چشم مادر، خداحافظ همگی.

بعد از رفتن سعید، من و سوگل رفتیم شام رو آماده کنیم. زن عمو برای اینکه دیر نشه رفت آماده بشه. همیشه برای مهمونای غریبه استرس داشت؛ مخصوصا که خواستگار هم باشن.

همه چیز رو آماده کردیم و منتظر سعید و شیدا بودیم که بیان. ساعت ۷:۳۰ بود که صدای ماشین اومد.

زن عمو: بچه‌ها میز رو بچینیم، اومدن.

داشتیم میز رو با سوگل آماده می‌کردم که با صدای شیدا سرم رو بالا آوردم.

شیدا: سلام به همگی، ببخشید دیر شد.

جواب سلامش رو دادیم.

زن عمو: نه دخترم دیر نیست، لباساتون رو عوض کنین بیاین شام.

سر میز نشستیم که شیدا و سعید اومدن نشستند.

شیدا آروم جوری که خودمون سه نفر بشنویم گفت:

-چه خبر عروس خانم؟

سوگل: آخرش این پسرخالهت رو می‌بندی به ریش ما.

شیدا: دلتم بخواد، پسر به اون ماهی.

سوگل: منظورت ماهیه دیگه؟

شیدا خواست بازم جوابش رو بده که وسط حرفش پریدم:

-ای بابا بسه دیگه، دو طرف من نشستین نمی‌ذارین شام بخورم.

سوگل: خب بخور ما چیکار به تو داریم.

شیدا: راست میگه ما چیکار به تو داریم.

-واقعا که، زن داداش و خواهرشوهر عین همین.

شام رو که خوردیم، دیدم سوگل داره ظرفها رو می‌بره تو آشپزخونه، به طرفش رفتم:

-سوگل تو که هنوز اینجایی، برو حاضر شو.

-حالا وقت هست، میرم.

-چی چی رو وقت هست، تو هم که حاضرشدنت بدبختیه.

شیدا: آره برو، من و افسانه جمع می‌کنیم میایم پیشت.

سوگل که رفت، زن عمو اومد من و شیدا رو بیرون انداخت.

زن عمو: برید پیش سوگل اون خیلی طولش میده، منم تا شما بیاین پایین کارم تموم شده.

با شیدا رفتیم بالا تو اتاق سوگل.

شیدا: وای سوگل لباس خیلی خوشگله، کی خریدی من ندیدم؟

سوگل: با افسانه خریدیم، همون سری که به جنابعالی گفتیم نیومدی.

شیدا: این خونه‌ی ما کارش تموم بشه دیگه کلا در خدمتتونم.

-سوگل جان زود آماده شو، مامانت استرس داشت که طولش بدی.

سوگل: باشه، فقط ساعت رو به من بگین.

با یه نگاه به ساعت مچیم گفتم:

-ساعت هشته.

سوگل: الان آماده میشم.

بعد از نیم ساعت هر سه تامون آماده شده پایین رفتیم. تو آشپزخونه پیش زن عمو بودیم..

سوگل: مامان من گفتم فقط چای میارم.

زن عمو: باشه ده بار گفتم، شیدا جان من به زور راضیش کردم چایی رو خودش بیاره، تو پذیرایی کمکش کن عزیزم.

شیدا: چشم.

سوگل: خب چی کار کنم، همیشه از چای آوردن تو خواستگاری بدم می اومد.

-حالا یه امشب که آسمون به زمین نمیاد چای بگیری، اصلا فکر کن مهمون عادی هستن.

زن عمو: منم همین رو بهش میگم افسانه جان.

بالاخره زنگ آیفون صداش اومد و مهمونا اومدند. همه ایستاده بودیم خاله و شوهرخاله‌ی شیدا رو می شناختم. بعدش دختر و دامادشون با یه پسر دیگه داخل اومدند. در آخر هم سامان با دسته گل اومد. دسته گل رو جلوی سوگل گرفت. سوگل هم با خجالت دسته گل رو ازش گرفت. من هم با اشاره‌ی شیدا خنده‌ام گرفته بود. بعد از تعارفات معمول، رفتند پذیرایی که من و سوگل به خاطر بردن دسته گل دیرتر رفتیم.

سوگل: وای افسانه من نمیام، استرس دارم.

در حینی که دستش رو می کشیدم، تو پذیرایی رفتیم.

مادر سامان به سوگل گفت:

-خوبی دخترم؟

سوگل: ممنون.

بقیه به خاطر دستپاچگی سوگل دیگه چیزی نگفتند. بعد یه صحبت‌های معمولی بالاخره آقای صدر سراغ اصل مطلب رفت.

-خب جناب معین، بدون حاشیه بگم.. ما برای خواستگاری از دختر گلتون برای پسر دومم، سامان، مزاحم شدیم.

بعد از اینکه سوگل چای آورد و خاله شیدا هم حسابی قربون صدقه‌ش رفت، دیگه بحث رفت سر خواستگاری که بعد از نیم‌ساعت حرف، سوگل با سامان رفتند داخل حیاط که صحبت کنند. دخترشون اسمش ماندانا بود و یک سالی بود ازدواج کرده بود، خیلی دختر خونگرمی بود. برای من و شیدا از دوران نامزدیش حرف می‌زد. تو عقد شیدا اینا دیده بودمش؛ ولی الان بیشتر باهاش آشنا شدم.

با صدای بلند خاله‌ی شیدا که فهمیدم اسمش مرضیه‌ست، همه حواسشون به سوگل و آقا سامان رفت.

-شیرینی بخوریم بچه‌ها؟

سامان: سوگل خانم یه مدت فرصت می‌خوان، منم می‌خواستم از جناب معین اجازه بگیرم یه چند جلسه‌ی دیگه برای آشنایی بیشتر داشته باشیم تا سوگل خانم هم راحت‌تر جواب نهاییشون رو بدن.

عمو: من حرفی ندارم پسر.

مرضیه خانم: ما فعلا شیرینی می‌خوریم، اصل کاری باشه برای بعد.

زن عمرو رو به سوگل گفت:

-سوگل جان شیرینی تعارف کن مادر.

تقریباً یک ساعت بعدش هم مهمون‌ها رفتند. با سوگل و شیدا داشتم ظرف‌ها رو جمع می‌کردم.

شیدا: خب سوگل خانم بیرون چی می‌گفتین؟

سوگل: حرفای معمولی، با این یه جلسه هم که همیشه نظر قطعی داد.

شیدا: فقط این پسرخاله‌ی بدبخت ما رو زیاد منتظر نذار.

سوگل: خودش رو یادش رفته داداش بیچاره‌ی من رو دیوونه کرده بود. راستی اون یکی پسر خاله‌ت رو ندیده بودم... تو عقدتون نبود؟

شیدا: آره، ماهان اون موقع رفته بود یه سمینار تو روسیه.

سوگل: اونم پزشک؟ بزرگ‌تر از همشونه؟

شیدا: آره، از سامان دو سال بزرگ‌تره، متخصص قلب و عروق. درضمن مجردم هست که ان‌شاءالله اونم به این زودیا ازدواج می‌کنه.

سوگل: چه‌طور؟

شیدا: حالا بماند... راستی تو چرا ساکتی افسانه؟

-هیچی، دارم به حرفاتون گوش میدم... خاله‌ت خیلی خوش‌اخلاقه شیدا.

شیدا: آره دیگه، سوگل خانم باید این موردم در نظر داشته باشه. هرچند که مادرشوهر خودم یه چیز دیگه‌ست.

سعید: شیدا جان آماده شو برسونمت.

سوگل: نمی‌مونی؟

شیدا: نه سوگل جان، امشب برامون از شیراز مهمون اومده، فامیلای بابام. افسانه جان خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

شیدا که رفت، من و سوگل تو اتاقش رفتیم. شب رو اون‌جا موندم؛ چون فردا جمعه بود و سوگل گفت دیگه بهانه‌ای نداری.

تو اتاق سوگل داشتیم لباس راحتی می‌پوشیدیم که به سوگل گفتم:

-خب سوگل خانم نظری نداری؟

-بیشتر اون حرف زد؛ از کارش، از داراییش، گفت می‌تونم خیلی از اخلاقیات رو از شیدا بیپرسم. خانواده خیلی براش مهمه، گفت اولش هم راجع به من با پدر و مادرش مشورت کرده که اونام به شدت راضی بودن.

-در مورد خودت چیزی نگفت؟

سوگل با خجالت سرش رو پایین انداخت:

-راستش گفت از اینکه دختر شاد و نجیبی هستی، خانواده‌ی با اصالتی داری، تحصیل‌کرده‌ای، مستقلی و دیگه موارد زیادی بوده که من رو انتخاب کرده.

-تو چیزی نگفتی؟

-بیشتر اون حرف زد، منم یه کم از معیارام گفتم. قرار شد برای سری بعد از بابا اجازه بگیره بریم بیرون. نظر تو چیه؟

-نظر من مهم نیست سوگل؛ ولی خانواده‌ی خیلی محترمی‌ان، خواهرشم خیلی خونگرمه. اگه ازش خوشت میاد نباید زیاد طولش بدی.

-راستش دروغ چرا؛ پسر خوب و عاقلیه، سعی می‌کنم زودتر جواب بدم. دستش رو گرفتم و گفتم:

-به خدا توکل کن و عقل و دلت رو با هم در نظر بگیر.

سوگل بغلم کرد و گفت:

-خدا رو شکر می‌کنم که خواهری مثل تو دارم افسانه.

در حالیکه هنوز تو آغوش هم بودیم، آروم تو گوشش زمزمه کردم:
-منم.

شب که خوابیدیم، به سوگل و حرفاش فکر می‌کردم؛ تقریباً مطمئن بودم که جوابش مثبته. برای خوشبختیش آرزو کردم.

سر میز بودیم و صبحانه می‌خوردیم که عمو به سوگل گفت:

-بابا جان، دیشب سامان از من اجازه گرفت برین بیرون صحبت کنین، من گفتم عصر بیاد دنبالت. از نظر من و مادرت خانواده‌ی خوبین؛ هم می‌شناسیمشون، هم اینکه سعیدم چند سالی میشه با سامان دوسته. مهم‌تر از همه اینکه فامیل شیدا هستش؛ اما تصمیم نهایی با خودته دخترم.. اینم بدون که هر تصمیمی بگیری برای ما محترمه.

سوگل: چشم بابا.

اون روز عمو اینا از اینکه شب خونه شون مونده بودم خیلی خوشحال بودند. تا عصر اونجا بودم و در نهایت با سوگل آماده شدیم؛ من می‌خواستم برم خونه، سوگل هم قرار بود با آقا سامان بره.

-زن عمو ببخشید زحمت دادم، عمو جان خداحافظ.

زن عمو درحالیکه باهام روبوسی می‌کرد اخمی مصنوعی کرد و گفت:

-این چه حرفیه می‌زنی دخترم، خوشحالمون کردی.

عمو: افسانه جان عموت رو یادت رفت.

جلو رفتم و بغلش کردم و گفتم:

-یادم نرفته عمو جون.. اون طرفا بیاین عمو.

عمو سرم رو بوسید و گفت:

-میایم عزیزم، آروم رانندگی کن. برو به سلامت.

-خداحافظ همگی.

تو حیاط رفتم. ماشین رو که درآوردم، آقای داماد رو دیدم که منتظر بود. پیاده شدم؛

چون زشت بود راهم رو بگیرم و برم.

-سلام آقا سامان، روزتون بخیر.

-سلام، روز شما هم به‌خیر. خوب هستین؟

-ممنون.

سوگل که اومد، من هم خداحافظی کردم و راه افتادم. البته خیلی هم اصرار کردند که باهاشون برم؛ اما به بهونه‌ی ماشین قبول نکردم.

تو خونه که رفتم بوی آتش رشته می‌اومد.

داخل آشپزخونه رفتم دیدم ماه بانو داره آتش تزئین می‌کنه.

-سلام.. اوم چه بویی راه انداختین... چرا نگفتین زودتر پیام کمکتون کنم؟

-سلام دخترم، گفتم به کم آتش درست کنم برای اموات خیرات کنیم.. درضمن همه چیز رو از قبل آماده کرده بودم فریز شده بود.

-دست شما درد نکنه. قبول باشه.

-سلامت باشی عزیزم.. فقط مادر، سوگل و سعید آتش دوست دارن بگو یکیشون بیاد بیره.

-باشه به سوگل میگم، با آقای داماد رفتن بیرون.

-قبول کرده؟ مبارک باشه.

-هنوز جواب نداده، قراره چند جلسه صحبت کنن، بعد جواب میده.

-ان شاءالله هر چی که صلاحه. پس به ظرفم برای این داماد آینده آماده می‌کنم. برو لباست رو عوض کن بیا کمکم مادر.

-چشم، هر چی شما بگی.

چند روز بیشتر به جواب جلسه نهایی نمونده. خیلی استرس دارم؛ در حدی که ماه بانو هم همه‌ش می‌پرسه چی شده. یلدا گفت هنوزم نتونسته اون مدارک رو پیدا کنه. دیگه

نامید شدم، فکر کنم یا از بین بردت چون یا اینکه توی خونه نیست؛ البته هر آدمی چیزی رو که برایش مهم باشه و ارزش داشته باشه جایی می‌ذاره که در معرض خطر نباشه. یلدا گفت تو اتاق همسرش رو کامل گشته؛ اما نبوده.

صدای زنگ گوشیم من و از خیالات بیرون آورد. دیدم شماره‌ی یلداست.

-الو، سلام یلدا جون.

-سلام عزیزم، خوبی چه خبر؟

-سلامتی، اتفاقی افتاده؟

-حضوری بگم بهتره.

-باشه، پس بیا بریم همون کافی‌شاپ.

-تا نیم‌ساعت دیگه اون‌جام. فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

کار من تقریباً تموم شده بود، وسایلم رو جمع کردم و راه افتادم. خدا کنه چیزی فهمیده باشه.

تو کافی‌شاپ نشسته بودم که یلدا درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد نشست:

-سلام.

-سلام، باید زود برم. از سر خیابون دویدم.

-ببخشید، درگیر کارای من شدم.

-نه بابا این چه حرفیه می‌زنی؟

چی می‌خوری؟

-یه قهوه.

بعد از سفارش دو تا قهوه یلدا که نفسی تازه کرده بود شروع کرد:

-بین افسانه، آدم همچین مدارک مهمی رو جایی می‌ذاره که معمولا دست هر کسی بهش نرسه؛ مثل بانک، گاوصندوق یا یه جایی براش درست می‌کنه. سیستم امنیتی اون خونه خیلی بالاست. تازه باید در شرایطی همه‌ی اتاقا رو گشت که خودشون نباشن. درضمن اینم بگم که دیشب خود مفاخر اومد، من تو اتاق سیمین خانم بودم و داشتم داروهاش رو می‌دادم که اومد داخل. خیلی سرد باهم برخورد می‌کردن، فقط سیمین خانم ازش پرسید احسان کی میاد که اونم جواب داد حتما برای این پروژه‌ی جدیده میاد.

-منظورش فانوس بوده؟

-به احتمال زیاد، درضمن من فهمیدم که احسان و آیدا از همسر اول اسفندیار هستن؛ ولی چون اونا بچه بودن با سیمین خانم ازدواج کرده. هم بچه‌ها مثل مادر قبولش دارن، هم سیمین خانم اونا رو مثل بچه‌های خودشون می‌دونن.

-تو از کجا می‌دونی؟

-آیدا رو که چندباری اومده اون‌جا دیدم برخوردش رو، احسان هم همیشه تلفنی باهاش حرف می‌زنه. دیگه بیشتر از اینکه بهش می‌گن مامان.

-جدا؟! چه جالب.

-اون پسر که گفتم بیست بهش می‌خورد...

پسر خود سیمین و اسفندیار هستش. دانشجوی رشته عمران، اراک درس می‌خونه. این رو خانم که برام از دلتنگیش گفت فهمیدم. اسمشم مهرانه، بیست و دو سالشه، گفت امسال درسش تموم میشه.

با خنده گفتم:

-نمی‌دونستم.. خوب آمار در آوردیا.

-ما اینیم دیگه. درضمن شاید چون دیر به دیر میاد نفهمیدی که پسر دیگه‌ای هم دارن. افسانه اگه اون مدارک رو می‌خوای، با گشتن همیشه پیداش کرد باید یه راهی پیدا کنی. -باشه، تو فقط چهارچشمی حواست به اسفندیار باشه. هر وقت که پسرش اومد بهم بگو.

قهوه رو که خوردیم، چون یلدا کار داشت زود رفتیم. بعد از خداحافظی از یلدا، من هم به سمت خونه راه افتادم. باید یه فکری می‌کردم، چیزی به عید نمونده بود.

فردا ساعت نه صبح جواب نهایی فانوس رو میگن. قراره خودم برم ببینم نتیجه چی میشه. امروز هم سوگل زنگ زده که باید من و یلدا همراهش بریم خرید، البته میگه می‌خواد استرس فردا رو برام کم‌رنگ کنه. یه بارونی کرم با شال و شلوار مشکی پوشیدم. از ماه بانو خداحافظی کردم و با پوشیدن یه بوت قهوه‌ای که سوگل برام خریده بود از خونه بیرون زدم. سوگل تو ماشینش منتظرم بود.

در رو باز کردم و نشستم:

-سلام عروس خانوم آینده.

-سلام، ببین می‌توننی الکی من رو عروس کنی.

-من که می‌دونم جوابت مثبته عزیزم.. دیگه چرا برا من کلاس می‌ذاری؟

حینی که داشت ماشین رو روشن می‌کرد با خونسردی گفت:

-راست میگی، من و تو چیزی رو نمی‌تونیم از همدیگه پنهون کنیم.. به احتمال خیلی زیاد، آره مثبته.

-پس پیشاپیش مبارکه. کی به خانواده میگی؟

-حالا برای فردا عصر دوباره از بابا اجازه گرفته، اگه خدا بخواد تا چند روز دیگه به مامان اینام میگم.

-وای سوگل باورم نمیشه خواهر کوچیکم می‌خواد عروس بشه، خوشبخت بشی عزیزم. خنده‌ی آرومی کرد:

-مرسی خوشگله.. درضمن یه جوری میگی خواهر کوچیک انگار ده‌سال اختلاف سنی داریم، همه‌ش دو ماه و یه هفته از من بزرگتری.

-حرف نباشه. خب جلسه‌ی اولتون چه‌طور بود؟

-اولش خیلی خجالت می‌کشیدم، برای خودمم عجیب بود افسانه...

بلند خندید و با مکت ادامه داد:

-حالا یه چیزی میگم نخندیا.. اونم گفت باورم نمیشه شما همون دختری باشی که تو عقد شیدا کم مونده بود من رو بزنه.

با این حرفش از خنده مُردم.

با حرص گفت:

-افسانه دیگه برات نمی‌گما.

با ته‌مونده خنده‌م گفتم:

-ببخشید تکرار نمیشه، بگو.

-هیچی دیگه، این‌قدر راحت و خودمونی حرف زد که منم کم‌کم شروع به صحبت کردم. از خواسته‌هامون گفتیم، منم گفتم که حتما باید بعد ازدواج به کار خودم ادامه بدم. خیلی خوب بود که همه‌چیز رو نشنیده قبول نمی‌کرد. برای کارم گفت اگه کاری باشه که در شأن همسرم و مطابق تحصیلاتش باشه مشکلی نداره.. به لحاظ اعتقادی هم گفت خانواده‌ی ما هم مثل شماست و اینکه بعد از ازدواجم باید حجابم مثل الان باشه. مادی هم که خودم می‌دونستم مطب داره، خودشم گفت یه واحد تو برج تو الهیه داره و اگه من بخوام عوضش می‌کنه. منم گفتم هر جا که بود مشکلی نداشتم.

-سوگل جان به نظرم به همدیگه میان، خانواده‌هاتونم که از نظر فرهنگی و مالی تو یه سطحن... دیگه بقیه‌اش می‌مونه با خودت که به این آقای دکتر علاقه داری یا نه.

-راستش اول بدم نمی‌اومد که بیشتر باهاش آشنا شم؛ اما الان دروغ چرا، احساس می‌کنم دوستش دارم.

لبخندی از حرفش زد:

-ایشون چی؟

اخم بامزه‌ای کرد:

-فضول نبودی افسانه.

-تو موارد عشقی چرا، هستم.

-چی بگم؟ اونم گفت از عقد شیدا و سعید بهم علاقه داره؛ ولی عجله نکرده و خواسته بیشتر من رو بشناسه.

-خب، پس مبارکه.

دیگه تا رسیدن به خونهی یلدا چیزی نگفتیم.

جلوی خونهی یلدا منتظرش بودیم تا بیاد. بالاخره بعد از ده دقیقه در باز شد و یلدا بیرون اومد.

یلدا: سلام خانومای محترم، بیخشید طول کشید.

هر دو همزمان جوابش رو دادیم.

سوگل: خب، پیش به سوی خرید.

-سوگل تو رو چون هر کی دوست داری یه امروز رو کمتر خرید کن.

یلدا: راست میگه، دوباره باید با آقا سامان بری خرید.

سوگل: تازه اون موقعم باید باهام بیاین.

-وای تو حالت عادی این قدر وسواس خرید داری، دیگه برای عقد و این جور مراسم خدا می دونه چی کار می کنی.

یلدا: راست میگه دوست عزیز. حالا که یه پسر چشم و گوش بسته اومده خواستگاری لااقل کاری نکن فراریش بدی.

سوگل: خیلی نامردین، مثلا شما دوستای منین این جور می گین؟

-شوخی می کنیم عزیزم، مگه نه یلدا؟

یلدا: آره، تازه خیلیم دلش بخواد، دختر به این نازی، مهربونی، نجیبی، خانومی،...

سوگل: خیلی خب بسه، هندونه‌ها زیاده نمی‌تونم بغلشون کنم. راستی چه خبر از محل کار جدیدت؟

یلدا: هیچی، قرار بود شب پسرشون بیاد.

-پسر بزرگه؟

یلدا: آره، سیمین خانم خیلی خوشحال بود. واقعا جالبه که پسر و دختر اسفندیار رو مثل بچه‌های خودش دوست داره. من اولش فکر می‌کردم بچه‌های خودش.

سوگل درحالیکه به من نگاه می‌کرد گفت:

-من که تا به حال هر چی شنیدم میگن تجربه ثابت کرده زن بابا زمانی خوبه که خودش بچه نداشته باشه.

یلدا: خب زن بابا فرق داره، سیمین خانم از وقتی که احسان و آیدا بچه بودن با اسفندیار ازدواج کرده، زهرا می‌گفت عین مادرشون بوده. می‌گفت خیلی دوستشون داره؛ مخصوصا احسان رو، اون رو یه جور دیگه دوست داره، البته این رابطه دوطرفه هستش.

سوگل با پوزخند رو لبش گفت:

-جالبه.

تا زمانی که رسیدیم جلوی پاساژ حرفی نزدیم. بعد از پارک ماشین داخل رفتیم.

سوگل: خب دخترای خوشگلم، از الان خریدکردن شروع میشه، حرفاتونم بذارین برای شام که قراره همین‌جا بخوریم.

-اول به زن عمو اطلاع بده، من که به ماه بانو گفتم شاید دیر بشه... گفت تا نه خونه باشین.

یلدا: خب منم به مامانم گفتم، پس پیش به سوی خرید.

خرید این سری خیلی خوش گذشت. خدا رو شکر سوگل به خاطر اینکه دفعه قبل خیلی دیر کرده بودیم، این دفعه بدون وسواس و تندتر خرید می‌کرد. خلاصه تا ساعت هفت خریدمون طول کشید. من بیشتر لوازم آرایش خریدم با چند دست لباس.

یلدا: وای بچه‌ها من دیگه نمی‌تونم، بسه دیگه، همه چی خریدیم.

-خب نظرتون چیه بریم به چیزی بخوریم؟ من که خیلی گشمنه.

سوگل: آره بریم منم خیلی ضعف می‌کنم، نمی‌تونم پشت فرمون بشینم.

تو فست‌فود پاساژ منتظر سفارشاتمون بودیم. سوگل با یه هیجانی گفت:

-ولی بچه‌ها خیلی حال داد، من دیگه خریدم تموم شد.

یلدا: تموم نشده بود دیگه باید با آقا سامان می‌رفتی.. بیچاره اون.

سوگل: ای بابا شما دوست منین، در ضمن این دفعه که طولش ندادم، مگه نه افسانه؟

-آره عزیزم، پیشرفت کردی.

داشتیم غذامون رو می‌خوردیم که یادم اومد از یلدا یه چیزی بپرسم.

-راستی یلدا گفتی پسر کوچیک خانواده رو ندیدی نه؟

یلدا: آره ندیدم؛ یعنی قراره یه دفعه برای عید بیاد. از زهرا شنیدم که آخر هفته‌ها معمولاً می‌اومد؛ ولی این سری تعطیل که بشه میاد. البته یه چیزم بگم که عکساشون رو دیدم،

پسر کوچیکه بیشتر شبیه مادرشه، پسر بزرگه شبیه اسفندیاره، البته من مادر اونا رو ندیدم. آیدا هم شبیه احسانه، دختر خوشگلیه.

-ولی دامادشم شبیه خود اسفندیاره، من اول فکر کردم پسرشه.

سوگل: خیلی دوست دارم بچه‌هاش رو ببینم، خودش با اینکه سنش بالاست جذابه.

یلدا: البته اینم بگم درسته که به خودش خیلی می‌رسه؛ ولی تم صورتش برای مرد قشنگ و جذابه. حیف که مسنه، وگرنه مخش رو می‌زدم.

این‌قدر بامزه گفت که من و سوگل به خنده افتادیم.

غذامون رو که خوردیم رفتیم. سوگل اول یلدا رو رسوند، بعد من رو.

-نمیای تو؟

-نه مرسی، دیر میشه.

-خداحافظ، سلام برسون.

-افسانه فکر فردا رو نکن، به قول خودت هر چی خدا بخواد. به ماه بانو هم سلام برسون، شب به‌خیر.

صبح بعد نماز دیگه نخواستیم؛ فکر جلسه‌ی امروز نداشت بیشتر بخوابم. بعد از کلی راز و نیاز با خدا یه نگاه که به ساعت کردم، دیدم شیش شده. پایین رفتم تا خودم صبحانه رو آماده کنم. چای رو که گذاشتم دم بکشه، ماه بانو اومد.

-سلام، صبح به‌خیر.

-سلام عزیزم، صبح شما هم به‌خیر. چرا زود بیدار شدی مادر؟ می‌خوایدی خودم بیدارت می‌کردم. این روزا خیلی خودت رو خسته می‌کنی.

-آخه بعد نماز دیگه خوابم نبرد. نگران نباشین، امروزم بگذره تکلیفمون روشن بشه، دیگه راحت می‌شیم.

-ان شاء الله موفق بشین، من که سر در نمیارم مادر، هر چی صلاح‌تونه.

بعد صبحانه‌ی مفصلی که خوردم، رفتم بالا که آماده بشم. ماه بانو نداشت تو جمع کردن میز کمکش کنم.

در کمد رو باز کردم. یه مانتوی رسمی سورمه‌ای رو که از نظر سوگل خیلی شیک بود، با شلوار جین و مقنعه مشکی پوشیدم، یه بارونی مشکی‌رنگ هم برداشتم. تیپم تیره بود؛ ولی به نظرم برای همچین جاهایی همینا خوب بود. بعد از آرایش کاملاً ملایم پایین رفتم. در آخر هم یه نیم‌بوت مشکی برای امروز انتخاب کردم و راه افتادم.

وقتی رسیدم، اول یه نگاه به ساختمون انداختم؛ کاملاً مدرن! امروز شاید مفاخر رو می‌دیدم. باید به خودم مسلط باشم. با نذر هزار صلوات برای خوب تموم شدن امروز، ماشین رو تو پارکینگ پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم. به طبقه‌ی دوازده رسیدم و یه در بزرگ قهوه‌ای دیدم که نیمه‌باز بود. رفتم تو که منشی بعد نشون دادن کارتم، به سالن اجلاس راهنماییم کرد.

با یه نفس عمیق داخل رفتم. اکثر صندلی‌ها پر بود. یه صندلی خالی تو قسمت پایینی میز پیدا کردم و نشستم. بعد از جابه‌جا کردن کیف و وسایلم نگاهم رو به بقیه دوختم. همون اول تو نگاه کلی دیدم که خودش اومده؛ ولی الان که دقت کردم فهمیدم علاوه بر دامادش یه پسر حدود سی‌سال شاید هم بیشتر پیشش نشسته که به احتمال زیاد همون پسرشه که از آلمان اومده. با صدای سهامدار اصلی فانوس حواسم رو کامل به جلسه دادم.

-نماینده‌های محترم، ضمن خوش‌آمدگویی باید بگم که امروز نتیجه‌ی نهایی اعلام
میشه که کدام شرکت فنی مهندسی عهده‌دار پروژه‌ی به این عظیمی هستش.

بعد از یک ساعت حرف‌زدن، بالاخره جلسه تموم شد و همه تقریباً با یه حالت تعجب
بیرون اومدیم. من خودم نمی‌دونم خوشحال باشم یا ناراحت.

-خانم معین، یه لحظه لطفا.

برگشتم که ببینم کیه، فهمیدم صدای داماد مفاخر بوده. جلو رفتم.

-بله، کاری دارین؟

-بله البته، با این نتیجه‌ای که اومد فکر می‌کنم باید یه گفت‌وگویی داشته باشیم.

-متوجه‌ام.. کجا پیام؟

-این کارت ماست، اگه براتون مقدور هستش تشریف بیارین اون‌جا، اگر نه که هر جا
شما مشخص کنین، جناب مفاخر بیان.

کارت رو گرفتم و گفتم:

-نه مشکلی نیست، بعد از ظهر ساعت سه می‌تونم پیام.

-هر وقت راحت بودین بیاین، خیلی ممنون. خداحافظ شما.

-روز خوش.

ماشین رو که از پارکینگ درآوردم، گوشیم زنگ خورد؛ سوگل بود.

-سلام.

-سلام، افسانه زود بگو چی شد؟

-سوگل خودم هنوز تو شوکم.

-ما نبردیم، آره؟

-هم بردیم، هم نبردیم.

-یعنی چی؟

-یعنی نقشه‌ی ما اول شد؛ ول..

وسط حرفم پرید:

-اینکه عالیه دخترا!

-بذار بگم... نقشه‌ی ما اول شد؛ ولی چون تازه‌کاریم باید با یه شرکت سرشناس مشترک کار کنیم.

-ای وای، حالا با کی شریکیم؟

-مفاخر.

-نه، دروغ میگی!

-بین الان می‌خوام پیام شرکت، همه چی رو بهت میگم، فعلا خداحافظ.

منتظر نمودم و قطع کردم.

همین که تو اتاقم رفتم، سوگل هم سریع پشت سرم اومد.

-سلام، راست گفتی دیگه.. آره؟

-آره، فقط نمی‌دونم چرا مال ما رو قبول کردن، می‌تونستن به یه گروه دیگه بسپارن،

مثل همین مفاخر.

-در اینکه طرحای ما عالی بوده شکی نیست، تو که خودت شاهد بودی چه قدر زحمت کشیدیم، حتی از چند تا کارشناس خارجی استفاده کردیم... پس دیگه چرا باید زیر نظر یه گروه دیگه باشیم؟

-راستش من به اونا حق میدم؛ به هرحال ما تازه کار حساب می‌شیم، نمی‌تونن همچین پروژه‌ای رو به یه شرکت نوپا بسپارن؛ ولی جالبیش اینه که ما باید با گروه مفاخر بیفتیم. سوگل با یه حالت پکری گفت:

-همین رو بگو.. مار از پونه بدش میاد در خونه‌ش سبز میشه.

-سوگل جان این قدر ناامید نباش، دیدی چه قدر دعا کردیم تا طرحمون برنده بشه. به هرحال ما یه قدم از بقیه جلوتریم، حتی اگه زیر نظر کار کنیم. این شرایط برای ما حکم پیشرفت رو داره، نباید از دستش بدیم.

-آره خب، خداروشکر.

-راستی بعد از ظهر باید برم شرکت مفاخر.

سوگل با تعجب گفت:

-نه!

-تو چرا قرص نه خوردی دختر؟ چیز عجیبی نیست، از این به بعد زیاد می‌بینیمشون. درضمن وقتی اومدم بچه‌ها همه حواسشون به من بود، می‌خواستن نتیجه رو بدونن. در هر صورت همه زحمت کشیدن، پس خودت برو به همه‌شون بگو نتیجه چی شده، بجز اینکه تو پروژه‌ی فانوس با یه شرکت دیگه شریکیم؛ اون رو خودم میام میگم.

-باشه.

خواست از در بره بیرون که سریع گفتم:

-راستی سوگل به مش رجب بگو چند کیلو شیرینی بگیره، بین بچه‌ها پخش کنین.

-اینم چشم.

تو فکر این بودم که من خیلی دوست داشتم طرحمون اول شه؛ ولی با این شرایطی که گذاشتن، انگار خیلیم خوشحال نبودم. تازه باید از این به بعد همه‌ش مفاخر بزرگ رو ببینم.

از اتاقم که بیرون اومدم، دیدم همه‌ی بچه‌ها دارند شیرینی می‌خورند و شادن. با دیدن من همه‌شون شروع به دست‌زدن کردند.

رو به همه‌شون گفتم:

-ممنونم از همکاری همه. در واقع اگر تلاش شماها نبود شاید نتیجه این نمی‌شد. ولی به موضوع دیگه هم هست که خواستم خودم بهتر بگم. راستش طرح ما اول شده؛ اما برای اجرای پروژه ما تنها نیستیم.

اسدی: منظورتون چیه خانم معین؟

-سهامدارای فانوس گفتن نمی‌خوان برای اجرای همچین پروژه‌ی بزرگی از شرکت تازه‌کار استفاده کنن؛ به همین دلیل ما با یه شرکت خیلی سرشناس که احتمالا همه‌تون اسم مفاخر به گوشتون خورده، همکاری می‌شیم. شاید الان خیلی از وضعیت راضی نباشین؛ ولی من می‌خوام همون طور که از اول بودین، تا آخرش ما رو حمایت کنین.

خانم علیپور با یه لبخند ملیح گفت:

-ما تا آخرش هستیم. درضمن اینم باید در نظر گرفت که بین اون‌همه طرح که مال شرکتای معروف بوده، طرح ما اول شده... همین یعنی کلی پیشرفت.

بقیه کارکنان هم حرف خانم علیپور رو تایید کردند. راضی از یه صحبت کاملا منطقی که با همه داشتم، وارد اتاقم شدم.

ساعت یک بود، تا دو ساعت دیگه با مفاخر روبرو می‌شدم. سوگل ازم خواست برای ناهار باهاش برم؛ اما ترجیح دادم ناهار رو تو اتاق بخورم. یه کمی به کارام رسیدم. بعد از کمی کرم‌زدن و جمع‌کردن وسایلم، ساعت ۲:۲۰ راه افتادم؛ نمی‌خواستم دیر برسم.

از ماشین که پیاده شدم، ساختمون شرکت مفاخر رو دیدم. قبلا هم شنیده بودم که این‌جا کلا مال خودشه. یه ساختمون خیلی شیک با معماری مدرن. داخل رفتم. لابی خیلی قشنگی که داشت، نگاه هر بیننده‌ای رو جذب می‌کرد. یه قسمت بود که پنج نفر نشسته بودند. جلوی یه خانم رفتم و گفتم:

-سلام، خسته نباشید.

-سلام عزیزم، ممنون. امرتون؟

-با شرکت معماری مفاخر قرار داشتم.

-یه لحظه، من تماس بگیرم.

تماس گرفت و حین صحبت گفت:

-بیخشید اسمتون؟

-معین هستم.

بعد از اینکه قطع کرد گفت:

-بفرمایید، منتظرتون هستن طبقه ده. عذر می‌خوام که منتظر شدین.

-خواهش می‌کنم.

به سمت آسانسور رفتم و داخل شدم. به دلیل رشته‌ی تحصیلم و کارم، به همه‌جا خیلی دقت می‌کنم. آگه با خودم روراست باشم، این ساختمان یکی از بهترین نقشه‌ها رو داشته، حتی داخل آسانسور هم همه‌چیز رعایت شده. وقتی به طبقه‌ی ده رسیدم، تازه فهمیدم کجا اومدم؛ استرسم شروع شد. با فرستادن چند تا صلوات به سمت یه در بزرگ قهوه‌ای تیره و خیلی شیک رفتم، آیفون رو زدم که در باز شد. یه سالن خیلی بزرگ با چیدمان کلاسیک، کاملاً برعکس بیرون ساختمون.

جلوی میز منشی رفتم و گفتم:

-سلام، خسته نباشید.

منشی با یه لبخند ملیح گفت:

-سلام خانومی، بفرمایید؟

-معین هستم، با آقای مفاخر قرار داشتم.

-بله. یه چند دقیقه بشینین، داخل اتاقشون کسی هست. مسئله‌ای که نیست؟

-نه، منتظر می‌مونم.

روی راحتی نشستم. جالب بود که کادرشون تا این‌جا همه خوش‌اخلاق بودند. لباس

همه‌شون هم یه جور بود؛ در واقع فرم داشتند، آرایش زننده‌ای هم نداشتند.

آبدارچی برام قهوه آورد.

-ممنون پدر جان.

پیرمرد هم که چهره‌ی مهربونی داشت، انگار از حرفم خوشش اومد؛ با یه لحن مهربون

گفت:

-نوش جانث دخترم.

چندتا مجله روی میز بود که یکیشون رو برداشتم؛ در مورد معماری اسپانیا بود.

سرگرم مجله بودم که با صدای یه نفر که داشت با منشی صحبت می‌کرد، سرم رو بالا آوردم. چون از میز منشی دور بودم، حواسشون به من نبود. دامادش بود که برگه‌ای رو به منشی داد. حواسم رو دوباره معطوف مجله کردم. بعد از چند دقیقه دیدم که داخل اتاق مدیریت رفت.

-ببخشید عزیزم، الان دیگه مهمونشون تشریف می‌برن.

-عیبی نداره.

-احساس می‌کنم چهره‌تون برام آشناست، در واقع تو صورتتون یه آرامشی هستش که انگار قبلا کسی رو این‌طوری دیدم.

-لطف دارین؛ ولی فکر نکنم همدیگه رو جایی دیده باشیم.

-شاید شبیه کسی هستین الان یادم نمیاد.

با باز شدن در اتاق هردو ساکت شدیم. مفاخر با داماد و مهمونش بیرون اومد.

من دوباره سرم رو پایین بردم و به مجله نگاه کردم. حدود پنج دقیقه بعد فهمیدم که مفاخر نزدیکم شد.

-سلام خانم، ببخشید منتظر شدین.

صدای داماد محترمش بود. مجله رو روی میز گذاشتم و ایستادم.

-سلام، مشکلی نیست.

-بفرمایید.

اول من وارد اتاق شدم بعد خودش هم اومد.

مفاخر بزرگ پشت میزش نشسته بود. سعیم رو کردم با صدای عادی حرف بزدم:

-سلام جناب مفاخر.

-سلام خانم معین، بفرمایید بشینید.

روی مبلی که واقعا خیلی شیک بود، نشستم. داخل اتاق مدیریت تقریبا صدمتر می شد و خیلی ماهرانه دیزاین شده بود.

برادرزاده اش اومد و رو یکی از مبلها نشست و شنیدم که مفاخر سفارش کیک و قهوه داد.

مفاخر: خب باید بگم که جلسه ی امروز کاملا من رو شوکه کرد؛ در واقع فکرشم نمی کردم همچین اتفاقی بیفته. متوجه که هستین؟

-بله، برای منم غیر منتظره بود؛ ولی باید بگم که بچه های ما خیلی زحمت کشیدن. شما هم باید این قضیه در نظرتون باشه که طرح های ما اول شد.

جوری گفتم که فکر نکنه همه چیز حق خودشونه. انگار فهمید منظورم چیه که سریع گفت:

-قصدم جسارت نبود؛ اما این رو که ما از این به بعد همکار هستیم همیشه انکار کرد. احتمالا از بعد عید کارامون شروع میشه. نباید مثل رقیب باشیم. طرح های گروه شما رو که دیدم فهمیدم واقعا حرفه ای بوده. از طرف ما هیچ مشکلی نیست، بهتره شما هم با کارمندان خودتون صحبت کنین که همه یه تیم هستیم. قطعا منظورم رو فهمیدین؛ نمی خوام تو این پروژه ی به این مهمی جنگ و جدلی باشه.

با اینکه حرصم گرفته بود؛ ولی با لحن خونسردی گفتم:

-آقای مفاخر بنده قبل از اینکه پیام این‌جا با همه‌ی کارمندان صحبت کردم.

-به هر حال باید همین اول گفتنی‌ها گفته بشه.

-عمو جان، همچین گروهی با این پشتکار قطعا خیلی فهمیده هستن؛ فکر نمی‌کنم این حرفا بدون شناخت درست باشه. اینم باید در نظر گرفت که شاید ایشونم این فکرها رو درمورد ما داشته باشن.

-می‌دونم امیر جان، من فقط کمی نگران موقعیت کاریم هستم.

با این حرف‌ها به بی‌ادبی مفاخر و باشعوری امیر ارسلان مفاخر پی بردم.

-خانم معین بفرمایید قهوه.

به خوبی‌های دامادش مهمان‌نوازی رو هم اضافه کردم و با لبخند محوی گفتم:

-ممنون.

قهوه رو که خوردم، بعد از توضیحاتی که زمینه‌ی پروژه بود، زود خداحافظی کردم و رفتم. نمی‌دونم چه‌طور اون‌جا رو تحمل کردم؛ برام خیلی عجیب بود که رو در رو با مفاخر حرف زدم.

دیگه شرکت نرفتم، مسیر بهشت زهرا رو پیش گرفتم. خیلی وقت بود پیش بابا نرفته بودم. سوگل زنگ زد و تلفنی همه‌چیز رو براش گفتم و چه‌قدر هم حرص خورد که باید حالش رو می‌گرفتم. نمی‌دونم من رو شناخت یا نه؛ احتمالا براساس فامیلیم فهمیده باشه کی‌م اصلا شاید قصدش از اینکه خواسته من پیام چیز دیگه‌ای بوده؛ چون حرف‌هاش خیلی بی‌سر و ته بود، فقط شاخ و شونه کشید که حساب کار مثلا دستمون بیاد. کاش می‌شد کمتر دیدش، البته هر کسی ببیندش اصلا فکرش رو هم نمی‌کنه که آدمی با همچین پرستیژی زندگی خیلی‌ها رو از هم پاشیده.

به سمت قطعه‌ی بابا رفتم، الان می‌خوام فقط با بابام حرف بزنم.

سنگش رو شستم، گل‌های رز سفید رو پریپر کردم. جعبه‌ی شیرینی رو هم باز گذاشتم تا رهگذرا بردارند.

-سلام بابایی، ببخش که دختر بی‌فکرت دیر به دیر میاد.

همزمان که با گلاب سنگش رو می‌شستم، ادامه دادم:

-هرچند که تو اون قدر خوبی از منم می‌گذری؛ ولی باید بگم که اومدنم این دفعه با دفعات قبل فرق داره، خبرای خوبی برات دارم. سوگل تا چند وقت دیگه عروس میشه. سعید و شیدا هم میرن سر خونه زندگیشون... و اینکه شرکتی که اون همه براش زحمت کشیدی با تلاش همه راه‌های پیشرفت براش باز شده. خداروشکر طرح‌های ما اول شد. البته شاید یه سنگ‌هایی جلومون باشه؛ ولی من خیلی امیدوارم. همه‌چیز خیلی خوبه جز دلتنگی و نبود تو. کاش بودی پیشم. بدون تو افسانه هیچی نیست. دلم می‌خواد بازم برام دعای خیر کنی.

-خدا بیامرزتش دخترم.

با صدای پیرزن خوش‌صدایی سرم رو بالا گرفتم:

-ممنون مادر، خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه.

-مرسی دخترم. میشه کمکم کنی قبر مادرم رو پیدا کنم؟

-چشم حتما.

جعبه‌ی شیرینی رو جلوش گرفتم، برداشت و بعد از خوردن فاتحه برای بابا رفتم که براش پیدا کنم.

بعد از اینکه قبر مادر اون پیرزن مهربون رو پیدا کردم، برگشتم و برای بابا یه فاتحه خوندم و خونه رفتم. سر راه به مناسبت امروز شیرینی خریدم.

در رو باز کردم، دیدم ماه بانو داره جارو می‌کنه.

-سلام بر ماه بانوی عزیزم، خسته نباشی.

جاروبرقی رو خاموش کرد وگفت:

_سلام دخترم، ممنون مادر، تو هم خسته نباشی. شیرینی به چه مناسبت؟

_مرسی. من برم لباس عوض کنم و پیام، بعدش می‌گم برای چیه.

تو اتاقم رفتم و لباس عوض کردم. دست و صورتم رو شستم و پایین رفتم.

-ماه بانو شام کی آماده میشه؟

-تا یه ساعت دیگه آماده‌ست. خیلی گرسنته یه کم نون و پنیر برات بیارم تا شام؟

-نه منتظر می‌مونم. راستی یه خبر خوش.. امروز طرح ما اول شد.

-مبارکه مادر، پس شیرینی برای اونه.

-آره، خیلی خوشحالم. بالاخره اون همه زحمت نتیجه‌ی خوبی داد.

-ان شاءالله موفق می‌شین. از کی کارتون شروع میشه؟

-تاریخ دقیق رو بعد از عید می‌گن. راستی شما خرید نداری؟ دیگه کارم کم شده.

-یه کم برای خونه باید خرید کنیم.

-باشه پس فردا بریم. خونه اگه تمیزکردن اساسی می‌خواد کارگر بگیریم.

-نه مادر، خونه رو از اول اسفند هر روز یه گوشه رو تمیز کردم، فقط یه کمش مونده.

اخم ظریفی کردم:

-چرا نگفتین کمکتون کنم؟ آخه چرا تنها؟

-کمک نمی‌خواست مادر، روزی دو سه ساعت وقتم رو می‌گرفت. نگران نباش، اصلا هم خسته نشدم.

-پس برای باغچه به عمو محمد میگم یه سر و سامونی بهش بده.

-باشه مادر، من برم برات یه چای بیارم.

-خودم میارم.

-حرف نباشه، تازه این پروژه‌های که همه‌ش حرفش رو می‌زدی تموم شده، از این به بعد خودم باید بهت برسم، شدی پوست و استخون.

خنده‌ام گرفته بود. گفتم:

-پس حسابی چاق میشم.

-نترس، چاق نمیشی.

به آشپزخونه رفت. اگه نبود من از تنهایی چی کار می‌کردم. از بچگیم بهش وابسته بودم و خیلی دوستش دارم.

ماه بانو با سینی چای اومد نشست.

-دست شما درد نکنه. به به چه چای خوش‌رنگ و خوشبویی!

-نوش جان. راستی از سوگل چه خبر، جواب دکتر عاشق‌پیشه رو نداده هنوز؟

خندیدم:

-نه، باهاش حرف زدم گفت میگه. البته زن عمو می‌دونه جوابش مثبته. سوگل خودشم گفت مامان میگه اگه جوابشونم بدیم، هر مراسمی هم که باشه میفته بعد از ایام فاطمیه.

-ان شاء الله خوشبخت بشن. دیگه بعدشم نوبت دختر خوشگل خودمه.

-حالا تا یه سال درگیر سوگل هستیم. بعدشم دلتون میاد من ازدواج کنم؟ من تا آخرش بیخ ریش خودتم.

-اولا تا باشه از این درگیریا...دوما نه‌خیر، باید با کسی که لایقته ازدواج کنی بری سر خونه زندگیت. من آرزو دارم بچه‌ی تو رو ببینم.

یه چای با پولکی برداشتم و گفتم:

-ماه بانو تا کجا هم پیش رفتی! همون مرحله‌ی اولش کلی سخته. ازدواج باید با شناخت کامل باشه. سوگل که زود انتخاب کرد به‌خاطر این بود که سعید شناخت کامل رو دوستش داشت، تازه این آقا سامان فامیل شیدا هستش.

-چی بگم مادر.. نمی‌دونم، شاید زمان ما پسر صاف و ساده بودن، همینم عاملی بود که بعد ازدواج عاشق همدیگه می‌شدن.

-دقیقا درست گفتی.. درضمن غیرمستقیم اعلام کردی که عاشق حاجیتون بودی.

لبش رو به دندون گرفت و درحالی‌که سعی می‌کرد نخنده گفت:

-دخترِ ورپریده! بسه دیگه، پاشو بریم شام آماده شده.

بلند شد رفت. من هم سینی رو برداشتم و پشت سرش داخل آشپزخونه رفتم.

با صدای شیطنت باری گفتم:

-ماه بانو خوب پیچوندیا، بابا چیزی نگفتی که، عاشق شده بودی دیگه.

این دفعه واقعا می‌خندید.

-میز رو بچین منم غذا رو بکشم.

-چشم.

میز رو که چیدم، ماه بانو غذا رو آورد.

-دستت درد نکنه، اتفاقا امروز هـ —وس باقالی‌پلو کرده بودم.

برنج کشیدم و جلوی ماه بانو گذاشتم.

_این زیاده مادر.

-نه‌خیر زیاد نیست... نکنه می‌خوای بنده چاق بشم و شما مانکن بمونی؟

-خداروشکر که خوشحالی مادر، یه مدت خیلی نگرانت بودم.

خودم هم می‌دونستم، الان حالم نسبت به دو ماه اخیر خیلی بهتر بود. اون شب هم با

شوخی و خنده‌های ما قشنگ تموم شد. نسبت به شب‌های دیگه دیرتر خوابیدیم. تا

ساعت یک با هم حرف زدیم و خندیدیم.

روزهای بعدی بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت. کارمون تو شرکت خیلی کم شده بود، بیشتر پروژه‌هایی که دستمون بود تا اواسط اسفند تحویل دادیم. یه هفته بیشتر به عید

نمونده بود. کارهای خونه هم تقریبا تموم شده بود. زن‌عمو مینا هم بعد از صحبت با

مرضیه خانم که برای جواب سوگل زنگ زده بود، گفت که نظر سوگل مثبت‌ه. امشب هم

مراسم بله‌برون و تعیین تاریخ عقد و اینا هستش. خیلی خوشحالم، خداروشکر،

ان شاء الله خوشبخت بشن. زن عمو زنگ زد و من و ماه بانو رو دعوت کرد و گفت حتما دوتایی بریم. باز هم برای شام گفت بریم؛ ولی قبول نکردم.

یه سارافون سبز با طرح سنتی شال کرم با رگه‌های سبز و شلوار کرم تنگ انتخاب کردم. سوگل خانم امر کرده بودند که باز هم زودتر بریم. مانتوی مشکی بلندی رو انتخاب کردم، کیف و کفش سبزرنگی رو از تو کمد برداشتم. قرار شد ساعت هفت خونه‌ی عمو باشیم. با ماه بانو عصرونه خوردیم. کرم پودر زدم، سایه سبز روشنی و خط چشم و ریمل به چشم‌هام زدم، در آخر هم با رژگونه نارنجی و رژ مسی آرایشم رو کامل کردم. بعد از پوشیدن لباس‌هام پایین رفتم. ماه بانو داشت چادرش رو می‌پوشید.

جلو رفتم و گفتم:

-بریم؟

_آره مادر، چشمم کف پات ماشاءالله خوشگل تر شدی!

-ممنون، چشماتون قشنگ می‌بینه.

-بذار برم یه اسفندی برات بسوزونم مادر.

خندیدم و گفتم:

-نه دیر میشه، سوگل می‌کشدتم. تازه همچنین تحفه‌ای هم نیستم.

درحالیکه کفش‌هاش رو می‌پوشید گفت:

-این جووری نگو، خیلیم نازی.

-شما نگی کی بگه.

-نگو خدا قهرش میاد.

-شوخی می‌کنم ماه بانو.

-سر به سر من می‌ذاری؟

-حالا امشب می‌خوایم سر به سر سوگل بذاریم.

-اذیتش نکنینا جلوی باباش خجالت بکشه!

ماشین رو که بیرون آوردم، گفتم:

-دیگه هر کی عروس بشه باید همه‌ی جوانب رو بسنجه.

داخل رفتیم. زن عمو مینا جلوی در بود. کت و دامن قهوه‌ای با روسری نسکافه‌ای پوشیده بود.

-سلام زن عمو خوشگلم.

-سلام، عزیز دلم خوش اومدین. سلام ماه بانو جان راه گم کردی.

همدیگه رو بغل کردند.

ماه بانو: سلام مینا جان، من که همیشه زحمت میدم.

زن عمو: این چه حرفیه شما رحمتین. بفرمایید داخل.

ماه بانو که رفت، جعبه‌ی کاکائو رو دست زن عمو دادم. گرفت و روی میز ورودی گذاشت.

-چرا زحمت کشیدی گلم؟

من رو جلو کشید، همدیگه رو بغل کردیم. گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-ماشالله نازتر شدی!

-لطف دارین.

-بیا تو، ببخشید نگهت داشتم.. حواسم نبود.

-خواهش می‌کنم.

تو پذیرایی رفتیم؛ کسی نبود. پیش ماه بانو نشستیم.

زن عمو با چای و گز اومد نشست.

-عمو نیست؟

-چرا، رفته آماده بشه. سعید هم رفته بیرون دیگه باید باید. پاشو عزیزم برو پیش سوگل لباساتم عوض کن.

-چشم.

بالا رفتم. دیدم عمو درحالیکه دکمه‌های آستینش رو می‌بست از اتاقشون بیرون اومد.

-سلام بر عموی خوش‌تیپم.

جلو رفتم و صورتش رو بوسیدم.

-سلام دختر قشنگم. خوش اومدی.

-مرسی عمو. راستی مبارک باشه.

-ممنون عزیزم، ان‌شاءالله به‌زودی برای تو.

با خجالت گفتم:

-مرسی عمو، من برم اتاق سوگل.

عمو هم با یه خنده‌ی مهربون گفت:

-برو عزیزم.

در زدم و رفتم تو، کسی تو اتاق نبود.

-سوگل کجایی؟

-تو تراسم بیا.

دقت کردم، دیدم در تراس کمی باز شده. پرده رو کنار زدم و در رو باز کردم. دیدم آماده‌شده رو صندلی نشسته.

-سلام، چرا اینجایی؟

-سلام. هیچی، همین جوری.

-فکر کردم هنوز آماده نشدی.

-نه نیم‌ساعته که آماده‌م. داشتم فکر می‌کردم.

-به چی فکر می‌کردی عروس خانوم؟

-بشین خسته نشی.

نشستم و گفتم:

-خب خواهر گلم، حالا بفرمایید چی فکرتون رو مشغول کرده؟

-راستش استرس دارم، می‌ترسم. ازدواج خیلی مهمه. اگه..

وسط حرفش پریدم:

-ببین سوگل جان، ازدواج و انتخاب شریک زندگی خیلی مهمه. این استرس و ترس هم
یه امر طبیعیه. قطعاً همه‌ی دخترا تو این موقعیت دچار دوگانگی میشن.

بعد برای اینکه از اون حالت درش بیارم گفتم:

-من که می‌دونم عقل و دلت آقای دکتر رو پذیرفته، فقط یه کم داری ناز می‌کنی.

خندید و گفت:

-بیشعور! نه خیرم ناز نمی‌کنم، فقط می‌ترسم. از صبحم مامان باهام حرف زده. اونم میگه
طبیعیه؛ ولی...

-بسه دیگه بهش فکر نکن. بلند شو ببینمت چه لباس پوشیدی خانم خوشگله.

دستش رو گرفتم و بلند شد. یه لباس شیری خیلی خوش‌دوخت پوشیده بود. بغلش
کردم و گفتم:

-مثل ماه شدی!

-خودتم خیلی خوشگل شدی.

-مرسی. بریم پایین؟ ساعت نزدیکه هشته.

-برو منم چند دقیقه‌ی دیگه میام.

پایین رفتم. سعید نشسته بود و با ماه بانو حرف می‌زد.

-سلام سعید جان.

-سلام خواهر گلم، خوبی؟

-ممنون، شیدا نیومده؟

-چرا، داره به مادرشوهرش کمک می‌کنه.

سوگل: سلام ماه بانو، خوش اومدی.

ماه بانو: سلام عزیزم، مبارک باشه.

اون‌ها که احوالپرسی می‌کردند، من هم تو آشپزخونه رفتم.

-سلام شیدا خانم.

-سلام افسانه جون.

با هم روبوسی کردیم. رو به زن عمو گفتم:

-زن عمو کاری ندارین؟

-کار خاصی نیست عزیزم، اگه دوست داری شیرینی بچین تو ظرف.

-حتما.

وسایل پذیرایی رو با شیدا آماده کردیم و بردیم روی میز گذاشتیم.

با شیدا برای چیدن میز در رفت و آمد بودیم. سعیدم همه‌ش سوگل بیچاره رو اذیت می‌کرد.

سوگلم چون جلوی بقیه خجالت می‌کشید جوابش رو نمی‌داد. کارم که تموم شد، پیش سوگل نشستم.

-خوب نیش تو و اون شیدا خانم باز بود، حال اون رو می‌گیرم. یه روزی هم نوبت جنابعالی می‌رسه، اون وقت منم تلافی می‌کنم!

_عزیزم شوخی بود دیگه. تازه من که چیزی نگفتم، همه ش برادر خودت بود. عروس هم این قدر بداخلاق!

پررویی نثارم کرد.

صدای زنگ اومد و سعید رفت جواب بده.

همه به استقبال مهمون ها رفتیم. سوگل پیش من ایستاده بود. مرضیه خانم اول داخل اومد. بعد از احوالپرسی با من رفت جلوی سوگل و بغلش کرد.

-قربون عروس خوشگلم برم. خوبی عزیزم؟

سوگل: ممنون.

ماندانا یه سبد خیلی شیک دستش بود. پدر و مادر شیدا هم اومده بودند. مادر مرضیه خانم یا مادر بزرگ شیدا هم بود. بعد از تقریباً ده دقیقه همه داخل پذیرایی نشستند بودیم، من هم پیش سوگل بودم.

با صدای آقای صدر همه حواسشون جمع شد:

-خب جناب معین، خداروشکر این وصلت به زودی انجام میشه و ما با خانواده‌ی محترم شما فامیل می‌شیم. دختر گلتون هم عروس ما، که برای ما افتخار بزرگیه.

عمو: شما لطف دارین.

آقای صدر: خب برای تعیین مهریه و تاریخ عقد هر چی نظر شما باشه.

عمو: اگه موافق باشین نظر بچه‌ها رو هم بپرسیم. پسر من شما تصمیمی ندارین؟

سامان: راستش من با سوگل خانم هم که مشورت کردم، اگه بزرگتر موافق باشن عقد ساده باشه و چند ماه بعد هم عروسی مفصل بگیریم.

عمو: از نظر من مشکلی نیست، شما چه طور آقای صدر؟

-نه، خیلیم خوبه.

بعد رو به سوگل گفت:

-دخترم نظرت در مورد مهریه چیه؟ برای مهریه عروس باید راضی باشه.

سوگل با خجالت گفت:

-راستش توی دین ما هم مهریه پشتوانه‌ی دختره؛ ولی نمی‌تونه تضمینی برای خوشبختی باشه، هرطور که شما و بابا صلاح می‌دونین من راضیم.

مرضیه خانم: ماشاءالله چه دختری نصیب پسر من شده!

عمو: اگه موافق باشین به نیت حضرت علی (ع) صد و ده سکه باشه.

آقای صدر: البته من و مرضیه جان تصمیم گرفتیم مهریه هر چی که بود، سند یه زمین هم اضافه کنیم.

بعد از کلی صحبت، قرار شد سوم فروردین یه عقد مختصر خونه‌ی عمو باشه و از فردا برای آزمایش و خرید عقد برن.

صحبت‌های بزرگترا که تموم شد، زن عمو به سوگل گفت شیرینی تعارف کنه. مرضیه خانم هم از داخل اون سبده که دست ماندانا بود یه جعبه درآورد و انگشتری رو با اجازه‌ی عمو دست سوگل انداخت. من از کنار سوگل بلند شدم تا آقای داماد کنارش بشینه، سوگل هم یه چشم‌غره‌ی اساسی بهم رفت.

تنها جای خالی کنار زن عمو بود که نشستم.

داشتند در مورد مراسم و جشن صحبت می‌کردند. حواسم به گوشه‌ی شالم بود که با صدای مرضیه خانم سرم رو بالا گرفتم.

-میناجون برادرزاده‌ی همسرتون خیلی خوشگله.

زن عمو: آره. ماشاءالله هم صورتش زیباست هم سیرتش.

مادربزرگ شیدا که با ماه بانو صحبت می‌کرد، گفت:

-دخترم درست تموم شده؟

-بله، البته اگه خدا بخواد قصد دارم برای سال بعد دکترا شرکت کنم.

ماندانا: خوش به‌حالت، من تا ليسانسم به‌زور ماهان خوندم، اصلا حوصله‌ی درس‌خوندن رو ندارم. همیشه بهش میگم بیچاره دختری که قراره زن تو بشه؛ یا باید دانشمند باشه یا تو به زور دانشمندش می‌کنی.

همه خندیدیم.

مرضیه خانم: کم نیست دختر خانم، نجیب، خوشگل، تحصیل‌کرده.. خودم براش درنظر دارم، ان‌شاءالله بعد سامان نوبت ماهان هستش.

زن عمو: ان‌شاءالله.

شیدا از پیش سعید بلند شد و اومد پیشمون.

شیدا: چی می‌گین شما؟

ماندانا: هیچی عزیزم، داریم از دیکتاتورهای ماهان می‌گیم.

شیدا: چرا، چون گفت حتما باید ليسانس بگیری؟

ماندانا: تازه مگه راضی به لیسانس می‌شد. حالا ببینیم مامان چه دختری انتخاب کرده، خدا کنه از این دخترای پررو باشه یه کم حالش رو بگیره.

شیدا: نه خیرم اصلا پررو نیست، تازه خیلی هم دختر ماهیه.

ماندانا: پس جنابعالی هم می‌دونین. می‌بینی افسانه جون؟ هیچ‌کس من رو حساب نمی‌کنه.

به حرفش لبخند زدم که گفت:

-راستی این سری که من و شیدا رفتیم بیرون تو هم باید بیای.

-حتما.

بحث‌هامون از بزرگترا جدا شد. ما داشتیم در مورد خرید عید صحبت می‌کردیم که سوگل هم اومد پیشمون.

بعد از رفتن مهمون‌ها، من و ماه بانو هم خداحافظی کردیم و رفتیم. البته بماند که زن عمو چه‌قدر اصرار کرد شب اون‌جا بخوابیم.

ماه بانو: خیلی خانوادگی خوبی بودن، ان‌شاءالله که خوشبخت بشن به حق علی.

-آره خوشبخت بشن. باید برای عقدشون بریم خرید.

_من پارچه دارم مادر، همون رو می‌دوزم.

-باشه. راستی با مادر بزرگ شیدا چی می‌گفتین؟

-فاطمه خانم واقعا زن خوش‌صحبته. درباره‌ی سفرش به حج حرف می‌زد. البته در مورد تو هم زیاد سوال پرسید. حدس می‌زنم که در موردت فکرایه دارن.

-چه فکری؟

-نگاهشون به تو خریدارانه بود.

با خنده گفتم:

-تو همین زمان کوتاه فهمیدی؟

-من براساس تجربه میگم. خودت که دیدی، مرضیه خانم با هر حرفی درباره‌ی عروس بعدیش به تو نگاه می‌کرد.

-نمی‌دونم، خداکنه اشتباه فهمیده باشین.

-چرا مادر؟ پسر خوبی بود. خوش قد و بالا هم هستش.

-ماه بانو هنوز چیزی معلوم نیست شما از پسر تعریف می‌کنی؟

در رو با ریموت باز کردم و ماشین رو داخل حیاط بردم.

تو اتاقم بودم و نمازم رو که قضا شده بود می‌خوندم. صدای اس‌ام‌اس گوشیم اومد؛ شیدا بود.

«سلام خانم خوشگله، فردا من و ماندانا می‌ریم خرید، تو هم باید بیای. ساعت پنج عصر جلوی در خونه‌ایم. خوب بخوابی.»

خنده‌ام گرفت. خودش بریده و دوخته بود، فقط اطلاع‌رسانی کرد.

من هم براش نوشتم: «سلام، باشه عزیزم میام. شبت به‌خیر.»

صبح که بیدار شدم، بعد از خوردن صبحانه آماده شدم و با ماه بانو خداحافظی کردم. تو حیاط رفتم و منتظر موندم تا بیان. چند روزی بود که شرکت رو تعطیل کرده بودم. کار

اصلیمون بعد از عید، سر پروژه‌ی فانوس شروع میشه. صدای زنگ گوشیم اومد. بیرون رفتم. شیدا و ماندانا تو ماشین منتظرم بودند.

در عقب رو باز کردم و نشستم.

-سلام، عصرتون به‌خیر.

ماندانا: سلام عزیزم.

شیدا: سلام بر خواهرشوهر گرام.

خندیدم و گفتم:

-اون یکی خواهرشوهر کجاست؟

شیدا: با آقا داماد رفتن خرید، به ما هم گفتن بریم همون پاساژ.

ماندانا: خداروشکر جواب آزمایش هم مثبت بود.

-خوشبخت بشن.

ماندانا اون‌قدر برامون حرف زد که نفهمیدیم کی رسیدیم.

وقتی داخل رفتیم، از همون اولش انتخاب و خرید لباس رو شروع کردیم. من یه پیراهن آستین‌دار بنفش تیره که کوتاهی‌ش تا بالای زانو بود و با شال طلایی و کفش عروسکی طلایی خریدم. شیدا و ماندانا هم تا یک ساعت بعد از من خریدشون رو انجام دادند. برای انتخاب لباس رفتیم پیش سوگل و سامان که تنها بودند و خود سوگل گفته بود حتما بریم.

شیدا: خب دیگه ما بریم، بقیه‌ی خریدا رو خودتون تنهایی برین.

سوگل: نامرد نباشین دیگه، اصلا تو برو... افسانه، ماندانا جان شما بیاید بریم.

سامان: آره افسانه خانم، خوشحال می‌شیم.

-ممنون ان شاءالله بعد دیر میشه، ماه بانو هم تنهاست.

جلو رفتم و گونه‌اش رو بوسیدم و بعد از خداحافظی از هم جدا شدیم.

شیدا پشت سر ما می‌اومد؛ داشت با تلفن حرف می‌زد.

شیدا: افسانه جون، ماندانا میان دنبالش. منم قراره برم مطب پیش سعید، اگه دیرت همیشه بیا زود بریم.

-نه، ممنون خودم با تاکسی میرم.

شیدا: این چه حرفیه. اصلا اول تو رو می‌رسونم.

-نه عزیزم، مشکلی نیست خودم میرم.

ماندانا: شیدا تو برو، ما که بریم افسانه رو هم می‌رسونیم.

-نه، اصلا.. مزاحم نمیشم.

ماندانا: چه مزاحمتی، بریم.

با چنان جدیتی گفت که دیگه ساکت شدم.

شیدا زود رفت؛ ولی ما ده دقیقه طول کشید تا بیان دنبالمون.

ماندانا: افسانه جون بریم بیرون؛ مثل اینکه اومدن.

با هم از پاساژ بیرون اومدیم و ماندانا به سمت یه لندکروز مشکی رفت، در عقب رو باز کرد و اول خودش نشست، بعد من نشستم.

برادرش پشت فرمون بود و شوهرش هم جلو نشسته بود. رو به هردوشون سلام کردم. شوهر ماندانا سلام و احوالپرسی گرمی کرد؛ اما برادرش یه سلام خشک و خالی هم به زور انجام داد. پشیمون شدم که اومدم، سرم رو به سمت شیشه چرخوندم و خیابون ها رو نگاه می‌کردم. حواسم به حرف‌های ماندانا بود که داشت درمورد خریدهاش برای شوهرش تعریف می‌کرد، همسرش هم با اشتیاق به حرفش گوش می‌داد؛ مشخص بود خیلی همدیگه رو دوست دارند.

ماهان: ماندانا تازه فهمیدم که کامران از دستت چی می‌کشه.. ساعت‌ها خریدکردنت طول می‌کشه، بعد از اونم تا چند ساعت باید تعریفات تو رو تحمل کنه.

ماندانا: کامران مثل تو بی‌ذوق نیست.. مگه نه کامران؟ بیچاره زن تو چی می‌کشه.

کامران: ماهان جان راست میگه، من خودم دوست دارم برام تعریف کنه.

من هم همچنان ساکت بودم و داشتم به صحبت‌هاشون گوش می‌دادم.

ماهان: اصلا بذار از مهمونمون بپرسم.. خانم به نظر شما خریدکردن خانوما خیلی طول نمی‌کشه؟ هر چی شما بگین قبوله.

-راستش، چی بگم..

مکث کردم، نمی‌دونستم چی بگم؛ درواقع حق داشت. بعد از چند لحظه گفتم:

-من خودم تو خریدکردن اصلا وسواس ندارم؛ اما اگه بخوام راستش رو بگم، بله.. به نظرم بعضی خانوما واقعا تو خریدکردن خیلی وسواس دارن، نمونه‌ش هم سوگل؛ اما اینم باید در نظر داشت که بعضی از آقایون هم همیشه حوصله‌ای برای خریدکردن ندارن.

ماندانا: تیکه آخر حرفت رو قبول دارم؛ اما اولشو نه.

کامران: ولی من چون کاملا منطقی هستم با حرفتون موافقم. تو چی ماهان؟

از آینه یه نگاه به من انداخت و گفت:

-منم تقریبا موافقم.

داخل کوچه رسیدیم.

-ببخشید زحمت دادم.

ماندانا: این چه حرفیه عزیزم. برو به سلامت.

-بفرمایید داخل.

کامران: خیلی ممنون، ان شاءاه فامیل که شدیم دعوتمون کنین میایم.

ماندانا: تو باز خودت رو دعوت کردی؟

-چشم دعوت می‌کنم، قدمتون روی چشم.

-خداحافظ، شبتون به‌خیر.

به سمت در رفتم، هنوز اون‌جا بودند تا من برم تو.

در رو که با کلید باز کردم، دستی براشون تکون دادم و رفتم تو و در رو بستم. صدای

ماشین اومد؛ یعنی رفتند.

ماندانا خیلی دختر خوبیه، اصلا احساس نکردم که غریبه‌ان. برادرش هم اول فکر کردم از

حضور من راضی نیست؛ اما انگار کلا برخورد خشک و جدی داشت.

نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم شیدا از روی عمد کاری کرد که من با اون‌ها بیام. افکارم رو

پس زدم، اصلا قضاوت بیجا نمی‌کنم.

امشب سال تحویل و قراره بریم خونه‌ی عمو. البته زن عمو برای شام دعوتمون کرد. دیروز با ماه بانو رفتیم بهشت زهرا، تقریباً سه ساعت اونجا بودیم و عمو اینا همه‌شون اومدند. نذر شله‌زرد داشتیم که همونجا پخش کردیم. حالا که نزدیک سال تحویل، دلم هوای بابا رو کرده. اگه به خودم بود امروز می‌رفتم؛ ولی سوگل نداشت، گفت دیروز خیلی خودت رو اذیت کردی.

خونه‌ی عمو محمد که رسیدیم، همه‌جا بوی عید رو می‌داد. باغچه‌شون خیلی خوشگل‌تر شده بود. داخل که رفتیم، بوی قورمه سبزی همه‌جا رو گرفته بود. بعد از احوالپرسی گرمی که شد، همه نشستیم بودیم و درباره‌ی مراسم سوگل صحبت می‌کردیم. سرگرم صحبت با سوگل بودم که زن عمو گفت:

-ای وای سرگرم شدم یادم رفت، سوگل جان پاشو بریم شام رو بکشیم، دیر نشه تا سال تحویل.

من و شیدا هم همراه سوگل برای کمک رفتیم.

بعد از شام تو پذیرایی نشسته بودیم و منتظر اینکه سال تحویل بشه. عمو قرآن می‌خوند، زن عمو و ماه بانو هم دعا می‌خوندند. من هم برای بابا فاتحه و صلوات می‌فرستادم که صدای شلیک توپ از تلویزیون نشون داد که سال تحویل شده.

عمو: سال نو مبارک، ان‌شاءالله سالی پر از خوشی و سلامتی برای همه باشه.

روبوسی کردیم و عمو عیدی به همه کارت هدیه داد. زن عمو هم پلاک و این‌یکاد به ما دختر، پارچه به ماه بانو و پیراهن برای عمو و سعید.

دو روز اول به عیددیدنی گذشت. چون فامیل کم جمعیتی هستیم، خیلی زود تموم شد. البته آشناها رو برای بعد از عقد سوگل گذاشتیم. فردا صبح میرم خونه‌ی عمو؛ بعد از ظهر مراسم عقده.

وسایلم رو آماده کردم، قراره ساعت ده با سوگل برم آرایشگاه، شیدا هم میاد همون جا.

صبح با ماه بانو خداحافظی کردم و سریع راه افتادم. سوگل چندبار بهم زنگ زد که دیر نکم. از صداش مشخص بود خیلی استرس داره. می‌خواستم با ماشین خودم برم؛ ولی سوگل گفت امروز خیلی شلوغ میشه، بعدش هم سامان ما رو می‌بره.

جلوی در رسیدم. سعید با سامان دم در صحبت می‌کردند. کرایه رو حساب کردم، پیاده شدم و به سمتشون رفتم.

-سلام، صبح به‌خیر.

سعید: سلام بر خواهر عزیزم.

سامان: سلام افسانه خانم، خوب هستین؟

-ممنون. مبارک باشه، خوشبخت بشید.

سامان: مچکرم. آماده باشید الان می‌ریم.

-حتما، فقط من برم وسایلم رو بذارم.

تو حیاط سوگل و شیدا رو دیدم.

-سلام بچه‌ها. ببخشید، دیر اومدم نه؟

سوگل: سلام. نه، به موقع اومدی.

شیدا: شما برین، افسانه جان وسایلت رو بده من بیرم داخل.

-زحمتت نشه؟

-نه عزیزم.

شیدا که رفت، رو به سوگل گفتم:

-مبارکت باشه خواهری، خوشبخت بشی.

سوگل: مرسی عزیزم. افسانه خیلی استرس دارم.

-ترس برای چی؟ صلوات بفرست، تا چند ساعت دیگه که خطبه رو بخونن راحت میشی.

-خداکنه.. از دیشب همهش قرآن می خونم. راستی استخاره هم کردم... خوب اومد.

-خب خدا روشکر. بریم دیگه، همسر جنابعالی منتظره.

درحالیکه بیرون می رفتیم، گفت:

-هنوز هم سرم نشده.

-بالاخره که میشه عزیزم.

تو راه شیدا دیگه این قدر سر به سرشون گذاشت که صدای هردوشون دراومد. تو آرایشگاه رفتیم؛ جای مدرن و شیکی بود، از دوست های شیدا بود که معرفی کرد.

یه خانم تقریباً سی ساله با موهای بلوند جلومون اومد.

-سلام، بفرمایید.

سوگل: معین هستم، ایشون هم دخترعموم هستن.

-سلام، خوشبختم.

-منم همین طور عزیزم، نگار هستم. پس شیداجان نیومد؟

قبل از اینکه جوابش رو بدیم، شیدا سریع اومد.

شیدا: سلام نگار جون، پایین کار داشتم. مثل اینکه آشنا شدین با هم؟

نگار: آره دیگه. خب لباساتون رو دربیارین. عروس خانم کدومه؟

شیدا با دست سوگل رو نشون داد:

-ایشون عروس و البته خواهرشوهر من هستن.

سوگل تو یه اتاق دیگه رفت، من و شیدا هم رفتیم نشستیم. بعد از چند دقیقه دو نفر اومدند و میکاپ ما رو شروع کردند. خیلی صمیمی و خونگرم برخورد می‌کردند. اونی که من رو آرایش می‌کرد اسمش محیا بود.

محیا: ماشاءالله پوست خوبی داری، چیز خاصی استفاده می‌کنی؟

-نه، معمولا ضد آفتاب می‌زنم.

محیا: پس ذاتا خوبه. لباست چه رنگیه؟

-بنفش.

-مشکلی نداره همون رنگ کار کنم؟

-نه، خوبه.

یک ساعتی کار میکاپ طول کشید، بعد سراغ موهام رفت. موهام رو قهوه‌ای تیره کرده بودم، رنگش کمی براق بود، محیا هم از رنگش تعریف کرد. با نظرخواهی از شیدا و

مهسا موهام رو فر کرد و شینیون نیمه‌باز کار کرد. بعد از اینکه ناهارمون رو خوردیم، لاک هم برامون زد. ساعت دو کار هر سه نفرمون تموم شد. من که خیلی راضی بودم، شیدا و سوگل هم همین‌طور. سوگل که سامان اومد دنبالش رفت. من و شیدا هم یه ربع بعد که سعید اومد، رفتیم.

سعید تا چشمش به ما افتاد سوتی زد:

-به به خانمای خوشگل! بفرمایید.

و در ماشین رو برامون باز کرد.

-سلام داداش گلم، خوشتیپ شدیا.

-مگه اینکه خواهرم تعریف کنه، بعضیا که اصلا نمی‌بینن.

بعد از حرفش از آینه به شیدا اشاره کرد.

شیدا: اگه منظورت به منه که باید بگم هر کسی مثل طرف مقابلش برخورد می‌کنه، مگه نه افسانه‌جون؟

سعید نداشت من چیزی بگم، سریع گفت:

-آخه عزیزم من که هر روز دارم میگم تو خوشگلی، البته اولشم به هردوتون گفتم.

-سعیدجان اگه نظر من مهمه، باید بگم که هر مردی اون‌جور که از خواهرش تعریف می‌کنه باید برای خانمش چندبرابر و از ته دل باشه.

سعید: من که مخلص خانمم هستم، تعریف اساسی باشه واسه وقتی که کسی نباشه.

شیدا: || سعید خجالت بکش جلوی افسانه!

با این حرف شیدا خنده‌ام رو که نگه داشته بودم، با یه قهقهه‌ی بلند ره‌اش کردم.

سعید: عزیزم افسانه از خودمونه.

شیدا هم با لبخند گفت:

-واقعا که، بی‌حیا!

به خونه‌ی عمو که رسیدیم، ساعت تقریباً نزدیک سه بود. خوب شد به سعید گفتم بره دنبال ماه بانو، وگرنه خودم نمی‌رسیدم. با شیدا پیاده شدیم. وقتی جلوی ورودی رسیدیم، مرضیه خانم با پسرش، ماهان، داشتند حرف می‌زدند. با دیدن ما برگشتند.

-سلام.

-سلام خاله، سلام داداش ماهان.

مرضیه خانم: سلام دخترای گلم، خوبی افسانه‌جان؟

-ممنون.

ماهان: با سعید اومدین؟

شیدا: آره، الان رسیدیم. سوگل اینا اومدن؟

مرضیه خانم: نه، مثل اینکه دسته‌گل آماده نبوده رفتن بگیرن. ماشاءالله بزمن به تخته هردوتون خیلی نازتر شدین.

بعد از چند دقیقه بالاخره شیدا رضایت داد بریم داخل. زن عمو و عمو محمد هم اون‌قدر از هردومون جلوی بقیه تعریف کردند که از خجالت آب شدیم. رفتم تو اتاق سوگل لباسم و عوض کردم. تو آینه یه نگاه به خودم کردم. شاید دلیل تغییر زیاد صورتم به این خاطر

بود که خودم در حالت عادی کمتر آرایش می‌کردم. رژم صورتی بود؛ ولی آرایش چشم‌هام تقریباً تیره بود. بعد از اینکه خودم رو چک کردم، پایین رفتم.

عاقده اومده بود و همه‌ی مهمون‌ها دور سفره‌ی عقد ایستاده بودند. شیدا قند می‌سایید و من و یلدا دو طرف پارچه رو روی سر عروس و داماد گرفته بودیم. طبق معمول با سه‌بار خوندن خطبه به‌وسیله عاقد، سوگل بله رو داد. همه کادوهاشون رو دادند، من دو تا سکه براشون خریده بودم. ایستادم خلوت که شد جلو رفتم. سوگل رو بغل کردم.

-تبریک میگم عزیزم، خوشبخت بشی.

اون هم درحالیکه بغض کرده بود گفت:

-ممنون خواهی.

-تبریک میگم آقا سامان، ان شاءالله خوشبخت بشید و همیشه عاشق هم بمونید.

با یه لبخند محوی گفت:

-خیلی ممنون افسانه‌خانم، امیدوارم لیاقتش رو داشته باشم.

-قطعا دارین.

برادرش ماهان هم اومد جلو، من رفتم کنار که راحت باشن. سرگرم صحبت با یلدا بودم که سوگل صدام کرد.

-جانم سوگل؟

-کجایی؟ نمی‌خوای با خواهرت یه عکس بگیری؟

-گفتم خلوت شد بیام.

چند تا عکس گرفتیم که تو یکیش هم یلدا بود؛ اما با زنگ گوشیش عذرخواهی کرد و رفت حیاط. آخرین عکس، شیدا و سعید و برادر مغرور داماد هم اضافه شدند. به نظرم اخلاق سامان خیلی صمیمی‌تر و با احترام بیشتری بود، البته برادرش هم محترم بود؛ ولی یه کم خشک برخورد می‌کرد.

ماندانا: خب همه سر جاتون باشین، من و همسر هم به عکس اضافه بشیم.

ساعت شیش بود که سوگل و سامان رفتن آتلیه. زن عمو هم بقیه‌ی مهمونا که رفتند، خانواده‌ی سامان و شیدا رو برای شام نگه داشتند.

ساعت نزدیک نه بود و همه داخل پذیرایی بودیم و صحبت می‌کردیم. داشتیم به حرف‌های شیدا گوش می‌دادم که با شنیدن اسم خودم از زبون مرضیه‌خانم به سمتش برگشتم. کنار پسر و شوهرش نشسته بود.

-جانم؟

مرضیه خانم: افسانه‌جان میگم دیگه باید دور یکی از کارمندات رو خط بکشی. منظورش به سوگل بود.

-آره دیگه، به هر حال همسر و زندگی مشترک خیلی از کار مهم‌تره.

شیدا: ولی من اگه جای تو باشم یا بیشتر ازش کار می‌کشم یا اخراجش می‌کنم.

به حرفش خندیدم و مرضیه‌خانم هم به دفاع از سوگل جواب داد:

-شیدا بخوای پشت سر عروسم توطئه کنی من می‌دونم و تو.

پدر سامان هم که تا الان ساکت بود، گفت:

-مرضیه راست میگه.

زن عمو اومد و صورت شیدا رو بوسید و گفت:

-! عروسم رو غریب گیر آوردین؟

شیدا هم با لحن لوسی گفت:

-می‌بینی مامان اذیتم می‌کنن.

همه به لحنش خندیدیم.

سوگل و سامان که اومدند، شام رو کشیدیم. من و شیدا هم به شدت در رفت و آمد بودیم.

در حین کارم سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس می‌کردم. وقتی برگشتم، فهمیدم مرضیه خانم بوده و هربار هم با لبخند نگاهم می‌کرد. آخرین بار که تقریباً چیدن میز تموم شده بود، برگشتم که مهمون‌ها رو دعوت به شام کنم، مرضیه خانم پیش‌دستی کرد و گفت:

-عزیزم خسته نباشی، کاش می‌داشتی کمکت کنیم.

لیلاخانم، مادر شیدا، هم گفت:

-راست میگه دخترم، این شیدای ورپریده هم یه خط درمیون کمک می‌کنه.

-نه ممنون، کار خاصی نبود. همه‌ی کارها رو زن عمو خودشون انجام دادن.

لیلاخانم: از صبح بیشتر کارهای سوگل رو دوشت بوده، تازه عقدکنون شیدا و سعید هم همین‌طور بود. ان‌شاءالله همه برای عروسیت جبران می‌کنیم عزیزم.

-خجالتم ندین، من کاری نکردم.

آقا ماهان مغرور هم که کلا ساکت بود گفت:

-خاله درست می‌گن، البته اون دوتا زوج هم حسابی باید جبران کنن.

سوگل هم از سالن پذیرایی بیرون اومد، جلوم ایستاد و گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-ما چاکر افسانه‌خانم هم هستیم.

به لحنش خندیدیم.

بالاخره بعد از ده دقیقه تعریف از من، البته با حضور همه‌ی مهمون‌ها رضایت دادند شام بخوریم.

دو روز بعد هم به گشت و گذار گذشت؛ موزه، دربند، نمایشگاه و خیلی جاهای دیگه که همراه سوگل و سامان، سعید و شیدا، ماندانا و شوهرش می‌رفتیم. البته تو بعضی از جاها یلدا و برادر شوهر مغرور سوگل هم می‌اومدند. یلدا آخرین بار برام گفت که هنوز هم نتونسته نشونی از مدارکی که می‌خواستم پیدا کنه. گفت تو ایام عید نداشتن بره؛ یعنی می‌خواستند مسافرت برن که به یلدا هم مرخصی دادند. دیگه احساس می‌کنم فرستادن یلدا به اون خونه اشتباه بوده؛ ولی خودش میگه تا یه ماه دیگه هم میره شاید تونست کاری کنه.

حالا که قراره از بعد عید برای پروژه‌ی فانوس بیشتر ببینمش، باید از راه دیگه‌ای وارد شم. خانواده‌ها برای هفتم قرار گذاشتند یه سفر چند روزه به کیش داشته باشیم که بلیت جور نشد؛ اما تعیین کردند که همون روز بریم شمال. گرچه اکثریت برای کیش راضی بودند؛ ولی همین سفر کوچیک رو هم غنیمت دونستند.

داشتم وسایلم رو جمع می‌کردم، سوگل زنگ زد و گفت باید پیش اونا باشم و میان دنبالم. ماهبانو هم با ماشین عمو اینا می‌اومد. ساعت نُه راه می‌افتادیم که برای ناهار برسیم.

یه مانتوی کرم با شلوار جین و شال مشکی پوشیدم، آرایش خیلی محوی انجام دادم و تو حیاط رفتم.

ماهبانو: چیزی جا نداشتی مادر؟

-نه، تا اون‌جا که یادم بود آوردم.

-الویه‌ای که دیشب درست کردی آماده کردم برای همه، اینم سهم شما.

یه پلاستیک داد دستم که توش پر از خوراکی بود.

صدای زنگ در اومد.

-اومدن، من وسایل رو میارم شما در رو باز کن.

ساک خودم و ماهبانو رو برداشتم، یه نگاه کلی به حیاط و در ورودی انداختم و بیرون رفتم.

-سلام به همگی.

عمو: سلام دخترم، بده من وسیله‌هات رو، الانم سوگل اینا می‌رسن.

داشتم با زن عمو مینا احوالپرسی می‌کردم که صدای ماشین اومد.

زن عمو: بچه‌ها اومدن، برو عزیزم. می‌دونم پیش ما حوصله‌ت سر میره، وگرنه با خودمون می‌بردیمت.

بعد از خداحافظی ازشون به سمت ماشینی که اون طرف کوچه بود، رفتم. در عقب باز شد و سوگل بیرون اومد. از مدل ماشین فهمیدم که مال سامان نیست و برای برادرشه.

-سلام، خوبی؟

-سلام خانم خوشگله، پس چیزی نیاوردی؟

-عمو ساکم رو گذاشت تو صندوق خودش.

دستم رو بالا آوردم و ادامه دادم:

-جز این نایلون خوراکی.

-اصل کاری همونه. بریم بشینیم، این دوتا برادر منتظر موندن.

اول من نشستم بعد سوگل نشست.

-سلام، ببخشید منتظر موندین.

-سلام افسانه خانم، نه بابا این چه حرفیه؟

برادرش هم یه سلام خشک و خالی کرد.

از همون اولش که نشستیم، سوگل شروع به حرف زدن کرد.

سامان: اون پشت چه خبره؟ سوگل جان یه کم ما رو سرگرم کن، فقط برای افسانه خانم

حرف می زنی؟

سوگل: حرفامون دخترونه ست، خب شما دوتا هم با همدیگه حرف بزنید.

ماهان: راستش من حین رانندگی زیاد حرف نمی زنم، بیشتر شنونده ام. چیزی

نمی خورین؟

سوگل: چرا آقاماهان، افسانه مثل اینکه یه چیزایی آورده برامون.

نایلون رو باز کردم و گفتم:

-آره، خوب شد یادم انداختی.

چهارتا ساندویچ درآوردم و گذاشتم داخل بشقاب و دادم دست سوگل، یه نوشابه هم که نصفش یخ زده بود پیدا کردم و با لیوان درآوردم.

سوگل: الویه‌های افسانه حرف نداره.

-نوش جان.

همه شروع به خوردن کردند. وقتی می‌خوردم، تازه فهمیدم که چه قدر گشنه‌ام بوده.

سامان: خیلی ممنون، واقعا گرسنه بودم.

-نوش جان، بازم هست.

ماهان هم تشکر کرد. همه‌شون دوتا خوردند.

سوگل از دیدن مناظر ذوق می‌کرد، آخرش هم هر دو برادر رو راضی کرد که برای هواخوری پیاده بشن. یه کم قدم زدیم، سوگل هم که دوربینش رو آورده بود همه‌ش فیلم و عکس می‌گرفت. بعد از نیم‌ساعت گفتم:

-سوگل راه نیفتیم؟

-تازه می‌خوایم بریم اون طرف.

سامان: اگه خسته‌اید برین تو ماشین.

سوگل: نه خیرم خسته نیست.

-چرا، دیشب اصلا خوابم نبرد. رسیدیم قول میدم سرحال باشم.

سامان: ماهان سوییچ رو بده افسانه خانم.

ماهان: منم خسته شدم، شما هم زود بیاین.

جلوتر از من راه افتاد. از صورتش نمی‌شد فهمید که خسته‌ست، فکر کنم چون از ماشین دور شده بودیم و برای اینکه من تنها نرم اومدم.

با سکوت به ماشین رسیدیم، دزدگیر رو زد و سوار شدیم.

ماهان: سردتون نیست؟

-نه، هوا خیلی خوبه.

-استراحت کنین.

-ممنون. تو ماشین نمی‌تونم بخوابم، بیشتر حوصله‌ی راه رفتن نداشتم.

-برعکس سوگل شخصیت آرومی دارین.

با لبخند گفتم:

-خیلیم آروم نیستم، به موقعش منم شیطنت می‌کنم؛ اما به نسبت سوگل آره، خیلی

آروم‌تر به نظر می‌رسم.. البته نمی‌دونم از دید دیگران خوب به نظر می‌رسه یا نه.

-مادرم و ماندانا معتقدن که چهره‌تون آرامش داره.

از آینه یه نگاه به من انداخت و ادامه داد:

-که البته منم باهاشون موافقم.

سرم رو پایین انداختم و یه ممنون آروم گفتم. این حرف رو خیلی‌ها بهم زدند؛ اما تو آقایون فقط بابا و عمو و سعید بهم گفته بودند. احساس کردم با یه لحن خاصی این حرف رو زد. اصلا دوست نداشتم فعلا درگیر این جور حرف‌ها بشم. درسته که دخترم و تا به حال درگیر احساسات جنس مخالف نشدم؛ ولی به دلیل محبت کافی از بابا و عمو و سعید هم به عنوان برادر، خیلی به این جور مسائل فکر نمی‌کردم. شاید هم یه دلیل دیگه‌اش این بود که زیاد تو اجتماع بودم و شناختم از مردها زیاد بود. البته این آقا ماهان نه لحنش بد بود و نه اینکه نگاه بدی داشت. موسیقی لایتنی پخش می‌شد. بعد از دقایقی سوگل و سامان هم اومدند.

ساعت نزدیک دو بود که به ویلای عمو رسیدیم. پیاده شدیم، خیلی خسته بودم.

-وای مثل اینکه ما آخرین گروهیم که رسیدیم.

ماهان: درسته دیر رسیدیمظد ولی از مناظر و این هوای عالی لذت بردیم. شما برین داخل من و سامان هم با وسیله‌ها میایم.

با هم رفتیم داخل، عمو و پدر شیدا نشسته بودند. سلام کردیم و رفتیم بالا و طبق معمول به سمت اتاقی که همیشه به من و سوگل می‌رسید رفتیم.

سوگل: آخیش یه استراحت مَشتی کنیم!

-من میرم دوش بگیرم.

-پس منم تو یه برگه بنویسم مزاحم نشن تا پنج یه سره بخوابیم.

-دیوونه.

بعد از یه دوش سریع حالا واقعا احساس می‌کنم به خواب نیاز دارم. دیدم سوگل رو تختش با همون لباس‌ها به خواب رفته. من هم بعد از اینکه موهام رو خشک کردم خوابیدم.

از پله‌ها که پایین رفتم، صدای خندیدن بلند آقایون می‌اومد. تو آشپزخونه رفتم.

-سلام، عصرتون بخیر خانما.

همه‌شون بهم سلام کردند.

مرضیه خانم: افسانه جان عروسم کجاست؟

-رفت دوش بگیره، زود میاد.

زن‌عمو: بیا بشین عزیزم یه چیزی بخور، ضعف نکنی.

یه صندلی بیرون کشیدم و نشستم.

-مرسی، راستی ماه بانو خوابیده؟

زن‌عمو: یه کم فشارش بالا بود آقا ماهان دارن معاینه‌اش می‌کنن.

-ا چرا؟ کجان من برم ببینمش؟

مرضیه خانم: چیزی نیست عزیزم نگران نباش، بالا تو اتاق اولی.

بلند شدم و دوباره رفتم بالا. خیلی نگران بودم، کاش زودتر می‌فهمیدم و می‌رفتم پیشش.

در زدم و وارد شدم. ماه بانو رو تخت نشسته بود و ماهان فشارش رو می‌گرفت.

چی شده؟

ماه بانو: چیزی نیست دخترم، یه کم فشارم رفته بالا پسرم تو زحمت انداختمت.

ماهان: این چه حرفیه مادر، وظیفمه.

تازه فهمیدم این ماهان بدبختم حضور داره.

-ببخشید حواسم نبود، سلام.. فشارش چنده؟

درحالیکه گوشیش رو تو کیفش می داشت، گفت:

-سلام، فشارش رو چهارده هستش، داروهاشون مثل اینکه تموم شده.. الان میرم براش تهیه می کنم.

-چرا نگفتی داروهات تموم شده بگیرم؟

ماه بانو: یادم رفت مادر.. شرمنده پسرم.

ماهان: نه مادر، گفتم که وظیفمه.

ماه بانو: ان شاء الله عروسیت جبران کنم.

ماهان هم با یه لیخند گفت:

-نفرینم نکنین.

ماه بانو: نگو مادر، ان شاء الله یه دختر خانم، نجیب و تحصیل کرده نصیبت شه.

ماهان: ممنون. استراحت کنید تا من برم داروهاتون رو بگیرم.

ماه بانو: خدا خیرت بده مادر.

بعد از اینکه رفت، پتو رو روی ماهبانو مرتب کردم، صورتش رو بوسیدم و بیرون رفتم. می‌خواستم خودم برم داروهاش رو بگیرم.

در رو که بستم، دیدم ماهان هم از اتاق بیرون اومد؛ سویچ و کُتش دستش بود.

-آقاماهان نسخه رو بدین خودم میرم.

-نه مشکلی نیست، خودم میرم.

-نه، آخه.. آخه شما امروز زیاد رانندگی کردین خسته‌اید، خودم میرم.. داروخونه هم می‌دونم کجاست.

اخمی کرد و گفت:

-خانم محترم من خسته نیستم، جدا از اونم بیرون یه کاری دارم.. فعلا خداحافظ.

یه خداحافظی زیرلب گفتم، اون هم زود رفت. تو فکر این رفتار جدی و خشن بودم که با صدای سوگل پریدم.

-وای چته دختر، ترسیدم.

-ببخشید، میگم چرا نرفتی پایین؟

-ماهبانو فشارش رفته بود بالا اومدم پیشش.

-ای وای.. الان چه‌طوره؟

-خوبه، آقا ماهان معاینه‌اش کرد، الانم رفته داروهاش رو بگیره.

رفتیم تو آشپزخونه و عسرونه خوردیم. دکتر عصبانی هم اومد و داروهای ماهبانو رو بهش داد. با سوگل و شیدا رفتیم لب دریا قدم زدیم. شب که شد، آقایون کوبیده درست کردند و خوردیم.

ماه بانو تا شب حالش بهتر شد. همه به این نتیجه رسیدند که فردا بریم جنگل و نهار اون جا باشیم.

شب شیدا هم به اتاقمون اضافه شد. چون قرار بود صبح زود بیدار بشیم، تقریباً زود خوابیدیم. اولین روزش که خوب بود، دیگه واقعا براساس رفتار و نگاهای مرضیه خانم و ماندانا به این نتیجه رسیدم که یه فکراییی تو سرشونه؛ البته چندباری هم شیدا یه سوتی‌هایی داده بود.

صبح یه مانتوی مشکی اسپرت با شلوار جین، شال طوسی و سویشرت خاکستری پوشیدم و آماده پایین رفتم. سوگل زودتر رفته بود؛ چون زن‌عمو کارش داشت. رفتم پیش ماه بانو نشستم.

-خوبی ماه بانو؟

-آره مادر، خدا خیرش بده آقا ماهان رو، از دیروز همه‌ش حواسش به منه.

-لطف کردن.

-آره واقعا.

راه افتادیم و به اصرار سوگل بازم همراهشون شدم. این سری خیلی راضی نبودم؛ به خاطر برخورد دیروز ماهان. آدم بی‌جنبه‌ای نیستم؛ ولی احساس می‌کنم دیروز بی‌دلیل عصبانی شد. من واقعا خودم می‌خواستم داروهای ماه بانو رو بگیرم حرف الکی نزد، نمی‌دونم رو چه حسابی اون مدلی با من حرف زد. تو ماشین نشسته بودیم که یادم افتاد کوله پشتیم رو کنار در جا گذاشتم.

-سوگل من زودی برم کوله‌م رو بیارم.

سریع پیاده شدم. قصد داشتم قبل از اینکه دکتر خشن بره تو ماشین برگردم. طول حیات رو طی کردم. دیدم بله، آقای دکتر کوله به دست داره میاد.

جلو رفتم و درحالیکه دستم رو به سمت کوله دراز می‌کردم گفتم:
-خیلی ممنون آقا ماهان.

-خواهش می‌کنم، میناخانم گفتن براتون بیارم.

-کوله رو بدین خودم میارم.

-مشکلی نیست من میارم.

نمی‌خواستم کسی با یه همچین چیز کوچیکی فکر خاصی کنه.

-نه ممنون، خودم میارم.. البته اگه عصبی نمی‌شین.

کوله رو داد دستم و با یه اخمی گفت:

-منظورتون رو واضح‌تر بگین.

-منظورم دیروزه، داروهای ماه بانو.. من حرف بدی نزدم؛ اما اگه طوری گفتم که شما بد برداشت کردین معذرت می‌خوام.

خواست جوابم رو بده که ماه بانو صدام کرد.

-جانم ماه بانو؟

-افسانه جان مادر، مراقب باش سرما نخوری، تو اول بهار حساس‌تری.

-چشم حواسم هست.

-برو مادر منتظرت هستن.

رفتم سوار شدم و بالاخره راه افتادیم. تو طول راه سنگینی نگاه دکتر خشن رو احساس می‌کردم. وقتی رسیدیم، زیرانداز پهن کردیم و نشستیم. سوگل پاسور آورده بود و حکم بازی می‌کردیم. بعد از ناهاری که خیلی چسبید، با سوگل داشتیم همون اطراف قدم می‌زدیم.

سوگل: خبری نیست؟

-مثلا چه خبری؟

-یلدا نتونسته کاری کنه نه؟

-نه، فکر کنم کارمون اشتباه بود.

-اینم در نظر داشته باش که پیدا کردن اسناد مهمی که تو می‌خوای توی اون خونه که کمتر از قصر نیست خیلی سخته.

-آره. حالا خودِ یلدا گفته بعد از عید هم تا یه ماه میره. گفت اکثر اتاق‌هایی رو که مشکوک بود گشته، فقط کتابخونه و اتاق کار اسفندیار مونده.

-خوبه، فکرش رو نکن؛ اگه خدا بخواد پیداشون می‌کنی.

-ان شاء الله. تو بگو، متاهلی خوبه؟

خندید و گفت:

-اولش خیلی می‌ترسیدم، خودت که شاهد بودی؛ ولی الان با اینکه چند روز گذشته بهش عادت کردم. به اینکه صبحا حتما صداش رو بشنوم، برای کارام از قبل بهش اطلاع بدم. قبل از عقد فکر می‌کردم خیلی مسخره‌ست؛ ولی الان خودم همه‌ی موارد رو رعایت می‌کنم.

-با اینکه برای پرسیدن این سوال خیلی زوده؛ ولی میگم، اون چیزی که دوست داشتی و مَدِنظرت بود هست؟

-تا الان آره. راستش مامان درست میگه؛ بعدِ عقد مهر و علاقه بیشتر میشه، الان احساسم نسبت به سامان یه دوست داشتن عمیقه.

-مبارکت باشه عزیزم.

-مرسی.

بعد با یه چشمکی ادامه داد:

-امیدوارم این حس رو تجربه کنی. افسانه یه بوهایی میاد؛ فکر کنم مرضیه چون یه فکرای تو سرشه، البته همه چیز زیر سر شیداست.

-چه طور؟

-آخه یه بار صداشون رو شنیدم. شیدا می گفت نظرتون چیه، مرضیه چون هم همه ش تعریف می کرد. بعد از حرفاشون فهمیدم درمورد تو حرف می زنن. اون شبی که روزش عقد ما بود، مرضیه چون کنار ماهان نشسته بود و آروم براش حرف می زد، منم دیدم که ماهان چندباری هم تو رو نگاه کرد.

-حالا خوبه عقدت بوده، حواست به همه جا هست.

-آره دیگه عزیزم. اگه تا چند وقت دیگه نیومدن خواستگاری من اسمم رو عوض می کنم.

-باشه می بینیم.

یه دور زدیم و بعد از گرفتن چندتا عکس برگشتیم.

شیدا: اِ چرا برگشتین، تازه می خواستم پیام پیشتون.

سوگل: خب دوباره می‌ریم، آقایون شما نمایین؟

سعید و دو برادرها هم اومدند. قدم زدیم و جاهای خیلی قشنگش عکس انداختیم. سه روز اونجا بودیم و به شدت به همه خوش گذشت. سفرکردن برای شناخت آدمای خیلی خوبه و من به این نتیجه رسیدم که خانواده‌ی شیدا و سامان خیلی صمیمی و مهربون هستند. ماندانا فقط روز اولش بود، بعد قرار بود با خانواده شوهرش سفر کنند. ما هم فردا صبح برمی‌گردیم تهران. پدر سامان همه رو برای سیزده‌بدر دعوت کرد لواسون که همه قبول کردیم. برگشت هم پیش سوگل نشسته بودم، برعکس اومدن انگار سرحال‌تر بودیم.

اول من رو رسوندند، بعد سوگل. از اونجایی که ما زیاد تو راه توقف داشتیم، بقیه زودتر از ما اومدند.

تا ساعت سه بعد از ظهر استراحت کردیم و ماهبانو عصری بهم گفت که می‌خواد سوگل و سامان رو پاگشا کنه و قرار شد برای فرداشب همه رو دعوت کنیم. زنگ‌زدن رو هم به عهده خودم گذاشت و خودش رفت سراغ خونه. البته به خاطر خونه‌تکونی قبل از عید همه‌جا تمیز بود. بعد از تماس با خونه‌ی عمو که به زور راضی‌شون کردم دعوت رو قبول کردند، شماره‌ی خونه‌ی آقای صدر رو هم از سوگل گرفتم.

بعد از سومین بوق صدای مرضیه‌خانم اومد:

-بله بفرمایید؟

-سلام مرضیه‌خانم، افسانه هستم.

-سلام عزیزم، خوبی؟ ماهبانو جان چه‌طوره؟

-ممنون، سلام می‌رسونه.

-سلامت باشن.

-راستش می‌خواستم برای فرداشب شام دعوتتون کنم.

-ممنون عزیزم، ما که با دعوت نماییم. اتفاقا امروز منوچهر می‌گفت برای عیددیدنی بیایم خونه‌تون. زحمت نشه دخترم؟

-نه این چه حرفیه، خوشحال میشم تشریف بیارین.

-چشم مزاحم می‌شیم.

-مراحمین.. اگه میشه شماره خونه‌ی ماندانا جون رو بدین.

بعد از اینکه شماره رو داد، خداحافظی کردم. با اون هم تماس گرفتم، در آخر هم خانواده‌ی شیدا رو دعوت کردم.

-ماه‌بانو چیزی می‌خوای لیست بنویس خرید کنم.

-نه مادر، همه چی هست.

خونه رو گردگیری کردیم. غذا فسنجون و قورمه سبزی و دلمه، سوپ هم پیش‌غذا، چند مدل هم دسر انتخاب کردیم. من خودم خیلی از ریخت و پاش و اسراف خوشم نمیاد؛ ولی چون مهمونی پاگشا بود و خانواده‌ی سامان غریبه بودند، نمی‌خواستم چیزی کم و کسر باشه. شب زود خوابیدیم که صبح زود بیدار بشیم.

-پاشو مادر، بسه دیگه خسته شدی.

-نه این سالادم تموم شه بعد میرم.

دستم رو گرفت و به زور بلندم کرد و گفت:

-پاشو زودی دوش بگیر آماده شو، چشم رو هم بذاری اومدن. بقیه‌اش با من.

بلند شدم:

-چشم.

یه نگاه به ساعت انداختم؛ تازه دو بود. بعد از یه دوش کوتاه که حالم رو جا آورد، رفتم پایین یه کم غذا خوردم. استراحت کردم و ساعت پنج شروع به آماده‌شدن کردم. یه تونیک حریر که یه وجب بالای زانوم بود و رنگش زرد بود با شلوار تنگ سفید پوشیدم، برای شال هم یه مشکی نخی که نوشته‌های فارسی به رنگ زرد داشت برداشتم. پشت میز توالت نشستم تا یه صفایی به صورتم بدم. کرم‌پودر زدم، سایه‌ی سبز پشت چشم‌هام زدم، خط چشم و ریمل هم زدم، با یه رژگونه نارنجی و رژ آجری آرایشم رو تموم کردم. موهام رو با یه گیره بستم و با برداشتن شالم پایین رفتم.

ساعت نزدیکای هفت بود که همه با هم اومدند. بعد از کلی احوالپرسی همه تو پذیرایی نشسته بودیم.

مرضیه‌خانم: راضی به زحمت نبودیم.

-این چه حرفیه، خوش اومدین.

برای پذیرایی چای و قهوه آماده کردم و بردم. شیدا هم کمکم کرد. آجیل و شیرینی رو هم سوگل تعارف کرد. همه در مورد سیزده‌بدر صحبت می‌کردند و من هم به تعریفات سوگل از برنامه‌هایی که برای اون روز در نظر داشت گوش می‌کردم، خودم خیلی از این روز خوشم نمی‌اومد.

همه سرگرم حرف و شوخی بودند، ما دخترا هم به خاطرات ماندانا درمورد دانشگاه گوش می‌دادیم. اون قدر بامزه تعریف می‌کرد که خسته نمی‌شدیم. ساعت نه شده بود که

ماه بانو گفت شام رو بکشیم. همه‌ی دخترا بلند شدند کمکم کنند، زن عمو هم می‌خواست بیاد که به بهونه‌ی مرضیه‌خانم و لایلاخانم، مادر شیدا، نداشتم.

بعد از کلی رفت و آمد میز رو کاملا شیک چیدیم و مهمونا اومدند نشستند. آخرین ظرف سالاد رو هم بردم که صدای لایلاخانم می‌اومد؛ داشت با ماه بانو صحبت می‌کرد.

لایلا خانم: خیلی زحمت کشیدین.

ماه بانو: این چه حرفیه لایلاجان، بفرمایید.

ظرف رو گذاشتم و بعد از یه نگاه کلی به میز، کنار شیدا نشستم.

شیدا: وای دستت درد نکنه ماه بانو، فسنجون.

لایلا خانم: ماه بانو همیشه تعریف فسنجونای شما تو خونه‌ی ما هست.

ماه بانو: نوش جانتون.. به خاطر دختر گلم درست کردم.

شیدا هم کلی از این حرف ذوق کرد. البته آقایون بیشتر قورمه سبزی خوردند.

مرضیه خانم: قورمه سبزی هم عالیه.

ماه بانو: دستپخت افسانه‌ست.

مرضیه خانم یه نگاه مهربون بهم انداخت و گفت:

-دستپختت هم مثل اخلاقت عالیه.

-ممنون، لطف دارین.. نوش جونتون.

نگاهم به سوگل افتاد که لبخند شیطانی می‌زد. بعد از خوردن غذا این دفعه دیگه همه کمک کردند.

مرضیه خانم: ماشاءالله غذاها تون اینقدر خوشمزه بود زیاد خوردیم.

-نوش جان، چیزی نخوردین همه ش مونده.

-نه دخترم، احتمالا زیاد درست کردین. قورمه سبزی هم که عالی بود، انگار یه خانم باتجربه درست کرده... فکر کردم کار ماه بانو بود.

شیدا: خاله خب زیر دست ماه بانو آموزش دیده.

ماه بانو: شیدا جان دستپخت مادرتم که عالیه.

شیدا: آره خب؛ ولی شما باتجربه تری. سعید بیچاره رفتیم خونه مون چی بخوره، من خیلی آشپزیم خوب نیست. مامان میگه تو این دو سه ماه باید همه ی فوت و فن ها رو یاد بگیری.

دیگه کاملا داشتند درمورد آشپزی حرف می زدند. آشپزخونه که جمع شد، همه رو فرستادم داخل، خودم و سوگل ظرفا رو تمیز کردیم و تو ماشین گذاشتیم.

آقایون داشتند شطرنج بازی می کردند، خانم ها هم تو پذیرایی بلند صحبت می کردند که با صدای مرضیه خانم ساکت شدند:

-خب خانما همین جا اعلام می کنم که چون سیزده بدر پس فردا هستش، فردا شب همگی برای شام دعوتین. درضمن هیچ کس هم حق مخالفت نداره.

با حرفی که زد، همه تشکر و قبول کردند؛ البته من هم همین طور.

شب خوبی بود و مهمون ها تقریبا ساعت یک بود که رفتند. من و ماه بانو به خاطر خستگی زود خوابیدیم.

به خاطر راهش که ممکن بود به شب بخوریم، من ماشین نیاوردم و با عمو اینا همراه شدیم. حدود ساعت هشت رسیدیم.

ویلاي قشنگی بود، درختای باغش شکوفه زده بودند و نمای خیلی زیبایی به باغ بخشیده بودند. ساختمان ویلا هم به رنگ سفید بود و معماری کلاسیکی داشت. سنگفرش‌ها رو طی کردیم و به ساختمون رسیدیم، مرضیه‌خانم و آقای صدر به استقبال مهمونا اومده بودند.

داخل که رفتیم، معماری داخل خونه هم برام جالب بود؛ مثل بیرون کلاسیک بود. شیدا و ماندانا پذیرایی می‌کردند؛ مثل اینکه تو خونه‌ی آقای صدر هم خبری از خدمتکار نبود. ماندانا به اتاقی رو تو طبقه بالا نشونمون داد که لباس عوض کنیم.

سوگل: نظرت راجع به معماریش چیه؟

-به نظرم خیلی قشنگه، واقعا کار خوبی کردن که سبک کلاسیک کار کردن.

-سامان گفت ایده‌ی ماهان بوده. راستی لباست خیلی خوشرنگه، بهت میاد.

-ممنون عزیزم.

به خاطر دیررسیدن ما زود شام آوردند که اصلا نداشتند کمکشون کنیم. سوگل هم که دید نمی‌ذارن، رفت پیش سامان. از حرکات دستش مشخص بود درمورد خونه صحبت می‌کنه.

بعد از صرف شام، جوونترا دور هم نشسته بودیم و درباره معماری ویلا صحبت می‌کردیم که البته به جز من و سوگل و همسر ماندانا بقیه رشته تحصیلیشون متفاوت بود. بیشتر ما سه نفر نظر می‌دادیم.

ماندانا: کارشناسان محترم اینم در نظر بگیرین که داداش ماهان گلم همچین طرحی رو انتخاب کرده.

سوگل: واقعا باید برای داشتن همچین سلیقه‌ای احسنت گفت آقا ماهان.

ماهان: ممنون، البته من فقط انتخابش کردم.

کامران: اینم خیلی مهمه، این طور نیست افسانه خانم؟

-درسته، طرح انتخابی باید براساس مکان، متراژ و آب و هوا باشه که با در نظر گرفتن همه‌ی این جوانب بهترین و قشنگ‌ترین طرح معماری همینه که شما کار کردین. دیزاین خونه هم عالی.

یه کم دیگه هم درمورد تناسب معماری داخلی با دیزاین خونه براشون صحبت کردم که همه بعد از اتمام حرفم تشویقم کردند.

کامران: اطلاعات جالبی دارین.

سوگل: افسانه رو خیلی چیزا تحقیق می‌کنه، خودشم چندتایی مقاله نوشته تو همین زمینه‌ها.

سامان: آفرین، سوگل جان شما چی؟

سوگل با یه لحن حرصی گفت:

-من چی؟ منظورت اینه که منم باید مقاله بنویسم؟ اول شما بنویس بعد من.

ماندانا: راست میگه برادر من، خودتم همچین از این کارا نکردی.

سامان با یه حالت تعجب گفت:

-بابا من گفتم شاید سوگل هم مثل افسانه خانم مقاله نوشته، بی‌منظور پرسیدم.

هممون با حرفش زدیم زیر خنده. بیچاره همین جوری هاج و واج بهمون نگاه می‌کرد؛ مخصوصا به سوگل که از خنده قرمز شده بود.

تو اتاق لباسهام رو برای خواب عوض می‌کردم که در اتاق رو زدند. چون نزدیک به در بودم، یه شال رو سرم انداختم. سامان بود.

-بخشید، میشه به سوگل بگید یه لحظه بیاد؟

برگشتم دیدم خوابیده، در رو باز کردم:

-خوابه.

سامان یه نگاه به سوگل غرق در خواب انداخت و با یه لبخند محوی گفت:

-بذارید بخوابه، شبتون به‌خیر.

در جوابش یه شب‌به‌خیر آروم گفتم و رفتم رو تختم، بعد از خوندن ذکر هر شبم بلافاصله خوابم برد.

زن‌عمو: همه‌ش زیر سر سوگله، همیشه پنجره رو باز می‌ذاره.

یه عطسه کردم و گفتم:

-من خیلی حساسم، سعید هم گفت احتمالا حساسیته.

از صبح همه‌ش عطسه می‌کردم. فصل بهار که میاد حساسیتم شروع میشه.

بچه‌ها والیبالی بازی می‌کردند، من هم گفتم بهتر که شدم بهشون ملحق میشم. داشتم گوشیم رو چک می‌کردم که با صدای ماهان سرم رو بالا آوردم.

-بله؟

-این یه اسپری هستش برای بینی، اگه حساسیت باشه با دو سه بار استفاده قطع میشه.

با یه ذوق تابلو گفتم:

-ممنونم.

به لحنم خندید. مرضیه خانم هم گفت:

-زودتر می‌آوردی مادر.

-نمی‌دونستم دارم، اتفاقی دیدمش.

چندبار از اسپری استفاده کردم و بعد بیست دقیقه رفتم پیش بچه‌ها. دور دوم منم اضافه شدم. گروه دخترا و پسرا جدا بود. دور اول رو پسرا برده بودند.

سوگل: مثل همیشه روشن رو کم می‌کنی.

والیبالم از زمان مدرسه خوب بود.

بازی رو شروع کردیم. اولاش پسرا خوب کار می‌کردند. به آخرای بازی که رسیدیم، بیشترش به نفع ما شد. بالاخره دور دوم رو بردیم. دور آخر با انرژی بیشتری کار می‌کردیم. وسطای بازی ماهان توپ رو با قدرت زد که غافلگیر شدم و خورد تو صورتم. همه دورم جمع شدند، خیلی درد می‌کرد. خود ماهان با نگرانی اومد جلوم.

-ببخشید، دستت رو بردار ببینمش.

صدای بچه‌ها بلند بود و سوگل درحالیکه پشتم رو نوازش می‌کرد گفت:

-قربونت برم، خیلی درد می‌کنه؟

از بغضش خنده‌ام گرفت، دیوونه انگار چی شده.

سامان: ماهان ببین نشکسته باشه.

دستش رو آورد گذاشت رو بینیم، یه کم نگاهش کرد و چندتا دستمال از ماندانا گرفت و

رو بینیم گذاشت. با یه نگاه شرمنده گفت:

-ببخش تقصیر من بود.

فقط یه نه آرام گفتم.

بعد رو به سوگل که اشکش دراومده بود گفت:

-کمکش کن برین داخل.

سعید: خوبی افسانه جان؟

-یه کم ضعف دارم.

سوگل و شیدا کمکم کردند بردنم داخل، تو یکی از اتاقای پایین.

سعید تندتند دستمال رو بینیم رو عوض می‌کرد.

شیدا: سعید یه کاری کن دیگه، ناسلامتی سه تا دکتر این‌جاست.

سعید: عزیزم الان ماهان کیفش رو میاره.

بعد از اومدن ماهان، سعید گفت:

-اگه راحت نیستی خودم معاینه‌ات کنم؟

دیدم جلوی خودش بده گفتم:

-اشکالی نداره.

اول دستمال‌ها رو برداشت. اون قدر ضعف داشتم نفهمیدم چی کار کرد، بعد ده دقیقه خونریزش

قطع شد. اطراف بینیم رو تمیز کرد. یه مسکن بهم زد. چشم‌هام رو بستم و قبل از اینکه خوابم ببره صداشون رو شنیدم.

سوگل: بمیرم، چه قدر خونریزی داشت.

ماهان: آروم‌تر، الان خوابیده بریم بیرون.

همه رفتند و منم واقعا خوابم برد.

با حس دستی رو پیشونیم چشم‌هام رو باز کردم و عمو رو دیدم و خواستم بلند شم که نداشت.

-وقتی خواب بودی سوگل گفت چی شده. خوبی دخترم؟

-آره، بچه‌ها قضیه رو بزرگش کردن. عمو دیگه نمی‌خوام بخوابم.

بلند شدم و گفتم:

-روزتونم خراب کردم.

با یه اخمی گفت:

-چی میگی دختر؟! اگه خوبی بریم نهار بخوریم.

یه نگاه به ساعت انداختم و با تعجب گفتم:

-ساعت که نزدیک سه هستش، ناهار نخوردین؟

-مرضیه خانم گفت منتظر می‌مونیم تا بیدار بشی.

-ای وای پس بریم.

شالم رو پوشیدم و بیرون رفتیم. از بینیم خون نمی‌اومد؛ ولی یه کم درد داشتم. وارد

آلاچیق شدیم، آرام سلام کردم و جوابم رو دادند.

-ماه بانو: خوبی مادر؟

و بلند شد اومد جلو دستم رو گرفت.

-آره خوبم، چیزی نبود که.

مرضیه خانم: رنگت پریده دخترم، الان برات شربت میارم.

-نه ممنون.

با یه اخم مصنوعی گفت:

-رو حرف من حرف نیار عزیزم!

بقیه که هم‌ش سوال می‌پرسیدند و من هم جواب می‌دادم. وقتی خیالشون راحت شد،

مشغول حرف‌هاشون شدند. با سوگل حرف می‌زدم که سنگینی نگاهی رو روی خودم

حس کردم؛ دیدم ماهان با نگرانی نگاهم می‌کنه.

سوگل: هم‌ش من رو می‌فرستاد پیام بهت سر بزمن، بیچاره خودش رو مقصر

می‌دونست.

-برای چی؟ بازی اشکنک داره، سر شکستتم داره.

-خیلی نگرانت بود.

بعد با شیطنت گفت:

-به هر حال تو براتش مهمی.

-چون شغلش ایجاب می‌کنه.

-اون که درست؛ ولی این شخصیت خشک بعید می‌دونم برای همه این مدلی باشه.

-حالا تو چرا آبغوره گرفته بودی؟

-دستت درد نکنه دیگه، اون جوری دیدمت ترسیدم.

عصر بود که ماندانا بهم گفت برم تو آشپزخونه مامانش کارم داره. داخل رفتم.

-مرضیه‌جون کارم داشتین؟

-بیا عزیزم، ماهان گفت بینیت خیلی خونریزی داشته و برات جگر تجویز کرد.

به حرفش خندیدم و گفتم:

-زحمت کشیدین.

-بیا بشین. بدت که نمیاد؟

-نه بدم نمیاد، ممنون.

اولین تکه رو که خوردم، گوشی مرضیه‌خانم صدای زنگش اومد.

-همه رو باید بخوری! من این رو جواب بدم، تو راحت باش.

و بیرون رفت. آروم می‌خوردم که ماهان اومد داخل، بلند شدم که گفت:

-راحت باشین، آب بخورم می‌رم.

بعد از اینکه آب خورد خواست بره؛ ولی برگشت و گفت:

-ببخشید، الان خوبی؟

متوجه فعل اول شخص شدم؛ ولی با آرامش گفتم:

-خیالتون راحت، درضمن تو بازی هر اتفاقی ممکنه بیفته.

دستش رو پشت گردنش کشید و با یه حالت کلافه‌ای گفت:

-پس هر وقت احساس ضعف داشتین حتما بگین، اونا رو هم کلا می‌خورین.

بیرون رفت. با تعجب به رفتنش نگاه کردم.

شب که شد، باز هم برای شام نگه‌مون داشتند.

کل خانواده‌ی صدر مهمون‌نواز بودند و جوری رفتار می‌کردند که انگار خیلی وقته با هم فامیل هستیم. آخر شب بود که برگشتیم. کل شرکت رو برای شنبه از قبل تعطیل کرده بودم و با خیال راحت خوابیدم.

صبح یکشنبه، سرحال با کلی انرژی رفتم شرکت. دوست داشتم سال جدید رو با انرژی مضاعف شروع کنم. به همه‌ی بچه‌ها سر زدم و عید رو تبریک گفتم. همون روز هم از شرکت مفاخر تماس گرفتند که نقشه‌ها رو شروع کنیم و اونا هم تا چند روز دیگه یه گروه برای بازبینی نقشه‌ها می‌فرستند. با سوگل هم در میون گذاشتم و قرار شد طبق یه جلسه رسمی یه تعدادی رو برای پروژه‌ی فانوس انتخاب کنیم. می‌خواستم بهترین‌ها

باشند که حتما آقای اسدی و خانم یگانه تو این گروه بودند. جلسه برای فردا صبح تعیین شد...

بعد از اینکه ما مناقصه رو بردیم، سفارشات بیشتری داشتیم؛ یه پرورشگاه، مدرسه و درمانگاه یه چندتا کار کوچیکتر که از قبل عید داشتیم اضافه شد. از یلدا تنها خبری که داشتم، برگشتن دوبارهش به خونه‌ی مفاخرها بود. گفت مثل اینکه اسفندیار قراره به مالزی بره، شاید تونست کاری کنه. تعجب کردم؛ پس احتمالا پسرش یا برادرزادهش با ما همکاری می‌کنه.

-ضمن خسته نباشید خدمت همه‌ی همکاران و آرزوی سال پربرکت براتون، جلسه رو شروع می‌کنیم. در جریان هستین که تا چند روز دیگه باید نقشه‌های فانوس رو شروع کنیم.

از اون جایی که کار ما شراکتیه، یه گروه برای بازبینی نقشه‌ها به شرکت رفت و آمد دارن. امیدوارم با خوشرویی و رفتار صحیح همه‌مون همکاری خوبی با هم داشته باشیم. امروز مهندسینی که قراره تو پروژه‌ی فانوس افتخار همکاریشون رو داشته باشیم مشخص میشه. اینم در نظر داشته باشین که تعیین این افراد دلیل بر برتری اونا نسبت به بقیه نیست. بهار پرکاری داریم، من به کار همه‌تون ایمان دارم، امیدوارم با هم به موفقیت‌های زیادی برسیم.

خب اسامی رو می‌خونم: آقای اسدی، آقای نیکزاد، خانم یگانه، خانم سوگل معتمد و آقای علیزاده عضو گروه فانوس هستن. بقیه هم نگران نباشید، به تعداد همه‌ی مهندسا پروژه داریم که بعد از اینکه مشخص کردم کدوم پروژه به چه کسی می‌رسه بهتون اطلاع میدم. اگه سوالی هست بفرمایید.

بعد از جواب دادن به سوالاتشون جلسه تموم شد. خیلی حس خوبی داشتم؛ اینکه سال جدید رو قراره با یه کار بزرگ شروع کنم. احساس می‌کنم بابا هم به خاطر حال من خوشحاله. شایدم فکر خنده‌دار باشه. دوست دارم تو سال جدید اتفاقات خوبی برام بیفته. فقط اگه اون مدارک رو پیدا کنم خوشیم کامل میشه. قطعاً پیدا کردن اون مدارک و اسناد می‌تونه اسفندیار مفاخر رو به نابودی بکشونه. آدم کینه‌ای نیستم؛ ولی بدجور دلم می‌خواد به سزای عملش برسه.

-فکر می‌کنم در جریان پروژه‌ی فانوس و همکاری دو طرف باشید؟

دستی به کتش کشید:

-بله، بفرمایید.

-راستش من قبلاً با آقای مفاخر صحبت کردم، ایشان به من اطمینان دادن که با طی شدن روند پروژه مشکلی از طرف گروه شما نباشه. البته من هم همین اطمینان رو دادم؛ ولی...

نمی‌دونستم چه طوری بگم که فکر نکنه غرضی هست، انگار فهمید مرددم که گفت:

-راحت باشین، چه کمکی از من ساخته‌ست؟

-بچه‌های بازبینی که آقای مفاخر فرستادن یه کم کارشکنی می‌کنن، علاوه بر اون چندباری هم با مهندسین ما درگیری لفظی داشتن. البته اینم بگم که بچه‌های گروه ما کاملاً تفهیم شدن و خیلی جاها کوتاه اومدن. ازتون می‌خوام اگه ممکنه با گروهتون یه صحبتی داشته باشین.

کمی فکر کرد و بعد چند لحظه گفت:

-باشه مشکلی نیست، الان می‌تونم؟

با لبخندی حاکی از صحبتی منطقی گفتم:

-ممنون.. اول چاییتون بعد.

سری تکون داد.

نه مثل پدرش بود، نه پسرعموش؛ کاملاً منطقی و بدون حرف اضافه‌ای قبول کرد. احساس می‌کردم نگاه موشکافانه‌ای داره؛ انگار از افکار و ذهنیت خبر داره و فکرت رو می‌خونه.

داشتم چاییم رو می‌خوردم که سوگل خانم با صورتی قرمز اومد داخل.

-ببخشید خانم معین مجبور شدم، بازم از طرف بازبینی مشکل پیش اومده.

درحالی‌که با چشمم براش خط و نشون می‌کشیدم، خواستم جوابش رو بدم که احسان مفاخر نداشت:

-بهنتره الان برم صحبت کنم تا وضعیت بدتر نشده.

سوگل با دستپاچگی گفت:

-سلام. ببخشید شما رو ندیدم.

-سلام خانم، موردی نیست.. فقط اگه میشه بگین کجا برم؟

سوگل بفرماییدی گفت و راه رو نشونش داد. بعد از چند دقیقه اومد.

-پسرش بود؟ چه جذبه‌ای داشت.

-آره، خودش ایران نیست.

چی گفتی بهش؟

-همونایی که می‌خواستی.

-اون چی گفت؟

-دیدي که قبول کرد تفهیمشون کنه.

-چه جالب، گفتم گارد بگیره.

-چرا؟

-گفتم شاید مثل باباش باشه.

-برو بین چه خبر شد.

-جذابم بود.

توییخگرانه گفتم:

-سوگل!

-باشه ببخشید، من رفتم.

وقتی رفت، به حرف‌های خندیدم؛ خودم هم نظرم همین بود. احسان مفاخر واقعا جذابیت‌های یک مرد رو داشت؛ درست عین پدرش. خداکنه بتونه مسئله رو حل کنه. باید تا آخر این پروژه به نذر بزرگی کنم که بدون مشکل تمومش کنیم. بعد از تقریبا یک ساعت، سوگل زنگ زد و گفت باید به قسمت بازیینی برم. خداروشکر شرکتمون بزرگ بود و تونستم به قسمتش رو با موقعیت خوب در اختیار گروه بازیینی بذارم. در زدم و با بفرماییدی داخل رفتم.

-کارم داشتین آقای مفاخر؟

-بله خانم. با بچه‌ها صحبت کردم و قبول کردند کارشون اشتباه بوده، اگه بخواین از مهندسین شما رسماً عذرخواهی می‌کنن.

-نه لازم نیست، ما همه همکار هستیم و قطعاً به کمک هم نیاز داریم. از همه‌ی شما می‌خوام تو این کار کمکمون کنین، البته این لطف شما رو می‌رسونه. اینم بگم که می‌دونم بچه‌های گروه ما هم تقصیراتی دارن و ازتون خواهش می‌کنم اگه مشکلی بود فقط با خودم در میون بذارید.

اولش انگار ناراحت بودند؛ ولی وقتی این حرف‌ها رو زدم، احساس کردم حالتشون عوض شد و راضی به نظر می‌رسیدند. رضایی که فکر کنم همه به حرفش گوش می‌دادند، گفت:

-مطمئن باشید دیگه مشکلی به وجود نمیاد خانم معین.

لبخند زدم، احساس کردم حرفش از ته دل بود.

مفاخر که انگار خیالش راحت شده بود، گفت:

-خب دیگه من میرم، یک ساعت دیگه جایی کار دارم.

از اتاق که بیرون رفت، من هم پشت سرش رفتم.

-ممنون آقای مفاخر.

برگشت و با نگاهی خشک و سرد گفت:

-تشکر لازم نیست.. خودتون تاثیرگذارتر بودین.

-می‌تونستم زودتر باهاشون صحبت کنم؛ اما ترجیح می‌دادم خود آقای مفاخر هم حضور داشته باشن.. به هر حال ممنون که اومدین.

-خواهش می‌کنم، خداحافظ.

و با قدم‌های سریعی شرکت و ترک کرد.

نمی‌دونم چرا احساس کردم مثل باباش نیست. مطمئنم اگه خودش بود طور دیگه‌ای برخورد می‌کرد. سرم رو تکون دادم و با پس‌زدن افکارم وارد اتاقم شدم.

کار چندتا از پلان‌ها تموم شده بود؛ احتمالا به‌زودی برای شروع باید بریم کیش. تو این مدت گروه بازیابی خیلی کمک کردند؛ در واقع رفتارشون بعد از اون روز بهتر شد. دو هفته‌ای از اون روز گذشته بود، احسان مفاخر چندبار دیگه هم اومد؛ انگار آدم بی‌وجدانی نبود و بی‌خیال نشده بود. مشخص بود که خیلی به خانواده‌اش احترام می‌ذاره؛ این رو یکی دو باری که تلفنی با مادرش و خواهرش حرف می‌زد و اتفاقی شنیدم فهمیدم. این بُعد شخصیتی اصلا به باباش شباهت نداشت. یلدا هم گفت مثل اینکه آخر هفته یه مهمونی دعوتند، شاید اون موقع بتونه کاری کنه. اگر هم نتونست بهش میگم تمومه.

این چندباری که اومد، احساس می‌کردم یه جوری نگاهم می‌کنه؛ انگار از قبل من رو می‌شناسه.

امروز قراره یه سر برم ساختمون مناقصه و گزارشاتی رو برای سهامداران ببرم.

وقتی رسیدم، ماشین رو تو پارکینگ گذاشتم و وارد آسانسور شدم. بعد از زدن دکمه، در داشت بسته می‌شد که یه نفر دستش نداشت بسته شه و دوباره باز شد و احسان مفاخر اومد تو.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-سلام.

دوباره دکمه رو زد و سلامی جدی و خشک مثل دفعات قبل تحویل داد. بالاخره یادم افتاد که باید از طرف اونا هم کسی بیاد.

بعد از گذشت یک ساعت خسته‌کننده، تعیین کردند هفته‌ی بعد بریم کیش و دو روز اونجا باشیم. گودبرداری شده بود و ما فقط برای نظارت اولیه می‌رفتیم.

بالاخره تموم شد.

از در که بیرون اومدم، یه آخیش آروم گفتم. تو آسانسور مفاخر سکوت رو شکست:

-از طرف بازبینی خودم میام. پدرم همه‌چیز رو به خودم سپرده، اگر کاری پیش اومد با این شماره تماس بگیرین.

و کارتی رو جلوم گرفت. کارت رو گرفتم و به گفتن یه «حتما» اکتفا کردم. به پارکینگ که رسیدیم، خداحافظی کردم و از اونجا خارج شدم.

عمو: ستاره سهیل شدی عمو جون، سری به ما نمی‌زنی.

واقعا راست می‌گفت؛ خیلی وقت بود خونه‌شون نرفته بودم. سرم رو پایین انداختم:

-شرمنده عمو، سرمون خیلی شلوغه.. سوگل باید براتون گفته باشه.

-آره دخترم، گفته.

سوگل: آره گفتم. راستی بابا خونه‌ی سعید اینا آماده نشده؟

عمو: بحث رو عوض می‌کنی دختر خوب؟

سوگل: اِ بابا! نه خیرم، واقعا پرسیدم.

زن عمو با یه ظرف میوه اومد و گفت:

-هردوشون تو این مدت خیلی درگیر بودن، ان‌شاءالله تا آخرای اردیبهشت میرن سر خونه زندگیشون. یه جشن خودمونی می‌گیریم، برای ماه عسل هم سعید بلیت رزرو کرده.

سوگل: ان‌شاءالله.

-خوشبخت بشن.

زن عمو: مرسی عزیزم، همه‌ی جوونا خوشبخت بشن.

بعد از تقریبا بیست روز خستگی، یک روز کامل که خونه‌ی عمو اینا بودم تنوع خوبی بود؛ مخصوصا اینکه زن عمو شام سبکی درست کرد و رفتیم پارک. شیدا و سامان هم بودند. خداروشکر خانواده‌ی عمو هم داره بزرگ‌تر میشه.

شب با آرامشی که از یه روز خوب گرفته بودم، به خواب رفتم.

صبحم با انرژی مضاعف رفتم شرکت. خداروشکر کارا خیلی خوب پیش می‌رفت و فعلا مشکلی نداشتیم. احسان مفاخر هم خیلی کمک می‌کرد. از بچه‌ها شنیدم که دکترای معماری و کارشناسی عمران داره. خیلی به کارش حساس و متعهد. سوگل می‌گفت با

پسرا خیلی گرم‌تر برخورد می‌کنه و با دخترا خیلی خشک و جدی که البته نظر من هم همینه. درسته که با دخترا جدی بود؛ ولی تو صحبت‌هاش احترام همه رو حفظ می‌کرد.

سه روز دیگه هم باید بریم کیش که بچه‌ها هیچ کدوم نمی‌تونستند. سوگل هم گفت خونه‌ی مادر بزرگ سامان دعوت دارند و خودم باید برم.

چمدون کوچیکی که آماده کرده بودم دست سعید بود. هر کاری کردم راضی نشد که نیاد.

ساعت هفت پرواز داشتیم.

-این مفاخر که قراره بیاد کجاست؟

-ردیف بغل صندلی دوم، چه‌طور؟

-هیچی خواستم یه عرض ادبی کنم، سفارشاتى براش دارم.

-وای سعید، نگو که می‌خوای بگی هوای من رو داشته باشه؟!

-چرا که نه، نگرانتم خواهر گلم.. اگه سوگل هم بود همین‌کار رو می‌کردم.

-بعد اون وقت می‌خوای به یه پسر جوون بسپری مراقب باشه؟

-ما مردا خودمون همدیگه رو می‌شناسیم، مشخصه آدم محترمی.

-من میرم دستام رو بشورم، هر کاری می‌خوای بکن.

رفتم توی توالت، دست و صورتم رو آب زدم و دوباره ضد آفتاب زدم، یه رژ ملایم هم زدم. بیرون رفتم. همین که رسیدم، دیدم سعید داره باهاش صحبت می‌کنه و اون هم سر تکون می‌ده. وای از دستش! به سمتشون رفتم.

-اومدی؟ دیگه باید برین.. مواظب خودت باش، مشکلی پیش اومد حتما به خودم یا بابا زنگ می‌زنی.

نگاهی به مفاخر کردم که از ما فاصله داشت و چیزی می‌نوشت؛ ولی مطمئنم حرف‌های سعید رو شنیده.

-چشم سعید جان، خداحافظ.

پیشونیم رو بوسید و با یه لبخند گفت:

-برو به سلامت.

تو هواپیما نشسته بودیم، بیست دقیقه‌ای می‌شد که اوج گرفته بود. چون دو تا بلیت رو با هم رزرو کرده بودند، کنار هم نشسته بودیم.

-برادرتون خیلی سفارش کردن، معلومه خیلی همدیگه رو دوست دارین.

-سعید پسرعمومه؛ ولی عین برادرمه، از بچگی رو من مثل سوگل حساسه.

پوزخندی زد و گفت:

-چه جالب! پس معلوم شد علاقه‌ای که می‌گین همچین خواهر برادری هم نیست.

خب شاید خیلی‌ها همچین فکری کنند؛ من هم با آرامش جواب دادم:

-من چون به مدت طولانی شیر زن عموم رو خوردم خواهر هردوشون حساب می‌شم، درضمن سعید نامزد داره.

مشخص بود جا خورده؛ ولی با لحن خشک خودش معذرت‌خواهی کرد.

شب که رسیدیم، با تاکسی به هتلی که برامون رزرو کرده بودند رفتیم. خیلی خسته بودم؛ مخصوصا که از صبح بعد از نماز نخواستیم و کار رو سرم ریخته بود. هوای کیش تو اردیبهشت بهتر بود، البته شب‌ها. بعد از آخرین صحبتی که تو هواپیما داشتیم، دیگه حرف نزدیم. به هتل رسیدیم و چمدون‌هامون رو آوردند.

-خسته به نظر میاین، بشینین تو لابی من کلیدا رو می‌گیرم.

-ممنون، واقعا خسته‌ام.

مدارکم رو دادم و رفت. احساس کردم بعد از حرف‌هاش در مورد سعید، بهتر از قبل برخورد می‌کرد؛ شاید هم عذاب وجدان داشت. بعد از ده دقیقه اومد و کلید اتاق رو داد. اتاق خودش هم روبروی اتاق من بود. در رو که باز کردم، صداش رو شنیدم.

-کاری داشتید حتما تماس بگیرید. فردا بعد از صبحانه هم می‌ریم سر ساختمان.

شبتون به‌خیر.

-ممنون، شب شما هم به‌خیر.

داخل رفتم و بعد تعویض لباسم به عمو زنگ زدم و اطلاع دادم که رسیدم. نمازم رو تند خوندم و چون خیلی خوابم می‌اومد سریع تو تخت رفتم.

صبحانه رو تو اتاق خوردم. بعد از دوش گرفتن آرایش ملایمی کردم، مانتوی کرم با شلوار جین و مقنعه‌ی مشکی پوشیدم. همیشه تو محیط کار و مسائل کاری مقنعه می‌پوشم. از رو اجبار نیست، خودم این‌طوری بیشتر دوست دارم.

در اتاق رو که باز کردم، مفاخر هم در اتاقش رو بست و برگشت. احساس کردم یه لحظه با دیدنم جا خورد. چون روز خوبی رو شروع کردم و سرحال بودم، با یه لبخند سلام کردم.

از لحنم ابرویی بالا انداخت:

-سلام، صبحانه خوردین؟

-بله.

-خب.. پس بریم.

سوار لکسوز سورمه‌ای رنگی شد و من هم در جلو رو باز کردم و نشستم. عقب‌نشستن اصلا کار خوبی نبود.

پروژه‌ی بزرگیه و موقعیت خوبی رو برای شرکت شما به همراه داره.

عینک آفتابیم رو زدم و با خونسردی گفتم:

-قطعا همین‌طوره! اگه ممکنه من همین‌جا پیاده میشم.

-هتل نمی‌رین؟

-نه، خرید دارم. شما هم خسته هستین مزاحمتون نمیشم.

-می‌رسونمتون، به آقا سعید قول دادم.

-سعید زیادی حساسه، اون قدرم بی دست و پا نیستم که سعید گفته.

راهش رو به سمت پاساژ کج کرد و گفت:

-حق دارن. قطعا منم اگه خواهرم تنها بره یه شهر دیگه همین نگرانی‌ها رو دارم.

گوشیش که زنگ خورد، ماشین رو نگه داشت و با یه ببخشید جواب داد:

-سلام مادر.

-

-نگران نباش مادر من.

-

-نه، من باهاش تماس می‌گیرم.

-

-نشینی فکر و خیال کنی.

-

-چشم مراقبم، خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد و راه افتاد. تو فکر حرف‌های یلدا رفتم که می‌گفت رابطه‌شون خیلی با هم خوبه؛ انگار که مادر خودشونه. واقعا جالبه!

به پاساژ که رسیدیم، گفت اون هم کاری داره و بمونم با خودش برگردم. داخل پاساژ که رفتیم، تقریبا از هم جدا شدیم؛ در واقع می‌خواست من راحت باشم.

دو ساعتی بود که درگیر بودم، برای همه سوغاتی خریدم. از اون جایی که زودپسند بودم، برای خودم هم زیاد خرید کردم. همه‌ی پلاستیک‌ها رو دادم دست یه پسر نوجوون که پادوی یه مغازه بود برام بیاره. رفتم دیدم تو ماشین نیست، زنگ زدم که کارم تموم شده. چند دقیقه بعد اومد. یه تراول به پسر دادم رفت.

-زنگ می‌زدین پیام کمک. فکر نمی‌کردم این قدر زود خرید کنین، گفتم تا شب طول می‌کشه!

با تعجب حرف می‌زد. من هم به لبخند زدم و گفتم:

-من با بقیه به کم متفاوتم.

نشستم و ادامه دادم:

-در اصل خیلی از طول دادن به کار خوشم نمیاد.

-مادر منم همین طوره، البته دقیقا برعکس خواهرم.

دیگه چیزی نگفتم و راه افتاد.

عاشق یکی از رستوران‌های سنتی کیش بودم؛ واقعا به آدم آرامش می‌داد. دوست داشتم الان هم برم اون جا؛ ولی نمی‌دونم می‌شد یا نه. دلم رو زدم به دریا و گفتم:

-ببخشید آقای مفاخر امروز خیلی درگیر کارای من شدین، می‌خوام به جبران شما رو به رستوران کاملا سنتی دعوت کنم.

-کاری نکردم.

-چرا، لطف بزرگی کردین، امیدوارم دعوتم رو قبول کنین.

بعد از چند لحظه مکث قبول کرد و من هم اسم رستوران رو گفتم. هرکس دیگه هم جای احسان مفاخر بود همین کار رو می‌کردم. بابا همیشه می‌گفت قدردان لطف دیگران باش تا از کاری که برات کردند هیچ وقت پشیمون نشن.

وقتی رسیدیم، زمانی که رفت توالت من هم به سمت پیشخوان رفتم و ورودی رو حساب کردم.

نمی‌خواستم خودش باشه این کار رو کنم؛ به هر حال با هر مردی که بیرون بری نمی‌ذارن خانم‌ها چیزی حساب کنن. بعد از حساب کردن رفتم دست‌هام رو شستم. با چشم گشتم میزی رو که نشسته بود پیدا کردم. همین که رسیدم، با یه لحن تند گفت:

-خانم معین کارتون درست نبود، نباید من نبودم این کار رو می‌کردین!

لبخند زدم و گفتم:

-این چه حرفیه... من خودم خواستم شما مهمون من باشین و مطمئن باشید اصلا نمی‌ذاشتم شما حساب کنین. گفتم که به جبران لطف امروزتون بود، وگرنه من الکی کسی رو مهمون نمی‌کنم.

آخر حرفم به شوخی بود، می‌خواستم جو عوض بشه. انگار تاثیر داشت؛ چون یه لبخند کوتاه زد و هیچی نگفت. بعد سفارش غذا یه کم درمورد پروژه صحبت کردیم و ایده‌های جالبی داد. مشخص بود آدم باتجربه‌ایه. شام رو که باقالی‌پلوی خیلی خوشمزه‌ای بود خوردیم. از در ورودی گذشتیم، با صدای زنی ایستادیم:

-سلام قربونت برم، اومدی این جا یه سر به ما نمی‌زنی؟

با همدیگه روبوسی کردند، گرم احوال‌پرسی بودند. نمی‌دونستم چی کار کنم، یه گوشه ایستادم. یه دختر تقریباً هجده‌ساله اومد و از گردن مفاخر آویزون شد. گرم صحبت بودند که سرش رو به سمت من برگردوند و گفت:

-عذر می‌خوام... عمه‌جان ایشون همکارم خانم معین هستن، برای یه پروژه اومدیم کیش.

رفتم جلو سلام کردم و باهاشون دست دادم.

خانمی که عمه‌اش بود، با مهربونی احوال‌پرسی کرد.

-! مامان مهلت بده منم خودم رو معرفی کنم. عسل هستم، دختر عمه‌ی خیلی عزیز داداش احسان.

-خوشوقتم، افسانه معین هستم.

چند دقیقه‌ای با هم احوال‌پرسی کردند، من هم نمی‌دونستم چیکار کنم، با فاصله کنارشون ایستادم.

-دیگه بهونه نیار احسان، امشب خونه‌ی مایی. شاهرخ بفهمه اومدی ناراحت میشه رفتی هتل.

-چشم مزاحم میشم، فقط اجازه بدین خانم معین رو برسونم.

عمه‌اش که فهمیدم اسمش ته‌مینه‌ست، اخم ظریفی کرد و گفت:

-چی میگی احسان!؟

بعد رو کرد سمت من و ادامه داد:

-دخترم بفرما بریم خونه‌ی ما، رسماً دعوتی.

لبخندی از مهربونیش زدم:

-ممنون لطف دارین، اگه مشکلی نیست با آژانس میرم.

خلاصه بعد از کلی تعارف، گفتم حتما میرم هتل. مفاخر من رو رسوند هتل و خودش دوباره رفت. نمی‌دونم چرا همه‌ش با این خانواده برخورد داشتم؛ هرچند همه‌شون تو برخورد اول خیلی آدم‌های خوبی به نظر می‌رسیدند. عمه‌ی خانواده هم معادلاتم رو به هم زد؛ اصلاً فکر نمی‌کردم همچین آدمی باشن. عسل هم دختر خوب و شیطونی بود.

خریدها رو درآوردم و همه رو تو جعبه‌ی کادویی گذاشتم. بعد از کلی حرف‌زدن با سوگل و سعید و گزارشاتی که سوگل از شرکت می‌داد، بالاخره خوابیدم.

سر ساختمون بودیم که گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود.

-بله بفرمایید.

-سلام عزیزم خوبی؟

نفهمیدم کی بود، با شک گفتم:

-سلام ممنون. ببخشید به جا نیاوردم.

خندید و گفت:

-حق داری. تهمینه‌ام، عمه‌ی احسان.

-بله. خوبین؟ عسل‌جان چه‌طورن؟

-خوبه عزیزم، سلام می‌رسونه. ببخشید شماره‌ی تو از احسان به زور گرفتم.. خواستم برای شب دعوت کنم.

-ممنون زحمت کشیدین، مزاحم نمیشم.

-مزاحم چیه دختر خوب، خوشحال می‌شیم بیای عزیزم. ما هم تنه‌اییم، چی بشه کسی بیاد.

-لطف دارین، آخه درست نیست.

-چی درست نیست گلم، عسل هم تنهاست. دیشب هی می‌گفت کاش می‌اومد
خونه‌مون، گفتم

شاید راحت نباشه. حالا برای شام بیا راحت نبودی، می‌اریمت هتل، حرف من رو نداز
زمین.

نمی‌دونستم چی بگم.

-عسل جان لطف دارن. چشم، مزاحمتون می‌شم.

-باز که گفتمی مزاحمت دختر خوب! خوشحالم کردی.

با کلافگی گوشی رو قطع کردم، روم نشد دعوتش رو رد کنم. اون قدر هم زن مهربونی بود
که نتونستم نه بگم.

تو راه برگشت به هتل بودیم که با صدای آرومی گفت:

-عمه به شما زنگ زد؟

-بله، خیلی هم به من لطف دارن.

-دیشب به زور شماره‌ی شما رو گرفت. ببخشید، قبلش باید به خودتون می‌گفتم.

-نه، مشکلی نیست.

-خانواده‌ی عمه چهارسالی میشه که این‌جا زندگی می‌کنن. چون همیشه تنها هستن

برای همین هرکس میاد سریع دعوتش می‌کنه. سری قبل هم که با همکارم اومدم

نذاشت بریم هتل. به شما هم چون خانم بودین خیلی اصرار نکرد، وگرنه دیشب به زور

می‌بردتون.

خندیدم و گفتم:

-برای امشب هم انقدر اصرار کردن قبول کردم.

وقتی به هتل رسیدیم، استراحت کردم و دوش گرفتم. جلوی میز توالت نشستم. آرایش صورتی‌رنگی انجام دادم؛ در واقع آرایشم خیلی دخترانه بود. مانتوی بنفش با شلوار کرم و شال مشکی که نوشته‌های فارسی کرم‌رنگ داشت پوشیدم، موهام رو هم کج زدم. کیف و کفش مشکی انتخاب کردم. ساعت شیش بود که رفتم تو لابی نشستم. بعد ده دقیقه اومد، شلوار مشکی با پیراهن سبز پوشیده بود.

-آماده‌اید؟

-بله، فقط اگه میشه کنار یه قنادی نگه دارین.

راه افتادیم. تقریباً پنج دقیقه‌ای گذشت که کنار قنادی خیلی بزرگی که نزدیک هتل بود نگه داشت. داخل رفتم و یه جعبه کاکائوی خیلی شیک خریدم.

همین که نشستم، راه افتاد و گفت:

-بلیت برگشت برای پس فردا صبحه. دیگه کاری نمونده، فردا روز تعطیلیمونه.

-خداروشکر، خیالم راحت شد.

سکوت کردیم و تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتیم.

جلوی یه خونگی ویلایی نگه داشت، دوبار بوق زد که یه پسر نوجوون در رو باز کرد. سنگفرش‌ها رو طی کرد و بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم. ته‌مینه خانم تندی تو حیاط اومد.

-خوش اومدین.

باهاش روبوسی کردم و جعبه کاکائو رو به دستش دادم.

-زحمت کشیدی عزیزم.

-قابل دار نیست.

-این چه حرفیه، بریم داخل. احسان هم مثل اینکه خسته شد رفت.

کفش هام رو درآوردم. از راهرو عبور کردیم که صدای عسل می اومد.

-باز این دختر احسان رو دید شروع کرد.

با صدای بلند گفت:

-عسل مامان مهمونت رو یادت رفت.

عسل نفس زنان اومد و بغلم کرد.

-سلام عسل جان خوبی؟

-سلام، مرسی. بریم تو. وای انقدر خوشحالم که دیدمت، همون اول به دلم نشست.

-لطف داری عزیزم.

تهمینه خانم توبیخگرانه گفت:

-عسل! بریم تو.. خسته شد.

عسل: وای ببخشید، بریم تو.

بعد از ده دقیقه به زور من رو برد اتاقش. همین که وارد اتاق شدم، با هیجان گفت:

-قشنگه؟

-خیلی، درست مثل خودت.

خندید و گفت:

-اعتماد به نفس آدم رو می‌بری بالا.

-من واقعیت رو گفتم؛ هم اتاقت خوشگله، هم خودت خیلی خوشگلی.

-امروز خیلی ملوس شدی. اون شب که فهمیدم داداش احسان با همکاری بیرون بوده؛ یعنی قبلش به ما گفته بود، فکر کردم از این دخترای افاده‌ای باشی. البته ببخشید همچین فکری کردم. ولی وقتی دیدمت؛ مخصوصا اینکه مقنعه سرت بود، فهمیدم چه دختر خوبی هستی.

به استدلالش خندیدم.

-خیلی خوش اومدی، من اصلا این‌جا دوستی ندارم. از همون اولش ازت خوشم اومد، چهره‌ت به آدم آرامش میده.

-مرسی گلم. باید کنکوری باشی، آره؟

-آره، عشق مهندسی.

بعد از اینکه کلی اطلاعات در سن و تحصیلاتم گرفت، رفتیم طبقه پایین.

همه‌شون به اضافه‌ی یه آقای که قطعا پدر عسل بود نشسته بودند. دوباره با خجالت سلام و احوال‌پرسی کردم. مرد خیلی خوب و خوش‌اخلاقی بود؛ درست مثل زنش. تقریبا ده دقیقه‌ای از کارش برامون صحبت کرد که عسل آروم بغل گوشم گفت:

-حرفای بابا فعلا ادامه داره.. من برم آلبوم خانوادگیمون رو بیارم ببینی، خسته شدی.

همین که رفت، تهمینه‌خانم گفت:

-می‌بینی احسان جان.. از صبح تا عصر درس می‌خوند که شما اومدین پیشتون باشه.

-پشتکار خوبی داره عمه، قطعا قبول میشه.. فقط بهتره اولویتش تهران باشه.

-شاهرخ هم همین رو میگه. خداکنه قبول بشه.

بعد از چند دقیقه عسل با دوتا آلبوم قطور اومد.

-اینم از شناسنامه‌ی خاندان ما.

نشست و یکیش رو باز کرد. درمورد هر عکسی توضیح می‌داد.

-این‌جا دسته‌جمعی رفته بودیم شیراز. این خواهرم، گیتا، هشت‌سال از من بزرگتره. اون

مرد کناریش شوهرش، نویده. آلمان زندگی می‌کنن. برای همینم مامان اولش به اینکه تهران درس بخونم راضی نمی‌شد. البته خودمم دوست نداشتم؛ ولی بابا قول داده زودتر برگردیم تهران.

عکس‌های بعدیش هم از خانواده‌ی خودشون بود.

آلبوم بعدی رو باز کرد.

-این‌جا سیزده‌بدر خونه‌ی دایی اینا بودیم. دختری که کنار احسان ایستاده خواهرش

آیداست. دختر مهربون و نازیه، وای بچه‌ش هم خیلی نازه. اونم زن دایی سیمین. اون دیوونه‌ای که برام شاخ گذاشته مهران برادرشونه.

درمورد هرکسی یه چیزی می‌گفت که آدم خنده‌اش می‌گرفت؛ مخصوصا مهران.

-اصلا مثل داداش احسان نیست، همه‌ش درحال کل‌کل کردن با آدمه.

از قیافه‌ش هم معلوم بود پسر شیطونیه.

احسان: عسل خانم درسات رو خوندی؟

-آره داداشی. دارم به افسانه جون عکسا رو نشون می‌دادم که رسیدیم به برادر پروت.
خندید و گفت:

-پشت سر برادر من حرف نزن بچه. می‌خوای بهش بگم؟

-وای نه تو رو خدا من و با اون در ننداز!

با صدای ته‌مینه‌خانم که عسل رو صدا می‌کرد، آلبوم رو گذاشت و رفت. حواسم به آلبوم‌ها بود که دیدم نگاهش به یه عکسه و اخم کرده. دیدم عسل و آیدا با دوتا دختر دیگه تو عکس هستند. با یه عذرخواهی آلبوم رو بستم.
در مورد شرکت و کارم با آقا شاهرخ صحبت می‌کردم که ته‌مینه‌خانم برای شام صدامون کرد.

-داداش بریم دیگه.

ته‌مینه‌خانم: عسل جان خسته‌ست چه قدر گیر میدی دختر.

عسل: بابا یه بستنی خواستیم. معلوم نیست بره کی دوباره میاد.

احسان: پاشو آماده شو بریم.

عسل: نوکرتم.

به لحنش خندیدیم. دست من رو هم گرفت و کشید.

آماده شدیم و پایین رفتیم. بعد از تشکر از ته‌مینه‌خانم و همسرش خداحافظی کردیم.

داخل بستنی‌فروشی رفتیم، خیلی شلوغ بود.

احسان: عسل شما بشینین تا من سفارش بدم.

قبلش عسل تو ماشین گفت که چی می‌خوره، من هم همون رو تایید کردم. رد می‌شدیم که عسل حواسش نبود و به یه پسر خورد. دیگه تا آخرش که نشستیم ول کن نبود؛ همه‌ش به عسل اشاره می‌کرد. وقتی که بیرون رفتیم، دنبالمون اومد و همه‌ش حرف می‌زد. آخرش هم پسر دایی محترم عسل فهمید و حسابی حال پسر رو گرفت. تو ماشین که نشستیم، شروع به دعوا کردن عسل کرد، اون هم آروم اشک می‌ریخت. به نظرم کارش غیرمنطقی بود؛ عسل هیچ تقصیری نداشت.

بعد از رسوندن عسل تو راه بودیم. هنوز هم عصبانی بود. نمی‌دونستم چیزی بگم یا نه. آخرش هم طاقت نیاوردم و گفتم:

-آقا احسان، عسل تقصیری نداشت.. سهوی خورد به پسر و اونم مثل اینکه آدم بی‌جنبه‌ای بوده.

با مکت حاصل از ترس ادامه دادم:

-زیاده‌روی کردین، گناه داشت.

اون قدر تند می‌روند که به خیابون هتل رسیدیم.

با یه لحن عصبی گفتم:

-ببینید خانم محترم، از نظر من و حتی عمه‌ام مقصر عسله که حواسش رو جمع نمی‌کنه که یه لاپالای جرات می‌کنه بهش توهین کنه. درضمن، شاید این مسائل برای شما و خانواده‌تون عادی باشه؛ اما برای ما هیچ وقت عادی نمیشه!

از حرفش عصبانی شدم، در واقع منظورش رو کامل فهمیدم و با صدای بلند گفتم:

-براتون واقعا متاسفم آقای مثلا محترم!

در رو باز کردم و با قدم‌های بلند و تند رفتم. کارتم رو گرفتم و سریع خودم رو تو اتاقم انداختم.

لباسم رو عوض کردم و رفتم تو تخت. الان که فکر می‌کنم بیشتر عصبی می‌شم. اشتباه از من بوده؛ اگه دعوت عمه‌اش رو قبول نمی‌کردم، به خودش جرات نمی‌داد هرچیزی رو که به فکرش میاد به زبون بیاره. بلند شدم راه می‌رفتم و به خودم بد و بیراه می‌گفتم. نه همیشه! وضو گرفتم، دو رکعت نماز بخونم آرام می‌شم. سر نماز خود به خود اشک می‌ریختم. دلم بدجور شکسته بود، شاید چون پدر و مادر نداشتم این‌جوری درموردم فکر می‌کرد. تو این شیش هفت سالی که بابا فوت کرده بود، اولین کسی که همچین فکری درموردم کرد احسان مفاخر بود. جوری خانواده‌اش رو ترسیم می‌کرد انگار پدرش رو نمی‌شناختم. یه مسکن خوردم و با هر بدبختی بود خوابیدم.

صبح که بلند شدم، سرم درد می‌کرد. بعد از چند ماه به یمن حرف‌های دیشب دوباره سردرد شدید گرفتم. بعد از خوردن قرص، تیپ رسمی زدم تا یه سر برم سر ساختمون. آسانسور که ایستاد، بیرون اومدم. دیدمش که تو لابی با یه نفر صحبت می‌کرد. یه لحظه نگاهش به من افتاد؛ ولی سریع برگشت.

چمدون کوچیکم رو آماده کرده بودم، برداشتم و پایین رفتم. با آژانس تماس گرفته بودم برای فرودگاه. در رو که باز کردم، در روبرو هم باز شد. از اون جایی که بابا خیلی رو ادب اجتماعی حساس بود، یه سلام آرام کردم که اون هم همون‌طور جوابم رو داد.

خانم معین؟

ایستادم؛ اما برنگشتم.

-منتظر باشید میام با هم بریم فرودگاه.

جوابش رو ندادم و رفتم.

بعد از تشکر از پرسنل هتل بیرون رفتم. آژانس منتظرم بود چمدونم رو که تو ماشین می‌داشت، صداش رو شنیدم.

-خانم معین ماشین که هست.

برگشتم و با چهره‌ی کاملاً جدی گفتم:

-ممنون، ترجیح میدم خودم برم.

و بدون اینکه اجازه بدم جواب بده، در رو بستم و ماشین راه افتاد.

تو هواپیما نشسته بودم. می‌دونستم صدلی‌هامون کنار همه؛ چون بلیت‌ها از قبل رزرو شده بود. حواسم به گوشیم بود که اومد که کنارم نشست. به سعید پیام دادم که بیاد فرودگاه دنبالم.

-خانم معین؟

صداش آرام بود؛ ولی شنیدم. سرم رو بالا آوردم، نگاهش کردم تا حرفش رو بزنه. انگار مردد بود و نمی‌دونست چی بگه.

-راستش به‌خاطر حرفای اون شب می‌خواستم... من منظوری نداشتم و عصبانی بودم، همین که شما از غسل حمایت کردین...

با خونسردی حرفش رو قطع کردم:

-مشکلی نیست، اشتباه از من بود که دعوت عمه‌ی شما رو قبول کردم و اینکه تو اون مسئله دخالت کردم.

-این چه حرفیه خانم، عمه خودش خیلی اصرار کرد که شما باشین.. این حرفتون یعنی خیلی ناراحتین.

حرف‌هاش باز هم باعث شد یادم بیاد و عصبی بشم.

-درست می‌گین، تو تمام زندگیم آدم آرومی بودم و سرم به کار خودم بوده، الانم هست.

حرف شما تربیت خانوادگی من، مخصوصا پدرم رو زیر سوال برد؛ حرفتون خیلی برام گرون تموم شد.

دوباره بغضم گرفت، اصلا نمی‌تونستم اون حرف رو هضم کنم. صدای نفس‌های کلافه‌اش می‌اومد.

-چی کار کنم که من رو ببخشین؟ من خیلی کم پیش میاد از حرفا و کارام پشیمون بشم؛ ولی

می‌خوام بدونین که الان واقعا پشیمونم. خانم معین...

یه آه بلند کشید.

بعد از چند دقیقه گفتم:

-من همون شب بخشیدمتون.

یه ممنون آروم گفتم. دیگه تا رسیدن حرفی نزدیم.

چمدونم رو برداشتم و رفتم دیدم سعید منتظرمه. رسیدیم بهش سلام کردم.

بعد از چند دقیقه صحبت با مفاخر، بالاخره به طرفم برگشت.

-خوبی؟

-آره ممنون.

چمدونم رو گرفت و بعد از خداحافظی با احسان مفاخر، به سمت خونه راه افتاد.

-خیلی خسته‌ای؟

-آره، به ماه بانو سر می‌زدی؟

-بله خانم. افسانه یه کم به خودت برس، پا چشمات گود افتاده. مریض بشی با بابا

طرفی، خودت که بهتر می‌دونی.

خندیدم و گفتم:

-چشم، الان برم خونه می‌خوابم، بهتر میشم.

بعد از اینکه من رو رسوند خودش رفت. ماه بانو دیگه اون قدر برام آورد خوردم داشتم

می‌ترکیدم.

سوگل: افسانه خودت رو لوس نکن دیگه، بابا آخرین باری که رفتیم بیرون همون شب

بود که رفتیم پارک. این مدت خیلی خسته شدی، تنوع برات خوبه.

-ببینم چی میشه. امروز باید یلدا رو ببینم.

-هنوزم نتونسته کاری کنه؟

-نه فکر نکنم. احتمالاً باید از قانون شروع کنیم. اون پیرمرد بیچاره خیلی وقته قبول کرده

که بیاد شهادت بده.

-این که خیلی خوبه.

-آره، ولی می‌خواستم اون کیفی رو که بابا هشت سال پیش دنبالش بود خودم پیدا کنم؛ هرچند اگه دست مفاخر هم بود، می‌ذاشتش یه جای امن نه تو خونه‌ش.

-حالا جواب من چی شد؟

-ای بابا، کو تا جمعه.

-نیای هم به زور می‌برمت.

-تو مگه کار نداری؟ برو سر کارت.

-چشم عالیجناب.

وقتی رفت، تازه تونستم یه نفس راحت بکشم.

چند روزی از برگشتمون از کیش می‌گذشت. یلدا زنگ زد و گفت می‌خواد بیاد ببینتم. احسان مفاخر رو دیگه از اون روز ندیدم، مهندسای بازبینی هم خیلی خوب شدند و واقعا کمکمون می‌کنند.

تو کافی‌شاپ همیشگی روبروی یلدا نشستم.

-یلداجان تا همین‌جاش هم خیلی تو دردرس افتادی کافیه... هرچه زودتر از اون‌جا بیا بیرون. دیگه نیازی نیست، درواقع راهش این نیست. ترتیب یه کار رو برات میدم تا از هفته‌ی بعد بری. یه چندروزی هم با مادرت برو مسافرت، این مدت درگیر من شدی؛ هرچوری بشه برات جبران می‌کنم.

-این چه حرفیه، پس دوستی به چه دردی می‌خوره؟ من خودمم دوست داشتم که این کار رو کردم، اجباری نبود. راستش یه موضوعی هست خیلی‌وقته که می‌خوام بهت بگم.

یه کم من من کرد و ادامه داد:

-من ... چه جوری بگم....

-راحت باش عزیزم.

با خجالت گفت:

-یه نفر ازم خواستگاری کرده.

-وای خیلی خوشحالم کردی، کی؟

انگار مردد بود که بگه.

-ببین افسانه نمی‌خوام فکر بدی کنی. خونه‌ی مفاخر خواهر سیمین خانم زیاد می‌اومد اون‌جا.

یه پسر داره به اسم فرزاد. اولاش خیلی درمورد وضعیت سیمین خانم باهام صحبت می‌کرد، کم‌کم با همدیگه صمیمی شدیم. چه جوری بگم... به توجهاتش وابسته شدم. تا اینکه چندوقت پیش ازم خواست رو پیشنهادش فکر کنم، اگه موافق بودم با مادرش صحبت کنه.

هنگ کردم، اصلا فکر نمی‌کردم همچین اتفاقی بیفته. سریع خودم رو جمع کردم و با لبخند همیشگی گفتم:

-مبارک باشه، ان‌شاءالله هرچی صلاحته.

-ببین فکر نکنی رفتم اون‌جا و همه‌ش حواسم به این کارا بوده و..

حرفش رو قطع کردم و با اخم مصنوعی گفتم:

-چی میگی تو، خیلی خوشحالم برات. می‌تونی ازش تا دوماه وقت بخوای؟

-آره، خودمم قصد ندارم به این زودی پیش بره.

-خوبه، تا دو ماه دیگه همه چی حله. تو نگران هیچی نباش، اگه کسی هم قضیه رو بفهمه همه چیز رو به من بسپار... تو قرار نیست به کسی جواب پس بدی.
-باشه.

بعد از نیم ساعت دوباره به شرکت برگشتم.

یک ماه گذشته بود و کارهای شرکت نسبت به اوایل اردیبهشت خیلی سبک تر شده بود. دوتا از پروژه‌ها رو تحویل دادیم و الان بیشتر تمرکز بچه‌ها روی فانوسه که تقریباً چهل درصد کارش مونده. خداروشکر تا الان خیلی خوب پیش رفتیم. بعد از اینکه با سوگل و بقیه رفتم دربند، نگاه‌های ماهان، برادرشوهرش، عوض شده بود؛ خیلی به من توجه می‌کرد، خوش‌اخلاق تر شده بود. دوست نداشتم اون چیزی که تو ذهنم اتفاق بیفته؛ هرچند که تو این چند ماه حداقل فهمیدم که من هیچ حس خاصی به این آقای دکتر ندارم. دیگه رسماً سوگل و شیدا متلک می‌اندازن و میگن آقا ماهان عاشق شد رفت!

یلدا هم بعد از حرف‌های من بلافاصله از اون جا اومد بیرون و حسابدار یه کارخونه‌ی لبنیاتی شد. هنوز هم با فرزاد در ارتباطه.

چند روز دیگه ماه رمضان شروع میشه. پسر مفاخر چندبار دیگه هم اومد و گفت خیلی خوب پیشرفت داشتیم.

امروز می‌خوام برم برای خونه خرید کنم. ماه بانو یه لیست بلندی بهم داد برای ماه رمضان خرید اساسی کنم.

به محض خارج شدنم از اتاق، خانم سلیمی بلند شد و گفت:

-خانم معین آقای رضایی گفتن بهتون بگم تو اتاق بازیابی کارتون دارن.
-باشه.

وارد سالن دوم شدم، در زدم و وارد شدم.

رضایی اومد جلوم و آرام گفت:

-خانم معین می‌خواستم برای اصلاح یه نقشه کمکمون کنید.

رفتم جلوی میز و با دقت به حرفش گوش دادم و همزمان حواسم به نقشه بود. با توضیحاتش دیدم درست می‌گه و بعد از نیم‌ساعت اون قسمت رو اصلاح کردیم.
رضایی: ممنون که وقت گذاشتین.

-خواهش می‌کنم، خوشحال میشم اگه کمکی ازم بر بیاد انجام بدم.

-مهندس مفاخر چند روزی نمیان به‌خاطر مادرشون، برای همین مزاحم شما شدم.

-چیزی شده؟

-گویا مادرشون یه مقدار کسالت داشتن. مطلع که هستید، مادرشون تو یه تصادفی
فلج شدن.

-آهان بله، خدا شفاشون بده.

بعد از خداحافظی با فکری مشغول از شرکت خارج شدم.

بعد از کلی خرید، از فروشگاه خارج شدم و به سمت خونه راندم. خیلی وقت بود پیش بابا نرفتم. اون قدر این مدت درگیر بودم که یه هفته در میون میرم. باید زودتر آقا سلیمان رو پیدا کنم تا درمورد اون قتل بیاد و شهادت بده، هرچند که خودش هم به این کار راضیه.

نمی‌دونم قبول می‌کنه یا نه. شریک بابا که همه‌چیز رو بالا کشید و هیچ ردی نتونستند ازش پیدا کنند، بالاخره دوسال پیش تو یکی از شهرهای مرزی جسدش رو پیدا کردند؛ در حالی که با طناب خودش رو دار زده بود. نگهبان اون باغ که پیرمردی به اسم سلیمان بود، موقعی که من اون‌جا رفتم، عوض شده بود و کس دیگه‌ای اون‌جا کار می‌کرد که با هزاران بار خواهش گفت که از دوستان خودش هست و آدرسش رو بهم داد. البته پلیس بعد از اون اتفاق با چندبار بازجویی و مدارک مستند فهمید که در اون بازه‌ی زمانی نگهبان باغی تو شهر دیگه‌ای بوده.

وارد حیاط خونه که شدم، فکرم رو پس زدم و با برداشتن پلاستیک‌های خرید به داخل خونه رفتم.

-سلام، من اومدم.

ماه بانو درحالیکه پیش‌بندی بسته بود اومد.

-سلام عزیزم.

اومد و چندتا از پلاستیک‌ها رو گرفت و گفت:

-چرا همه رو تو یه روز خریدی؟ خسته شدی.

-نه خسته نیستم، روزای دیگه وقت نمی‌کنم.

با هم خریدا رو داخل آشپزخونه بردیم.

-برو مادر، تا لباسات رو عوض کنی یه سکنجبین برات درست کنم.

-قربون دستت، چشم الان میرم.

نمازم که تموم شد، دوباره تو فکر اون روزها رفتم. آقا سلیمان رو که دیدم، بعد از تعریف کل ماجرا درمورد بابا و شفیع که اون کار رو کرد، بهم اعتماد کرد و گفت که اون موقع مسافرت نبوده و شنیده که شفیع با یه نفر دعوا می‌کرده. حتی صحنه‌ی دارزدنش رو هم دیده بود. قاتلی هم که اون کار رو کرده تهدیدش می‌کنه که اگه برای پلیس واقعیت رو بگه خانواده‌اش به خطر میفتن. بعد از کلی تحقیق و پرس‌وجو با آشنایایی که تو دوست‌های سوگل بودند، فهمیدیم اون شخص با اسم سروش آزادیه و برای اسفندیار مفاخر کار می‌کنه. درواقع همه‌ی این‌ها رو تابستون سال گذشته فهمیدم.

سجاده رو جمع کردم و با ذهنی مشوش خوابیدم.

-بفرمایید داخل.

تشکری کردم و برای بار سوم پام رو داخل اتاقی گذاشتم که برای سهامداران بود. همین که رفتم تو، احسان مفاخر رو دیدم که نشسته بود.

برام جالب بود که دیگه نه خود مفاخر می‌اومد و نه دامادش، همه‌جا پسرش حضور داشت.

جلسه هم به روال گذشته بعد از یک ساعت تموم شد.

از در بیرون اومدم. همین که خواستم بییچم، یه مردی که پشتش به ما بود برگشت و به‌خاطر اینکه سرش تو برکه بود، من رو ندید و محکم به هم خوردیم. همه‌ی این اتفاقات در عرض چند ثانیه افتاد. چون اون به من برخورد کرد، افتادم زمین، سرم گیج می‌رفت. ناخودآگاه یه آخ گفتم.

صدای مفاخر تو سرم انعکاس داشت: «می‌تونین بلند بشین؟»

چون یه میز پشتم بود، حین افتادن سرم بهش برخورد کرده بود. اون مرد هم دستپاچه دنبال منشی رفت.

تا موقعی که با منشی برگرده، مفاخر طاقت نیاورد و کمکم کرد. داغی چیزی رو روی لبم احساس کردم. نگاه نگرانش رو دیدم، یه دستمال از جیبش درآورد و روی بینیم گذاشت.

-مردک دیوانه معلوم نیست حواسش کجاست. خوبی؟

اصلا خوب نبودم، خیلی بدتر از ضربه‌ی توپ سیزده‌بدر بود. انگار شانس من بود که تو سال جدید کلا ضربه بخورم. سرم رو به علامت نفی تکون دادم. بالاخره منشی اومد.

-وای چی شده؟ خدا مرگم بده، خانم معین.

خونریزی بینیم شدیدتر شده بود. احساس سرگیجه و کرختی داشتم. صداها رو نامفهوم می‌شنیدم. به زور سر پا ایستادم و با کمک منشی تو آسانسور رفتیم. همین که در آسانسور به پارکینگ باز شد، از حال رفتم.

صدای تیک‌تیک می‌اومد، چشم‌هام رو باز کردم و فهمیدم از قطره‌های سرم هست. پنج دقیقه‌ای گذشت تا بالاخره در باز شد و پرستاری داخل اومد.

-سلام عزیزم، بیدار شدی؟

یه سلام آرام کردم.

-دیگه آخراشه، الان تموم میشه. نامزدت بنده خدا خیلی نگرانه، برم بگم بیاد ببینه خانم خوشگلش بیدار شده.

نا نداشتم جوابش رو بدم. حدس زدنش سخت نبود که چه کسی رو نامزد من حساب کرده،

فقط نمی‌دونم از کجا همچین فکری به مغزشون رسیده.

با صدای در سرم رو به سمت در چرخوندم. مثل همیشه جدی بود. جلو اومد:

-خوبین؟

-بله ممنون، ببخشید تو زحمت افتادین.

-این چه حرفیه، حالتون خیلی بد بود. بینیتون نشکسته، از سرتونم سی تی گرفتن، خداروشکر مشکلی نیست، فقط یه خانمی زنگ زدن به گوشیتون مثل اینکه خانم صمدی جواب دادن. آدرس این‌جا رو گفتن، تا الان دیگه باید پیداش بشه.

به احتمال زیاد سوگل بوده. وای خداکنه به عمو اینا چیزی نگه. با صداش از فکر بیرون اومدم.

-اون آقا هم یکی از کارکنان اون‌جا بود، وقتی جواب عکساتون اومد فرستادمشون برن. کار خوبی کردین.

چند دقیقه بعد سوگل و سعید اومدند.

-سلام عزیزم، چی شده؟ خوبی؟

صورت‌م رو بوسید.

-سلام، خوبم سوگل جان چرا شلوغش می‌کنی؟!

سعید: سُرْمَت تموم شده. من برم پیش دکترت.

بعد رو کرد به مفاخر و گفت:

-خیلی ممنون جناب مفاخر، تا همین جاشم خیلی لطف کردین. قطعاً الان کاری دارین، بفرمایید به کارتون برسید. جبران می‌کنیم.

مفاخر: کار خاصی نکردم. بله، اگه مشکلی نیست من برم.

با هم دست دادند و بعد از اینکه سعید و سوگل کلی تشکر ازش کردند، خداحافظی کرد و رفت.

سعید که بیرون رفت، سوگل شروع کرد.

-دقیقا چی شده؟ چرا با مفاخر اومدی؟

می‌دونستم گیر بده ول کن نیست؛ برای همین همه رو براش تعریف کردم.

خندید و گفت:

-ببین آخرم کارت به پسر مفاخر افتاد.

سعید اومد و حرفش رو قطع کرد.

-خب، خواهر گلم حالت که خوبه. عکساتم دیدم خداروشکر مشکلی نیست. اگه خوبی بریم.

ادامه داد:

-همکار خوب و محترمی داری، یه بار باید از خجالتش دربیایم. هزینه‌ی این جا رو خودش حساب کرده.

سوگل: خب کاش پولش رو پس می‌دادی.

سعید: تو از کار مردا سر در نمیاری؛ اگه این کار رو می‌کردم قطعا ناراحت می‌شد، البته اگه منم بودم ناراحت می‌شدم.

دوست نداشتم زیر دین کسی باشم، با بی‌حالی گفتم:

-پس چی کار کنم؟

هر دوشون خندیدند.

-چرا می‌خندین؟

سوگل هنوزم داشت می‌خندید، سعید با لبخندش گفت:

-قربونت برم که تو این حالم به فکر ادای دین هستی، حالا تا بعد یه کاریش می‌کنیم. سوگل کمکش کن بریم.

سوگل درحالیکه هنوز هم می‌خندید کمکم کرد.

-باشه دیگه، حالا به من می‌خندی؟

گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-فدات بشم، آخه خودت که ندیدی، خیلی باحال حرف می‌زنی.

-حال ندارم سوگل.

-اثر آرامبخشه. پاشو عزیزم بریم خونه، باید اساسی استراحت کنی.

به خونه که رسیدیم، من رفتم بالا و همین که لباسم رو عوض کردم رفتم تو تخت. ماه بانو رو هم به سوگل سپردم تا جوابش رو بده. سریع خوابم برد.

با احساس دستی که صورتم رو لمس می‌کرد، چشم‌هام رو باز کردم و دیدم ماه‌بانو بالا سرم نشسته. با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

-بیدار شدی مادر؟ پاشو یه چیزی بخور، ضعف می‌کنی.

-سلام، چه قدر خوابیدم!

-سلام به روی ماهت. احتیاج داشتی عزیزم، این چندوقته اصلا به خودت اهمیت نمیدی. پاشو یه چیزی بخور. مینا چندبار زنگ زد، نگرانت بود. شب میان دیدنت.

-همه‌ش کار سوگله، دهن‌لق!

با خنده گفت:

-پاشو دخترم. خدا خیرش بده همکارت رو، خیر از جوونیش ببینه!

-آره.

از رو تخت بلند شدم و دستی به صورتم کشیدم. رفتم یه دوش گرفتم، حالم خیلی بهتر بود.

شب که عمو اینا اومدند، کلی سوگل رو سرزنش کردم که نگرانشون کرده. همه‌شون گیر دادند که فردا حق ندارم برم سرکار، البته خودم هم قصد داشتم فردا رو خونه باشم و استراحت کنم.

روز بعدش هم سوگل با سامان به دیدنم اومد.

تو نشیمن نشسته بودیم که سامان با یه لحن شوخی گفت:

-افسانه خانم سوگل خیلی دوستتون داره، بعضی مواقع به شما حسادت می‌کنم.

خندیدم که سوگل گفت:

سوگل: معلومه که دوستش دارم، خواهرمه.

سامان: شوخی کردم عزیزم.

از حرفها و رفتارهای سامان مشخص بود چه قدر به سوگل علاقه داره. واقعا خوشحال شدم که سوگل با کسی ازدواج کرده که لیاقتش رو داره.

شب برای شام نگهشون داشتم، خیلی خوب بود و واقعا رو روحیهام تاثیر خوبی گذاشت. سوگل علاوه بر خواهر، دوست خوبی بود.

آخر شب بود.

سامان: سوگل جان بریم؟

-کجا، هنوز زوده که.

سوگل: مرسی، بریم دیگه. تو هم استراحت کن که فردا باید سرحال بیای شرکت.

سامان داشت با ماهبانو خداحافظی می کرد، سوگل هم مانتوش رو پوشید. تا دم در باهاشون رفتم.

سامان: سوگل نمیای خونه ی ما؟

سوگل: نه خیرم، الان دیره.

سامان: خب پس بریم. افسانه خانم خداحافظ، برین تو.

خداحافظی کردم و بعد از رفتنشون من هم رفتم تو.

سلیمی: ببخشید خانم معین، اگه لازم نبود درخواست نمی کردم.

-می‌دونم عزیزم. شما کارمند من هستین، باید احتیاجاتتون رفع بشه. من با خانم مقدم صحبت کردم، قبول کردند که نوبت وامشون رو به شما بدن.

-خیلی ممنون، لطفتون رو فراموش نمی‌کنم.

-از خانم مقدم تشکر کن.

با خوشحالی گفت:

-بله، حتما.

بعد از اتمام پروژه‌ی فانوس، می‌خواستم یه پاداش خوب به همه‌شون بدم که واقعا حقشون بود.

پنج روز از ماه رمضان گذشته بود. کارکردن تو این ماه واقعا سخته؛ مخصوصا که پروژه آخراشه و کارمون دوبرابر شده. امروز اگه وقت کنم باید یه سر پیش بابا برم.

تو کارم غرق بودم که دیدم ساعت پنج شده. با اینکه خیلی از کارام مونده بود؛ ولی دوست دارم حتما برم پیش بابا، بقیه‌ی کارم رو به سوگل سپردم و رفتم بهشت زهرا.

-سلام بابایی، دختر بی‌معرفتت اومده.

رو سنگ بابا گلاب می‌ریختم که متوجه صدای گریه‌ی یه زن شدم. دقت که کردم، فهمیدم زنی روی ویلچر نشسته و یه دختر جوون پیشش ایستاده بود و شونه‌هاش رو ماساژ می‌داد.

برای بابا قرآن می‌خوندم که از گوشه‌ی چشم دیدم یه پسر جوون هم پیششون اومد. از دور برام آشنا بود. دقت کردم و فهمیدم پسر مفاخره. با این حساب اون زن مادر و اون دختر هم خواهرشه. پوزخندی زدم و سرم رو به خوندن ادامه‌ی قرآن گرم کردم.

مثل اینکه داماد خانواده هم بود؛ چون کنار همسرش اومد. بعد از چند دقیقه می‌خواستم برم که دیدم امیرارسلان مفاخر مادرشون رو برد و اون خواهر و برادر مونده بودند و صحبت می‌کردند. بلند شدم، برای رفتنم باید از جلوی اونا رد می‌شدم. نزدیکتر که شدم، فهمیدم که احسان مفاخر من رو شناخت. با اینکه نمی‌خواستم من رو ببینه؛ ولی وقتی دید، چاره‌ای نداشتم جز اینکه جلو برم. درواقع دور از ادب بود که سرم رو بندازم پایین و برم.

-سلام آقای مفاخر.

صحبتش رو با خواهرش قطع کرد، سری تکون داد:

-سلام خانم، خوب هستین؟

-ممنون.

دیدم که خواهرش با کنجاوی نگاه می‌کنه. مثل اینکه خودش هم فهمید که گفت:

-آیداجان ایشون خانم معین هستن، برای پروژه‌های با هم همکارییم.

بعد رو کرد به من گفت:

-آیدا، خواهرم هستن.

با لبخند محوی گفتم:

-سلام خانم، خوشوقتم.

دستم رو جلو بردم و باهاش دست دادم. اون هم با لبخند زیبایی گفت:

-منم همین‌طور عزیزم. عسل و عمه تهمینه خیلی تعریفتون رو می‌کردن، خیلی دوست

داشتم ببینمتون.

-لطف دارن، همین طور شما.

بعد از اینکه فهمیدم قبر مادر بزرگشونه، فاتحه‌ای دادم و خدا حافظی کردم و به سمت ماشینم رفتم.

احساس کردم خواهرش خیلی خودمونی و صمیمی برخورد کرد، البته با شناخت از اخلاق خانواده‌ی عمه‌شون همچین انتظاری می‌رفت. فقط انگار پسر بزرگ خانواده‌ی مفاخر خشک و جدی بود؛ چون همه حتی خود مفاخر هم در اولین برخورد خیلی خوب بودند. البته احسان مفاخر هم تا الان برخورد بدی ازش ندیدم؛ یعنی جز همون یک‌بار تو کیش که رفتیم بستنی بخوریم، رفتار بدی نداشته. تازه چند وقت پیش سعید باز هم تاکید کرد که حتما باید به بار دعوتش کنیم؛ هم به خاطر سفر کیش و هم اون دفعه‌ای که من رو برد بیمارستان. خودم هم قصد دارم با اتمام پروژه اگر جشنی گرفتیم دعوتش کنم.

شیدا: وای دلم آب شد! کی اذان می‌ده از این بامیه‌ها بخوریم؟

سوگل: به کم تحمل کنی تمومه. راستی عروسی ما نزدیک شده، شما هنوز نرفتین سر خونه زندگیتون.

شیدا آهی کشید و گفت:

-خدا بخواد دیگه این دفعه به روز بعد از عید فطر جشن می‌گیریم. این سمینار و دوره‌ی سعید انداختمون عقب.

-ان شاء الله، نگران نباش.

زن عمو همه‌مون رو برای افطار دعوت کرده بود. شب که همه اومدند، فهمیدم خانوادگی سامان و ماندانا و شوهرش هم هستند. شب خوبی بود، البته اگه نگاه‌های ماهان و مرضیه خانم رو فاکتور می‌گرفتم. دلم نمی‌خواست با رفتارم فکر خاصی کنند؛ برای همین هم اون شب بیشتر پیش سوگل نشستم. البته مرضیه خانم هم چندباری گفت که می‌خواد بعد از ماه برای پسر بزرگش آستین بالا بزنه؛ هر بار هم سوگل یه ضربه به من می‌زد و شیدا مرموزانه می‌خندید.

شب با افکار مشوش خوابیدم، همه‌ش به اتفاقات اخیر فکر می‌کردم؛ رفتن بی‌حاصل یلدا به خونگی مفاخر، همکاری‌اش با شرکت پرآوازه‌ی اسفندیار مفاخر، سفر کیش و خیلی چیزهای دیگه.

امشب شیدا هم انگار کمی کسل بود، البته عقب‌افتادن مراسم و ماه غسلشون به‌نظرم بزرگترین دلیلش بود. براشون خیلی دعا کردم که زودتر برن خونگی خودشون.

می‌خوام بعد از اتمام پروژه به یه سفر برم تا خستگی این مدت برطرف شه؛ البته پیشنهادی بود از طرف سوگل که فقط زنونه بریم.

فردا یه جلسه داریم که بچه‌های بازبینی هم حضور دارند. تقریباً آخرای کاره و کم‌کم این همکاری به پایان می‌رسه.

بالاخره بعد از کلی فکر از هر جنبه‌ای خوابیدم.

-اون خوبه؟ نظرت چیه؟

سوگل اولش یه چهره‌ی متفکر به خودش گرفت، بعد از چند لحظه با یه ذوق بچگانه‌ای گفت:

-عالیه! به پوست سفیدت هم میاد.

رفتیم تو فروشگاه. برای جشن آخر هفته‌ی سعید و شیدا اومده بودیم خرید. سوگل دیوونه‌م کرد تا یه پیراهن بلند نباتی خرید. من هم چون لباس زیاد داشتم نمی‌خواستم بخرم؛ ولی سوگل اون قدر گفت باید بخری که قبول کردم.

پسر جوون و خوش‌تیپی به طرفمون اومد.

-سلام خانوما. بفرمایید، چیزی مورد پسندتون هست؟

-سلام، خسته نباشید. پیراهن فیروزه‌ای پشت ویتترین لطفا.

چشمی گفت و رفت بیاره.

سوگل: افسانه‌جان من یه زنگ به سامان بزنم تا لباس رو پُرُو کنی.

-باشه عزیزم برو.

لباس رو که آورد، رفتم تو اتاق پوشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم. بلندیش یه کم پایین‌تر از

زانوم بود، جلوش ساده و یقه‌اش از پشت به صورت هفت باز بود، آستینی تا وسط‌های ساق

دستم داشت. لباس خوبی بود، به اندام می‌اومد. با صدای سوگل در رو باز کردم. چشم‌هاش درشت شد و با هیجان گفت:

-چه ناز شدی!

-مرسی. خوبه به نظرت؟ پشتش باز نیست؟

-نه، تازه اون شب هم آقایون تو حیاط هستن. موهات رو فِر کنی باز بذاریش خیلی خوشگل میشی، یه تیپ دخترونه‌ی ناز.

چشمکی زد و گفت:

-بعضیا اون شب ضعف می‌کنن برات.

-کی مثلاً؟

یه لبخند مرموزی زد و گفت:

-یعنی تو نمی‌دونی؟ برو کلک، نگو تو هم بدت میاد.

حدس می‌زدم کی رو می‌گه. ای بابا دیوونه شدم! ناخودآگاه اخمی کردم و گفتم:

-بیرون منتظر باش تا لباسم رو عوض کنم.

و بدون اینکه مهلتی برای حرف‌زدن بهش بدم، در رو بستم. نمی‌دونم چرا اصلاً دوست نداشتم کسی درموردم همچین فکری کنه که من خیلی از این قضیه خوشحالم. البته اون‌ها فکر بدی نداشتند؛ ولی من بعد از چند برخورد با خانواده‌ی سامان فهمیدم که باید تا حدودی فاصله رو رعایت کنم. حرف سوگل اگه جلوی کس دیگه‌ای هم گفته باشه حتی به شوخی، شاید خیلی‌ها مثل سامان فکر کنند من خیلی مشتاقم که انتخابم کنند.

لباس رو تو دستم گرفتم و بیرون اومدم. سوگل به کفش‌ها نگاه می‌کرد؛ می‌دونستم الکی نگاه می‌کنه و قطعاً از حرفش پشیمون شده.

به سمت پیشخوان رفتم و بعد از حساب‌کردن، سوگل پیشم اومد و آروم گفت:

-کفش نمی‌خوای برای لباست؟

-نه، دارم.

با یه تشکر و خداحافظی بیرون اومدیم.

-افسانه اِم.. راستش چه جوری بگم، منظوری نداشتم، ببخشید ناراحتت کردم.

-اشکالی نداره، اگه خریدی نداری بریم؟

احساس کردم دستپاچه شد و گفتم:

-نه خریدی ندارم.. سامان میاد.

-خب پس من میرم، خسته‌ام.

-نه، کجا میری؟ می‌رسونیمت.

ده دقیقه‌ای گذشت که دیدم سامان اومد. دور بود؛ ولی دقت که کردم، دیدم تنها نیست و برادرش هم اومده.

برگشتم و با حرص به سوگل گفتم:

-معنی این کارا چیه سوگل؟

لبخند نصف و نیمه‌ای زد و گفتم:

-هیچی عزیزم، می‌خوایم خرید کنیم.

-باشه، پس من میرم.

بازوم رو گرفت و گفتم:

-چی میگی تو؟ یه خریده دیگه.. هی نازت رو می‌کشم لوس میشی.

-خریده دیگه؟ من به تو نگفتم نمی‌خوام با رفتارم بقیه فکر دیگه‌ای کنن؟ همین جوریش هم بعد از سیزده‌بدر بعضیا به طوری نگاه می‌کنن که انگار من با برادر شوهرت دوستم ..و

وسط حرفم پرید:

-غلط کردن! به امروز رو تحمل کن، دیگه تکرار نمیشه.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

-سلام خانم گلم، سلام افسانه خانم.

با صدای سامان برگشتم و جوابشون رو دادم.

سوگل خانم مثل اینکه دروغ گفته بود که خرید نداره؛ چون دست سامان رو گرفت و سمت کفش‌فروشی برد، من هم آرام پشت سرشون راه می‌رفتم.

-بی حوصله‌اید انگار.

با صداش فهمیدم هم‌قدم با من میاد.

-کمی خسته‌ام.

-فقط همین؟

-دلیل کمیه؟

-نه؛ ولی.. خریدی ندارین؟

-خرید من تموم شده.

-اگه خسته‌اید کافی‌شاپی همین نزدیک هست، بریم تا بچه‌ها خریداشون تمام میشه.

به اجبار رفتم. سوگل هم که کلا من رو فراموش کرده بود. البته نمی‌خواستم رفتاری برخلاف تربیت خانوادگیم نشون بدم، پس باهاش همراه شدم.

تو کافی‌شاپ روبروی هم نشسته بودیم. قهوه‌ام رو هم زدم. متوجه نگاهش به خودم بودم. درسته که بنده‌ی خدا نگاه بدی نداشت؛ ولی اصلا احساس راحتی نداشتم و معذب بودم.

-راستش رو بخواین من از سوگل خواستم هر وقت شرایطش پیش اومد من رو در جریان بذاره

تا اول با خودتون حرف بزنم. با رفت و آمدی که بین خانواده‌ها بوده، مادر من نظر مثبتی رو

شما داشت؛ یعنی هنوز هم داره. اولش خیلی جدی نبودم؛ ولی هرچه قدر بیشتر دیدمتون و رو رفتاراتون دقت کردم، به اصالت و نجابت شما پی بردم. خیلی مسائل رو درمورد همدیگه می‌دونیم. خواستم یه مدت با هم آشنا بشیم تا بهتر همدیگه رو بشناسیم، البته من رو انتخابم مصمم هستم. اگر هم موافق باشین با مادرم درمیون بذارم برای خواستگاری.

خودم رو برای شنیدن این حرف‌ها آماده کرده بودم؛ سعی کردم بدون هیچ توهینی جوابش رو بدم:

-راستش من فعلا به ازدواج فکر نمی‌کنم؛ یعنی تو اولویت‌های زندگیم نیست. به همین دلیل درخواستتون رو رد می‌کنم.

-چرا؟ عیبی دارم؟

نمی‌دونستم چه طور بگم.

-نه، این چه حرفیه. شما تمام معیارهای یه همسر رو برای هر دختری دارین. من نمی‌تونم

مسئولیت یه زندگی رو به عهده بگیرم.

-اصلا احساسی هست که من امیدوار باشم و منتظر بمونم؟

تو موقعیت بدی بودم؛ ولی مجبور بودم بگم:

-نه، احساسی نیست.

بعد از این حرفم چیزی نگفت و با ناراحتی قهوه خورد. سکوت کرده بودیم. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم، هرچه قدر دقت کردم نفهمیدم. بلند شدیم که بریم، ماهان رفت حساب کنه تازه فهمیدم کی نگاهم می‌کرد؛ احسان مفاخر با یه پسر دیگه نشسته بودند. از دور سری به رسم ادب براش تکون دادم که اون هم متقابلا همین کار رو کرد.

تو ماشین بودیم و داشتیم برمی‌گشتیم. فقط سوگل حرف می‌زد. ماهان کمی گرفته بود؛ اما به خاطر اخلاق خشکی که داشت خیلی تابو نبود؛ ولی چون من تو کافی‌شاپ باهاش صحبت کردم فهمیدم که خیلی گرفته‌ست. دوست نداشتم کسی از دستم ناراحت بشه؛ ولی چون قصد ازدواج ندارم، نمی‌خوام امیدوارش کنم، هرچند که من هیچ حسی هم به ماهان نداشتم.

من رو رسوندند و رفتند.

ماه بانو: سلام دخترم.

-وای ببخشید حواسم نبود، سلام.

-پس سوگل نیومد؟

-هرچی اصرار کردم نیومدن.

شب بود و شام می‌خوردیم که گوشیم زنگ خورد؛ دیدم سوگله.

با یه ببخشید بلند شدم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

-الو، سلام.

-سلام. قبلا با ادب‌تر بودی، حال و احوال می‌کردی.

لبخند محوی رو لبم اومد.

-خوبی؟ آقا سامان، عمو اینا چه طورن؟

-مرسی. میگم امروز چی شد؟

متوجه شدم که با احتیاط پرسید.

-چی چی شد؟

-! افسانه بگو دیگه.

-هیچی ازم خواستگاری کرد، من هم رد کردم.

-چی؟! حداقل یه کم فکر می‌کردی.

-من فعلا قصد ازدواج ندارم، این رو چندباری هم به تو گفتم. درضمن این رو هم بگم که هنوز حرکت امروزت رو یادم نرفته.

-خیلی اصرار کرد که به خودت نگم، قول دادم نتونستم زیرش. ببخش خواهری!

-چی میگی تو، بهتر شد زودتر جوابش رو دادم. اگه با خانواده می‌اومدن روم نمی‌شد.

-یعنی ناراحت نیستی؟

-نه عزیزم. حالا می‌ذاری برم شام بخورم؟

-آره، برو نوش جانت.

-سلام برسون به همه.

-تو هم همین‌طور، قربونت خداحافظ.

-خداحافظ.

برگشتم تو آشپزخونه، پشت میز نشستم.

-سوگل بود، سلام رسوند.

-سلامت باشه.

-ماه‌بانو تو برای جمعه چیزی نمی‌خوای؟

-نه مادر، همه‌چیز دارم.

دیگه چیزی نگفتم و تو سکوت شاممون رو خوردیم.

تو آینه‌ی اتاق سوگل یه نگاه کلی به خودم انداختم. هردو با شیدا به همون آرایشگاه

قبلی رفتیم. موهام رو فر کردم و یه آرایش خیلی ملایم انجام دادم، الان هم کاملاً

راضیم. زیادی

تو اتاق موندم، سریع پایین رفتم. سعید می‌خواست باز هم سالن بگیره؛ ولی عمو گفت

چون تعداد کمه تو خونه بهتره.

زن‌عمو به سمت اومد و با خوشحالی گفت:

-چه ناز شدی دخترم! برو پیش مهمونا، سوگل تنهاست.

-چشم.

شیدا یه لباس ساده و سفیدرنگ پوشیده بود که در عین سادگی خیلی شیک بود.

-مبارک باشه، ان شاءالله خوشبخت بشین.

سعید بلند شد، بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

-مرسی گلم.

شیدا رو هم بغل کردم و بوسیدم.

شیدا: ان شاءالله عروسی خودت.

تشکر کردم و چشم چرخوندم تا سوگل رو پیدا کنم. به خاطر اینکه فعلا آقایون هم حضور داشتند، یه شال حریر سرم بود، قسمت لخت پام رو جوراب پوشیدم. سوگل با سامان صحبت می‌کرد. پیش یلدا نشستم.

-چه خبر یلداخانم؟

-هیچی عزیزم.

چشمکی زدم و گفتم:

-چه خبر از آقا فرزاد؟

لبخندی زد و گفت:

-راستش رو بخوای تو این چندماه که بیشتر باهاش آشنا شدم، به یقین رسیدم همونیه

که

می‌خوام.

-خوشحالم برات. فقط یه روز قرار بذار تا من همه‌چیز رو برات بگم.

-راستش می‌خواستم یه موضوعی رو ب..

-افسانه‌خانم سوگل کارتون داره.

صدای سامان بود که نداشت حرف یلدا رو بفهمم. دیدم سوگل تو آشپزخونه پیش کارگرا ایستاده.

-کارم داشتی؟

-مثلا عروسی داداشته، نمی‌خواهی برقصی؟

-چرا، بذار آقایون محترم برن. خوبه خودت می‌دونی. درضمن چرا خودت نمی‌ای؟

لیوان چای نباتی رو که دستش بود، بالا آورد و گفت:

-می‌بینی که فعلا وضعیت خوبی ندارم. سامان هم گفت دل‌دردت بهتر شد بعد برو تو. وای افسانه بگو چی شده...

رفتم پیشش نشستم، آرام گفتم:

-چی شده؟

-هیچی، امروز برای اولین بار سامان فهمید.

خندیدم و گفتم:

-عزیزم می‌خواستی نفهمه؟

-نه. تو این چهارماه نداشتی بفهمه؛ ولی امروز از حالم فهمید.

-عزیزم شوهر پزشک داشتن همینه دیگه. هرچند من و تو انقدر تابلویم که همه می‌فهمن،

نیازی نیست طرف پزشک باشه.

بعد از یه کم ماساژ کمرش که بهتر شد، بیرون اومدیم.

همین که داخل پذیرایی رفتیم، سوگل شروع به رقصیدن کرد. مات موندم؛ نه به کولی‌بازی برای کمر دردش نه به رقصیدنش! با صدای یلدا که اسمم رو صدا زد، برگشتم دیدم به ستون تکیه داده و دست می‌زنه. رفتم پیشش.

-چرا این‌جا تنها ایستادی؟

-راحتم. مامان پیش ماه‌بانو نشسته، با هم حسابی جور شدن.

-خوبه دیگه. چیزی شده یلدا؟ احساس می‌کنم گرفته‌ای، اگه کمکی از دستم برمیاد بگو.

یه لبخند کوتاهی زد و گفت:

-چیزی نیست.

-چرا هست، مثل همیشه نیستی.

سرش رو پایین انداخت و ساکت شد. دیگه اصرار نکردم. به مهمون‌ها نگاه می‌کردم.

-درمورد فرزاده.

با حرفش برگشتم، هنوز هم سرش پایین بود.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

-پسرعموم ازم خواستگاری کرده. مامان میگه برای چی بی دلیل خواستگار رد می کنی. همیشه یه ایرادی می داشتم؛ اما سهیل، پسرعموم، خیلی خوبه، همه ی شرایطش عالیه. به مامان گفتم ردش کنه؛ ولی الان چندروزه که گیر داده اگه کسی رو دوست داری بگو، اگر هم نه باید به سهیل فکر کنی. فرزاد مشکلی نداره، میگه با مامانم حرف می زنم قطعا قبول می کنه. افسانه من نمی...

حرفش رو قطع کرد، بغض کرده بود. دستم رو پشتش گذاشتم و همون طور که به بیرون خونه هدایتش می کردم گفتم:

-آروم باش عزیزم، بریم گلخونه اون جا راحت حرفات رو بزن ببینم چی شده.

به سمت گلخونه رفتیم. در گلخونه رو بستم و لیوان شربت ی رو که آورده بودم به دستش دادم.

-بخور آروم شی.

شربت رو کامل خورد و لیوان رو گرفتم.

-خب یلداخانم بگو.

-فرزاد نمی دونه که من در اصل برای چی رفتم خونه ی اسفندیار. نمی دونم چه طوری براش بگم. جدای از اون خانواده ش چی، مادرش من رو دیده. چی کار کنم افسانه؟ قطره های اشک از چشم هاش می ریخت. دختر بیچاره به خاطر من تو دردسر افتاده بود.

-آروم باش، من درستش می کنم. تو فقط یه کم از مامانت وقت بگیر، باشه؟

اشک هاش رو پاک کرد و سری تکون داد:

-باشه.

دو هفته‌ای از جشن سعید و شیدا می‌گذشت. فردای روز جشن به ماه عسل رفتند. این روزا اصلا حوصله ندارم، زیاد فکر می‌کنم. سوگل چند دفعه‌ای ازم خواست که بریم بیرون؛ ولی هر دفعه رد می‌کردم. بار آخر ناراحت شد و دیگه زنگ نزد. تو شرکت هم فقط در حد سلام و خداحافظی حرف می‌زنی. باید از دلش دربیارم.

درمورد یلدا هم خیلی فکر کردم، تصمیم گرفتم که با خود اسفندیار مفاخر حرف بزنم. حتی

اشتباهی که از طرف من بوده دلیل همیشه از حق بابام بگذرم؛ اما نمی‌خوام به این زودی ازش شکایت کنم. دیروز بعد از کلی فکر بالاخره باهاش تماس گرفتم، برای امروز ساعت هفت تو هتل قرار گذاشت. اول قبول نکردم؛ ولی چون گفت دو ساعت بعدش هم همون‌جا قرار کاری داره موافقت کردم.

از شرکت زودتر اومدم تا دیر نشه. وارد خونه شدم، ماه بانو رفته بود امامزاده صالح. اول براش یادداشت گذاشتم که ممکنه دیرتر بیام، بعد رفتم که آماده بشم. یه آرایش ساده با تم

آجری کردم. شلوار مشکی با مانتوی آجری که طرح سنتی داشت پوشیدم، در آخر هم یه روسری مشکی سرم کردم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. نیم‌ساعت وقت داشتم، نمی‌خواستم بدقول به نظر بیام. تا الان خوب بودم؛ ولی هرچه قدر نزدیک‌تر می‌شدم استرسم بیشتر می‌شد. بالاخره رسیدم. بعد از پارک کردن ماشین داخل رفتم.

با راهنمایی یه نفر به سمت قسمتی که خیلی شیک بود رفتم. البته من بیشتر به معماری یه مکان دقت می‌کنم. دیدمش که یه مجله دستش بود و سرش رو پایین

انداخته بود. با دیدنش باز هم به این نتیجه رسیدم که پسرش خیلی شبیه به خودش بود.

جلو رفتم و با صدایی آرام، ولی بدون اضطراب گفتم:
-سلام آقای مفاخر.

سرش رو بالا آورد و با نگاهی که غرور ازش می‌بارید گفت:
-سلام خانم، بفرمایید.

روبروش نشستم و بعد از پرسیدن اینکه چی می‌خورم، قهوه و کیک سفارش داد و ادامه داد:

-خب من در خدمتم. وقتی با عجله خواستین یه ملاقات داشته باشیم، تنها چیزی که به ذهنم رسید فانوس بود. برای پروژه مشکلی پیش اومده؟

-نه، موضوع در رابطه با پروژه نیست.

با آوردن سفارش‌ها حرفم رو قطع کردم.
-ادامه بدین.

گلم رو صاف کردم و ادامه دادم:

-فکر می‌کنم با معرفی خودم شروع کنم بهتر باشه. من افسانه معین، دختر محمود معین،

دوست قدیمیتون هستم.

با چهره‌ای متفکر منتظر بود.

-من از همه چیز خبر دارم. اتفاقی که سال‌های قبل افتاد و باعث شد پدرم ورشکست شه.

-جدا؟! من با پدرت یه آشنایی قدیمی داشتم. برای اون اتفاق خیلی متاسف شدم. یه مشکلی بین ما پیش اومد و من کلا ارتباطم با پدرت قطع شد. از دیدن دخترش هم خیلی خوشحالم.

تو دلم گفتم: «تو که راست میگی!»

-من دچار سوءتفاهم شدم و یه اشتباهی ازم سر زد، امیدوارم من رو ببخشین. من سرِ اون قضیه به اشتباه به نتیجه‌ای رسیدم که شما باعث تمام مشکلات پدرم بودین. فکر می‌کردم کیفی که اسناد کاری پدرم داخلش بوده هم پیش شماست.

وای خدا، یعنی باور می‌کنه؟! با قیافه‌ای که پیشمون بود ادامه دادم:

-شرمنده‌ام، یکی از دوستانم رو فرستادم به خونتهون تا اونا رو پیدا کنه.

سعی کردم خودم رو ناراحت نشون بدم. از صورتش نمی‌شد چیزی فهمید؛ کاملاً متفکر به من نگاه می‌کرد. باید هرچور شده اعتمادش رو جلب می‌کردم.

-روم همیشه ادامه بدم.

با صدای آرومی گفت:

-بگو دخترم، می‌خوام بدونم.

_دوستم گفت اشتباه شده. نمی‌خواستم بیشتر از این طولش بدم، می‌خوام من رو ببخشین.

با حرفی که به زور از دهنم خارج شد، یاد بابا افتادم و واقعا گریه‌ام گرفت. مثل اینکه باورش شد؛ چون دستمالی به سمتم گرفت.

-آروم باش دخترم، من ناراحت نیستم. احتمالا تو موقعیت بدی بودی که همچین کاری کردی.

اعصابم از دخترم گفتن‌هاش خُرد شده بود؛ ولی آروم موندم و چیزی نگفتم.

-شجاعت می‌خواد که اومدی و اعتراف کردی، من تحسینت می‌کنم دخترم.

-ممنون.

افکارم مشوش بود؛ روبروشدن با مفاخر و تظاهر به چیزی که واقعیت نداره، برام تو اون لحظه خیلی سخت بود. قهوه می‌خورد و تو فکر بود.

-ببخشید... می‌خواستم بگم دوستم مقصر نیست، من ازش خواستم که این کار رو کنه.

-من که چیزی نگفتم، هر کسی ممکنه اشتباه کنه... دختر محمود انگار دختر خودمه.

دیگه چیزی نگفتم، فعلا نباید درمورد یلدا صحبت می‌کردم. یک ساعتی از اومدنم گذشته بود که با صدای پسرش فهمیدم تنها نبوده.

-پدر تلفنی از مالزی دارین.

من پشت به اون بودم و من رو نمی‌دید. دیگه باید می‌رفتم؛ ولی کاش پسرش نبود.

استرس گرفته بودم. قبل از اینکه جلو بیاد، بلند شدم.

-من دیگه برم آقای مفاخر، ممنون که وقت گذاشتین.

اون هم بلند شد و گفت:

-نه دخترم.

احسان مفاخر که جلو او آمد، سلام کردم و اون هم با تعجب جواب داد:

-سلام، شما؟ این‌جا! مشکلی برای پروژه پیش آمده؟

مفاخر: نه احسان‌جان، ایشون دختر یکی از دوستان قدیمی من هستن.

احسان موشکافانه نگاهم می‌کرد. سریع گفتم:

-خوشحال شدم از دیدنتون.

بعد از خداحافظی از هردوشون، به سمت خروجی رفتم. تا آخرین لحظه نگاه کنجکاو و متعجب احسان مفاخر همراهم بود. به در نزدیک شده بودم که با شنیدن اسمم برگشتم.

-ببخشید خانم معین، یه لحظه لطفا.

-بفرمایید؟

-راستش عمه با عسل تهران هستن، عسل چند روزیه که همه‌ش از شما می‌پرسه...

با یه نفس عمیق ادامه داد:

-می‌خواست شما رو ببینه، گفتم اگه اجازه بدین... شماره‌تون رو بدم.

-شماره‌ی من رو فکر می‌کنم داشتن.

-بله عمه داشت؛ ولی به من گفت اول از خودتون اجازه بگیرم، شاید راضی نباشین.

لبخند زدم و گفتم:

-نه مشکلی نیست.

-باشه پس...هیچی خداحافظ.

-به عسل‌جان سلام برسونید، خداحافظ.

بیرون اومدم یه نفس عمیق کشیدم. انگار چیزی می‌خواست بگه؛ ولی پشیمون شد. انگار حرفی که از عسل گفت برای این بود که دلیلی برای صدازدنم داشته باشه. بالاخره از اون هتل مجلل دور شدم و به سمت خونه روندم.

-افسانه جان مادر گوشیت زنگ می‌خوره.

-اومدم.

شیر آب رو بستم، یه نگاه به گل‌های جدیدی که کاشته بودم انداختم و با رضایت از کارم داخل رفتم.

ماه‌بانو: دیر اومدی، قطع شد.

-اشکال نداره.

همین که گوشیم رو از روی میز برداشتم، دوباره زنگ خورد؛ شماره ناشناس بود.

-بله؟

-سلام، خانم معین؟

-سلام، خودم هستم. بفرمایید؟

-عسلم افسانه‌جون.

با انرژی که از صداش گرفتم گفتم:

-خوبی عسل جان؟

_مرسی، دوست داشتم صدات رو بشنوم. تا داداش احسان اجازه رو صادر کرد، معطل نکردم و زنگ زدم.

-لطف داری عزیزم، خیلی خوشحال شدم. راستی کنکور چه خبر؟
-خوب بود، راضیم.

تلویزیون رو خاموش کردم و روی کاناپه نشستم.

-خداوشکر. ان شاءالله موفق میشی.

-مرسی، مشاور گفت براساس احتمالاتی که خودت از آزمونت داری تهران میاری.
-عالیه، خیلی برات خوشحالم.

-لطف داری. افسانه جون میای بریم یه گشتی بزنینم؟
خندیدم. صدات مثل بچه‌ها مظلوم شده بود.

-کی و کجا؟

از لاک مظلومیت در اومد و با هیجان گفت:

-ایول! بریم موزه؟

خندیدم و گفتم:

-هرچی عسل خانم بگه.

-خیلی گلی، خیلی ماهی! این جا کسی نیست باهاش بگردم. به آیدا هم گفتم، میگه تا آخر هفته درگیره و نمی‌تونه. این چند روزی هم که اومدیم جای خاصی نرفتم، دلم پوسید تو خونه.

-خب کی بریم؟ فردا خوبه؟

-آره، عالییه.

-پس من فردا ساعت پنج میام دنبالت.

-باشه. شرمنده مامان نمی‌ذاره تو تهران رانندگی کنی، تو کیش به زور راضیش می‌کنم تازه جاهای نزدیک خونه می‌ذاره... می‌گه تازه گواهینامه گرفتی می‌ترسم.

-درست می‌گن.

-خب من دیگه مزاحمت نمیشم.

-مراحمی عزیزم.

-بای افسانه‌جون.

-خداحافظ گلم.

قطع کردم. واقعا به آدم انرژی می‌داد.

صدای زنگ در که اومد، فهمیدم سوگل خانم اومده.

-خوش اومدی سوگل خانم.

سرش رو سمت تلویزیون گرفت و گفت:

-به خاطر ماه بانو اومدم.

خندیدم و شربت رو جلوش گذاشتم.

-باشه، حالا به خاطر هر کی اومدی بفرمایید شربت نوش جان کنید.

لیوان رو که روی میز گذاشت، کنارش رفتم، دستم رو دور گردنش انداختم و تندی صورتش رو بوسیدم. لبش رو جمع کرد؛ مشخص بود خنده‌اش گرفته.

-ولم کن.

-باشه، قهر نباش دیگه.

بالاخره خندید و اون هم متقابلاً گونه‌ام رو بوسید و گفت:

-چشم.

چشم‌هام گرد شد.

-چه زود آشتی کردی!

-خب دیگه، منت‌کشی کردی دلم نیومد آشتی نکنم.

-خب، چه خبر از نامزد محترم؟

یه لبخند زد و گفت:

-خوبه، فهمید که میام این‌جا گفت سلام برسونم بهت.

-سلامت باشن. با این لبخندت معلومه که تا الان خیلی راضی هستی ازش.

-آره. می‌دونم افسانه، خیلی حس خوبیه که یه نفر به فکره باشه، براش مهم باشی. اصلاً زندگی یه رنگ دیگه ای برات داره. الان به این نتیجه رسیدم که خوب شد تو این سن ازدواج کردم.

-خیلی خوشحالم برات، ان‌شاءالله این حسی که الان داری ابدی باشه.

-ممنون خواهری.

-خب تا ماه بانو نماز می‌خونه بریم میز رو بچینیم.

-جنابعالی باید یه چیزایی رو برام تعریف کنی، فکر نکن یادم رفته.

-بریم برات میگم.

تو آشپزخونه حین کارکردن، تند و با صدای آروم همه‌چیز رو براش گفتم.

سوگل با یه حالت متعجبی گفت:

-نه! یلدای نامرد نگفته بود طرف از فامیلای مفاخره.

-خودش گفت تا وقتی که قضیه حل نشده به کسی نگو.

-ولی خدایی خیلی فیلمی، خوب این مفاخر بزرگ رو سر کار گذاشتی.

-معلوم نیست باور کرده باشه، اون آدمی که من می‌شناسم به هرکسی اعتماد نمی‌کنه.

-درضمن من فکر می‌کنم از قبل من رو می‌شناخته.

-چی بگم. حالا چه طوری می‌خواهی قضیه‌ی یلدا رو حل کنی؟

-به زودی برای مفاخر میگم؛ یعنی درمورد یلدا هرچی هست باید راستش رو بگم.

-چیزی که تو از مفاخر گفتی، به احتمال زیاد برای اینکه قدیما با عمو دوست بوده و تو

دختر دوستشی قبول می‌کنه.

تو کوچه نزدیک خونه‌ی مفاخر پارک کرده بودم و منتظر غسل نشسته بودم. دیروز وقتی به سوگل گفتم با خواهرزاده‌ی مفاخر قراره بیام بیرون، شاخ درآورده بود. جریان کیش رو می‌دونست؛ ولی اصلا فکر نمی‌کرد که به این زودی با من احساس راحتی کنه. البته

خودم هم برام جالب بود که دختر نوزدهساله با من صمیمی بشه. به سوگل گفتم بیاد؛ ولی قرار بود بره خونهای سامان؛ هرچند که خیلی دوست داشت عسل رو از نزدیک ببینه. بالاخره در عمارت مفاخر باز شد و عسل اومد.

پیاده شدم و براش دست تکون دادم. همین که من رو دید، به سمت ماشین اومد. تیپ اسپرت زده بود و کوله انداخته بود. جلو اومد و روبوسی کردیم. سلام افسانه‌جون.

-سلام عزیزم، خوبی؟

-ممنون. مامان گفت کاش می‌اومدی داخل.

-مرسی، یه وقت دیگه. خب عسل خانوم پیش به‌سوی موزه.

-وای من عاشق موزه و شهربازی و باغ وحشم!

ماشین رو روشن کردم و با خنده گفتم:

-امروز یکیش، بقیه‌ش برای روزای دیگه.

دست‌هاش رو به همدیگه زد و با ذوق گفت:

-وای یعنی جاهای دیگه هم می‌ای با هم بریم؟!

تازه فهمیدم چی گفتم.

-ببینیم چی میشه.

-قرار بود مهران ببرتم؛ ولی کاری براش پیش اومد. باید به داداش احسان بگم حالش رو بگیره.

خندیدم، واقعا خیلی دختر ساده و شیطونی بود.

-! به من می‌خندی؟ خب راست میگم دیگه، قول میده؛ ولی عمل نمی‌کنه.

-حق داری. این آقا مهران پسرداییت بود؟

-آره، خودشه.

همین که از موزه بیرون اومدیم، عسل با هیجان و ذوق زیادی گفت:

-وای خیلی حال داد! عاشقتم افسانه‌جون. اگه تو نبودی نمی‌دونستم با کی پیام. تنهایی

رو هم اصلا دوست نداشتم. خیلی ماهی به خدا.

تندی گونه‌ام رو بوسید. تمام حرکات و رفتارش آدم رو به خنده می‌انداخت.

-کاری نکردم خانم خوشگله، به من هم خوش گذشت. حالا اگه مامان اجازه میده بریم

یه شام خوشمزه بخوریم.

-بریم. مامان با اینکه خیلی حساسه؛ ولی چون با شما اومدم اصلا گیر نداد.

ماشین رو روشن کردم.

-خب بریم فست‌فود یا سنتی؟

بدون تعلل گفت:

_فست‌فود.

-این دفعه باشه؛ ولی سری بعد می‌برمت یه رستوران سنتی که واقعا غذاهاش

معرکه‌ست.

-آخ جون! سری بعد بریم دربند؟

-هرچی عسل خانم بگه.

تو راه دیگه این قدر حرف زدیم؛ عسل از خاطرات دبیرستان و کلاس کنکورش تعریف می‌کرد. هیچ وقت تا این حد نخندیده بودم. با اینکه ترافیک سنگین بود؛ ولی نفهمیدیم چه قدر طول کشید تا برسیم.

جلوی پدر خوب پارک کردم و داخل رفتیم.

بعد از سفارش نشسته بودیم. به حرف‌های ناتمام عسل گوش می‌دادم.

-سرت رو بُردم افسانه‌جون؟

-نه عزیزم، انقدر قشنگ تعریف می‌کنی که آدم دوست داره تا ته حرفات فقط گوش بده.

-مرسی؛ ولی مهران همیشه می‌گه سر آدم رو می‌بری.

-بذار این آقا مهران شما رو ببینم، حالش رو می‌گیرم.

خندید و با ذوق گفت:

-مرسی.

بعد از خوردن پیتزا که خیلی به دوتامون چسبید، بیرون اومدیم.

دو هفته بیشتر به اتمام پروژه نمونده بود، وقت سرخاروندن هم نداشتیم. ده روزی از موزه رفتنم

با عسل می‌گذشت. دیگه ندیدمش، فقط چندبار تماس تلفنی داشتیم. آخرین بار خبر قبولیش رو با رتبه‌ی سیصد داد. گفت مشاوره رفته و اطمینان نود درصدی رو برای مهندسی دانشگاه تهران بهش داده. خیلی خوشحال شدم و براش آرزوی موفقیت کردم.

برای امشب شام به یه رستوران سنتی دعوت کرده بود. هر چه قدر هم گفتم نمی‌تونم، قبول نکرد.

وسایلم رو با پوشه‌های قراردادهای جدید برداشتم و بیرون رفتم.

-خانم سلیمی این پوشه‌ها امضا شده، فقط بدین سوگل یه نگاه کلی بهش بندازه. من وقت ندارم، کاری دارم باید زودتر برم. اگه بچه‌ها خواستن بیشتر بمونن، کلید رو بده به خودشون برو.

خندید و گفت:

-چشم، خسته نباشید.

-مرسی گلم، پس خداحافظ.

تو آسانسور یه نگاه به ساعت انداختم که مخم سوت کشید. وای دو ساعت بیشتر وقت نداشتم،

خدا کُنه ترافیک نباشه.

با بدبختی نیم‌ساعته رسیدم. با یه سلام و احوال‌پرسی عجله‌ای با ماه‌بانو، تندى رفتم دوش گرفتم.

بعد از یه آرایش ساده، یه مانتوی کرم با روسری زرشکی و شلوار مشکی پوشیدم.

ساعت هفت و نیم بود که راه افتادم. به‌خاطر ترافیک چهل دقیقه طول کشید تا برسم. دوباره تو آینه یه نگاه به خودم انداختم و بعد از اطمینان حاصل از صورتم، پیاده شدم.

وارد رستوران که شدم، چشم چرخوندم؛ ولی کسی رو ندیدم.

-خوش آمدین خانم، رزرو کردین؟

صدای یکی از گارسون‌ها بود.

-سلام، ممنون. مهمان خانوادگی مفاخر هستم.

-بله، بفرمایید از این طرف.

متوجه شدم که به سمت دری تو انتهای سالن میره. از در که خارج شدیم، با دیدن فضای سبز و بازی که توش آلاچیق و تخت گذاشته بودند، حس خیلی خوبی بهم دست داد.

گارسون تختی رو که نشسته بودند نشونم داد و رفت. تعدادشون زیاد بود. از اومدنم پشیمون

شدم، کاش برای امشب یه بهونه‌ای می‌آوردم. البته عسل اون قدر اصرار کرد روم نشد نه بگم.

کاش لااقل می‌پرسیدم تنهاییم یا نه. به تخت که رسیدم، افکارم رو پس زدم و سلام کردم.

با صدای من، بقیه که حواسشون نبود، جوابم رو دادند و با کنجکاوی نگاهم کردند.

عسل: خب معرفی می‌کنم؛ ایشون دوست عزیز بنده، افسانه‌جون هستن.

آیدا که کنار برادر بزرگش و شوهرش نشسته بود، با خوشرویی احوال‌پرسی کرد. چون همسر و برادرش، احسان رو از قبل می‌شناختم، احوال‌پرسی گرمی کردم.

عسل: خب افسانه‌جون بفرمایید بشینید تا همه رو معرفی کنم.

همین که نشستم، پسر جوونی که شیطنت از چهره‌اش می‌بارید گفت:

-خانما آقاییون ساکت عسل‌خانم دانشجوی ورودی ترم یک می‌خوان صحبت کنن.

همه خندیدیم که عسل با بادبزنش رو بازوی پسر زد و گفت:

-خیلی پررویی! داداش احسان یه چیزی بهش بگو، من رو مسخره می‌کنه.

احسان هم با یه لبخندی که نایاب بود گفت:

-یه امشب رو بس کن مهران.

حدسم درست از آب در اومد، برادر کوچیک خانواده هم حضور داشت؛ پسری با پوست سفید و چشم و ابروی مشکی. شباهت ظاهری با برادرش غیرقابل انکار بود؛ اما مهران مشکی‌تر بود.

درحالی که بازوش رو با دست می‌مالید گفت:

-ای بابا، داداش من که چیزی نگفتم. دختر چه دست سنگینی داری.

عسل با یه حالت رضایتمندانه گفت:

-حقته! تا تو باشی پررو نشی.

آیدا: عسل جان مهمون داریم.

عسل: وای ببخشید.

به پسر خوشتیپی اشاره کرد و گفت:

-فرزاد.

و من بالاخره انتخاب یلداخانم رو رویت کردم. دختر کناریش هم فرنوش، خواهرش بود. دختر دیگه‌ای که بهش بیست می‌خورد هم خواهر دیگه‌شون بود، به اسم فرناز. با همه‌شون احوال‌پرسی کردم.

مهران: پس من چی؟

عسل: با این شیرین کاریات همه زود می شناسنت.

با یه لبخند به سمتش برگشتم:

-خوشبختم آقا مهران.

خندید و گفت:

-من هم همین طور.

بعد از چند دقیقه جمع به حالت عادی برگشت.

-خب چه خبر از فانوس خانم مهندس؟

سوال امیر ارسلان، داماد خانواده، من رو از ساکت بودن نجات داد.

-خداوشکر خوب پیش رفته تا الان، فقط این روزای آخری پروژه به همه ی بچه ها

خیلی سخت می گذره.

امیر ارسلان: من چون سر یه کار دیگه ام خیلی از فانوس خبر ندارم، یادم نمی مونه که از

احسان بپرسم.

آیدا: وای امیر یه امشب رو بی خیال کار و پروژه شو!

امیر ارسلان: چشم، هر چی شما بگی.

آیدا: خب عسل خانم نمی خوای شام سفارش بدی؟

عسل: چی می خورین؟

فرزاد: من پیشنهاد میدم، هرکی دوست نداشت رد کنه.

عسل: بفرمایید.

فرزاد: برگ چه طوره؟

همه که موافقت کردیم، عسل برگ و کوبیده سفارش داد با چند مدل دسر و سالاد.

فرنوش: خب حالا چی می‌خوای بخونی عسل‌خانم؟

عسل: من تو اولویتام معماری و گرافیک زدم، هرکدوم شد دوستشون دارم.

مهران: چرا عمران نزدی؟

عسل یه چشم‌غره‌ی اساسی رفت و گفت:

-اونم زدم. اگه معماری قبول شم دوست دارم مثل افسانه‌جون مستقل و موفق کار کنم.

با یه لبخند محوی گفتم:

_با پشتکاری که من از تو دیدم، خیلی زود به هر چی که بخوای می‌رسی.

مهران: نه بابا، این اصلا پشتکار نداره. همه‌ش نذرایی که عمه کرده بود جواب داد، وگرنه تا چند سال دیگه هم پشت کنکور می‌موند.

عسل که حرص می‌خورد و اون هم می‌خندید. من هم که دیدم همه می‌خندند، به دفاع از عسل گفتم:

-آقا مهران فکر نمی‌کنم رتبه‌ی سیصد با هزارتا نذر هم به‌دست بیاد، مگر اینکه پشتش یه تلاش مستمر و کافی بوده باشه.

همه حرفم رو تایید کردند. عسل گونه‌ام رو بوسید.

-خیلی ماهی، اصلا عاشقتم!

بعد رو کرد به مهران و گفت:

-خوردی؟

مهران هم خندید و پشت سرش رو خاروند.

شام رو که آوردند، با شوخی های مهران و حاضر جوابی های عسل گذشت. اصلا احساس غریبی نمی کردم. شاید اولش از اومدنم پشیمون بودم؛ ولی الان کاملا از اومدنم راضی بودم. همه شون برخورد خوبی داشتند؛ ولی نمی دونم چرا احساس می کردم احسان مفاخر مثل همیشه نیست. چندباری مچش رو گرفتم که نگاهش به من بود.

بعد از شام به خاطرات مهران از دانشگاه می خندیدیم. تلفنم که زنگ خورد، با یه عذرخواهی بلند شدم و از تخت که دور شدم جواب دادم. ماه بانو بود که پرسید کی میرم خونه.

بعد از قطع تماس، رفتم دست هام رو بشورم.

از توالت که بیرون اومدم، سرم تو کیفم بود و دنبال گوشیم می گشتم که سینه به سینه یه نفر شدم. خاک بر سرم! اصلا حواسم نیست که بیرون اومدم. سرم رو که بالا آوردم تا عذرخواهی کنم، در کمال تعجب احسان رو دیدم.

-وای ببخشید، شرمنده حواسم نبود.

یه ابروش رو بالا انداخت و هیچی نگفت. دیدم حرفی نمی زنه، ناخودآگاه اخمی کردم. راه افتادم که برم صداش اومد:

-بچه ها کیک رو آوردن و منتظر شما هستن، مثل اینکه تلفن خیلی مهمی بوده که یه ربع گذشته و دل نمی کنین.

من نمی‌دونم این پسر چه مشکلی با من داره. چون پشتم بهش بود، نمی‌دیدمش. کاملاً مشخص بود که منظورش چیه. برگشتم و با خونسردی نگاهش کردم.

-صد در صد تلفن مادر بزرگی که نگرانم شده خیلی مهمه!

پوزخندی که روی لبش بود از بین رفت و کاملاً جدی نگاهم کرد.

-بفرمایید، بچه‌ها منتظرن.

چیزی نگفتم و همراهش قدم برداشتم. دیگه نمی‌خواستم به‌جز مسائل کاری باهاش هم‌کلام شم. آدمی نیستم که برای هر مسئله‌ای دعوا راه بندازم؛ ولی اگه می‌فهمیدم که کسی از روی عمد می‌خواه حرصم رو دربیاره یا کفریم کنه، معمولاً بی‌محلی می‌کردم و احسان مفاخر هم برام احتمالاً جزء این دسته افراد بود.

به تخت که رسیدیم، کنار فرنوش نشستیم. دیگه حرف خاصی نزدیم. عسل که کیک رو تقسیم کرد، یه مقدار خوردم. یه نگاه به ساعت مچیم انداختم و دیدم ده و نیم شده. -عسل جان موفق باشی، ان‌شاءالله هر رشته‌ای رو هر جا که دوست داری قبول شی. من دیگه برم، دیروقته.

عسل: مرسی که اومدی. ما هم الان می‌ریم، اگه وسیله نداری برسونیمت.

لبخندی زدم:

-ممنون عزیزم، ماشین آوردم.

با همه خداحافظی کردم و خیلی صمیمانه جوابم رو دادند. به احسان که رسیدم، یه خداحافظی سرسری کردم و از اون باغ قشنگ بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم و به‌خاطر خلوتی خیابون‌ها زود به خونه رسیدم.

ماه بانو رو پله نشسته بود. ماشین رو که پارک کردم، جلو اومد.

-دیر کردی مادر.

دستش رو گرفتم و گونه اش رو بوسیدم.

-ببخشید نگرانت کردم، دیگه تا کیک رو آوردن و خوردیم طول کشید.

لبخندی زد:

-خسته ای عزیزم برو زود بخواب، من هم یه کم بشینم میرم بخوابم.

-نه خسته نیستم، شما بشین من با دو تا چای دیش برمی گردم.

زود رفتم تو اتاقم و لباس هام رو عوض کردم. چای ساز رو که روشن کردم، شیرینی و خرما تو سینی گذاشتم و منتظر شدم تا چای آماده بشه.

کم کم باید یه فکری برای یلدا می کردم. می خواستم بعد از اتمام پروژه با مفاخر حرف بزنم؛ ولی چون یلدا شرایط سختی داره، فردا باید یه قرار با مفاخر بذارم. با صدای چای ساز از فکر بیرون اومدم، دو تا چای لیوانی ریختم و با سینی تو حیاط رفتم. ماه بانو تو فکر بود.

-کجا سیر می کنی بانو؟

لبخندی زد و گفت:

-هیچ جا، دستت درد نکنه مادر.

با انرژی جواب دادم:

-نوش جان.

-معلومه خیلی بهت خوش گذشته.

-آره واقعا، جاتون خالی. عسل-همون دختری که براتون تعریف کردم- بمب انرژیه.

-پس واجب شد این دخترخانم رو یه بار دعوتش کنیم.

یه کم از چاییم رو خوردم و گفتم:

-آره، این پروژه که تموم بشه یه روز همه‌ی دوستانم رو دعوت می‌کنم.

-یه مسافرتم برات خیلی خوبه، بعد از سیزده‌بدر جایی نرفتی.

بعد با یه اخم مصنوعی ادامه داد:

-هرجا هم که گفتم بریم یا بهونه‌ی کار رو آوردی یا یه چیزی که بالاخره نیای. چند روز

پیش با

زن عموت و لیلخانم و مرضیه‌خانم رفتیم امامزاده صالح، مرضیه‌خانم می‌گفت یه فکراییی برای پسر بزرگش داره که احتمالا بعد از عروسی سوگل و سامان می‌خواد آستین بالا بزنه.

با یه لبخند مرموزی ادامه‌ی حرفش رو گفت:

-هرچند من خودم یه حدسایی می‌زنم.

امیدوار بودم منظورش من نباشم. با خونسردی گفتم:

-چه حدسایی؟

-یعنی تو نفهمیدی؟

با اینکه می‌دونستم؛ ولی گفتم:

-نه، چه طور؟

ابروی بالای انداخت و گفت:

-زُک بگم، نگاه‌های مادرش به تو خاصه، همین‌طور آقای دکتر. درواقع اطمینان کامل دارم که منظورشون تویی.

با این که می‌دونستم، ناخودآگاه تعجب کردم؛ یعنی فکر نمی‌کردم ماه‌بانو این‌قدر مستقیم بگه.

-اشتباه می‌کنین.

-من موهام رو تو آسیاب سفید نکردم، فرق نگاه عادی رو با نگاهی که خریدارانه‌ست خیلی خوب می‌فهمم. درضمن اگه چیزی هم باشه بد نیست، هر دختری تو زندگیش ممکنه بارها براش خواستگار بیاد.

با یه مکث کوتاه حرفش رو ادامه داد:

-می‌خوام بدونم اگه مرضیه‌خانم منظورش به تو بوده باشه، نظر خودت چیه؟

-شما تا وقتی از چیزی مطمئن نباشین هیچ‌وقت نمی‌گین. راستش رو بگین، اصل قضیه چیه؟

لبخندی زد و گفت:

-تو به اونش کاری نداشته باش، جوابم رو بده.

-راستش من فعلا به ازدواج فکر نمی‌کنم.

-به آقای دکتر چی، نمی‌خوای فکر کنی؟

نمی‌دونستم چی بگم؛ مطمئنا اگه می‌فهمید من قبلا به خودش جواب رد دادم، از این که بهش چیزی نگفتم ناراحت می‌شد.

-نه.

سرم رو پایین انداختم؛ نمی‌دونم چرا از ماه بانو خجالت می‌کشیدم.

-قربون شرم و حیای تو بشم. اگه من رو مثل مادرت یا مادر بزرگت می‌دونی راحت حرفت رو بزن، حسی بهش نداری؟

این دفعه با قاطعیت جواب دادم:

-مطمئن باشین هیچ حسی نیست، اگر هم بود اول به شما می‌گفتم.

جلو اومد و پیشونیم رو بوسید.

-خداروشکر که دختر گلی مثل تو دارم.

لبخند زدم و گفتم:

-منم بابت داشتن شما خدا رو شکر می‌کنم.

یه کم دیگه گپ زدیم و حرف‌هامون که تموم شد، برای خواب رفتیم.

فردا شب قراره عمو اینا با سعید و شیدا بیان خونمون. از وقتی که از ماه عسل برگشتند، ندیدمشون، دیشب هم خودم دعوتشون کردم. از حرف‌های ماه بانو مشخص بود که ازش خواستند نظرم رو بپرسه؛ ولی من که به خودش جواب رد دادم؛ یعنی به مادرش چیزی نگفته؟ روز پُر اتفاقی رو پشت سر گذاشتم؛ اون از شرکت، از یه طرف هم دعوت عسل، آخر شب هم که حرف‌های ماه بانو. ساعت دو با فکر به همه‌ی این‌ها خوابم برد.

سوگل: آخیش بالاخره تموم شد. شیش ماه زحمت و تلاش نتیجه‌ی خوبی داشت.

نفس عمیقی کشیدم:

-آره، خداروشکر تونستیم سهامدارا رو راضی کنیم. می‌خوام ترتیب یه شام تو یه رستوران خوب بدم برای موفقیتمون. البته اینم بگم که به همه‌ی مهندسای درگیر این پروژه یه پاداش اساسی تعلق می‌گیره.

سوگل هم با سر تایید کرد:

-درسته. راستی اگه دعوتشون کردی، به بچه‌های بازیبنی هم میگی؟

-صد در صد. تا جا و زمانش مشخص نشده به کسی نگو.

-باشه؛ ولی خدایی باورم نمیشه که تموم شده.

-منم همین‌طور. اگه خدا بخواد باید منتظر کارای بزرگتری باشیم.

دست‌هاش رو به هم زد و گفت:

-وای خیلی هیجان دارم! خب من دیگه برم، می‌بینمت.

در رو که بست، تلفن رو برداشتم و همه‌چیز رو برای عمو نادر تعریف کردم. خیلی خوشحال شد و گفت به محض برگشتش به ایران، برای شیرینی به شرکت میاد.

به محض اینکه ساعت کاری تموم شد، رفتم پارکینگ. سوگل پیش ماشینم ایستاده بود. همین که رسیدم شروع کرد:

-خوب شد زود اومدی، بشین بریم من ماشین نیاوردم.

ریموت ماشین رو زدم:

-بریم.

از ساختمون که بیرون اومدیم، سوگل گفت:

-قراره با سعید و شیدا بریم بیرون، از چپ برو.

به چپ پیچیدم و با یه چشم‌غره گفتم:

-یه وقت زودتر نگی.

-الان که گفتم. می‌ریم یه دوری می‌زنیم و شام هم بیرونیم.

-پس نامزد جنابعالی نیستن؟ عجیبه تنها می‌ای.

با شیطنت گفت:

-اگه نبود که منم نمی‌اومدم.

خندیدم:

-شوهرذلیل بدبخت.

رو شونه‌ام زد و گفت:

-هرچی تو بگی عزیزم.

سری تکون دادم.

سوگل نگفت قراره کجا بریم؛ ولی نیم‌ساعت بعد با آدرسی که گفت و رسیدیم، فهمیدم
نمایشگاه نقاشیه.

سعید و شیدا جلوتر بودند و من و سوگل پشتشون بودیم و به تابلوها نگاه می‌کردیم.

گوشی سوگل که زنگ خورد، سریع بیرون رفت.

تنهایی به دیدن تابلوها ادامه دادم. روی یه اثر مکث زیادی کردم؛ یه منظره‌ی خیلی قشنگ از دریا که به طرز جالبی طوفانی شده بود. در عین ناآرومی یه آرامش خاصی رو به بیننده القا می‌کرد. با صدای آشنایی از اون تابلو و آرامشش در اومدم.
-ببین کی این جاست! افسانه‌جون.

برگشتم و با چهره‌ی دوست‌داشتنی عسل مواجه شدم. با یه ذوق بچگانه سلام کرد و دستش رو جلو آورد. دستم رو تو دستش گذاشتم:

-سلام عزیزم، خوبی؟

-ممنون، شما چه طور؟

-مرسی. تنها اومدی؟

-نه، بذار بگم بیان این جا. راستی تنهایی؟

-نه.

-چی شد، هنوز این جایی؟

دیدم سوگل با کنجاوی به عسل نگاه می‌کنه.

-چون دوست عزیزم رو دیدم. سوگل ایشون عسل جان هستن؛ همون که تو کیش آشنا شدیم با هم.

رو به عسل گفتم:

-ایشون هم دخترعمو و البته دوست صمیمی من، سوگل خانم.

با هم دست دادند. بعد یه ربع یه هر سه نفرمون به اضافه‌ی فروش و فرناز که اون شب دیدمشون، به تابلوها نگاه می‌کردیم.

-راستی سوگل، سامان نمیداد؟

-نه، گفت مریض زیاد داره نمی‌رسه. اولش دماغ بودم؛ ولی وقتی این عسل‌خانم و همراهانش رو دیدم انرژیم برگشت.

-خوبه.

-یه سوال بپرسم؟

سری تکون دادم:

-بپرس.

-چه طور می‌تونی با فامیل اسفندیار دوست بشی؟

-انتظار داری همه رو به یه چوب بزنی؟

-معلومه که نه، فقط محض کنجکاوای پرسیدم.

یک ساعت بعد با یه خداحافظی طولانی نمایشگاه رو ترک کردیم. همون طور که سوگل

گفت، به یه فست‌فود رفتیم.

سعید: خب افسانه‌خانم، بفرمایید کجا با اون خانوما آشنا شدین؟

-با عسل تو کیش آشنا شدم، از فامیلای مهندس مفاخره. بقیه رو هم یه بار که

همراهش بودن دیدم.

دیگه چیزی نگفتم؛ در واقع نمی‌خواستم بیشتر از اون چیزی بگم. سعید هم دیگه سوالی نپرسید. منتظر سفارشامون بودیم که سوگل با هیجان گفت:

-فهمیدم.

سعید اخمی کرد و گفت:

-آروم‌تر!

سوگل: ببخشید. افسانه مگه تو نمی‌خوای یه شب همه‌ی همکارا رو دعوت کنی؟

-چه‌طور؟

سوگل: بگو دیگه، چرا نسبه حرف می‌زنی؟

-خب آره.

سوگل: خب می‌تونی این مهمونی رو تو خونگی خودت بدی. این‌جوری همه هستیم، تازه می‌تونی عسل رو هم دعوت کنی.

شیدا: به‌نظرم فکر خوبیه، نه سعید؟

سعید: به‌نظر منم آره؛ ولی باز خودت می‌دونی.

حرف بی‌راهی نبود، من قصد داشتم عمو اینا رو هم یه شب دعوت کنم.

تصمیم رو گرفتم:

-باشه، فقط باید کمکم کنین.

سوگل: قطعاً. فقط کی باشه؟

-اگه ماه‌بانو برنامه‌ای نداشت آخر هفته خوبه؟

سعید: چرا بد باشه؟ فقط تقسیم کار کن که کی چه وظیفه‌ای داره.

شیدا: دکور میزا و خونه با من.

سوگل دست‌هاش رو به هم زد:

-دعوت مهمونا، یعنی کارت دعوت با من.

سعید: منم مثل همه‌ی مردا باید خرید خونه رو انجام بدم.

خندیدم. بین تو رو خدا، هنوز معلوم نیست چه زود تقسیم وظایف کردند.

-هنوز قطعی نیست، امشب اطلاع میدم.

غذامون رو که آوردند، دیگه حرفی نزدیم. موقع برگشت هم سوگل پیش من بود و می‌خواست

شب بیاد خونه‌مون. گوشی سوگل زنگ خورد؛ ولی جواب نداد، دوباره زنگ خورد.

تعجب کردم، این رفتار از سوگل بعید بود.

-چرا جواب نمیدی؟

-دلم نمی‌خواد.

-وا! سامانه؟

چیزی نگفت و روش رو به سمت شیشه برگردوند. من هم ادامه ندادم. رسیدیم. ماشین رو که پارک کردم، باز هم گوشیش زنگ خورد.

-سوگل؟

نشنید، باز هم صداش کردم.

با گیجی سرش رو تکون داد:

-جانم؟

-چیزی شده؟

در رو باز کرد و یه نه آروم گفت. دزدگیر رو زدم و سریع دنبالش رفتم، بازوش رو گرفتم.

-صبر کن ببینم، چی شده؟

بی‌حوصله گفت:

-ای بابا، چیزی نشده عزیز من.

-چرا، مطمئنم یه چیزی هست. با سامان دعوات شده؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت؛ فهمیدم حدسم درسته.

-دیوونه، گفتم چی شده. بیا بریم تو، اگه دوست داشتی برام تعریف کن.

داخل رفتیم. ماهبانو داشت تلویزیون نگاه می‌کرد. ماجرای دعوت و مهمونی رو که براش

گفتیم، موافقت کرد و گفت خیلی وقته مهمونی نداشتیم و برای روحیه‌ی خودمون هم

خیلی خوبه. ماهبانو رفت بخوابه، ما هم بعد از جمع کردن ظرفا رفتیم بالا.

یه دست لباس‌خواب خرسی رو که تازه خریده بودم به سوگل دادم.

-بیا بپوش حال کن.

-تو دست از این لباسای بچگونه برنمی‌داری؟

-به این نازی، دلتم بخواد.

سری از روی تاسف تکون داد:

-بیچاره شوهر تو باید زنش رو با لباس خرسی و باب اسفنجی ببینه.

یه چشم‌غره رفتم:

-فعلا که شوهری در کار نیست، اگرم بود خیلیم دلش بخواد.

نمازم رو خوندم و خودم هم یه دست از همون لباس پوشیدم رفتم رو تخت. دیدم

سوگل رو تشکش نشسته و به گوشیش نگاه می‌کنه.

-فکر نمی‌کنی اگه از کسی ناراحتی باید به حرفش گوش بدی؟ شاید دلیلی داشته باشه،

درواقع صحبت کردن بهترین راهه.

-امروز قرار بود بیاد با هم بریم نمایشگاه، اولش گفت مریض دارم منم قبول کردم؛ ولی

بعدش که زنگ زد گفت خودش رو برای شام می‌رسونه.

-خب شاید مشکلی پیش اومده نتونسته بیاد.

_من آدم بی‌ملاحظه‌ای نیستم افسانه. برای شام که دوباره زنگ زدم، گفت یه مریض

آشنا داره نمی‌تونه بیاد بازم قبول کردم؛ ولی درست ده دقیقه بعدش یه تماس از مطبش

بود، وقتی جواب دادم صدای نحس دخترعمه‌ش اومد.

-همون که تو مراسمتون خیلی لباس و تیپ بازی داشت؟

سری تکون داد:

-آره. می‌گفت سوگل جان من قرار قبلی داشتتم، عجیبه سامان چیزی بهت نگفته.. امشب

هم شام مهمون منه.

اشک‌هاش پایین اومدند. رفتم کنارش نشستم و بغلش کردم.

-عزیزم... شاید دروغ گفته. اصلا راستم گفته باشه، برای چی جواب سامان رو نمیدی؟

-می‌دونه من از اون دخترِ آویزون خوشم نمیاد، چرا نگفت مریضش کیه؟ یا اگه وقت نداره بیاد پیش من، چرا دعوت شام اون دخترِ رو قبول کرده؟
-من نمی‌دونم قصدش چی بوده، قطعاً برای اینکه تو هم بفهمی باید جواب گوشیت رو بدی.

از بغلم بیرون اومد.

-مرسی.

گونه‌ی ترش رو بوسیدم.

-قابلی نداشت خوشگله.

گوشیش زنگ خورد، به طرفم گرفت.

-من جواب بدم؟

-آره، یه چیزی بگو.. اصلاً بگو خوابه.

پوفی کردم. خط سبز رو کشیدم. سامان بدون اینکه به من اجازه‌ی صحبت بده شروع کرد:

-چرا جواب نمیدی؟ سوگل جان، عزیزم...

-سلام آقا سامان، افسانه هستم.

نفس عمیقی کشید:

-سلام، خوب هستین؟

-ممنون.

-سوگل نیست؟

یه نگاه به سوگل که مغموم نشسته بود انداختم. خدایا ببخش که دروغ میگم.

-چرا، خوابیده.. بیدارش کنم؟

-نه بذارین بخوابه. خیلی ناراحت بود؟

-راستش آره.

پوفی کشید:

-سردرد نگیره. کاش می‌گفتین پیام یه آرامبخش براش بزنم.

لبخندی به نگرانش زد.

-انقدر گریه کرد تا خوابش برد.

سوگل با کنجکاوی نگاهم می‌کرد.

آهی کشید و آرام گفت:

-فدای اشکاش.

و ادامه داد:

-خیلی مراقبش باشین، فردا میام دنبالش.

-باشه چشم، سلام برسونین.

-سلامت باشین، خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم و به سوگل نگاه کردم.

-پسر بیچاره، چه قدر نگرانت بود.

سرش رو پایین انداخت و با انگشتش رو پتوش خط می کشید.

خندیدم و گفتم:

-وقتی گفتم گریه کردی، نمی دونی سوگل عین فیلمای هندی جوابم رو داد، گفت فدای اشکاش بشم.

سرش رو بالا آورد، اول متعجب نگاهم کرد بعد صورتش قرمز شد و دوباره سرش رو پایین انداخت.

بلند خندیدم و گفتم:

-فردا میاد دنبالت، تو هم بیشتر از این لج نکن، معلومه خیلی دوستت داره. بذار خودش برات توضیح بده، نه اینکه غریبه ها با یه حرف بی اساس زندگیتون رو به هم بزنن.

دراز کشیدم و سوگل هم دیگه چیزی نگفت و خیلی زود خوابم برد.

-یه مهمونی کوچیک آخر هفته ست، به مناسبت موفقیت پروژه. عسل و آیداخانم هم دعوتن.

کارت های دعوت رو به طرفش گرفتم. دستش رو جلو آورد و همزمان با گرفتن کارت گفت:

-خوشحالم برای تیمتون.

-ممنون، البته کمک‌های شما تو نتیجه‌ی کار خیلی تاثیر داشت.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-جدا؟!!

با گیجی گفتم:

-قطعا!

-به هر حال تبریک میگم، برای آخر هفته هم مزاحم می‌شیم.

لبخندی زدم:

-مراحمین.

در اتاق رو باز کرد، کمی این پا و اون پا کرد، آخر به طرفم برگشت و با یه حالت مودیان‌های گفت:

-راستی برای دوستتونم تبریک میگم.

-دوستم؟

-بله. همون خانمی که قراره عروس خاله‌ی من بشه، دختر موردعلاقه‌ی فرزاد.

احساس کردم داره مسخرهام می‌کنه.

-گرچه باید به خودش تبریک بگین؛ ولی با این حال.. ممنونم.

در رو بست و راه رفته رو برگشت. خوب شد تایم ناهار بود و بچه‌ها رفته بودند سالن بالا.

-شما که نقش زیادی تو این وصلت داشتین.

اخمی کردم:

-منظورتون چیه؟

شونه‌ای بالا انداخت:

-واضحه! دوست شما یه مدت کوتاهی پرستار مادرم بوده. بعد از چند وقت فهمیدیم که ایشون نه تنها پرستار نبوده، بلکه حسابدار یه شرکت معتبر بوده و از قرار معلوم هیچ نیازی نداشته که تو یه خونه به عنوان پرستار کار کنه.

با اینکه از همه چیز اطلاع داشتم؛ ولی اخم بیشتر شد، به چه حقی از من بازجویی می‌کرد، انگار متهمم.

-بازم فکر نمی‌کنم به من ربطی داشته باشه.

-ولی من این جور ی فکر نمی‌کنم خانم محترم. دقیقا چند وقت بعد از ملاقاتی که با پدر من توی هتل داشتین، پدرم اعلام کرد که اون دختر رو خودش به عنوان پرستار فرستاده تا سر از کار مستخدمین دربیاره. شاید بقیه رو قانع کرده باشه؛ اما من رو به هیچ وجه نتونست.

رسما داشت می‌گفت همه چیز زیر سر منه. با اینکه حدسش درست بود، نباید می‌داشتم پاش رو فراتر از حدش بذاره.

-فکر شما اصلا مهم نیست، درواقع هرچور دوست دارین فکر کنین.

اخم شدیدی کرد. اعتراف می‌کنم که تو اون کت اسپرت مشکی و شلوار جین مشکی مثل بازجوهای فیلم‌های آمریکایی شده بود و اخمش هم به جذابیتش اضافه کرده بود؛ جذابیتی که شباهت زیادی به پدرش داشت.

-هم من و هم شما می‌دونیم که این وسط یه چیزی هست، فقط نمی‌دونم چرا می‌خواین پنهانش کنین.

خواستم جوابش رو بدم که دستش رو تکون داد:

-حرف دیگه‌ای نیست، تا آخر هفته خداحافظ خانم مهندس.

پسرِ پررو! آخر هفته هم می‌خواد بیاد، با کنجکاوای که من ازش دیدم مطمئنم بالاخره می‌فهمه. هرچند که برام اصلا مهم نیست، کسی که باید خجالت بکشه اونه؛ چون پدرش خلاف کرده. چند روز پیش با خود مفاخر درمورد یلدا صحبت کردم و قضیه رو جوری گفتم که انگار من در اشتباه بودم. اون هم قبول کرد و گفت مشکلتشون رو حل می‌کنه. همین پریشب هم یلدا زنگ زد و گفت قراره فردا شب بیان خواستگاری. تا امروز که فهمیدم چه‌طور این موضوع حل شده. برای پیدا کردن اسناد هم راه جدیدی پیدا کردم که به کسی نگفتم، حتی سوگل. شاید کار درستی نباشه؛ ولی باید تا دیر نشده به یه نتیجه‌ای برسم.

با صدای گوشیم از فکر احسان مفاخر بیرون اومدم:

-کجایی پس؟

-بخشید، الان میام. تا چند دقیقه دیگه پایینم.

سریع قطع کردم که چیزی نگه. قرار بود برای آخر هفته بریم خرید، البته من نمی‌خواستم؛ ولی سوگل انقدر گفت باید تیپ جدید بزنی کچلم کرد. کیفم رو برداشتم و سریع بیرون زدم.

همین که تو ماشین نشستم، غرغرکردنش شروع شد:

-نمیگی یه بدبختی منتظرته، من باید تا کی بشینم؟

وای خدا! زود صورتش رو بوسیدم که خداروشکر ساکت شد.

-خیلی ببخشید، این پسرِ زیادی وقتم رو گرفت.

یه لبخند زد:

-خواهش همیشه خواهر گلم.

بعد انگار برق گرفتش که چشم‌هاش رو ریز کرد و با کنجکاوی گفت:

-پسرِ دیگه کیه؟ نکنه با کسی دوست شدی؟

رو شونه‌اش زدم و گفتم:

-بی‌مزه، منظورم احسان مفاخر بود.

حرکت کرد:

-چی کار داشت؟

-هیچی، برای وسایل بچه‌های بازبینی اومده بود، منم کارت دعوتشون رو دادم بهش.

یه بوهای برده.

-در چه مورد؟

-قضیه یلدا.

-نه!

-چرا، می‌خواست سر در بیاره.

-تو چی گفتی؟

-چی می‌گفتم، اظهار بی‌اطلاعی کردم.

-آدم عجیبی، به هیچ وجه مثل باباش نیست؛ البته به لحاظ رفتاری و اخلاقی می‌گم،
وگرنه ظاهری شبیهن.

-من هم همین فکر رو می‌کنم.

یه کم که گذشت، صدای خنده‌ش بلند شد. با تعجب نگاهش کردم:

-وا! چی شد؟

درست که خندید، با ته‌مونده‌ی خنده‌ش گفت:

-دقت کردی کار یلدا هیچ نتیجه‌ای برای تو نداشت؛ ولی برای خودش خیلی خوب بود؛
چون شوهر پیدا کرد.

من هم خندیدم و دیگه تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم.

دو ساعت بود که می‌گشتیم؛ ولی دست رو هر لباسی که می‌ذاشتم سوگل ردش می‌کرد.

-وای این رو ببین، چه شیکه!

لباس رو که دیدم، ابرو هام بالا پرید. واقعا قشنگ بود! رنگ سبز و طلایی رو جنس حریر
لباس خیلی قشنگ بود. روی دکمه‌های لباس یه ردیف نگین ظریف کار شده بود و روی
مُچش هم همین‌طور. یه روسری بزرگ کرم‌رنگ با یه کفش عروسکی به رنگ روسریم
بقیه‌ی خریدهام بود. به نظر خودم خیلی خرید کردم؛ چون واقعا خسته شدم.

تو راه خونه بودیم.

-ولی لباس تو تنت خیلی ناز بود.

-مرسی، مال تو هم همین‌طور.

-به سامان تا اون شب نشون نمیدم.

-پس شما کی عروسی می‌گیرین؟ چیزی به محرم و صفر نمونده.

-یا عید نوروز، یا بعدش.

-ان شاء الله.

من رو رسوند و خودش رفت.

مهمون‌ها اکثرا اومده بودند. سوگل و شیدا از صبح برای کمک این‌جا بودند. با یه نگاه کلی به

خونه می‌شد فهمید که اون کسی که میز و صندلی‌ها و گلدون و رومیزی‌ها رو انتخاب کرده با نهایت سلیقه این کار رو انجام داده.

خانوم‌ها لباس‌هاشون پوشیده بود و اون‌هایی هم که از عقاید من و خانواده‌ام باخبر بودند، حتی اگه شال و روسری هم نمی‌پوشیدند، تو خونه‌ی من پوشیده بودند. میز و صندلی‌ها رو تو حیاط چیده بودیم؛ ولی چون هنوز همه نیومده بودند، داخل خونه بودیم و فقط عمو و زن عمو مینا تو حیاط بودند. با خانم سلیمی درمورد ادامه تحصیلش صحبت می‌کردیم که سوگل صدام زد.

-ببخشید آزاده‌جان، بالا اولین اتاق سمت راست می‌تونی لباست رو عوض کنی.

-خواهش می‌کنم، ممنون.

به سمت ورودی رفتم.

-کارم داشتی؟

-آره، خانواده‌ی مفاخر اومدن. بابا گفت بیا تو حیاط، مهمونا میان درست نیست تو نباشی.

-باشه، بریم.

تو حیاط رفتم. دیدم عمو داره باهاشون احوال‌پرسی می‌کنه. جلو رفتم و کنار عمو ایستادم.

-سلام، خوش اومدین.

با آیدا و عسل روبوسی کردم و دسته‌گل زیبایی رو که عسل به دستم داد گرفتم.

-ممنون، زحمت کشیدین.

آیدا: ناقابله.

رو به عمو گفتم:

-عموجان ایشون آقای مفاخر...

بعد با اشاره به آیدا و سوگل ادامه دادم:

-آیداخانم، خواهرشون و عسل‌جان هم دختر عمه‌شون و مهمون افتخاری من هستند.

عمو لبخند مهربونی زد و گفت:

-بله، خیلی خوش اومدین، بفرمایین.

به همراه دخترا جلوتر حرکت کردیم.

-عسل‌جان اگه لباس عوض می‌کنین بفرمایید داخل خونه.

عسل: نه ممنون، مانتوم رو می‌اندازم پشت صندلی، آیدابانو شما چه‌طور؟

آیدا: منم همین کار رو می‌کنم.

تا سر میز همراهشون رفتم، بعد ازشون جدا شدم. دقت کردم که احسان کاملا محترمانه با عمو برخورد کرد؛ ولی با من یه سلام خشک و خالی کرد که زوری‌بودنش معلوم بود. خوب شد عمو داشت با آیدا و عسل صحبت می‌کرد و حواسش نبود. پسر دیوانه! حتی اگه با من مشکل داشت نباید جلوی بقیه نشون می‌داد.

سرم رو تکون دادم و به سمت میزی که سوگل و شیدا و یلدا نشسته بودند رفتم.

سوگل: به به، صاحب مجلس! بیا در جوار ما بشین کمی غیبت کنیم.

هر سه خندیدیم. نشستیم.

-تو خونه‌ی من حق غیبت نداری عزیزم.

سوگل: تو رو خدا یه کم، باشه؟

باز هم به لحن بچگونه‌ش خندیدم.

-نه دخترم، غیبت کار خوبی نیست؛ مخصوصا برای سن شما.

شیدا: ای بابا بچه خواست دو کلوم غیبت کنه، چه قدر تو سنگدلی.

بعد رو کرد به سوگل و ادامه داد:

-بگو عزیزم، هرچی دوست داری بگو.

بی‌توجه به اون‌ها به یلدا گفتم:

-راستی یلدا، فامیلای همسر آینده‌ی جنابعالی هم اومدن.

یلدا لبخند کوتاهی زد و چیزی نگفت.

سوگل چشمکی زد و گفت:

-نگفتی، جوابشون رو چی دادی؟

یلدا: به زودی جواب میدم، البته قبلش به تو میگم، خوبه؟

سوگل: خوب که نه عالی، هرچند که جوابت رو می‌دونم عزیزم.

-بچه‌ها نظرتون چیه بیارمشون پیش شما؟

شیدا: چرا که نه، با هم آشنا می‌شیم.

سوگل: ما سه نفر که مزدوج شدیم...

نگاه بدجنسی به من انداخت و ادامه داد:

-خدا رو چی دیدی، شاید سرشون به سنگ خورد و تو رو برای یکی از پسرای فامیلشون گرفتند.

چشم‌غره‌ای رفتم. بلند شدم و به سمت میزشون رفتم.

-عسل‌جان، اگه دوست دارین همراه دخترای دیگه باشین...

میز بچه‌ها رو نشونشون دادم و گفتم:

-اون میز هست. سوگل رو هم که می‌شناسی، اون‌جا نشسته.

با آیدا نگاهی با هم رد و بدل کردند.

-البته اگه دوست دارین.

عسل: خیلی هم خوبه، میام افسانه‌جون.

-یکی هم ما رو تحویل بگیره.

صدای امیر ارسلان، همسر آیدا بود. وای من اصلا ندیدمش.

لبخند دستپاچه‌ای زد:

-سلام، ببخشید شرمنده اصلا حواسم نبود... خیلی خوش اومدین.

خندید:

-سلام، این چه حرفیه، شوخی کردم. درضمن موفقیت پروژه رو هم تبریک میگم.

ممنون.

آیدا: امیر شوخی می‌کنه عزیزم. یه کم از داداشم یاد بگیر، مثل یه مرد محترم نشسته.

از گوشه‌ی چشم دیدمش که لبخندی به حرف خواهرش زد.

امیر ارسلان: ما چاکر شماییم آیداخانم.

آیدا لبخندی زد و گفت:

-بریم عسل.

به میز که رسیدیم، دخترا همه بلند شدند دونه‌دونه با هم دست دادند و احوال‌پرسی کردند. اولش ساکت بودند، کم‌کم با حرف‌ها و شوخی‌های سوگل تقریباً صمیمی شدند. آیدا مثل اینکه از دوستی ما با یلدا خبر داشت که چیزی نپرسید. عسل هم که هر چند دقیقه یک‌بار به یلدا می‌گفت عروس‌خانم، یلدای بیچاره هم قرمز می‌شد.

شام که سرو شد، سوگل گفت کیک رو خودش میاره، طرحش رو هم خودش انتخاب کرده بود؛ درواقع سفارش کیک به عهده‌ی خودش بود. نداشت کسی کیک رو ببینه و گفت می‌خواه سورپرایزمون کنه.

عسل: راستی افسانه‌جون جواب انتخاب رشته‌م اومد.

-وای، چی شد؟

-گرافیک تهران.

خیلی براش خوشحال شدم.

-وای عزیزم، تبریک میگم.

-مرسی.

-امیدوارم موفق بشی.

صحبت‌هامون با اومدن سوگل که کیک دستش بود، قطع شد. به سمت میزی که در رأس همه‌ی میزها بود و خودش تزئین کرده بود، رفت و کیک رو روش گذاشت.

سوگل: این کیک به مناسبت موفقیت شرکت تو پروژه‌ی فانوس هستش، دیگه من چیزی نمیگم و صحبت اصلی می‌مونه با رئیس.

خودش و بقیه به این حرفش خندیدند. شالم رو درست کردم و بلند شدم. رفتم پیشش که خداروشکر با یه چشم‌غره از طرف من نیشش بسته شد.

-سلام دوباره به همه‌ی عزیزان، خیلی خوش اومدین. دوره‌می امشب درواقع به همون دلیلی بود که سوگل خانم ذکر کردند. این شادی رو مدیون زحمات تک‌تک شماهایی هستم که برای این پروژه از جون و دل مایه گذاشتین. تشکر می‌کنم که با تلاش و حمایتتون، شرکت راه ترقی براش هموار شده. خلاصه بگم که خیلی خوشحالم که همکاران مسئول و باسوادی رو دارم.

حرفم که تموم شد، همه دست زدند. سوگل از همه‌ی همکارا دعوت کرد که بیان و عکس دسته‌جمعی بگیریم.

بالاخره بعد از گرفتن چندتا عکس با کیک که طرحی از یک نقشه‌ی ساختمانی بود و همه خیلی خوششون اومده بود، ماهبانو و زن‌عمو کیک رو تقسیم کردند.

پیش‌عمو که سوگل کنارش ایستاده بود، رفتم.

-کیک خیلی قشنگی بود، دستت درد نکنه.

سوگل: خواهش می‌کنم، سلیقه‌ی ما اینه دیگه.

-یه نمونه‌ی سلیقه‌ش هم بنده هستم.

صدای سامان بود.

سوگل: گوش ایستاده بودی؟

سامان: نه نزدیک می‌شدم شنیدم. سوگل جان یه لحظه میای؟

سوگل «با اجازه‌ای» گفت و رفتند.

به سمت عمو که با لبخند نگاهم می‌کرد، برگشتم.

-عموجان کیک خوردین؟

-آره دخترم.

کنارش نشستم.

-پس زن‌عمو؟

-رفته داخل. امشب خیلی خوشحال شدم، تو و سوگل هر دو باعث افتخار من شدین؛

مخصوصا تو افسانه جان، مطمئنم محمودم خیلی خوشحاله که دختری مثل تو داره.

عمو از خوشحالی حرف می‌زد و من ناخودآگاه بغضم گرفت. سرم رو پایین انداختم. با صدای آرومی گفتم:

-کاش الان بود!

دستم رو که روی میز بود گرفت. یه قطره اشک از چشمم پایین اومد. قطره‌های بعدی هم راه خودشون رو گرفتند و من هیچ تسلطی روشن نداشتم.

عمو: پاشو بریم داخل عزیزم، این‌جا درست نیست.

همون‌طور که دستم رو گرفته بود، داخل خونه رفتیم. چون نزدیک در بودیم، زود به داخل رسیدیم. عمو در کتابخونه رو باز کرد. همین‌که در رو بست، صدای گریه‌ام بلند شد. عمو جلو اومد، با نگاهی که توش غم موج می‌زد نگاهم کرد.

-ببخش عزیزم، ناراحتت کردم.

عمو فکر می‌کرد به‌خاطر حرف اون ناراحت شدم؛ در صورتی‌که از صبح همه‌ش تو فکر بابا بودم؛ ولی تا شب خودم رو نگه داشتم و اشاره‌ی عمو فقط جرقه‌ای بود تا خودم رو تخلیه کنم.

-نه حرف شما نبود، خودم خیلی‌وقت دلم هواش رو کرده، کاش...

دیگه نتونستم ادامه بدم، عمو بغلم کرد. سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم و هق‌هقم رو خفه کردم، عمو هم دستش رو با مهربونی رو سرم می‌کشید.

-آروم باش دختر خوب، محمود ناراحت میشه که تو انقدر بی‌تابی می‌کنی.

-کاش بود، خیلی تنهام.

صدام از بغض می‌لرزید. عمو روی موهام رو بوسید.

-تنها نیستی عزیزم، خدا رو داری.. پس ما چی هستیم، بوقیم دیگه افسانه خانم؟

سرم رو بلند کردم:

-این چه حرفیه عمو، ببخشید ناراحتتون کردم.

خوشحال از اینکه حواس من رو پرت کرده گفت:

-شوخی کردم. بریم بیرون؟ مهمونا تنهان.

سرم رو به معنای تایید تکون دادم.

-عمو؟

-جانم؟

-ببخشید، شما رو هم اذیت کردم.

لبخند مهربونی زد و پیشونیم رو طولانی و عمیق بوسید.

-دیگه نشنوم.

بیرون رفتم. عمو تو حیاط رفت و من هم تو اتاقم رفتم تا صورتم رو یه سامونی بدم.

چند وقتی می‌شد که نتونستم سر خاک بابا برم، امشب کلا خودم رو خالی کردم.

بعد از تمدید رژ و کرمم سریع به حیاط رفتم.

مهمون‌ها کم‌کم آماده‌ی رفتن می‌شدند. کنار عمو و زن عمو ایستاده بودم و زن عمو از

وسواسش برامون صحبت می‌کرد. ماه‌بانو هم به جمعمون اضافه شد.

-افسانه بیا.

با یه عذرخواهی پیش سوگل رفتم.

-کارم داشتی؟

-آره، مفاخرها دارن میرن.

به میز که رسیدیم، داشتند با شیدا و یلدا خداحافظی می‌کردند. همین که نگاهشون به من افتاد، عسل جلو اومد.

-ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم، خیلی خوش گذشت. موفقیتتون رو هم تبریک میگم.

اخم ظریفی کردم:

-دیگه نبینم حرفی از زحمت بزنی! برای تبریکت هم ممنونم گلم.

-از این به بعد دانشجوی تهرانم و زیاد من رو می‌بینی.

-ان شاء الله.

رو کردم به آیدا:

-خوشحال شدیم آیداخانم.

-مرسی عزیزم، ان شاء الله هر روز به موفقیت بیشتری برسین. درضمن با من راحت صحبت کن.

اون قدر بامزه جمله‌ی آخرش رو گفت که خندیدم و گفتم:

-چشم.

با مهمونا تک‌تک خداحافظی می‌کردم که با صدای عمو که نزدیکم بود، کنارش رفتم.

-افسانه جان، آقای مفاخر با شما بودن.

دیدم منظورش امیر ارسلان بوده که کنار آیدا و برادرزن عصبیش بود.

-ای وای بیخشید. خیلی خوش اومدین، زحمت کشیدین.

امیر ارسلان خندید و اون هم با آرزوی موفقیت خداحافظی کرد.

احسان مفاخر هم لبش رو کج کرد که مثلا لبخند بزنه و به خداحافظی کاملاً سرد و خشک کرد و رفتند. واقعا برام جای تعجب داشت که به خاطر قضیه‌ی یلدا این قدر اخلاقی عوض شده باشه. البته با همه معمولی رفتار می‌کرد، با عمو هم خیلی با احترام و متشخص حرف می‌زد؛ ولی به من که می‌رسید، با یه حرصی که سعی در پنهان‌کردنش داشت و چهره‌ای سرد و خشن برخورد می‌کرد.

حیات که خالی از مهمون‌ها شد، با عمو و سوگل به سمت میزی که زن عمو و بقیه نشسته بودند رفتیم.

-امشب خیلی خسته شدین زن عمو، ان شاء الله جبران کنم.

اخمی کرد:

-نشیده می‌گیرم، تا باشه از این مهمونیا. از روزی که شنیدم تو همچین پروژه‌ی بزرگی موفق شدین، از خوشحالی کل فامیل رو باخبر کردم.

سوگل: پس با ما کلی پُز دادی.

ماه بانو: پُز نه دخترم، افتخار. راستی چه همکاری خوبی دارین.

شیدا: آره، خیلی خونگرم و صمیمی بودن.

سعید با نگاهی به ساعتش گفت:

-خب دیگه ما هم بریم. شیدا لباس بپوش، دیروقته.

-ا، سعید! من این همه تلاش کردم و مخ عمو رو زدم.

-نه دیگه، شما هم خسته‌اید.

-زیاد اصرار نمی‌کنم؛ ولی تو خودت قول دادی شب می‌مونین.

-قول ندادم؛ ولی اگه شیدا دوست داشته باشه حرفی نیست.

شیدا هم که معلوم بود دلش می‌خواد، یه لبخند بزرگی زد و مهر تایید رو داد. سعید که رضایت شیدا رو فهمید، گفت:

-قبوله. چی کار کنیم دیگه، زن ذلیل شدیم رفت.

شیدا چشم‌هایش گشاد شد و گفت:

-سعید!

همه به حالتش خندیدیم و عمو دستش رو دور شونه‌ی شیدا انداخت:

-کم دخترم رو اذیت کن پسر.

شیدا: می‌بینی بابا، الان همه فکر می‌کنن برای همه‌چیز از من اجازه می‌گیره.

عمو: سعید رو نمی‌دونم؛ ولی من برای همه چی از مینا اجازه می‌گیرم.

زن‌عمو: محمد!

تا ساعت دو نصف شب فقط گفتیم و خندیدیم. قرار شد فردا که تعطیله، همه با هم خونه رو جمع کنیم. البته گفتم نیازی نیست و کارگر می‌گیرم؛ ولی زن‌عمو قبول نکرد و گفت فردا تعطیله و همه باید کمک کنند و کسی هم رو حرفش حرف نزد. شب خوابم نمی‌برد؛ دلتنگ بابا بودم و صحبت با عمو باعث شد بیشتر بهش فکر کنم. اگه بود چه واکنشی نشون می‌داد، مطمئنم خوشحال می‌شد. مثل همیشه می‌گفت: «افسانه از هر فرصتی که برای پیشرفتت به‌وجود میاد استفاده کن و نهایت تلاشت رو برای به‌ثمر

نشستنش داشته باش؛ اما موازین اخلاقی رو هم رعایت کن؛ چون ممکنه اون آخرین فرصت باشه.» قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم راه گرفت و شروعی بود برای قطره‌های بعدی. وقتی دیدم خوابم نمی‌بره، شالی روی سرم انداختم و با برداشتن قرآن به تراس رفتم.

چند روزی از مهمونی گذشته بود. همه با انرژی پروژه‌های جدید رو شروع کردیم. با اخباری که سوگل داد، فهمیدم که خانواده‌های یلدا و فرزاد به توافق رسیدند و تا قبل از محرم عقد می‌کنند.

با صدای زنگ گوشیم، سرم رو از رو نقشه‌ی جدیدی که شروع کرده بودم بلند کردم و با نگاهی به صفحه‌ش فهمیدم که ناشناسه.

-بله؟

جوابی نیامد، دوباره گفتم و وقتی دیدم ساکته، گوشی رو قطع کردم.

پنج دقیقه‌ای گذشت که دوباره صداش اومد.

-بله؟

باز هم سکوت.

-زنگ می‌زنی نفس بکشی؟

-خانم معین؟

ابروهام بالا پیرید، زنه!

-خودم هستم، بفرمایید.

-من..من...

با یه کم مکث ادامه داد:

-من الناز یکتا هستم.

شوکه شدم، اصلا فکرشم نمی‌کردم تماس بگیره، اون هم بعد از دو هفته.

با لحن خونسردی جواب دادم:

-شناختم. امرتون؟

-من.. راستش می‌خواستم شما رو ببینم.

-کی و کجا؟

-فردا صبح ساعت ده، پارک آب و آتش چه‌طوره؟

دیگه تعلل نکردم:

-باشه، مشکلی نیست. راستی این شماره رو سیو کنم اشکالی نداره؟

-نه. من باید برم، خداحافظ.

-خداحافظ.

انگار خیلی عجله داشت. بالاخره به اون چیزی که می‌خواستم رسیدم. همسر دوم مفاخر، الناز یکتا، یکی از کارکنانش بوده و دو سال با هم در ارتباط بودند. اول نمی‌دونستم که همسرشه؛ ولی با تحقیق و پرس‌وجو فهمیدم که ازدواج موقت کردند. الناز زنی سی و شش ساله که از همسر سابقش جدا شده و یه پسر ده‌ساله داره که پیش پدرشه. دو هفته پیش که دیدمش، گفتم قصد دارم راجع به موضوعی که به اسفندیار مفاخر مربوطه صحبت کنم. اولش قبول نمی‌کرد و رابطه‌ی خودش رو با مفاخر انکار می‌کرد.

بهش مهلت دادم تا فکرهاش رو بکنه و گفتم که به نفعشه به حرفهای من گوش بده. الان هم بعد از دو هفته که اصلا انتظارش رو نداشتم تماس گرفته بود.

ساعت ده و ربع بود و من هنوز منتظر الناز بودم. هیچ کس از این قضیه خبر نداشت، حتی سوگل. نمیخواستم تا به نتیجه‌ای نرسیدم کسی چیزی از ماجرا و حتی وجود الناز یکتا بدونه. با اینکه من رو قبلا دیده بود؛ ولی بهش مشخصات لباس‌هام رو گفتم. مانتوی طوسی و شلوار آبی و مقنعه مشکی تیپ امروزم بود. چون قصد داشتم بعدش برم شرکت، تیپ رسمی زدم. با نگاهی به ساعت مچیم دیدم ده و نیم شده. بلند شدم برم که با صدای نازکی که اومد برگشتم.

-خانم معین؟

عینکم رو برداشتم و دیدمش.

-سلام، چه قدر دیر اومدین؟

باهام دست داد:

-سلام. ببخشید، کارم طول کشید. این نزدیکایه کافی شاپ هست، بریم اونجا راحت باشیم.

کیفم رو از رو نیمکت برداشتم و با هم رفتیم.

روبروی هم نشسته بودیم و بعد از سفارش هر دو سکوت کرده بودیم. احساس می‌کردم استرس داره؛ چون همش لبش رو می‌جوید و دست‌هاش رو به هم می‌پیچوند.

-خب، من منتظرم.

چی... چی بگم؟

-هر چیزی که ممکنه مفاخر رو گیر بندازه.

اخمی کرد:

-در چه مورد؟

-کاری، اخلاقی.. هر چی که می‌دونی.

چی می‌خواهی بدونی؟ اون واقعا فاسده. به لحاظ اخلاقی که هر گندی بالا بیاره هیچ‌کس نمی‌فهمه. من هم یکی از قربانیاش هستم. قبل از اینکه با اسفندیار آشنا بشم، تو یه شرکت ساختمان‌سازی مُنشی بودم، منشی مدیرعامل اون بخش. بعد از اینکه اسفندیار مفاخر چندباری اومد اون‌جا، ازم درخواست ازدواج کرد. البته می‌گفت موقت؛ چون همسر اولش مریض و فلجه نمی‌خواد چیزی بفهمه. گفت همسرش اجازه‌ی ازدواج مجدد رو بهش داده، گفت دکترا امیدی به زنده‌موندنش ندارن. گفت...

مکثی کرد و سرش رو پایین انداخت؛ انگار براش سخت بود که ادامه بده. من هم چیزی نگفتم تا خودش ادامه داد:

-گفت اگه همسرم فوت کرد، ازدواجمون رو رسمی می‌کنیم. من هم اولش قبول نکردم؛ ولی هر بار با حرفاش سست‌ترم می‌کرد و در نهایت خامش شدم و تقریبا دو سال و نیم پیش محضری به مدت دو سال به عقد هم دراومدیم. برام خونه‌ای نزدیک محل کارم خرید. یه مدت که گذشت، ازم خواست تا براش اطلاعاتی از پروژه‌ها و قراردادهای شرکت ببرم. اولش برام مهم نبود؛ ولی وقتی زمان می‌گذشت و بهونه می‌آورد و دیرتر به خونه می‌اومد، فهمیدم قصدش از ازدواج با من فقط این بوده که براش جاسوسی کنم و من احمق ناخواسته این کار رو کردم. به ذهنم رسید که درمورد خانواده‌ش بپرسم ببینم راست گفته یا نه. فهمیدم اینکه زنش فلجه راسته؛ ولی ناامیدی دکترا و مرگش دروغه.

برعکس، فهمیدم که دکترا گفتن ممکنه با عمل خوب بشه؛ درواقع پنجاه پنجاه است. وقتی این رو فهمیدم، دنیا رو سرم خراب شد. من با یه تصمیم اشتباه شوهرش رو ازش گرفتم. دستمالی از روی میز برداشت و اشک‌هاش و پاک کرد. چیزی نگفتم تا خودش ادامه بده. سفارش‌ها رو که روی میز گذاشتند، بعد چند دقیقه با صدای خشداري گفت:

-تقریباً شش‌ماه پیش بود که گفتم همه‌چیز رو می‌دونم. بعد از کلی دعوا و کشمکش، یک ماه بعدش از هم جدا شدیم و اون هم خونه رو به نامم زد تا به خانواده‌ش چیزی نگم. من اگه قصد گفتن داشتم، به‌خاطر پول نبود، بیشتر به این دلیل بود که همسرش دچار مشکل نشه؛ چون فهمیدم نباید استرس بهش وارد شه. جالب این‌جاست که بچه‌هاشون هم همه خوب و خیرخواهن. با اینکه پسر و دختر بزرگش از همسر اولش هستند؛ ولی سیمین‌خانم رو از پدرشون بیشتر قبول دارن و مادر صداش می‌کنن. درسته که الان از اسفندیار جدا شدم؛ ولی عذاب وجدان کاری که نزدیک به سه‌سال پیش کردم هنوز همراهه.

آهی کشید:

-نمی‌دونم چرا این حرفا رو برای تو که دوبار بیشتر ندیدمت زدم؛ اما عجیب احساس سبکی می‌کنم. راستی تو گفتی می‌خوای کاری کنی که تقاص پس بده، نکنه تو هم... حرفش رو قطع کرد. منظورش رو خوب فهمیدم.

-نه، اون چیزی که تو فکر توئه نیست. زخم بزرگی به خانواده‌م زده. تو اون دو سال چیزی از کارش نفهمیدی؟

-من یه مدت کارمند شرکتش بودم؛ اما الان منشی یه خانم دندانپزشکم. تو اون مدت کوتاه هم فهمیدم که خیلی از رُقباش رو از سر راه برداشته و برای رسیدن به هدفش از هیچی دریغ نمی‌کنه.

-مدرکی هم داری؟

-نه؛ ولی چیزایی رو که شنیدم می‌تونم بگم؛ مثلا اینکه چندسال پیش یکی از شرکاش رو که دوستشم بوده...

سرش رو جلو آورد و آروم گفت:

-کشته.

فهمیدم کی رو می‌گه.

-راستش این دلیل دومم برای جدایی بود. بین خانم معین من خیلی می‌ترسم؛ اگه بفهمه من این چیزا رو می‌دونم منم می‌کشه. چی کار می‌خوای بکنی؟ تو رو خدا من، فقط به خاطر اینکه از اون دوسال خبر داشتی حاضر شدم پیام حقایقی رو بگم که اصلا به نفع خودم نیست.

-هیچ اتفاقی برای شما نمیفته، قول میدم. فقط می‌خوام اینم بدونم که پسرشم همدستشه؟

-نه، این چه حرفیه؟ همین الان گفتم بچه‌هاش همه خوبن. تازه پسر بزرگش که به شدت با پدرش مخالفه و با هم مشکل دارن. خود اسفندیار که خیلی پسرش، احسان رو قبول داره و بارها ازش شنیدم که دوست داشت اون هم مثل خودش جاه طلب باشه. آقا احسان رو چندباری تو شرکت دیدم، پسر بااخلاق و محجوبیه، فقط کمی مغروره که اگه نباشه دخترا آویزونش میشن.

-لطفا اگه می‌خوای این مرد تاوان گناهاش رو پس بده جواب تماس‌های من رو بده. اگه می‌خوای کمکی به قربانیای مفاخر کنی تو این راه همراه باش. اگر نه که هیچ کس از این ملاقات نباید چیزی بفهمه.

چند لحظه نگاهم کرد؛ انگار برای تصمیمی دودل بود، بالاخره با یه لبخند گفت:

-همراهم تا آخرش. از همون اولش به دلم نشستی. آرامشی تو نگاهت هست که کاملاً انتقالش میدی.

لبخند زدم:

-ممنون. اگه کاری ندارین ناهار رو با هم بخوریم.

-مرسی گلم.

-باشه، ان شاءالله یه وقت دیگه.

از کافی‌شاپ بیرون اومدیم.

-خداحافظ خانم یکتا.

درست دیدم که فامیلش رو بگم؛ چون از من بزرگتر بود و احترامش واجب؛ ولی مثل اینکه خوشش نیومد؛ چون با اخم ظریفی گفت:

-الناز بگو دختر خوب، حتی اگه خیلی هم بزرگتر از تو باشم خودم دوست دارم اسمم رو بگی.

-باشه، چشم. ماشین هست، برسونمتون؟

-نه، مطب همین نزدیکه.

-خب پس خداحافظ.

-خداحافظ عزیزم.

از بین لباس‌های پیراهنی تا روی زانو، جلوبسته و با آستین‌های سهربیع که مشکی‌رنگ بود و یقه و سرآستین و لبه‌ی پایین پیراهن با چاکش نواری سنگ‌دوزی‌شده با رنگ طلایی داشت، انتخاب کردم. با اینکه دو ماهی از خریدنش می‌گذشت؛ ولی جایی نپوشیده بودمش، تا دیروز که سوگل گفت برای عقد یلدا بریم و من به بهونه‌ی داشتن لباس نرفتم و همین لباس تو فکرم بود. یلدا که کارت دعوت برامون آورد، گفت قصد نداشتند جشن مفصل بگیرند؛ چون مهمون‌هاشون زیاد بودند و می‌خواستند عروسی خیلی مفصلی بگیرند. گفت مادرش همه‌چیز رو با مادر فرزند آماده کردند و جشن خونه‌ی پدر فرزند هستش. با اینکه رویارویی با خانواده‌ی مفاخر رو مُخّم بود؛ ولی یلدا تاکید کرد که حتما بریم. عمو اینا رو هم دعوت کرده بود؛ ولی چون یکی از دوستان عمو فوت کرده بود، می‌خواستند با زن عمو به اصفهان برن و از یلدا عذرخواهی کردند که نمی‌تونن برن؛ اما سعید و شیدا می‌اومدن. یلدا برای همه کارت دعوت آورده بود. ماهبانو هم به‌خاطر پادردش قبول نکرد بیاد، پس درنتیجه خودم تنها باید می‌رفتم. قرار بود سوگل و سامان دنبالم بیان، سوگل و شیدا آرایشگاه بودند و هرچه‌قدر هم اصرار کردند برم، قبول نکردم و گفتم خودم آرایش می‌کنم.

موهام رو با اینکه لخت بود، با اتو صاف کردم و دُم‌اسبی بستم، جلوش رو کج تو صورتم ریختم. آرایشم مشکی طلایی بود. خیلی تلاش کردم محو باشه؛ ولی به‌خاطر سایه‌ی دودی رو چشمم، آرایش چشمم بیشتر خودش رو نشون می‌داد. می‌خواستم پاکش کنم و از اول بزوم؛ ولی ماهبانو دید و گفت مناسب جشنه، کلی برام اسفند دود کرد که چشم نخورم.

ساعت چهار آماده نشسته بودم و منتظر بچه‌ها بودم. ده دقیقه‌ای با ماهبانو حرف می‌زدم که صدای زنگ آیفون اومد.
خب من دیگه برم، بچه‌ها اومدن.

-برو به سلامت مادر.

خداحافظی کردم. مانتوی حریر طلاییم رو پوشیدم و شال مشکی با رگه‌های طلایی رو روی سرم انداختم، در آخر کفش ده‌سانتی مشکیم رو که پاپیون کوچیک طلایی داشت پام کردم و با برداشتن کیف دستیم بیرون رفتم.

در حیاط رو که باز کردم، با چهره‌ی خندون و زیبای سوگل روبرو شدم.

-سلام، ببخشید منتظر موندین.

-سلام. نه بابا، چه ناز شدی پرنسس.

-مرسی، خودت رو ندیدی پس.

در رو بستم و به سمت ماشین سامان رفتم.

-وای مرسی.

سوار شدیم.

-سلام آقا سامان.

-سلام افسانه‌خانم، خوب هستین؟

-ممنون.

سوگل: ماه‌بانو چرا نیومد؟

-پادرد داشت گفت نمی‌تونه. راستی سعید و شیدا نمیان؟

سوگل: چرا، رفتن دسته‌گلی رو که سفارش دادیم بگیرن.

حدود بیست دقیقه بعد هر دو ماشین به سمت خونهی فرزاد رفتیم. وقتی رسیدیم، کوچه پر از ماشین بود. با خوش آمدگویی پدر فرزاد داخل رفتیم. تو حیاط یا بهتره بگم باغ، میز و صندلی چیده بودند و به طرز زیبایی باغ رو تزئین کرده بودند. خیلی از مهمون‌ها اومده بودند. مادر یلدا و مادر فرزاد خوش آمدگویی کردند و از اون جایی که شیدا و سوگل به خاطر کفش خیلی بلند توانایی گرفتن دسته گل رو نداشتند و دست من بود، گل رو به طرف مادر فرزاد گرفتم.

-تبریک میگم خانم بهزادی.

-خودت گلی عزیزم، چرا زحمت کشیدی؟

-خواهش می‌کنم، قابلی نداره.

-فدات شم، درضمن من رو سمانه صدا کن.

بعد رو به شیدا و سوگل کرد و ادامه داد:

-شما هم همین‌طور عزیزانم.

همه خندیدیم.

مهین خانم، مادر یلدا گفت:

-من این گل رو ببرم داخل به یلدا بگم دخترای خوشگلم اومدن.

سمانه خانم هم با صدازدن یکی از خدمه ما رو به داخل خونه برای تعویض لباس دعوت کرد. با راهنمایی خدمتکاری که خیلی جوان و زیبا بود، به اتاقی رفتیم که برای مهمانان خانم در نظر گرفته بودند.

مانتوم رو که درآوردم، شیدا گفت:

-چه خانواده ی خوب و مهربونی هستن. راستی چرا سمانه خانم جوری با افسانه برخورد می کرد که انگار از قبل می شناستش؟

سوگل: بس که مهره ی مار داره این دختر.
خندیدم.

-چیه، حسودیت میشه؟

-نه عزیزم، شانسه دیگه.

بعد با حالت زاری که می خواست کولی بازی دربیاره گفت:

-من بدبخت از اول زندگیم شانس نداشتم.

سوگل به چرت و پرت گویی ادامه داد و ما از خنده مرده بودیم.

-بسه دیگه، پاشید بریم بیرون، زشته.

شیدا: وای افسانه لباست چه ساده و شیکه!

سوگل: آخی بیچاره داداشم، دو ساعته افسانه مانتوش رو درآورده خانم تازه دیده.

-ولش کن شیداجون، این دیوونه شده. قابل نداره عزیزم.

شیدا: مرسی گلم مبارکت باشه. بریم که خیلی طول کشید.

و چشمکی زد که یعنی بی توجه به سوگل بریم.

سوگل با دهان باز نگاهمون می کرد. از در که بیرون زدیم، سوگل سریع خودش رو وسطمون انداخت.

-حالا دیگه من رو دست می اندازین؟

سوگل و شیدا هم لباس‌های خیلی خوشگلی پوشیده بودند؛ ولی از اون جایی که جشن مختلط بود، هر سه نفرمون شالی رو سرمون بود. اولش فکر می‌کردم خیلی آزاد باشند؛ اما وقتی رسیدیم پایین، دیدم خیلی از دخترای جوون لباس‌هاشون پوشیده بود؛ اما اکثرا موهاشون باز بود، درواقع از هر تیبی داشتند؛ ولی تیپ جلف و زننده اصلا! یلدا و مادرش گوشه‌ای صحبت می‌کردند. همین که چشمش به ما افتاد، با خوشحالی دستی تکون داد و به سمت ما اومد.

سوگل: به به، عروس خانوم!

بعد از سلام و تبریک، یلدا گفت:

-بچه‌ها بریم سالن اون طرف، سفره‌ی عقد رو ببینید.

وقتی چشممون به سالن افتاد، فهمیدیم مادر فرزاد از هیچی دریغ نکرده.

یلدا: اولش مامان راضی نبود، می‌گفت مراسم عقد به عهده‌ی خانواده‌ی عروسه و چون خونه‌ی ما کوچیکه سالن می‌گیریم؛ ولی سمانه‌جون نداشت و قبول کردند نصف هزینه‌های عقد با ما باشه و بقیه با خودشون. برای نصفشم مامان به‌زور راضی شد؛ یعنی فرزاد انقدر باهاش حرف زد و گفت که مهمونای ما خیلی زیاده و این حرفا تا مامان از قبول کرد.

-خیلی نازه، مبارکت باشه.

یلدا: مرسی عزیزم، ان شاءالله نوبت خودت.

سوگل: آره دیگه، خدا روشکر یلدا رو هم انداختیم رفت، دیگه نوبت جنابعالیه.

شیدا: در این مورد منم با سوگل موافقم.

خدا خیرتون بده، برای من فعلا زوده.

سوگل: زود چیه عزیزم، دیگه بوی ترشیدگیت دراومده.

شیدا و یلدا زدند زیر خنده، چپ‌چپ نگاهشون کردم. با ورود آقا داماد دهنشون بسته شد.

همگی سلام کردیم.

فرزاد: سلام خانوما، خیلی خوش اومدین.

یلدا: فرزادجان، ایشون سوگل از دوستای قدیمم و این خانم هم همسر برادرشون هستن.

افسانه‌جونم که می‌شناسی، از دوستای عزیزم و دخترعموی سوگل‌جان هستن.

بعد از معرفی و یه کم دیگه خوش و بش، روی مبلی نشسته بودیم. ساعت نزدیک به شش بود که عاقد اومد و همه‌ی مهمون‌ها تو سالن بزرگی که سفره‌ی عقد پهن شده بود جمع شدند و ما سه نفر هم بودیم. خطبه‌ی عقد که خونده شد، مهمون‌ها بعد از اینکه عروس و داماد عسل به دهن همدیگه گذاشتند، شروع به دادن کادوهاشون کردند. مادر یلدا سرویس طلایی به یلدا و ساعتی به دامادش داد. پدر و مادر فرزاد هم هرکدوم سرویسی کادو دادند. فامیلای یلدا چون کم بودند، زود کادودادنشون تمام شد. وقتی اسم خاله‌ی داماد اومد، زنی با لباسی شیک و شال حریری مشکی با صورتی که انگار لبخند جزء ثابت اون صورت بوده، روی ویلچر به همراه شوهرش، اسفندیار مفاخر، با دادن سرویسی از یاقوت کبود به عروس و داماد و روبوسی به جای قبلیشون برگشتند.

اکثر دختر و پسرها وسط در حال رقصیدن بودند؛ ولی همه حد و حدود رو رعایت می‌کردند و خیلی لایت هماهنگ با آهنگ می‌رقصیدند. عسل بعد از اینکه ما رو دید، کلی جیغ جیغ کرد و ده دقیقه‌ای پیشمون نشست.

عسل: راستی افسانه‌جون لباسم قشنگه؟

-آره عزیزم، تیپت خیلی ناز و عروسکی شده.

سوگل: راست میگه، یه اسفند برای خودت دود کن.

عسل: لطف دارین، این قدرام که شما می‌گین قشنگ نیست، مهران که کلی مسخره‌م کرد.

قسمت آخر حرفش و با چنان حرصی گفت که همه به خنده افتادیم. مشخص بود مهران سر به سرش گذاشته؛ چون لباسش یه پیراهن تا رو زانو به رنگ صورتی و مدل پفی با آستین‌های کوتاه و دست‌کش بلند صورتی کمرنگ که با جوراب‌شلواری صورتی هم‌رنگ دست‌کشش پوشیده بود. موهاش رو فر درشت کرده بود، یه تاج صورتی و آرایش کاملاً دخترونه و صورتی.

سوگل با ته‌مونده‌ی خنده‌ش گفت:

-مگه چی گفته این آقامهران؟

عسل با یه لحن عصبی گفت:

-میگه مثل پلنگ صورتی شدی.

خنده‌م گرفته بود، دیدم سوگل و شیدا هم قرمز شدند و در حال ترکیدنن.

عسل: راحت باشین، بخندین.

با این حرفش خندیدم، خودش هم خندید.

شیدا: به نظر من که بیشتر شبیه باربی تو کارتونا شدی.

عسل: وای راست میگی شیداجون!؟

شیدا: آره گلم.

با صدای تهمینه خانم، مادر عسل، بلند شدم.

-راحت باش عزیزم. خیلی خوش اومدی، واقعا خوشحال شدم از دیدنت.

بعد از آشنایی با شیدا و سوگل با عسل سر یه میز دیگه رفت.

شیدا: چه خانواده‌ی خوب و مهربونی هستن.

سوگل: کیا؟

شیدا: همین عسل و مادرش. اون دخترداییش کی بود، آها آیدا خیلی مهربونن. وای
آنیتا چه قدر نازه، آدم دوست داره بخورتش.

-خب عزیزم این که کاری نداره، تو هم یه دختر ناز و تپلی مثل آنیتا به دنیا بیار.

شیدا: به زودی یه آنیتا هم به خانواده‌ی معین اضافه میشه.

-خب خداروشکر.

اولش منظورش رو نفهمیدم؛ ولی همین که سوگل میوه‌ای که داشت پوست می‌کند از
دستش افتاد، دوهزاری من هم افتاد.

-نه!

چون همزمان با سوگل گفتم، شیدا خندید.

سوگل جلو رفت، شیدا رو بغل کرد و صورتش رو بوسید.

-وای قربون زن داداشم و نخودش برم من. آخ جون عمه شدم.

شیدا با لحن خجلی گفت:

-یه هفته میشه آزمایش دادم.

سوگل: پس چرا این قدر دیر به ما گفتی؟

شیدا: به خدا سعید گفت تا مامان و بابا از اصفهان برگردن به کسی نگم. الان هم دیگه نتونستم از شما پنهانش کنم.

-مبارک باشه عزیزم، ان شاءالله صحیح و سالم به دنیا بیاد.

سوگل: من یه حالی از این سعید بگیرم.

سعید و سامان سر یه میز دیگه بودند؛ مثل اینکه سعید دوتا از دوست‌هایش رو اتفاقی این جا دیده بود.

سوگل یه شیرینی برداشت و گفت:

-خب حالا که عمه شدم یه شیرینی دیگه می‌زنم بر بدن. بخور افسانه‌جون، بالاخره تو هم عمه شدی، بعید می‌دونم این زن و شوهر خسیس به ما شیرینی بدن.

شیدا چشم‌هایش رو گرد کرد و با حرص گفت:

-ما خسیسیم؟! اون قدر شیرینی برات بگیریم که چاق شی سامان دیگه نگاهت نکنه.

سوگل با یه لحن کاملاً خونسرد و درحالیکه شیرینی می‌خورد گفت:

-اولا حرص نخور عزیزم، برادرزاده‌م کج و کوله میشه... دوما سامان غلط می‌کنه.

یه جوری حرف می‌زد که هر دو مون خندیدیم.

سوگل با صدایی که سعی داشت آرومش کنه گفت:

-حالا جدی چی شد که این قدر زود به فکر بچه افتادین؟

بعد با شیطنت ادامه داد:

-نکنه یهویی بود و داداش ما بی‌فکری کرد؟

با اخم گفتم:

-سوگل!

سوگل: جانم؟ برای این پرسیدم اگه فقط داداشم خواسته حالش رو بگیرم.

شیدا هم که بی‌خیال گفت:

-نه بابا، خودم خواستم.

دهن سوگل باز موند.

سوگل: سعید باید واسه داشتنت روزی هزاران بار خدا رو شکر کنه. خدایی من باید حداقل یک سال از ازدوایم بگذره، بعدش اگه خواستم؛ ولی تو خیلی... به هر حال ممنون که خانواده رو به این زودی خوشحال کردی. از الان بگم از دست من هر کمکی بریاد درخدمتم.

-من هم همین‌طور.

شیدا با لبخند نگاهمون کرد. واقعا حرف‌های سوگل عین حقیقت بود. هرکسی با گذشت چند ماه از زندگیش با رضایت بچه‌دار نمیشه؛ مطمئنم شیدا مادر خوبی می‌شد.

چند دفعه دیگه هم عسل پیشمون اومد، یه بار هم با خواهر فرزاد اومد. بعد از شام سامان به خاطر اومدن پدر بزرگش از آلمان زودتر رفت.

ساعت ده و نیم بود که ما هم قصد رفتن داشتیم. شیدا حالش بد بود و اون‌ها زود بیرون رفتند. من هم با خداحافظی از مادر یلدا و مادر فرزاد و عسل و عروس و داماد با برداشتن کیف خودم و سوگل بیرون رفتم. به در حیات که رسیدم، با صدای کسی که این روزا به شدت با من بد برخورد می‌کرد به عقب برگشتم.

-بودین حالا.

سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. اگه اون بی‌دلیل با من مشکل داشت، نباید جوری برخورد می‌کردم که بدتر شه. با نهایت احترام و ادب گفتم:

-ممنون آقای مفاخر، باز هم تبریک میگم، ان شاء الله خوشبخت بشن.

ابرویی بالا انداخت:

-با چندتا برخورد فهمیدم یلدا چیزی نمی‌دونه، اگه هم بدونه صد در صد به خاطر دوستش بروز نمیده؛ اما شما، مطمئنم که چیزی هست و به پدرم و شما مربوطه. بالاخره می‌فهمم.

-من وقتی برای حرفای بی‌اساس شما ندارم، خداحافظ.

دیگه عصبیم کرده بود، برگشتم و خواستم از در بیرون برم که صداش رو شنیدم:

-به امید دیدار، خانم مرموز.

تندتند به سمت ماشین سعید رفتم. خدا بگم چی کارت نکنه سوگل! به من گفت تو ازشون عذرخواهی و خداحافظی کن.

همین که در ماشین رو باز کردم سوگل گفت:

-کجایی تو پس؟

کیفش رو به دستش دادم:

-مثل اینکه خودت گفتی خداحافظی کن، تا دم در هر کسی که آشنا بود دیدم مجبور

شدم و ایستم. چی شد شیدا؟

شیدا: بهترم.

-خب شما می‌رفتین درمونگاهی چیزی، من آژانس می‌گرفتم.

سعید: نه، اومدیم بیرون حالش بهتر شد.

شیدا: آره بابا، اون جا هم با بوی عطر و ادکلن حالم بد شد.

رنگش کمی پریده بود که طبیعی بود.

سوگل: خب حالا که حالت خوبه، از اون جایی که ما دو تا رو از عروسی دوستمون کشیدین بیرون باید بستنی مهمونمون کنین. درضمن شیرینی اون فینگیلیتونم فراموش نشه.

سعید ماشین رو روشن کرد و راه افتاد:

-بریم، من که می‌دونم تو برای یه شیرینی آبروی ما رو می‌بری.

سوگل: خوبه که می‌دونی.

بعد از خوردن بستنی که خیلی چسبید، سعید ما رو رسوند و خودشون رفتند. پس فردا تولد سوگل بود؛ ولی زن عمو زنگ زد و گفت امشب از اصفهان میان و فرداشب براش

تولد می‌گیریم. من هم پیشنهاد دادم که سورپرایزش کنیم؛ برای همین هم به‌زور راضیش کردم تا شب بیاد خونه‌مون.

-وای، کاش مامان و بابا اومده بودن می‌رفتیم خونه‌ی ما.

-چه‌قدر گیری تو، حالا اومدی دیگه.

گوشیش زنگ خورد، برداشتش و لبخند زد.

-قشنگ تابلو بود کی زنگ زده.

سوگل: جای من رو بنداز.

رفت تو تراس که جواب بده. تولد من چند روز بعد از عروسی سعید بود؛ برای همین یه بار قبل عروسی گرفتند برام. درواقع برای من هم سورپرایز بود؛ چون سعید و شیدا روز بعد عروسی می‌خواستند برن ماه غسل. یه بار هم روزش بود، سی تیر که همه‌ی دوست‌هامون رو به رستوران دعوت کردیم.

-تولد، تولد، تولد مبارک... مبارک، مبارک، تولد مبارک.

از لحظه‌ی ورود من و سوگل، همه شروع به خوندن کردند که البته من هم به جمعشون اضافه شدم. سوگل بیچاره هم حاج و واج نگاهمون می‌کرد.

سامان: ای بابا به زخم شوک وارد شد، بیا عزیزم.

دستش رو دور کمر سوگل انداخت.

سوگل خندید:

-مسخره. وای خیلی زحمت کشیدین!

بعد با هیجان همه رو بغل کرد. به من که رسید، با روی باز بغلش کردم، در گوشم گفت:
-مرسی خواهر خوشگلم. من که می‌دونم همه‌ش زیر سر تو بوده.

خندیدم:

-نه بابا، من که کاری نکردم. درضمن دل این شوهر بینوات آب شد، یه گوشه‌چشمی هم
به اون داشته باش.

با مشت تو پهلوم زد و با گفتن «بی‌ادب» عقب کشید.

شب خوبی بود. براش یه عطر که به‌نظر خودم خیلی خوشبو بود خریده بودم. سامان یه
انگشتر، عمو و زن‌عمو یه دستبند، سعید و شیدا هم یه ساعت استیل کادو دادند. زن‌عمو
گفت خانواده‌ی سامان رفتند شهرستان و نتونستند بیان.

آخر شب بود و باز هم خواب از سرم پریده بود. به آسمون آروم نگاه می‌کردم. یعنی
میشه یه روز هم فکر من آروم و خالی از هر چیز آزاردهنده‌ای بشه؟ ۲۷ سال از سنم
می‌گذره و تقریباً هفت‌ساله که بابا نیست. من هیچ دلخوشی جز خانواده‌ی عمو با
ماه‌بانو ندارم، شاید اگه کسی تو زندگیم بود این‌قدر احساس تنهایی نمی‌کردم. اگه خیلی
از خواستگارها رو بدون اینکه بیان قبلش ردشون نمی‌کردم، شرایط فرق داشت. در آخر
هم به این نتیجه رسیدم که ازدواج بدون علاقه‌ی اولیه هیچ امیدیه نداره. همیشه
دیدگاهم این بوده که اگه دو نفر بعد از شناخت تقریبی و علاقه‌ی کافی برای شروع
زندگی مشترک کنار هم قرار بگیرند، ازدواج موفق خواهد داشت. من به هیچ‌کدوم از
خواستگارهام حسی نداشتم و شاید این خودش دلیلی بود که نیومده ردشون کنم.

دو روز دیگه محرم شروع میشه. امشب خانوادهی عمو رو دعوت کردیم. قراره فردا دوباره الناز رو ببینم، باید بدونم چیزی از اون مدارک می‌دونه یا نه. باید ازش بخوام اگه شکایت کردیم شهادت بده.

-تو هیروتی مهندس.

با ضربه‌ای که به پشتم زد، دستم رو روی قلبم گذاشتم.

-دیوونه‌ای سوگل، قلبم ایستاد.

-اولا دیوونه خودتی، دوما به چی فکر می‌کردی؟ ده دفعه صدات کردم، نکنه شمام بله...

لبخند مرموزی زد.

-فکرم درگیره.

-اون رو که خودم می‌بینم. درگیر چی، یا بهتره بگم کی؟

-صلاح بدونم میگم. راستی شیدا هنوز به مامانت اینا نگفته نوه‌دار میشن؟

-نه، شب تولدم که نداشت. گفت سامان هست خجالت می‌کشم و شب توئه و این حرفا؛ ولی امشب خودم میگم.

-خیلی خوشحال شدم، بالاخره خانوادهی معین از خلوتی درمیاد.

بعد از شام همه نشستند بودیم و درمورد نذری امسال صحبت می‌کردیم که با صدای سوگل همه ساکت شدیم:

-خانوما آقاییون توجه! می‌خواستم خبر خوشی رو اطلاع بدم، خدا بخواد تا چند ماه دیگه یه عضو جدید به خانوادهی معین اضافه میشه.

شیدا از خجالت سرش رو پایین انداخت. عمو لبخندی زد؛ ولی زن عمو طول کشید تا از شوک دربیاد

عمو: مبارک باشه.

همین حرف کافی بود تا زن عمو از شوک دربیاد، لبخندی زد و شیدا رو بغل کرد و بوسید. چند دقیقه‌ای بغل هم بودند که عمو با لحن شوخی گفت:

-خانم اذیتش نکن دخترم رو.

بعد خودش جلو رفت و پیشونی شیدا رو بوسید.

-خوش قدم باشه باباجان.

شیدا: ممنون.

سوگل: ای بابا، یکی بابای بچه رو تحویل بگیره.

همه به حرفش خندیدیم. دیگه زن عمو ول کن نبود، با ماهبانو دستور غذایی به شیدا می‌داد.

زن عمو: سعیدجان مادر شیدا رو ببر پیش یکی از همین همکارات که پزشک خوب و بااخلاقی باشه.

سعید: چشم مادر.

شیدا از خجالت سرش رو بالا نمی‌آورد، زن عمو هم همین‌جوری ادامه می‌داد؛ البته یه دلیلش هم این بود که عمو خودش پزشک بود و خیلی از مسائل برای هردوشون عادی بود.

سوگل: باز مامان زد تو کانال روشن‌فکری. نبینم زن داداش خوشگلم ساکت باشه.

شیدا لبخندی زد، سوگل هم با یه سوال بحث رو عوض کرد.

ساعت دوازده بود که همگی قصد رفتن کردند. عمو با ماه بانو و من خداحافظی کرد و بیرون رفت.

زن عمو: شیدا جان مادر، سر کار می تونی بری؟

شیدا: سعید میگه تا چهارماه اولش خوب نیست.

سعید: آره؛ چون تو آزمایشگاه مواد شیمیایی و بودار هست نداشتی بره. فردا می برمش دکتر ببینم نظرش چیه.

ماه بانو: آره مادر، بچه اولش حساسه بیشتر مراقب باشین.

زن عمو: روزایی که تنهایی بیا پیشم. هر کاری داشتین بهم بگین.

خلاصه بعد از کلی سفارش، زن عمو رضایت داد سعید و شیدا برن.

-تو دنبال چی هستی؟

به صورت الناز نگاهی انداختم:

-گفتم که.. چیزی که بشه باهاش مفاخر رو گیر انداخت. تو ملاقات قبلیمون هم همین رو گفتم.. اگه یادت باشه.

با کمی مکث نگاهم کرد؛ انگار مردد بود که بگه. دهن باز کرد که چیزی بگه؛ اما من پیش دستی کردم:

-ببین قرار نیست به تو آسیبی برسه و این رو هم مطمئن باش که تمام تلاشم رو می‌کنم تا آرامش زندگیت به هم نخوره. من فقط می‌خوام بدونم اون حرفی که زدی، همین که اسفندیار کسی رو کشته، کاملا مطمئنی یا شک داری؟

چشم‌هاش رو بست و کمی بعد گفت:

-آره، می‌خوای چیکار کنی؟

-فعلا هیچی؛ اما به احتمال زیاد به شهادت تو نیاز داشته باشیم.

نفس عمیقی کشید. برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم:

-به خودت فکر کن، به اون آدمایی که از مفاخر زخم خوردن. بذار به سزای کارای زشتی که کرده برسه، نکنه عذاب وجدان داری؟

کمی از قهوه‌ش رو خورد:

-حرفات درست؛ ولی... زنش چی، بچه‌هاش چی؟ فکر نکردی چه بلایی سرشون میاد؟

یه لحظه صدام بلند شد:

-نمیشه که به‌خاطر اونا قانون رو زیر پا گذاشت.

وقتی دیدم هیچی نمیگه، با حالتی کلافه ادامه دادم:

-شرمنده، یه لحظه نفهمیدم.. ببخشید.

-درکت می‌کنم. حرفم به این خاطر بود که سیمین‌خانم و آقا احسان رو می‌شناسم و

می‌دونم که چه قدر خوبن؛ ولی تو راست میگی، شاید بهتره که اون‌ها هم بفهمن که با چه موجودی زندگی می‌کنن.

خیالم راحت شد.

-پس قبوله دیگه؟

با لحن قاطعی گفت:

-آره.

_راستی تو مگه چه قدر همسرش رو می شناسی؟

-خب من کارمندشون بودم. چندباری دیدمش و اینکه همه از اخلاق و برخوردش تعریف می کردن. می گفتن با اینکه قبل از ازدواج با اسفندیار پولدار بوده؛ ولی با همه رفتار خیلی خوبی داره، با جوونترا که عالیه. آقا احسان و آیداخانم هم که از پدرشون بیشتر دوستش دارن.

-خب حالا ماجرا رو کامل تعریف کن.

یک ساعت بعد تو راه خونه بودم. باید تا یک ماه دیگه همه چیز تموم بشه. یک سال گذشته و هر چه قدر هم بگذره، کار من سخت میشه. خداروشکر با شهادت الناز تقریباً نصف کارها انجام میشه.

-افسانه جان مادر دستت درد نکنه، بسته های نمک تو آشپزخونه مونده، بیارشون.

بلند شدم:

-چشم زن عمو.

-چشمت بی بلا عزیزم.

امروز تاسوعا بود و خونه‌ی عمو نذری داشتند، من و ماهبانو هم از دیشب اومده بودیم. دیشب عسل تماس گرفت که با هم بیرون بریم؛ اما من قبول نکردم و با اجازه از سوگل برای امروز دعوتش کردم و اون هم قبول کرد.

وارد آشپزخونه شدم، ماهبانو داشت ظرف می‌شست.

-خسته نباشی.

-ممنون دخترم.

-ماهبانو بسته‌های نمک کجاست؟

در یکی از کابینت‌ها رو باز کرد، درآوردشون و همه‌ش رو تو یه سینی چید و دستم داد.

-مرسی. برگردم کمکتون کنم؟

-نه مادر، الان تموم میشه من هم میام پیشتون.

سینی رو تو حیاط بردم و نزدیک دیگ‌ها گذاشتم. عمو هر سال دو تا آشپز می‌آورد، امسال هم همون‌ها رو آورد؛ هردوشون با خانواده‌هاشون اومده بودند.

-دستت درد نکنه دخترم. سنگین بود می‌گفتی پیام کمکت.

برگشتم و با نگاهی به صورت مهریونش گفتم:

-نه عموجون، چند بسته نمک بود.

سوگل: راست میگه بابا، از دیشب همین‌جوری بیکار می‌گرده، حالا چهارتا بسته نمک که چیزی نیست.

به لحن حرصیش خندیدم، از دیشب زن عمو بیچاره‌ش کرده بود.

عمو: اینم جای تشکرته دختر؟

سوگل: شوخی کردم بابا، ما مخلص افسانه‌خانم هم هستیم.

درگیر سیب زمینی سرخ کردن بودیم که سعید و شیدا با پدر و مادر شیدا اومدند. بعد از احوال‌پرسی نشستیم سر کارمون.

سعید: من لباس عوض کنم پیام کمکتون.

زن‌عمو: خدا خیرت بده مادر، این دخترا هلاک شدن.

سعید: چشم، زودی میام.

زن‌عمو با عمو و لیلانم و شوهرش داخل رفتند. شیدا پیش ما نشست.

سوگل: فسقل عمه چه‌طوره؟

شیدا لبخندی زد و با رضایت کامل گفت:

-خوبه خوب.

-خداروشکر، سونوگرافی چه‌طور بود؟

شیدا: همه چی نرمال بود.

-چند ماهشه دقیق؟

شیدا: دو ماهش تموم شده، الان ده هفته‌ست.

سوگل: وای، قربونش برم ناناسی!

خندیدم:

-از الان بگم، من عمه‌ی بزرگش هستم، سوگل‌خانم هم کوچیکه.

سامان: ببخشید خانما، این عمه کوچیکه رو چند دقیقه به ما قرض می‌دین؟

خندیدم و گفتم:

-البته، چرا که نه آقا سامان.

سوگل یه لبخند حرصی زد:

-بریم عزیزم، دارم برات.

سامان با شیطنت گفت:

-شما سرور مایی خانم. با اجازه خانما.

سری تکون دادیم و با لبخند به رفتنشون نگاه کردیم. قشنگ مشخص بود که سوگل داره

سرش رو می‌خوره.

شیدا: چه خبر؟ کارا خوب پیش میره؟

-سلامتی، آره خدا رو شکر. شما بفرمایید، مادر بودن چه حسی داره؟

-تو یه کلمه بگم، خوب؛ یعنی عالیه. ان شاءالله ازدواج کردی این تجربه‌ی خوب نصیبت

بشه.

خندیدم و چیزی نگفتم.

-یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

در حالیکه سیب زمینی‌ها رو خالی می‌کردم گفتم:

-نه عزیزم بگو.

انگار مردد بود؛ چون با من گفت:

-چه طوری بگم... راستش می‌خواستم بدونم چرا به خواستگاری ماهان جواب رد دادی؟
 به لحظه هنگ کردم؛ درواقع اصلا فکرش رو نمی‌کردم همچین سوالی بپرسه. وقتی دید
 جوابش رو نمیدم، هول گفتم:

-افسانه‌جان ببخشید، من نباید دخالت می‌کردم. شرمنده، نمی‌دونم چرا پرسیدم.
 بیچاره فکر کرده بود ناراحت شدم.

-من ناراحت نشدم عزیزم، چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ کوچولوتم اذیت میشه.
 نفس عمیقی کشید و لبخندی زد. ادامه دادم:

-راستش رو بگم انتظار همچین سوالی رو نداشتم. بذار زیر اینا رو خاموش کنم بریم تو،
 این‌جا سردت میشه.

تو راهرو سعید رو دیدیم که گفت:

-ا چرا اومدین تو؟

-هوا یه کم سرد شده، برای فسقلی و مامانش خوب نیست.

سعید لبخندی زد و گفت:

-باشه، پس باقیش با من.

با هم به اتاق سوگل رفتیم. خودش با سامان رفته بودند یه سری خرید برای زن‌عمو
 انجام بدن. شیدا اول لباس‌هاش رو عوض کرد.

شیدا: هنوز اولشه؛ ولی شلوار جین خیلی اذیت می‌کنه.

پوفی کشید و روی تخت نشست.

-خب شلوار راحت تر بپوش.

-همین که می‌شینم داخل ماشین یادم می‌فته. اصلا اگه حالت تهوع نداشته باشم یادم میره حامله‌ام. باز به سعید، بیچاره همه‌ش می‌گه باید بیشتر مواظب مادر باشیم تا این بچه. خب بگذریم خانم، شما نمی‌خوای بگی چی بین شما و پسرخاله‌ی مظلومم اتفاق افتاد؟

به لحنش خندیدم، حرفش بیشتر جنبه‌ی شوخی داشت.

-شاید راضی نباشن بگم.

اخمی کرد:

-اولا همه‌چیز از پیشنهاد من شروع شد، بعد تو می‌گی راضی نباشه؟

-خب، ایشون از من خواستگاری کردن منم جواب رد دادم، همین.

لبخندی زد، بعد از چند لحظه مکث گفت:

-ای خدا حکمتت رو شکر، پس داداش ماهان ضایع شد رفت.

لبم رو گزیدم:

-وا! شیدا جان، جواب رد شنیدن تو خواستگاری ضایع شدن حساب میشه؟

-نه از اون لحاظ، این رو هم بگم، من فکر کردم جواب ردی رو که به ماهبانو گفتمی و اون هم به خاله مرضیه ارسال کرد می‌گی.

لبخند مرموزی زد:

-درضمن من از خواستگاری ماهان از تو اطلاعی نداشتم، فقط یه دستی زدم تا اینکه خودت لو دادی.

بُهت زده نگاهش کردم.

-ای بابا چرا از دست رفتی؟ نگران نباش، من چیزی به کسی نمیگم.

-حیف که شرایط خاصه، وگرنه حالت رو می‌گرفتم.

دستی به شکم صافش کشید:

-می‌بینی مامانی چه عمه‌ی بد اخلاقی داری؟ خدا به دادمون برسه.

خنده‌م گرفت؛ ولی با اخمی مصنوعی گفتم:

-پای برادرزاده‌ی عزیزم رو نکش وسط، من با مامان فضولش بودم.

-بگو دیگه.

-به‌خدا همون بود که گفتم.

-خب پس نوبت منه. جونم برات بگه که اولین بار من تو رو پیشنهاد دادم.

ابروهام بالا رفت.

-وقتی سامان گفت به سوگل علاقه داره، راستش من هم که از انتخابش ذوق زده شده

بودم، تو رو هم برای ماهان پیشنهاد دادم. اول همه فکر کردند همین‌جوری یه چیزی

گفتم و کسی اهمیت نداد، خودِ ماهان هم گفت قصد ازدواج نداره و این حرفا؛ ولی

درست یه روز بعد از بله‌برون بود که خاله گفت از تو خیلی خوشش اومده...

صدای در که اومد، شیدا حرفش رو قطع کرد.

-جلسه‌ی سَرّیه؟

سوگل بود.

شیدا: آره، بیا تو.

سوگل: وای ماما این قدر خرید داشت که نگو!

مانتوش رو درآورد و نشست رو تخت.

-خب، حالا بگین چی شده؟

شیدا: الان میگم...

برگشت رو به من و ادامه داد:

-هیچی دیگه، خاله همهش به گوش ماهان می‌آورد تا این که ماهان قطعی گفت از تو خوشش نیومده؛ ولی نمی‌دونم چی شد که چند وقت بعدش نظرش عوض شد، نگو آقا خودش پیش قدم شده! البته این هم بگم که خاله با ماهبانو حرف زد که نظر تو رو بپرسه. فکر کنم ماهان قبل از خاله با تو صحبت کرده، آره؟

-آره؛ ولی ماهبانو مستقیم نگفت که مرضیه خانم این رو خواسته.

سوگل: شاید دلیلی داشته. راستی سامان می‌گفت ماهان دنبال اقامت تو روسیه هستش.

تعجب کردم.

شیدا: موضوع جدیدی نیست، قبلاً هم گفته بود؛ برای همین هم خاله می‌خواست براش زودتر زن بگیره، هر چند ماهان می‌گفت با کسی ازدواج می‌کنه که شرایطش رو، یعنی زندگی تو یه کشور دیگه بپذیره. احتمالاً به تو هم می‌خواسته بعد از موافقتش بگه.

سوگل: خب اگه حرف هاتون تموم شد بریم بیرون.

همین که رفتیم پایین، بویی که از غذا پیچیده بود باعث شد شیدا دستش رو بذاره رو دهندش و تند به سمت توالت بره. توالت طبقه‌ی اول پشت پله‌ها بود و به پذیرایی دید نداشت. دنبالش رفتیم، صداش می‌اومد که داشت اوق می‌زد.

سوگل: شیداجان، عزیزم در رو باز کن.

چند دقیقه بعد در رو باز کرد، رنگش پریده بود.

-خوبی عزیزم؟

سری تکون داد:

-آره.

-بذار بگم سعید بیاد.

شیدا: نه نمی‌خواد، بهترم. دکتر گفت طبیعیه.

صورتش رو خشک کرد و به آشپزخونه رفتیم.

همین که زن عمو من رو دید گفت:

-خوب شد اومدی عزیزم، مهمون‌های تو و سوگل اومدن. همین الان آیفون رو زدم.

سریع جلوی ورودی رفتم، سوگل هم پشت سرم اومد. همین که در رو باز کردم، داخل اومدند. بعد از سلام و احوال‌پرسی که تقریباً ده دقیقه طول کشید، زن عمو همه رو به سالن دعوت کرد. عسل با یلدا و فرزاد و فرناز، خواهر فرزاد، اومده بودند. عمو و زن عمو خیلی خوشحال شدند که امسال برای نذری خونه‌شون شلوغ‌تر از سال‌های قبله. بعد از نیم‌ساعت و پذیرایی زن عمو از مهمون‌ها، همه تو حیاط بودیم و هرکسی مشغول کاری بود. ما دخترها مشغول پوست‌کندن سیب‌زمینی بودیم و پسرها سرخس می‌کردند.

صدای نوحه و حال و هوای نذری پختن حس خوبی داشت که آدم رو در عین غمگینی سبک می‌کرد. کار سیب‌زمینی‌ها که تموم شد، ناهار خوردیم. قرار بود عصر نذری پخش بشه. عطر قیمه همه جای خونه رو گرفته بود.

ساعت چهار بود که من و سوگل با عسل ظرف‌های یه بار مصرف رو بردیم حیاط.

عسل: میگم‌ها، من چون خیلی قیمه مخصوصاً از نوع نذریش رو دوست دارم زیاد می‌برم.

سوگل لبخندی زد:

-هر چه قدر دوست داری ببر گلم.

عسل با لحن بچگونه‌ای جواب داد:

-مرسی خاله.

بعد از کلی خندیدن ظرف‌ها رو تو آلاچیق گذاشتیم. ماه‌بانو کلی قربون صدقه‌مون رفت؛ مخصوصاً عسل. خیلی از عسل خوشش اومده بود، البته ناگفته نماند که عسل هم کلی زبون می‌ریخت. در واقع همه از اخلاق عسل خوششون می‌اومد. لایلاخانم هم چندباری گفت: «کاش پسر داشتم، دختر خوب کم پیدا میشه».

همه برای کشیدن غذا و تزئینش تو تکاپو بودیم. یه ساعتی کارمون طول کشید. تموم که شد، سعید و سامان برای پخش کردن غذاها رفتند، فرزاد هم به کمکشون رفت. زن عمو دو تا کارگر گرفت برای جمع‌کردن و شستن ظرف‌ها و نداشت کسی کار کنه. شب که شد، عسل می‌خواست زنگ بزنه بیان دنبالش؛ ولی زن عمو نداشت و به همه گفت تا بعد از شام هیچ‌کس حق نداره بره.

عسل: وای خیلی بد شد، کاش می‌رفتم!

همون طور که سالاد رو هم می‌زدم گفتم:

-این چه حرفیه عزیزم، خیلیم خوب شد موندی. ندیدی همه چه قدر خوشحال شدن؟ یه روزه عاشقت شدن.

خندید:

-لطف دارن، من هم دوستشون دارم؛ مخصوصاً ماه بانو رو. یاد مادربزرگم می‌افتم.

سوگل: ای بابا، خب یکی هم من بدبخت رو دوست داشته باشه!

همه خندیدیم که عسل حالش رو گرفت:

-عزیزم شما یه نفر خیلی دوست داره، همون بسه.

سوگل: کو، ما که ندیدیم!

عسل با شیطنت گفت:

-آقا سامان. تو حیاط دیگه این قدر گفت سوگل اون جا نشین سرده، لباس بیوش سرما

می‌خوری؛ خلاصه دل مجردها رو آب کرد. مگه نه افسانه‌جون؟

با خنده سر تکون دادم. شیدا هم که از خنده غش کرده بود:

-خدایی این رو راست می‌گه. بچه‌ها فکر کنم سوگل امروز وضعیتش قرمز بوده!

دیگه از خنده ترکیدیم. سوگل با حرص گفت:

-بسه دیگه، هیچی نمیگم بدتر میشن!

بعد آرام ادامه داد:

-حالا خدایی خیلی تابلو بود؟

-نه بابا، ما چون تیزیم فهمیدیم.

سوگل: وای اگه بدونین چه قدر درد داشتم! شانس من افتاد امروز.

شیدا: غصه نخور گلم، هرکسی جای تو بود دعا می‌کرد هر روز وضعش قرمز باشه تا نامزدش چپ و چوپ قربون صدقه‌ش بره.

سوگل: حیف که حامله‌ای!

این قدر گفتیم و خندیدیم تا صدای ماهبانو دراومد.

بعد از شام تو اتاق سوگل بودیم و عسل از شروع کلاس‌هاش برامون حرف می‌زد.

یلدا: راستی عسل حالا که تو این‌جا قبول شدی، مامان و بابات قصد ندارن برگردن تهران؟

عسل: فعلاً که نه، البته دایی و زن دایی سیمین زیاد به مامان میگن؛ ولی مامانم گفت حالا تا یه سال دیگه برنمی‌گردیم؛ در واقع به خاطر کار بابامه. دلم براشون تنگ میشه؛ ولی فعلاً شرایط همینه.

سوگل: خیلی خوبه که کنار اومدی.

عسل: البته بگذریم که به این راحتی‌ها راضی نشدم؛ اولش خیلی کولی‌بازی درآوردم، تا این‌که بابا قول داد که زود زود بهم سر می‌زنن.

-بهت نمیداد کولی‌بازی!

شیدا: اتفاقاً بهش میداد تو این کار خبره باشه.

عسل: اِ شیداجون، خبره که نیستم؛ ولی تا حدودی بلدم.

این قدر کل کل کردند و خاطرات تعریف کردند نفهمیدیم ساعت چنده، تا این که گوشی
 عسل زنگ خورد و بالاخره همه ساکت شدیم. بعد یه دقیقه قطع کرد.
 عسل: مهران اومده دنبالم تا چند دقیقه دیگه می‌رسه. اصلاً نفهمیدم چه جور گذشت.
 ساعت یازده بود، تعجب کردم.

_واقعاً چه زود گذشت. امشب رو می‌موندی عسل جان.

سوگل: راست میگه، این قدر خوش‌زبونی که کلی بهمون خوش گذشت.

عسل: لطف دارین، زیاد زحمت دادم. مامان کلهم رو می‌کنه.

مانتوش رو پوشید.

یلدا: چرا مهران اومده؟ من و فرزاد هم می‌ریم تو هم باهامون می‌اومدی.

عسل: مرسی یلدا جون، شما شاید بیشتر موندین؛ درضمن شما نامزدین بدون مزاحم
 باشین بهتره.

همه خندیدیم.

یلدا: خیلی بی‌ادبی عسل!

عسل هم با لحن جدی گفت:

-می‌دونم گلم.

همه با هم پایین رفتیم.

زن‌عمو: می‌موندی عزیزم، دخترونه دور هم جمع بودین. مطمئنم بچه‌ها خیلی دوست
 دارن بمونی.

-ممنون میناجون، نذرتون قبول باشه.

حینی که عسل با بقیه خداحافظی می‌کرد، با اشاره‌ی زن عمو رفتن آشپزخونه و غذاهایی رو که برای عسل آماده کرده بود برداشتم.

-بریم عسل جون؟

عسل: چه قدر آوردی، به خدا یه دونه بسه.

زن عمو اخمی کرد:

-نشونم ها! بازم به ما سر بزن، به مادرت هم سلام برسون.

-ممنون، بزرگیتون رو می‌رسونم. خداحافظ همگی.

از ورودی بیرون اومدیم.

عسل: افسانه جون تو چرا اومدی؟

-به قول زن عمو نشونم! بریم به این آقامهران سفارشت رو بکنم.

لبخند زد. در رو باز کردم، دیدم تو ماشین نشسته. همین که دید با عسل بیرون اومدم، در ماشین رو باز کرد و پیاده شد.

-سلام.

-سلام آقا مهران می‌اومدین داخل.

-نه ممنون، فقط...

دیدم نگاهش به پلاستیک دستمه، خندهم گرفت، نگاهش مثل بچه‌ها بود. گرفتم جلوش.

_بفرمایید، سهم شما.

عسل: خودت رو کنترل کن پسر.

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم، زدم زیر خنده. مهران با لحن حق به جانبی گفت:

-شما بشین تو ماشین! دست شما هم درد نکنه افسانه خانم، نذرتون قبول باشه.

بعد با حالت شرمندگی ادامه داد:

-قیمه ست دیگه؟

لبخند زدم.

-آره قیمه ست.

نفس راحتی کشید. حرکاتش واقعاً مثل بچه‌ها بود. بعد از کلی تشکر و خداحافظی بالاخره رفتند و من هم رفتم داخل. عاشورا هم تموم شد. بعد از کلی سوال و جواب در مورد عسل و این‌که فهمیدم خیلی تو دل همه شون جا باز کرده، بالاخره ساعت دوازده بود که همه شب به خیر گفتیم. خیلی خسته بودم و خوشبختانه زود خوابم برد.

-امروز خونه‌ی من دعوتی، می‌خوام با خانواده‌م آشنا بشی. تو دختر بهترین دوستمی.

کُپ کردم، اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم همچین چیزی بگه.

-آقای مفاخر، راستش فعلاً نمی‌تونم. اگه میشه باشه برای یه وقت دیگه مزاحم میشم.

_این چه حرفیه دخترم، یه شب هم کنار خانواده‌ی ما بد بگذرون.

دخترم! چه پررو!

-ممنون، امشب نه. اگه میشه یه شب دیگه.

-خب امشب که چهارشنبه‌ست. شما جمعه شب خون‌هی ما دعوتی. دیگه اما و اگر هم نداریم.

وای کلافه شدم! مثل این‌که زمان رویارویی با خانواده‌ی مفاخر رسیده بود. چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.

-باشه ممنون، مزاحم میشم.

بعد از کلی تشکر بالاخره قطع کرد. برگشتم دیدم سوگل پرسش‌گرانه نگاه می‌کنه. سرش رو به معنای «چی شده» تکون داد.

-مفاخر بود، دعوتم کرد خون‌شون برای جمعه شب.

-نه!

دهنش از تعجب باز مونده بود.

-می‌خوای بری؟

گوشی رو روی میز گذاشتم و سری به معنای آره تکون دادم.

-اگه دوست نداری نرو، زور که نیست.

-نه، مشکلی نیست میرم.

-من مطمئنم این مردک یه چیزی تو سرشه.

-خودم هم شک ندارم؛ ولی دیگه کاریش نمیشه کرد. اگه قبول نمی‌کردم اون به من شک می‌کرد.

-هرجور خودت صلاح می‌دونی.

یه نگاه به تقویم انداختم. هفده آذرماه بود و جمعه نوزدهم. تو این چند وقته با الناز به مدارکی دست پیدا کردیم. می‌خواستم با یه سفر دیگه به اون روستا و آوردن آقاسلیمان پرونده رو به جریان بندازم. تو این اوضاع دعوت مفاخر یه موضوع غیرقابل پیش‌بینی بود که اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم؛ هرچند روبروشدن با خانواده‌ش خیلی مساله‌ی مهمی نبود؛ ولی قطعاً با این دعوت اهداف خاصی رو داشت. با هزار جور فکر و خیال رفتم پایین. قرار بود شیدا و سعید بیان شب دور هم باشیم. از پله‌ها که پایین رفتم، صدای سوگل می‌اومد که بلند با ماهبانو حرف می‌زد و می‌خندید. سری تکون دادم و تو آشپزخونه رفتم.

-چی شده باز خونه رو گذاشتی رو سرت؟

با ته مونده‌ی خنده‌ش گفت:

-یه لطیفه برا ماهبانو خوندم، شاد شیم.

ماهبانو هم خندید:

-خدا حفظت کنه مادر. خیلی بامزه بود.

-سوگل به سامان گفתי بیاد؟

-آره، گفت کارش یه کم طول می‌کشه؛ ولی برای شام می‌رسه.

با صدای آیفون سوگل با ذوق رفت در رو باز کنه.

بعد چند دقیقه سه نفری با سروصدا داخل اومدند. بعد از سلام و احوال‌پرسی همه رو به نشیمن دعوت کردم. سینی چای رو بردم و روی میز گذاشتم.

-بفرمایید چای.

سعید: دستت طلا.

سوگل: زود، تند، سریع بگین ببینم چی شد.

شیدا نگاهی به سعید انداخت و با لبخند گفت:

-دختره.

سوگل: وای خدا، قربونش برم من! مبارکه.

شیدا رو بوسید. با لبخند گفتم:

-مبارکه، ان شاء الله خوش قدم باشه.

ماه بانو رفت اسپند دود کنه، سوگل هم همه ش ذوق می کرد. خیلی خوشحال شدم. شیدا شیرینی می خورد و می خندید. دید نگاهش می کنم، با لبخند گفت:

-خیلی چاق شدم، نه؟

-نه عزیزم، فقط یه کم هیكلت پُر شده؛ در ضمن طبیعیه.

-سوگل: وای فکر کن افسانه، یه دختر کوچولوی ناز و مامانی! بذار یه زنگ بزnm به مامان بگم.

سریع رفت، سعید با لبخند گفت:

-از دست این دختر.

شیدا: وای بگین من چیکار کنم! حالا چهار پنج ماه دیگه مونده، حتماً تا اون موقع می ترکم.

ماه بانو: خدا نکنه مادر. برم یه کم جگر برات کباب کنم، پوست و استخون شدی.

سعید: کجا پوست استخونه ماه بانو!

ماه بانو گوش سعید و کشید و رفت.

-کی خرید رو شروع می کنی؟

شیدا: ماما گفت هر وقت خواستی بریم خرید. می خوایم اتاق کنار اتاق خودمون رو

درست کنیم. هم نزدیک تره هم این که نورش بهتره.

-به سلامتی.

-سلامت باشی، فقط برای خرید وسایل تو و سوگل هم باید باشین، از الان گفتم.

سوگل: نمی گفتمی هم ما بودیم، ماما خانم.

شب خوبی بود، نزدیک شام سامان هم به جمعمون اضافه شد. سوگل با آب و تاب برای

سامان تعریف کرد. چنان ذوقی می کرد که صدای همه رو درآورد. فقط من و سامان با

لبخند نگاهش می کردیم.

شیدا: ببینم سوگل، چه طوره تو و سامان هم بعد ازدواج زود بچه دار شین؟

با لبخند شیطنت باری ادامه داد:

-آخه تو خیلی بچه دوست داری.

سوگل قرمز شد و به ما که می خندیدیم گفت:

-کوفت!

سامان: اذیتش نکن شیدا.

بعد از خوردن قورمه سبزی که دستپخت ماهبانو بود، دور هم اسم فامیل بازی کردیم. شب خوبی رو گذروندیم. این قدر گفتیم و خندیدیم که نفهمیدیم کی ساعت یک شد. همه که رفتند، من هم چون خیلی خسته بودم رفتم بخوابم.

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم. آرایش کاملاً ملایم با موهام که تازه رنگشون کرده بودم، کلی پوست صورتم رو روشن تر کرده بود. یه تونیک حریر شیری رنگ که سرآستین هاش با یه نوار طلایی باریک مزین شده بود برای امشب انتخاب کردم. برای روش روسری کلفتی به رنگ قهوه‌ای روشن که اونم لبه‌ش نوار طلایی رنگی داشت انتخاب کردم. یه شلوار تنگ و پارچه‌ای به رنگ روسریم پوشیدم. موهام دو درجه روشن تر از موهای خودم شده بود؛ هرچند که سوگل خیلی تلاش کرد که نظرم رو برای روشن تر شدنش عوض کنم؛ ولی من قبول نکردم. به ماهبانو گفتم خونه‌ی یکی از همکارهام دعوتم. درسته راستش رو نگفتم؛ اما دروغ هم نگفتم. ساعتی رو که به دستم بستم، با دیدنش غم عالم به دلم اومد. ساعتی که بابا برام خریده بود؛ یه ساعت مجلسی و شیک. یعنی اگه الان بود، راضی به این کارهام بود؟ آهی کشیدم، با یه فاتحه برای بابا افکارم رو پس زدم و بلند شدم. یه بارونی مشکلی با کیف کرم رنگ و بوت قهوه‌ای روشن از تو کمه درآوردم. ساعت نزدیک شیش شده بود. با احتساب به ترافیک و خرید گل لباس هام رو کامل پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. ماهبانو داشت تلفنی صحبت می کرد. نگاهش که به من افتاد لبخندی زد. خداحافظی کردم و بیرون اومدم. هوا تقریباً داشت تاریک می شد. ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. چند تا صلوات فرستادم که امشب به خیر بگذره. بعد از خرید دسته‌گلی ساده و جمع و جور، به سمت خونه‌ی مفاخر رفتم. ساعت نزدیک شش و نیم بود که دم در رسیدم. با نفس عمیقی پیاده شدم. با زدن زنگ و باز شدن در با یه ساختمون که کم از قصر نداشت و انتهای باغ

خونه بود، مواجه شدم. از سنگفرش باغ رد می‌شدم و با لذت به درخت‌ها و چراغ‌های بسیار زیبای باغ نگاه می‌کردم. وسط‌های راه بودم که دیدم عسل نفس‌زنان داره میاد.

همین که رسید، با صدای بلند شروع کرد:

-س...لام...خوش... او...مدی.

با هم روبوسی کردیم.

-سلام عزیزم، برای چی دوییدی؟ وایسا یه کم حالت جا بیاد.

لبخندی زد و چند نفس عمیق کشید. آرام راه می‌رفتیم.

-باغش خیلی قشنگه.

دسته گل رو طرفش گرفتم:

-گل برای گل.

لبخند عمیقی زد:

-وای مرسی افسانه‌جون، دستت درد نکنه.

-قابل نداره. راستی تو می‌دونستی من میام؟

چشمکی زد:

-دایی برام تعریف کرد که دختر یکی از دوست‌های قدیمش هستی. راستی چرا زودتر به

من نگفتی؟

نگاهی به اخمش انداختم و با لبخند گفتم:

-خودم هم تازگی‌ها فهمیدم. عسل مهمون دیگه‌ای هم دارین؟

-به غیر از اصل کاری که شما باشین، خانواده‌ی خواهر زن‌دایی هم هستن. البته مامانم من هم چند روزی میشه که از کیش اومده.

-به سلامتی.

-سلامت باشی.

هر چه قدر به در ورودی نزدیک می‌شدیم، استرسم بیشتر می‌شد. عسل از کلاس‌هاش برام تعریف می‌کرد و من با بی‌حواسی سرم رو تکون می‌دادم. تقریباً ده‌تا، شاید هم بیشتر پله می‌خورد تا به ورودی برسی. همین که پامون رو روی پله‌ی آخر گذاشتیم، در باز شد و آیدا با دختر کوچولوش که بغلش بود بیرون اومد. نفس راحتی کشیدم و سلام کردم و اون هم با خوش‌رویی جوابم رو داد. بارونیم رو درآوردم و آیدا خانومی رو به اسم پگاه صدا زد که بعد چند لحظه یه خانوم تقریباً چهل ساله اومد و لباسم رو گرفت.

-خیلی ممنون خانوم.

لبخندی زد:

-خواهش می‌کنم.

برگشتم و دیدم دختر آیدا با چشم‌های درشت‌شده نگاهم می‌کنه. با دیدن حالتش ذوق‌زده جلو رفتم و ابراز احساسات.

-چه خانم کوچولوی خوشگلی!

آینتا وقتی دید به حالت پچ‌پچ باهاش حرف می‌زنم خندید.

عسل: خب مثل این‌که مورد قبول آینتاخانم شدی.

آیدا: مامان این خانم خوشگله، دوست من افسانه‌ست.

خلاصه تا چند دقیقه فقط با آیتا حرف می‌زدیم که با دیدن مفاخر تازه یادمون افتاد که سر پا ایستادیم. خودم رو جمع‌وجور کردم به آرومی گفتم:

-سلام جناب مفاخر.

لبخند عمیقی زد:

-سلام دخترم، خیلی خوش اومدی. آیدا بابا مهمون رو دم در نگه داشتی!

آیدا لبش رو گزید:

-وای ببخشید، بریم تو افسانه‌جان. خیلی خوش اومدی. این فسقلی حواس همه رو پرت می‌کنه.

داخل خونه هم چیزی کم از قصر نداشت. به سمت پذیرایی بزرگی که با مبل‌های کاملاً استیل، مجسمه‌هایی بزرگ و تابلوهایی که از ارزش بالایی برخوردار بودند مزین شده بود، رفتیم و نشستیم.

چند دقیقه‌ای به احوال‌پرسی و خوش‌آمدگویی گذشت که آیدا خانمی رو برای پذیرایی صدا زد. چندین مدل نوشیدنی گفت که من چای رو ترجیح دادم. بعد از تعارف کلی شیرینی و کاکائو رفت. اسفندیار با یه عذرخواهی تنهامون گذاشت و من خیلی خوشحال شدم.

-امتحان‌هاتون کی شروع میشه عسل؟

عسل: جونم برات بگه دو هفته دیگه.

-فولی دیگه؟

عسل: فولِ فول!

آیدا: عمه که براش شرط معدل گذاشته.

-واقعا؟!-

عسل: تهمینه خانمه دیگه، زنگ زده میگه اگه بازیگوشی کنی و درس نخونی من می‌دونم و تو!

با آیدا زدیم زیر خنده؛ چون آخرش صداش رو عوض کرد.

عسل: نخندید دیگه. تازه گفت این قدر هم سربه‌سر مهران نذار، من رو میگی دیگه و رفتم.

آیدا: خب عمه راست میگه عزیز من، کم سربه‌سر برادر بدبخت من بذار.

بعد از حرف آیدا، آنیتا با صدای بلند چیزهای نامفهومی گفت که همه ساکت شدیم.

آیدا: بفرما دختر من هم مواخذهت کرد.

-حرف راست رو همیشه باید از بچه‌ها شنید.

صدای مهران بود که بعد از گذاشتن یه شیرینی تو دهنش با اشاره‌ی آیدا به من و گفتن مهمون داریم، شیرینی پرید تو گلوش. از اون جایی که یه لیوان آب نزدیکم بود، معطل نکردم و اون رو دادم بهش. بعد از خوردنش یه نفس راحت کشید و وقتی نگاهش به من افتاد شروع کرد:

-سلام افسانه خانم، خیلی خوش اومدین. ببخشید من اصلاً شما رو ندیدم.

خندیدم:

-سلام، خواهش می‌کنم. خیلی ممنون.

دوباره نشستم.

عسل: بیا، این هم بلایی که سر آدم دروغگو میاد.

مهران بی‌توجه به سمت آیدا رفت و بچه رو از بغلش گرفت.

-قربونت برم، دایی جون..

لپش رو بوسید و ادامه داد:

-این دختر خیلی رو داره نه؟ من میگم بندازیمش بیرون، نظر تو چیه خوشگل من؟

من و آیدا خنده‌مون گرفته بود، آینتا هم با حرف‌های داییش می‌خندید؛ و اما عسل، صورتش قرمز شده بود و حرص می‌خورد.

آیدا چندباری گفت مادرش قرص داره و تو این ساعت باید استراحت کنه، عذرخواهی کرد که نیستش. سرگرم کل‌کل‌های عسل و مهران بودیم که یکی از خدمتکارها به آیدا گفت خانوادهی خاله‌ش اومدند.

برعکس استرسی که داشتم با جمع صمیمانه‌ای مواجه شدم؛ یه دلیلش برخورد خوب و مهربون خانواده و دلیل دیگه هم حضور یلدا بود. هنوز هم خبری از مادر خانواده نبود؛ انگار همه نبودنش رو یه امر عادی می‌دونستند. تقریباً یه ساعتی از حضورم گذشته بود که پسر بزرگ خانواده هم اومد. اسفندیار هم دو دقیقه بود، ده دقیقه نبود. سرگرم حرف‌های یلدا درمورد خریدهاش برای عروسی بودیم که یکی از خدمتکارها به سرعت اومد و به آیدا گفت سیمین خانوم می‌خواد بیاد پایین.

آیدا: پس منتظر چی هستی، برو بیارش.

مهران به حالت مظلومی گفت:

-بیا، مامان ما تا اسم پسر بزرگش میاد بدون در نظر گرفتن چیزی میاد پایین. اصلاً انگار
یه سنسور داره که به اسم داداش احسان حساسه، تا اسمش میاد مامان هوایی میشه
که گل پسرش رو ببینه.

همه به حرفهاش می‌خندیدند و من با لبخندی باز تو خیالات سیر می‌کردم. خدا رو
شکر با سوال آیدا از فکر بیرون اومدم.

-بخشید حواسم نبود.

لبخند مهربونی زد.

-خواهش می‌کنم. پرسیدم قصد ادامه تحصیل نداری؟

-راستش برای امسال می‌خواستم آزمون بدم؛ ولی چون چیزی نخونده بودم بی‌خیالش
شدم. ان‌شاءالله سال بعد.

آیدا: ان‌شاءالله. من هم این فسقلی دستم رو بسته، یه کم دیگه که بزرگ شد برای ارشد
ادامه میدم. البته امیر میگه از همین الان شروع کن؛ ولی خودم هنوز آمادگی رو ندارم.

-رشته‌تون چیه؟

آیدا: هم‌رشته‌ی یلدا جونم.

یلدا که تا اون لحظه با عسل صحبت می‌کرد، با شنیدن اسمش برگشت:

-جانم، کارم داشتین؟

من و آیدا زدیم زیر خنده. با نزدیک شدن خدمتکار به همراه سیمین خانوم که رو ویلچر
بود، احسان سریع بلند شد و به سمتشون رفت. چون از زیر راهپله‌ها اومدند، فهمیدم
برای رفت و آمد راحت آسانسور گذاشته بودند.

با این که دورتر از ما بودند؛ ولی برق خوشحالی رو به راحتی می شد تو نگاه سیمین خانم دید. احسان جلوی ویلچرش نشسته بود و باهاش صحبت می کرد. دستش رو گرفته بود و با لبخند برایش صحبت می کرد. جهت نگاهم رو عوض کردم و متوجه شدم که بقیه با هم در حال صحبت هستند. صدای آروم حرف زدن می اومد که مهران با صدای بلندی گفت:

-ای بابا، برادر من، مادر محترم بس کنین!

همه خندیدند؛ ولی من لبخندی مصنوعی زدم. بالاخره احسان و مادرش با لبخندی متوجه حضور بقیه شدند. احسان چیزی به خدمتکار گفت و اون رفت. خودش ویلچر رو به سمت پذیرایی هدایت کرد. همه بلند شدیم. سمانه خانم به سمت خواهرش رفت و باهاش روبوسی کرد.

سیمین: خیلی خوش اومدین، ببخشید این داروها من رو از زندگی انداخته.

آیدا: خدا نکنه مامان گلم؛ درضمن حواست نبود، یه مهمون جدید داریم.

نگاهش چرخ می خورد و روی من زوم کرد. تمام توانم رو جمع کردم:

-سلام خانم مفاخر، خوب هستین؟

همون جور موشکافانه که نگاهم می کرد لبخندی زد.

-سلام دخترم، خیلی خوش اومدی.

آیدا کنار مادرش رفت.

-ایشون دوست صمیمی من و عسل هستن.

عسل: همون که براتون گفتم زن دایی.

سیمین خانم با لبخند مهربونی گفت:

-وصفت رو از عسل و آیدا زیاد شنیدم. خیلی خوشحال شدم دیدمت، بشین عزیزم راحت باش.

با گفتن ممنون آرومی نشستیم. با ورود مادر خانواده بحث بالا گرفت و همه یه جورایی میخواستند سیمین خانم رو شاد کنن.

مهران: افسانه خانوم این مامان ما رو می بینی تا چشمش به پسر بزرگش میفته من و آیدا رو کلا از یاد می بره.

آیدا: باز شروع کردی مهران بیا یه دقیقه این بچه رو بگیر کم حرف بزن.

با تموم شدن حرفش آیتا رو انداخت بغلش.

همه خندیدند؛ ولی من فقط لبخندهای تظاهری می زدم، دوست داشتم زودتر اون فضا رو ترک کنم.

مهران: ما رو عفو کن خواهر عزیز، الان میدمش مامان.

آیتا رو تو بغل سیمین خانوم گذاشت و اون هم قربون صدقه‌ی نوهش می رفت.

جو دوباره به حالت قبلش برگشت و همه دوباره مشغول صحبت‌های قبلیشون شدند. یلدا و فرزاد، آیدا و امیر ارسلان، عسل هم هر از گاهی با من حرف می زد و گاهی هم با مهران کل کل می کرد. حواسم به احسان رفت که با مادرش آیتا رو سرگرم کرده بودند و بالاخره یه لبخند واقعی ازش دیدم.

شام رو زیر نگاه‌های سنگین سیمین خانم و اسفندیار خوردم. نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم اسفندیار یه چیزی تو سرشه. تا وقتی که خدمتکار اعلام کرد که شام آماده‌ست، خبری از مفاخر نبود. قبل از شام به محض این‌که اومد داخل پذیرایی، رفت سمت ویلچر همسرش و حالش رو پرسید و اون هم سرسری جوابش رو داد. با این‌که ظاهراً با هم خوب بودند؛ ولی با دقت بیشتر می‌شد به سردی رابطه‌شون پی برد، البته احسان هم برخورداردی کاملاً جدی و سرد با پدرش داشت.

بعد از شام تو پذیرایی نشسته بودیم و مهران باز هم از خاطراتش تعریف می‌کرد؛ البته ناگفته نماند که چه‌قدر با عسل کل‌کل کرد. ما دخترها درمورد عکس‌هایی که یلدا از آرایشگاه‌های مدنظرش داشت نشون می‌داد صحبت می‌کردیم که با صدای اسفندیار همه ساکت شدیم.

-خب یه بار دیگه می‌خواستم از این‌که تشریف آوردین تشکر کنم. دعوت امشب یه دلیلش برای پاگشای یلداخانم، عروس جدید فامیل هستش...
ادامه‌ی صحبتش با تعارفات دو خواهر قطع شد.

اسفندیار: سیمین جان اگه اجازه بدین ادامه‌ش رو بگم؟
سیمین: بفرمایید.

اسفندیار: دلیل دیگه‌ای که داره اینه که می‌خوام کسی رو بهتون معرفی کنم.
همه تعجب کرده بودند. من هم که از استرس داشتم می‌مردم. حدس می‌زدم که چی تو سرشه. کاش دعوتش رو قبول نمی‌کردم. چند صلوات فرستادم.

مهران: بابا ما رو سرکار گذاشتی. خداروشکر ما همه همدیگه رو می‌شناسیم، نیازی به معرفی نیست.

همه خندیدند؛ ولی من می‌ترسیدم. با این‌که

احتمال می‌دادم همچین اتفاقی بیفته. با لبخندی مصنوعی به بحثشون گوش می‌دادم.

اسفندیار: دو دقیقه زبون به دهن بگیر پسر!

می‌خواستم افسانه‌جان دختر یکی از دوستان قدیمی خودم رو معرفی کنم.

نفس راحتی کشیدم که با ادامه‌ی حرفش کُپ کردم.

-البته فقط دختر دوستم نیست، بلکه دخترخوندهم... در واقع دختر سیمین‌جان هستش.

آخرش گفتم، چیزی که خودم از خیلی وقت پیش می‌دونستم. درسته که از این شرایط راضی نبودم؛ اما به جورهایی برام مهم نبود که این خانواده زودتر بفهمن. همه هنگ کرده بودند و کسی چیزی نمی‌گفت. خودم هم با این‌که تو شوک بودم؛ ولی حواسم به عکس‌العمل سیمین‌خانم بود که فقط به من نگاه می‌کرد.

مهران: بابا می‌خواهی شوخی کنی به خودم بگو تا چند جلسه کلاس آموزشی برات بذارم. همه منتظر جواب اسفندیار بودند.

اسفندیار: من شوخی نکردم مهران، درضمن همه باید خوشحال باشین که عضو جدیدی به خانواده اضافه میشه.

جهت نگاهم رو از سیمین به اسفندیار تغییر دادم. خیلی آدم پستی بود. مطمئنم که با این کار فقط می‌خواد وجهه‌ی خودش رو خوب نشون بده. با صدای جیغ آیدا همه هول‌زده بلند شدند. سیمین‌خانم غش کرده بود، من همچنان سر جام نشسته بودم. درسته که برام مادری نکرده بود؛ اما از وضعیتش ناراحت شدم. بعد از یه ربع که حالش

بهتر شد بلند شدم. ساعت نزدیک یازده بود. لباسم رو که یکی از خدمتکارها برام آورده بود رو پوشیدم. فقط آیدا بود که متوجهم شد. لبخندی زد.

-کجا افسانه‌جون؟

ناخودآگاه جدی جوابش رو دادم:

-ممنون، زحمت دادم. دیر وقته باید برم.

اسفندیار: پیش مادرت نمی‌مونی؟

همه به مکالمه‌ی ما نگاه می‌کردند.

لبخندی زدم.

-شما به عنوان دختر دوستتون من رو دعوت کردین و من فقط به اون دلیل این‌جا

حضور دارم. از پذیرایی‌تون خیلی ممنونم.

یه خداحافظی کلی کردم و به سمت در رفتم.

آیدا: صبر کن افسانه.

جلوی در که رسیدم بازوم رو گرفت، برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

-ببین من نمی‌خوام هیچ قضاوتی کنم و مطمئنم که بابا بی‌دلیل حرفی رو نمی‌زنه. اگه

میشه پیش مامان بمون. الان با اون حالش فقط ازم خواست که نذارم تو بری.

پوزخندی زدم.

-آیداجون مادرت به من احتیاجی نداره.

سرش رو پایین انداخت.

-خواهش می‌کنم.

کلافه شدم:

-الان نه، اصلاً نمی‌تونم. بذار یه وقت دیگه.

-اصرار نمی‌کنم، من حق ندارم؛ یعنی هیچ‌کدوم از ما حقی نداریم که از تو انتظار داشته باشیم؛ ولی برای یه چیزهایی صددرصد توضیحی هست که باید بشنوی.

خودم هم می‌دونستم؛ ولی الان اصلاً گنجایش ندارم.

-باشه، چند روزی به من وقت بده.

خداحافظی کردم و با ماشینم از اون خونه اومدم بیرون. بارون می‌بارید. بالاخره بغض من هم شکست. من می‌دونستم که مادرم زنده‌ست؛ یعنی سه‌سالی میشه که فهمیدم. وقتی که حقیقت رو فهمیدم دنیا رو سرم خراب شد که مادری داشتم و اون هم من رو رها کرده. خیابون‌ها تقریباً خلوت بود و من با سرعت زیاد می‌روندم. حال من رو هیچ‌کس نمی‌فهمید. شاید اگه مادرم مرده بود پذیرش نبودش برای من هم راحت‌تر بود. وقتی رسیدم ریموت در رو زدم و ماشین رو پارک کردم. تو آینه‌ی ماشین نگاهی به صورت قرمزشده انداختم. رفتم داخل، گرمای خونه حالم رو بهتر کرد.

خبری از ماه‌بانو نبود. نگاهی به اتاقش انداختم، در نیمه باز بود. با دیدنش که داشت نماز می‌خوند نفس راحتی کشیدم و سریع رفتم بالا. به محض این‌که وارد اتاق شدم لباس‌هام رو درآوردم و رفتم دستشویی. آبی به صورتم زدم و اومدم بیرون. لباس خوابم رو پوشیدم و بعد از کرم‌زدن به دست و صورتم رفتم تو تخت. ساعت رو برای نماز صبح تنظیم کردم. چند ضربه به در خورد و باز شد. نشستم.

-سلام.

ماه بانو: سلام دخترم، خوش گذشت؟

-آره، جاتون خالی.

جلو اومد.

-خوبی مادر؟

لبخند نصفه نیمه‌ای زد:

-بد نیستم، یه کم سردمه.

-سرما نخوری. تو که می‌دونی حساسی بیشتر لباس می‌پوشیدی.

-بخوابم بهتر میشم.

سرش رو با شک تکون داد:

-باشه مادر، بخواب.

دراز کشیدم از کمد یه پتو دیگه آورد کشید روم، پیشونیم رو بوسید و با گفتن شب بخیری بیرون رفت. همین که در بسته شد اشک‌هام دوباره راه خودشون رو گرفتن. با این که ماه بانو همیشه مراقبم بود و بهم محبت می‌کرد، بی‌انصافی که محبت‌های بابا و ماه‌بانو رو نادیده بگیرم؛ ولی من تو تمام مراحل زندگیم جای خالی مادرم رو احساس می‌کردم. درواقع کاملاً غیر ارادی بود. امشب برای اولین بار حس نفرت بهم دست داد و اون هم موقعی بود که رابطه‌ی سیمین با بچه‌هاش رو دیدم. این قدر فکر و خیال کردم تا بالاخره خوابم برد.

احساس سنگینی می‌کردم؛ انگار پلک‌هام چسبید بودند. گلوم خشک شده بود. دست‌هام رو نمی‌تونستم تکون بدم. سرم داشت می‌ترکید و صدای چند نفر رو به صورت زمزمه می‌شنیدم. خوشحال شدم که تنها نیستم. آب دهنم رو قورت دادم و به سختی تونستم کلمه‌ی آب رو بگم؛ چون واقعاً احساس تشنگی می‌کردم. با هزار بدبختی چشم‌هام رو باز کردم و دیدم ماهبانو برام آب ریخت تو لیوان. عمو و سوگل رو هم دیدم. سلام آرومی گفتم.

عمو: سلام دختر قشنگم، بهتری؟

-آره.

عمو: سوگل جان سُرْمش تموم شده، برو یه کاسه سوپ براش بیار تا جون بگیره.

تازه فهمیدم سُرْم به دستم وصله. ماهبانو بالشت‌های پشتم رو درست کرد.

-خیلی ضعیف شدی مادر. الان به عموت گفتم باید براش یه هفته استراحت زوری بنویسی.

عمو خندید.

-چشم، تازه یه هفته کمه.

-عمو!

هر دو خندیدند. چند دقیقه‌ای گذشته بود که سوگل با یه سینی اومد.

سوگل: این هم از سوپ.

عمو روی موهام رو بوسید.

عمو: من دیگه میرم، امروز مریض زیاد دارم. شب با مینا میایم.

-بیخشید، از کار و زندگی انداختمتون.

سوگل: صداش رو نگاه! شما لطفاً حرف نزن.

عمو خداحافظی کرد و ماهبانو هم برای بدرقه‌ش رفت. سوگل سینی رو گذاشت رو پام و من شروع به خوردن کردم. مشخص بود می‌خواد چیزی بگه، برای همین خودم گفتم:

-شما کی اومدین؟

-ساعت شیش صبح بود که ماهبانو زنگ زد. من و بابا تنها خونه بودیم مامان رفته بود پیش شیدا. نزدیک‌های هفت رسیدیم. افسانه دیشب...

نذاشتم ادامه بده.

-برات می‌گم، فقط برو پایین نذار ماهبانو دوباره با پادردش بیاد بالا؛ مطمئنم از دیشب نخوابیده.

-باشه.

تا وقتی که سوگل برگشت سوپم رو تموم کردم. نگاهی به ساعت انداختم، ده شده بود. در رو بست اومد.

سوگل: به زور راضیش کردم یه کم استراحت کنه. خب، من منتظرم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به گفتن هر چی که دیشب اتفاق افتاد. واکنش‌های سوگل تو هر قسمت حرفم متفاوت بود. یا غمگین می‌شد یا عصبانی و یا متعجب. حرف‌هام که تموم شد هر دو سکوت کرده بودیم که سوگل گفت:

-پس آیدا بود امروز دو بار به گوشیت زنگ زده بود. گوشیت رو سایلنت بود صداش رو نشنیدم، وگرنه جواب می‌دادم. حالا می‌خوای چیکار کنی؟

-من احتمال می‌دادم این اتفاق بیفته و فکر می‌کردم کاملاً آماده‌م؛ ولی فهمیدم اصلاً آماده نبودم.

دوباره اشک‌هام سرازیر شدند. سوگل یه دستمال داد بهم و خواست بیاد جلو بغلم کنه که نداشتم.

-سرما می‌خوری دختر.

سوگل با ناراحتی نگاهم کرد.

-بهت گفتم قبول نکن، خودت سرتق‌بازی درآوردی.

-بالاخره که این اتفاق می‌افتاد. کس دیگه‌ای که به گوشیم زنگ نزد که؟

-نه، یه کم استراحت کن تا نهار آماده میشه.

-راستی حال شیدا خوبه؟

-آره. سعید یه سمینار یه روزه به شیراز داشت، مامان برای این‌که تنها نباشه رفته پیشش.

-خداروشکر.

-تو به فکر خودت باش. صبح از نگرانی مُردم.

لبخندی زدم.

-بیخشید.

اون هم متقابلاً لبخند مهربونی زد.

-به هیچی فکر نکن و راحت بخواب عزیزم.

سوگل که رفت بعد چند دقیقه خوابم برد، فکر کنم تاثیر داروها بود.

ناهار که خوردیم بالا اومدم. سوگل خوابید؛ ولی من دیگه خوابم نمی‌برد. نمازهای قضا رو خوندم و برای آروم شدن دل خودم قرآن خوندم که واقعاً تاثیر داشت. فعلاً نمی‌خواستم در مورد اتفاقات دیشب فکر کنم و برای این که حواسم پرت شه لپ‌تاپم رو روشن کردم و رفتم تو تخت نشستم تا به کارهای عقب‌افتاده‌ی امروز برسم. دیگه حواسم به زمان نبود و گزارشات آذرماه رو بررسی می‌کردم. سرم تو لپ‌تاپ بود و از اطرافم غافل بودم که با صدای سوگل سرم رو بلند کردم.

-تو بیداری؟

-خوابم نبرد، گفتم یه کم به کارهام برسم.

-ساعت پنج شده، پاشو یه دوش بگیر.

لپ‌تاپ رو خاموش کردم و با برداشتن حوله به حمام رفتم.

زن عمو: محمد که گفت چی شده دلم آشوب شد.

-یه سرماخوردگی ساده‌ست، عمو دیگه خیلی بزرگش کرده.

سعید: دکترها چیزی رو بی‌دلیل نمی‌گن، تب بالا خیلی خطرناکه؛ در ضمن، باید چند روزی خونه بمونی و استراحت کنی.

نفس عمیقی کشیدم و با گفتن باشه خیال همه‌شون رو راحت کردم.

آروم به شیدا اشاره کردم:

-کوچولوت چه طوره؟

خندید.

-خوبه، دخترم خیلی هوای مامانش رو داره.

سعید چون نزدیکمون نشسته بود صدامون رو شنید و با شیطنت گفت:

-بیچاره شدیم افسانه، دختر تنبل رو دست پدر و مادرش می‌مونه!

شیدا با حرص گفت:

-دختر من تنبله؟

-شوخی کردم عزیزم، بنده نوکر تو و دخترمونم هستم.

شیدا لبخندی زد و من هم لبخندی از خوشبختیشون روی لبم نقش بست. ماهبانو برای شام همه رو نگه داشت و سامان هم به جمعمون اضافه شد. شب خوبی بود، همه که رفتن سوگل پیشم موند. قرار شد فردا صبح بره شرکت و تا ظهر اونجا باشه. بهش اصرار کردم که به خاطر من از کارهاش عقب نمونه و اون هر دفعه می‌گفت کاری نداره و خودش دوست داره پیشم بمونه؛ هرچند که من می‌دونستم نمی‌خواست من رو تنها بذاره.

ماهبانو: پاشو مادر، یه کم به سر و صورتت برس، الان میان.

پوفی کشیدم:

-کاش قبلش به خودم می‌گفتی.

ماهبانو: من از کجا می‌دونستم حوصله نداری، مهمون حبیب خداست، پاشو دخترم.

بلند شدم و تو اتاقم رفتی. در کمد رو باز کردم. یه شومیز سبز با شلوار مشکی پوشیدم. مثل این که من خواب بودم عسل زنگ زده خونه و گفته با آیدا می‌خوان بیان. ماه بانو خبر نداشت و فکر می‌کرد به خاطر عیادت از من میان. موهام رو بافتم و کج انداختم رو شونه‌م. در باز شد.

سوگل: سلام، مهمون داری؟

-سلام. آره، عسل و آیدا.

اخمی کرد و چیزی نگفت. لباس‌هاش رو عوض کرد.

سوگل: بزمن به تخته امروز رنگ و روت باز شده، دو روز پیش دور از جونت مثل میت بودی!

خندیدم:

_آره امروز بهترم خداروشکر.

از پایین صدای صحبت چند نفر می‌اومد.

-بریم پایین، فکر کنم اومدن.

سوگل سری تکون داد و از اتاق بیرون اومدیم.

بعد از یه احوالپرسی همه ساکت نشسته بودیم. یه جعبه‌ی بزرگ شیرینی آورده بودند. ماه بانو و سوگل رفتن آشپزخونه.

-خیلی خوش اومدین.

_عسل: مرسی افسانه‌جون، فکر کنم سرمایی هستی مریض شدی.

لبخند زدم:

-درست حدس زدی عزیزم.

دقت کردم که آیدا ساکت و سربه‌زیر نشسته بود.

-آنیتا خوبه آیداجون؟

لبخند نیمه جونی زد:

-مرسی گلم، خوبه.

ماه‌بانو: خیلی خوش اومدین.

چای گرفت جلوشون و سوگل هم شیرینی آورد. نیم ساعتی به گپ و گفت گذشت که آیدا اومد کنارم نشست:

-میشه تنها باهات صحبت کنم؟

سری تکون دادم و بلند گفتم که می‌خوام نقشه‌ای رو بهش بدم که ماه‌بانو شک نکنه. رفتیم تو اتاقم، رو کاناپه نشستیم. نفسی گرفت و شروع کرد:

-اول از هر چیز می‌خواستم بدونم تو از این قضیه خبر داشتی؟

-تقریباً سه‌سالی میشه که فهمیدم؛ ولی دعوت اون شب پدرت... حدس می‌زدم؛ اما مطمئن نبودم که بگه... آقای مفاخر من رو فقط با عنوان دختر دوستش دعوت کرد نه چیز دیگه‌ای.

-مامان از اون شب آرام و قرار نداره که ببینتت. همه‌ش می‌گفت پیام دنبالت؛ ولی همه‌ی ما بهت حق می‌دادیم که به فرصت احتیاج داری. امروز این‌قدر گریه کرد تا

این که احسان فرستادمون بیایم تا باهات صحبت کنم و خواهش کنم که یه قرار بذاری همدیگه رو ببینین.

نمی‌دونستم چی بگم که آیدا ادامه داد:

-هروقت و هرجا که تو بخوای. مامان خیلی عذاب می‌کشه، فقط تو می‌تونی آرومش کنی. احسان اون شب با بابا دعواشون شد، گفت باید قبلش می‌گفتی تا مامان رو از قبل آماده می‌کردیم. احسان خیلی مامان رو دوست داره.

باید هم دوستش داشته باشه، زنی که برای بچه‌ی خودش مادری نکرد؛ ولی برای بچه‌های یه غریبه مادر نمونه بوده و هست.

-چی میگی؟

-باشه، قبول. فردا صبح خوبه؟

خندید:

-بس که مهربونی. آره عالی‌ه؛ مردها که خونه نیستن، عسل دانشگاهه، فقط من هستم؛ یعنی احسان گفت که چند روزی پیش مامان بمونم. اگه مشکلیه که من و آینتا هم می‌ریم بیرون.

لبخند زد:

-نه، چه مشکلی؟ من سه‌سالی هست که خودم رو برای صحبت با سیمین‌خانم آماده کردم.

آیدا خوشحال از این که من رو راضی کرده‌گونه رو بوسید. خداحافظی کردند و رفتند و من دقایقی بعد همه چی رو برای سوگل گفتم.

سوگل: من تو تصمیمی که تو گرفتی دخالت نمی‌کنم؛ ولی اگه جای تو بودم به این زودی‌ها کوتاه نمی‌اومدم.

-من فقط میرم حرف‌هاش رو بشنوم و اون هم حرف‌های من رو. قرار نیست اتفاقی بیفته.

سوگل نگاهم کرد. چند باری دهنش رو باز کرد تا یه چیزی بگه. بلند شدم تا یه لیوان آب برای خودم بریزم و در همون حین گفتم:

-بگو.

-یه سوال...می‌تونی ببخشیش؟

مات موندم، خودم تا به حال بهش فکر نکرده بودم.

-نمی‌دونم، تو این سه سال هم هیچ‌وقت بهش فکر نکردم.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت:

-بریم پیش ماه‌بانو، تنه‌است. زمان همه‌چیز رو درست می‌کنه.

وجود سوگل خیلی خوب بود. شب این‌قدر از سوتی‌هاش جلوی پدربزرگ سامان تعریف کرد که خیلی خندیدم؛ ولی استرس فردا رو هم داشتم. امیدوارم به زودی بتونم پرونده‌ی شفیع‌ی رو باز کنم. بالاخره اون‌شب هم گذشت و من باز هم با آرامشی که از قرآن گرفتم خوابیدم.

دزدگیر ماشین رو زدم. شال‌گردنم رو محکم کردم. سرفه‌م گرفته بودم و نمی‌خواستم بدتر بشم. چهار روزی از مریض شدنم می‌گذشت و من به شدت دوست داشتم بخوابم؛ ولی

به خاطر قولی که به آیدا دادم مجبور شدم زود بیدار شم. نفسی گرفتم و زنگ رو فشار دادم. خیلی زود صدای آیدا بلند شد و با خوشحالی در رو باز کرد. برعکس دفعه‌ی قبل سنگ‌فرش باغ رو طی کردم تا زودتر به خونه برسم. با این‌که تندتند راه می‌رفتم؛ ولی باز هم چند دقیقه‌ای طول کشید تا رسیدم. آیدا جلوی در منتظر بود. با دیدنم که داشتم سرفه می‌کردم سریع اومد جلو.

آیدا: وای خدا مرگم بده، کاش می‌گفتی باغبون در رو باز می‌کرد با ماشین می‌اومدی!

در حینی که سرفه می‌کردم لبخند بی‌جوئی زدم:

-اشکا... ل... ن... داره.

آیدا: سویچت رو بده بگم ماشینت رو بیارن داخل. ماشینت چی بود؟

-کمری مشکی.

آیدا که رفت، خودم پالتوم رو درآوردم و آویزون کردم. تو آینه‌ی کنار کمد دیدم صورتم به خاطر سرما قرمز شده. شال طوسی و بافت طوسی که کوتاهیش تا بالای زانو بود با شلوار جین آبی پوشیده بودم؛ درست برعکس دفعه‌ی قبل که با تیپ مهمونی اومده بودم، این سری لباس‌هام تقریباً اسپرت و تیره بود. آیدا اومد داخل:

-بیخشید منتظر موندی. بیا بریم یه چیز گرم برات بیارم بهتر بشی.

تو نشیمن نشسته بودم که آیدا با یه سینی اومد.

آیدا: گفتم برات جوشونده درست کنن. فعلاً چای با کیک بخوریم.

-دستت درد نکنه.

-نوش جان. تا تو چاییت رو می‌خوری من به مامان بگم اومدی.

-اگه اشکالی نداشته باشه من برم اتاقشون.

-نه، چه اشکالی؟ راست میگی این جا رفت و آمد زیاده تو اتاق راحتترین.

چاییم رو خوردم و بالا رفتم. بین راه پله هم پر از تابلوهای نقاشی زیبا بود. آخرین پله رو که رفتم دیدم هر دو طرف راهرو هست. ای وای اصلاً یادم رفت بگم کدوم اتاق که با صدای آیدا خیالم راحت شد:

-یادم اومد بهت نگفتم کدوم اتاقه؛ درضمن جوشونده هم آماده شد.

در ادامه‌ی حرفش سینی دستش رو نشون داد.

-زحمت کشیدی آیداجون.

اخمی کرد:

-تکرار نشه لطفاً، بریم.

به راهروی سمت راست راه پله اشاره کرد و راه افتاد و من هم دنبالش رفتم.

آیدا: کاش با آسانسور می‌اومدی، سرفه داری.

-نه ممنون، خوبم.

جلوی دری توقف کرد. با دقت فهمیدم که این در با بقیه فرق داره. دوتایی هست و بزرگ‌تره.

آیدا ضربه‌ای به در زد و وارد شد.

-به‌به مامان خانوم خوشگل کردی. مهمون عزیزتم اومده.

صدای آروم و ملایمی اومد:

-راست میگی آیدا؟ پس کمکم کن پیام بریم پایین.

آیدا: نه مامان جان آوردمش بالا، بهتره.

کف دستم عرق کرده بود. هنوز پشت در بودم که با صدای آیدا پریدم.

-بیخشید ترسوندمت. چرا نمیای داخل؟

-چرا... چرا، تو نمی‌مونی؟

آیدا: من میرم پایین کاری داشتی یه زنگ کنار تخت مامان هست، بزنی سه سوته اومدم.

دستم رو فشار داد و لبخندی زد. آیدا که رفت، من هم معطل نکردم و وارد شدم. دیدمش که روی کاناپه نشسته بود. با خونسردی کامل سلام کردم.

-سلام قربونت برم، بیا بشین.

روی کاناپه نشستم. با این‌که دو نفره بود؛ ولی تقریباً به اندازه‌ی یه نفر بینمون فاصله بود.

-آیدا گفت سرما خوردی، بذار برات جوشونده بریزم.

فنجونی ریخت و داد دستم، ازش گرفتم. حواسم به بخار فنجونم بود؛ ولی فهمیدم که نگاهش با منه.

-حرف بزنی برام، بذار صدات رو بشنوم.

نگاهش کردم. چشم‌هایش از اشک لبریز بود، صدایش از بغض می‌لرزید.

-به من گفتن شما حرف دارید.

اشک‌هاش ریخت:

-حرف که زیاد هست، فقط نمی‌دونم از کجا شروع کنم. شاید بهتر باشه تو بپرسی.

-نمی‌دونم؛ ولی چیزی که حق من هستش رو باید بدونم.

نفس عمیقی کشید:

-از قبل ازدواجم با پدرت می‌گم. من تو خانواده‌ای بزرگ شدم که فقط دو تا دختر داشت، من و سمانه. سمانه از من دو سال کوچیک‌تره. پدربزرگت یعنی پدر من، تاجر فرش بود و عاشق زن و دخترهاش. سمانه تا دیپلم گرفت عاشق سیروس شد و با توجه به شرایط خانواده‌ی سیروس پدرم خیلی زود با ازدواجشون موافقت کرد... تا سرد نشده بخورش. و به فنجونم اشاره کرد. شروع به خوردن کردم و اون هم ادامه داد:

-سمانه ازدواج کرد؛ اما من دوست داشتم ادامه تحصیل بدم و شاگرد اول مدرسه هم بودم. سال اول که کنکور دادم شهرستان قبول شدم؛ اما سال دوم، رشته‌ی عمران دانشگاه تهران قبول شدم؛ در واقع همون سالی که سمانه ازدواج کرد من دانشجوی بودم. با پدرت تو دانشگاه آشنا شدم، اون دانشجوی ارشد بود و من هم سال دوم کارشناسی بودم. روابطه‌مون کاملاً عادی بود، تا این‌که فهمیدم پدرش با پدرم آشنا هستن. بعد از چند بار رفت و آمد فهمیدم که دلم رو بهش باختم.

لبخندی زد:

-روزی که مادرم گفت خانواده‌ی معین می‌خوان بیان خواستگاری، از خوشحالی نمی‌دونستم چی کار کنم. خلاصه بعد از چند جلسه قرار شد تا من لیسانس بگیرم نامزد بمونیم. پدرت این‌قدر با فهم و شعور بود که از درس‌خوندنم ایراد نگیره؛ چون می‌دونست من عاشق درسم، از طرفی خودش هم خیلی ادامه تحصیل رو دوست

داشت. لیسانس که گرفتم ازدواج کردیم. اون زمان عموت و مینا سعید رو داشتن. تا یه سال اول همه چیز خیلی خوب بود تا این که من برای ارشد آزمون دادم و بورسیه‌ی تحصیلی برای آلمان گرفتم. اولش فکر می‌کردم بابات راضی بشه بریم؛ ولی اون قبول نکرد، با حرف‌هایش قانعم کرد که همین تهران ادامه بدم. یکی از دوست‌هام این قدر از مزایای اون جا گفت و این که شوهرت بهت اهمیت نمیده و این حرف‌ها، تا این که بالاخره بین من و پدرت اختلاف افتاد و شرایط وقتی بدتر شد که فهمیدم حامله‌م. رابطه‌م با پدرت بدتر شد، من به این زودی بچه نمی‌خواستم. پام رو کردم تو یه کفش که من سقطش می‌کنم. نمی‌دونم چه جور ی بگم... خجالت می‌کشم از روی ماهت.

با دستمال اشک‌هایش رو پاک کرد:

-اون دوستم این قدر گفت که شوهرت عمداً این کار رو کرده که دیگه راضی به موندن تو خونه‌ی پدرت نبودی. رفتم خونه‌ی بابام، این قدر گفتم طلاق می‌خوام که بابات راضی شد بعد از به دنیا اومدن تو طلاقم بده و گفت که دیگه نمی‌ذاره تو رو ببینم. به خاطر استرس زیاد و دوران بد حاملگی تو هفت ماهگی به دنیا اومدی. چون تو دستگاہ بودی ندیدمت. بلافاصله یه ماه بعدش طلاق گرفتم؛ ولی تو از یادم نمی‌رفتی. هرشب کابوس می‌دیدم، پدرم همه‌ش سرزنش می‌کرد، حال روحیم خوب نبود و مادرم نمی‌داشت از خونه برم بیرون و گرنه می‌اومدم بیمارستان. دو ماه بعد طلاقم بود که یه هفته بعدش عازم آلمان بودم. تصمیم رو گرفتم برم خونه‌ی محمود و یه بار ببینمت. اومدم دیدم از اون جا رفته بودین. پدرم بهم قول داد پیداتون کنه بعد دو روز گفت که چون ضعیف بودی دووم نیوردی و از دنیا رفتی.

تعجب کردم، چرا همچین دروغی گفته بوده!

-با اوضاعی داغون راهی آلمان شدم. از کاری که در حق تو و پدرت کردم پشیمون بودم و فکر می‌کردم که خدا با گرفتن تو خواست بهم بفهمونه که لیاقت داشتنت رو نداشتم.

کم کم به تنهاییم تو غربت عادت کردم، نه دوستی داشتم و نه به کسی اجازه‌ی نزدیک شدن به زندگیم رو می‌دادم. فقط درس می‌خوندم و تو یه شرکت ایرانی کار می‌کردم. اون جا با تهمینه آشنا شدم، برای مسافرت با همسرش اومده بودن. با چندبار رفت و آمد فهمیدم خواهر اسفندیاره. برام از زندگی برادرش گفت که تنهاست و دوتا بچه داره، البته قبلش با پرس‌وجو فهمیده بود که من مطلقه هستم. یه سال بعدش به عقد اسفندیار در اومدم. به خودش حسی نداشتم؛ ولی احسان و آیدا رو چندباری که شرکت آورده بود دیده بودم. می‌خواستم جای خالی تو رو با بزرگ کردن اون‌ها پر کنم. رابطه‌مون خیلی با هم خوب بود، احسان هفت‌ساله و آیدا چهارسالش بود. مادرشون مرضی داشته و با به دنیا آوردن آیدا از دنیا رفته بود. ازدواج که کردیم، سه سال بعدش مهران به دنیا اومد. بچه‌ها هم خیلی دوستش داشتن؛ چون رابطه‌مون تغییر نکرد. دکتر که گرفتم، احسان دوره‌ی ابتداییش تموم شد برگشتیم ایران. سرت رو درد آوردم عزیزم، باقیش باشه برای بعد. از خودت حرف نمی‌زنی؟

پوزخندی زدم:

-از چی بگم؟

با دیدن پوزخندم لبخند از رو لبش رفت:

-من هر چی بگم میشه توجیه. در این‌که من مقصر اصلی بودم شکی نیست و خودم می‌دونم. سر هر نماز از خدا می‌خوام که پدرت من رو بخشیده باشه.

دوباره اشک ریخت.

-فقط بخشش بابام مهمه؟

سرش رو تندتند تکون داد:

-نه دخترم، تو از همه برام مهم‌تری. چندسال پیش که تو تصادف این بلا سرم اومد فکر کردم تاوان اشتباهم در مقابله کاربه که با تو کردم.

با التماس نهفته تو صداش ادامه داد:

-بذار کنارت باشم، از اون شب تا الان آرام و قرار ندارم.

-شما که دورتون خلوت نیست، سه‌تا بچه دارین، نوه دارین؛ بود و نبود افسانه که فرقی نداره.

دستش رو جلو آورد و گونه‌م رو نوازش کرد:

-جایگاه تو با بقیه فرق داره. حس مادری من از شکل‌گرفتن تو، تو وجودم رشد کرد.

کلافه شدم، دوست داشتم از اون‌جا برم. انگار خیلی‌ها تو این قضیه مقصر بودن. پدربزرگی که هیچ‌وقت ندیدمش یا شاید هم بابا... هرچند همه‌ی این‌ها از اشتباه زنی شروع شد که الان جلوم نشسته و می‌خواد تنهام نذاره.

-التماس می‌کنم! من از اون شب که فهمیدم این همه سال بهم دروغ گفتن همه‌ش خودم رو سرزنش می‌کنم که این همه سال چرا خودم دنبالت نگشتم.

با صدای بلند زد زیر گریه. خودم هم بغضم گرفتم؛ ولی با سماجت جلوش رو گرفتم.

-بابا هیچ‌وقت برام کم نداشت. بعد از رفتن شما که خونه رو عوض کرد، یه زن و شوهر مسن رو هم برای سرایداری از خونه هم برای این‌که من تنها نباشم آورد. ماه‌بانو خیلی برام زحمت کشید و مثل یه مادر بزرگ تو زندگیم راهنماییم می‌کرد. شوهرش چندسال قبل از بابا فوت کرد و از هفت‌سال پیش که بابا فوت کرد من و ماه‌بانو تنها زندگی می‌کنیم.

-خدا پدرت رو بیامرزه.

اشک‌هام رو تندی پاک کردم:

-من دیگه برم، ساعت دوازده شده.

دست‌هام رو گرفت:

-ناهار نمی‌مونی پیشم؟

-نه، ممنون. ببخشید من باید یکم با خودم کنار بیام، فعلاً فرصت می‌خوام.

سری تکون داد:

-حتماً دخترم، فقط...

کمی نگاهم کرد:

-هیچی، برو به سلامت.

بعد از خداحافظی از آیدا از اون خونه اومدم بیرون. فکر نمی‌کردم قضیه این باشه، بابا همیشه بهم می‌گفت مادرت بعد از طلاقش فوت کرده. شاید اگه راستش رو می‌گفت زودتر می‌فهمیدم حقیقت چیه. دوست نداشتم برم خونه، به سمت بهشت زهرا رفتم، باید یه کم با بابا خلوت کنم. در مورد همه‌چیز دودل بودم. همین که رسیدم، با خریدن یه شیشه گلاب و یه شاخه گل رز به سمت آرامگاه بابا رفتم. سنگش رو با گلاب شستم و حینی که گل رو پرپر می‌کردم گفتم:

-سلام بابایی.

نگاهی به اطرافم انداختم:

-بیخشید دیربه دیر میام. بالاخره مادرم رو دیدم. اصلاً فکرشم نمی‌کردم حقیقت اینی باشه که امروز شنیدم. نمی‌دونم کی مقصره؛ سیمین، پدرش یا تو. شاید اگه پدربزرگم به سیمین دروغ نمی‌گفت، من این همه سال بی‌مادر نبودم.
 نفسی کشیدم:

-نمی‌دونم ببخشمش یا نه، شاید باید به خودم زمان بدم. الان اگه بودی می‌گفتی ببخش و به این فکر کن که با این کارت فرصت خوب بودن رو به یه انسان میدی. خودم مطمئنم که می‌بخشمش؛ ولی اسفندیار رو به هیچ‌وجه. شاید باورت نشه دلم آروم شده که پیداش کردم.

بعد از این که کلی حرف زدم دیدم ساعت یک و نیم شده.
 -دوستت دارم بابا.

بعد از خوندن فاتحه‌ای بلند شدم که برم خونه. خوب شد به ماهبانو گفتم تا دو نمیام، وگرنه تا الان ده‌بار زنگ زده بود. تصمیم داشتم به عمو و بقیه بگم که مادرم رو پیدا کردم و نمی‌دونم چه واکنشی نشون میدن؛ البته بستگی به این داشت که رابطه‌ی من و سیمین چه‌طور پیش بره. با کلی فکر که تو سرم بود ماشین رو روشن کردم. وقتی رسیدم، ماهبانو گفت که سوگل میاد.

-!! مسخره نشو دیگه، بیا بریم تنوعه برات؛ در ضمن باید برام تعریف کنی که امروز چی شد.

پوفی کشیدم و بلند شدم تا حاضر بشم. اول رفتیم یه کافی‌شاپ و تمام ماجرا رو تعریف کردم. آخرش هم با خریدن دو تا شال و روسری سوگل رضایت داد. برگشتیم خونه.

بالاخره یه روز دیگه هم با شلوغ کاری های سوگل گذشت. آخر شب می خواستیم بخوابیم که سوگل به حرف اومد:

-راستی نفهمیدی پدر بزرگت چرا دروغ گفته بود؟
-نه، چیزی نگفت.

سوگل دیگه ادامه نداد و با ذهنی مشوش خوابیدم.

-نقشه ها آماده ست؟

سوگل: آره، خیالت تخت.

-اون یه هفته ای که من استراحت می کردم همه چی گردنت بوده، خیلی زحمت کشیدی، ان شاء الله جبران کنم برات.

سوگل: چرت نگو. برای فرداش لباس داری؟

-آره، این چندوقته لباس زیاد خریدم.

سوگل: یه چیز خفن بپوش، به هر حال عروسی یلدا تمام فامیل های مادرت هستن.

-من مثل همیشه لباس می پوشم، کاری به بقیه ندارم.

-خب پس بزن بریم.

تقریباً دو هفته ای بود که از خانواده ی مفاخر خبری نداشتم. فقط یه بار آیدا زنگ زد و حال رو پرسید. فرداش عروسی یلدا بود و ما همگی دعوت بودیم. شیدا که استراحت مطلق بود نمی تونست بیاد، عمو هم برای یه سمینار پزشکی با زن عمو مینا رفته بود کیش و تا جمعه نمی اومدن. برای عروسی یه پیراهن سبز کلفت رو که یقه ی قایقی

شکل داشت در نظر داشتم. برای شالم هم یه شالی رو که قسمت‌های حریرش کرم‌رنگ و قسمت‌های کلفتش سبزرنگ هست می‌خوام بپوشم. با سوگل یه گشتی زدیم و اون برای تیپ فرداشبش نقشه می‌کشید. عاشق عروسیه و فقط کافیه عروسی دعوت بشه، عین بچه‌ها ذوق می‌کنه. بالاخره ساعت هشت راضی شد برگردیم خونه.

سوگل: کاش شیدا هم بود.

-آره؛ ولی سلامتیش مهم‌تره.

-راستی تو نمی‌خوای در مورد مادرت به بابا اینا بگی؟

-چرا، به زودی بهشون میگم.

-راستی فرزند پسرخالهت میشه، با یلدا فامیل شدی. چه حسی داری از این‌که با یه سِری

آدم‌های جدید فامیل شدی؟

نفس عمیقی کشیدم:

-فعلاً هیچی؛ یعنی حس خودم رو درست نمی‌فهمم.

دستی روی شونه‌م زد:

-همه‌چی درست میشه، به خدا توکل کن.

لبخند آرومی زدم و چیزی نگفتم.

سوگل: سامان، یه آهنگ شاد بذار حال کنیم.

سامان: چشم خانم، هرچی شما بگین.

تا عصر آرایشگاه بودیم، کارمون که تموم شد سامان اومد دنبالمون. برای من آرایشی با تم سبز کار کرد و به پیشنهاد خودم موهام رو فر درشت زد و من دم‌اسبی بستمش. سوگل هم آرایش بنفش‌رنگ داشت و موهایش رو شینیون کرد. سوگل حرف می‌زد و سامان با عشق به حرف‌هایش گوش می‌داد. مشخص بود همدیگه رو خیلی دوست دارن. چون هوا سرد بود برای عروسی سالن گرفته بودند. وقتی رسیدیم، من و سوگل به سالن خانم‌ها رفتیم. به سمت میزی رفتیم که خالی بود. پالتوم رو درآوردم و پشت صندلیم آویزون کردم و شالم رو هم روش انداختم. سوگل صورتش رو تو آینه چک کرد.

سوگل: خوب شدم افسانه؟

-خوب چیه، عالی شدی!

لبخندی زد:

-تو هم خیلی خوشگل شدی.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که عسل اومد، پیراهن سفید پوشیده بود که خیلی بهش می‌اومد.

عسل: من به مامان گفتم که پیش شما می‌شینم، البته اگه دوست داشته باشین.

سوگل: خیلی هم خوشحال می‌شیم.

من سرم رو تکون دادم. سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس کردم. دقت که کردم دیدم سیمین‌خانم با لبخند مهربونی نگاهم می‌کنه، ته‌مینه، مادر عسل، هم همین‌طور. لبخند دستپاچه‌ای زدم و برگشتم.

سوگل: زشته بدون سلام و تبریک اومدیم نشستیم. مادر فرزاد کجاست؟

سوگل چشمی چرخوند:

-کنار میز آیدا اینا ایستاده. پاشو بریم، زشته.

بلند شدیم و عسل هم همراهمون اومد. استرس گرفتم، مطمئناً الان همه موضوع رو می‌دونستند. وقتی رسیدیم، با سلام ما همه با خوش‌رویی جوابمون رو دادن. بعد از احوال‌پرسی و تبریک به مادر فرزاد و یلدا، من ساکت بودم؛ ولی سوگل از مادر یلدا به‌خاطر نیومدن عمو و زن عمو عذرخواهی می‌کرد.

سیمین: بشین عزیزم، خسته میشی.

خواهرش، سمانه و ته‌مینه‌خانم با لب‌خند نگاهم می‌کردند. دیدم سوگل بی‌خیال دنیا نشسته و همین‌طور عسل. نشستم و تشکر کردم.

عسل حرف می‌زد و بقیه می‌خندیدند.

-چرا چیزی نمی‌خوری عزیزم؟

برگشتم و نگاهش کردم، ویلچرش کنار صندلی من بود.

-ممنون، فعلاً میل ندارم.

سمانه: دخترهای خوشگلم خیلی خوش اومدین، از خودتون پذیرایی کنین. من برم پیش مهمون‌های تازه‌وارد.

ته‌مینه: ماشاءالله خوشگل بودین، خوشگل‌تر شدین.

سوگل با ذوق تشکر کرد، من هم تشکر کردم. ته‌مینه‌خانم با ناراحتی گفت:

-آخه عزیز من، چرا نمیری برای عمل پات؟ دکترها که گفتن امکان بهبودی هست، اصلاً بذار به دخترت بگم که چه قدر سرتقی.

سیمین: الان جای این حرف‌هاست ته‌مینه؟

تهمینه: مگه چیه، احسان که از پس تو برنمیاد شاید افسانه‌جون بتونه.

-امکان بهبودی چند درصده؟

تهمینه‌خانم پوفی کشید:

-دکتر میگه پنجاه پنجاه است؛ ولی باید امید داشت، اگه خدا بخواد شفا پیدا می‌کنه.

سیمین‌خانم شماتت‌بار نگاهش کرد و رو به من گفت:

-ذهنت رو درگیر نکن دخترم، من به این وضعیت عادت دارم.

-اگه این‌طور باشه باید عمل کنید.

سوگل لبخندی زد:

-من با بابا صحبت می‌کنم یه پزشک حاذق معرفی کنه.

عسل: بین زن‌دایی دیگه نمی‌تونم حرف همه رو پشت گوش بندازی، مخصوصاً دخترتون.

آیدا: من هم با نظر جمع موافقم.

سیمین‌خانم لبخندی زد و چیزی نگفت. عسل و سوگل رفتن وسط برق‌سن؛ ولی من به‌خاطر کم‌دردم ترجیح دادم فعلاً بشینم.

سیمین: چرا نرفتی؟ پیش ما حوصله‌ت سر میره.

-کم‌درد دارم؛ ولی یه‌کم بگذره میرم.

سیمین: نوشیدنی گرم بخور خوبه.

فهمیده بود مشکلم چیه. نمی‌دونم چرا مثل قبل نبودم، تو این مدت کوتاه حسم بهش عوض شده بود. دروغ چرا، حس می‌کردم بهش احتیاج دارم، خصوصاً الان که چندساله بابا رو هم از دست دادم. یکی از خدمه رو صدا زد و گفت یه فنجون نبات داغ برام بیاره.
-ممنون.

لبخندی زد:

-هوا سرده گلم باید به فکر خودت باشی، مخصوصاً تو این دوره.
-درست می‌گین.

دقت کردم دیدم تهمینه‌خانم هم رفته، احتمالاً می‌خواستن تنهامون بذارن.

-کسی تو زندگیت نیست دخترم؟

متعجب نگاهش کردم، منظورش رو که فهمیدم خجالت کشیدم.
-نه.

-خجالت نداره که گلم!

لبخند زدم و چیزی نگفتم.

سیمین: خیلی خوشحالم که می‌بینمت، این‌که کنارمی... شاید خودت باور نکنی؛ ولی خیلی دوستت دارم.

بغض کرد، دلم به حالش سوخت. درسته اشتباه کرده بود؛ ولی تاوانشم پس داده بود.

-باور می‌کنم، به عشق مادرها هیچ‌وقت نمیشه شک کرد.

اشکش رو با نوک انگشت گرفت، لبخند بی‌جونی زد:

-محمود برای تربیت کم نداشت. قبل از اون شب، آیدا و عسل همه‌ش از تو تعریف می‌کردن. همون وقت هم خیلی دوست داشتم ببینمت. ببخشید که این رو میگم عزیزم، می‌تونن من رو ببخشی؟ اگه پدرم زنده بود حتماً ازش گله می‌کردم که چرا اون همه سال واقعیت رو ازم پنهون کرده بود. شاید فکر می‌کرد لیاقت داشتنت رو ندارم. تو این پونزده روز همه‌ی فکرم بخشیده‌شدن از جانب تو بوده.

نگاهی به صورت زیبا، اما شکسته‌ش انداختم. مطمئنم که غریبه هم بود و در حقم بدی کرده بود بخشیده بودمش، چه برسه به این‌که مادرم باشه. غمگین نگاهم می‌کرد، سرم رو تکیه دادم.

-بخشیدمتون.

متعجب نگاهم کرد:

-راست می‌گی؟

لبخند زدم:

-بله؛ اما شرط داره.

دستم رو گرفت:

-قربون شکل ماهت برم، هر چی باشه قبوله.

-این که رضایت بدین برای عمل.

خندید:

-به روی جفت چشم‌هام مادر.

عروس و داماد اومدند و من هم با سوگل و بقیه‌ی دخترها همراه شدم. احساس آرامش می‌کردم، واقعاً بخشیدن لذت‌بخش‌ترین کار دنیاست.

سوگل که فهمید خیلی خوشحال شد و اون هم معتقد بود که شاید سیمین اشتباه کرده؛ اما اطرافیان هم به این اشتباه دامن زدند. ساعت دوازده عروسی تموم شد و من به همراه سوگل از سالن اومدم بیرون.

سوگل: الهی... افسانه بین مادرت چه‌طور نگاهت می‌کنه، کاش می‌شد باهاش می‌رفتی. زدم به بازوش:

-اگه می‌خوای با آقاتون تنها باشی، من با آژانس میرم، خوبه؟

چشم‌غره‌ای رفت:

-چرت و پرت نگو، بریم.

چون تو تالار خداحافظی کردیم از دور سری تکون دادم و سوار ماشین شدم.

تو کتابخونه روبروی عمو، زن عمو و ماهبانو نشسته بودم. همه‌چی رو از اول براشون گفتم، البته با سانسور قضیه‌ی اسفندیار و خلاف‌کاری‌هاش. عمو ساکت و متفکر بود، زن عمو با لبخند نگاهم می‌کرد و ماهبانو هم انگار از این اتفاق راضی بود. منتظر به عمو نگاه می‌کردم که بالاخره سکوت رو شکست:

-من از خیلی چیزها خبر نداشتم، مادرت اشتباهی تو جوونیش کرده؛ اما نمی‌دونم پدربزرگت چرا همچین کاری در حق دخترش کرده. قطعاً اگه محمود می‌دونست که مادرت تو رو می‌خواست...

پوفی کشید و ادامه داد:

-به هر حال همه چیز به تو بستگی داره، اگه بخشیدیش حرفی نیست؛ درضمن من خیلی خوشحالم که عاقلانه تصمیم گرفتی.

لبخند اطمینان بخشی زد. ماه بانو و زن عمو هم حرف عمو رو تایید کردند.

-راستش دیروز زنگ زد و برای امشب دعوتم کرد. می‌خوام بدونم برم یا نه؟

عمو: دخترم آدم دعوت کسی رو رد نمی‌کنه، بی‌احترامیه؛ خصوصاً که اون شخص مادرت باشه.

-چشم.

عمو و زن عمو که رفتن زنگ زدم و گفتم که میرم. ماه بانو خیلی خوشحال بود. دوش گرفتم و شروع به آماده شدن کردم. دو ساعت بعد کاملاً آماده رفتم پایین.

مثل سری قبل دسته‌گلی خریدم و به خاطر این که آیدا تاکید کرده بود ماشین رو بردم داخل. وقتی رسیدم زنگ رو زدم و در بزرگ باز شد و ماشین رو بردم تو حیاط و پارکش کردم. ساعت چهار بود، نمی‌خواستم این قدر زود بیام؛ ولی آیدا گفت حتماً چهار این جا باشم. داخل که رفتم همه جلوی در منتظر بودند، حتی یلدا و سمانه خانم هم حضور داشتند. با همه روبوسی کردم و وقتی دیدم سیمین منتظر نگاهم می‌کنه، جلوی ویلچرش خم شدم و گونه‌ی سفیدش رو بوسیدم. اون هم متقابلاً پیشونیم رو بوسید. همه خوشحال نگاهمون می‌کردن. سمانه خانم اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود.

آیدا: ای بابا خاله جان هندیش کردین، بریم داخل!

سمانه: اشک شوقه خاله.

یلدا از سفرشون به فرانسه تعریف می‌کرد. بلند شدم و رفتم کنار ویلچر سیمین خانم نشستم. هنوز برام سخته مادر صداش کنم حتی پیش خودم. وقتی دید نشستم پیشش به وضوح خوشحال شد و کلی قربون صدقه‌م رفت.

-خوب هستین؟

-وقتی پیشمی از خوب هم بهترم مادر.

-من با عمو راجع به شما صحبت کردم، همین‌طور مشکل پاهاتون.

-نه دخترم، نمی‌خواد عموت رو درگیر کنی. شاید اون‌ها دوست نداشته باشن من رو ببینن.

اخمی کردم:

-اصلاً این‌طور نیست، عمو خیلی خوشحال شد؛ درضمن زن عمو مینا هم گفت بهتون بگم خیلی دوست داره شما رو ببینه.

-لطف دارن، مینا زن خیلی خوبیه؛ من هم دوست دارم ببینمش.

با صدای بلند یه نفر دستم رو روی قلبم گذاشتم. دخترها همه ترسیدند.

مهران: ای بابا یکی بیاد استقبال من!

با نگاه به ما خندید:

-سکته زدین، نه؟

آیدا: خجالت بکش!

مهران: شرمنده، نقاشی بلد نیستم.

روی زمین کنار ویلچر نشست:

-مامان خوشگل ما چه طوره؟

-خوبم پسر، دست از این کارهات بردار.

مهران چشمکی به من زد:

-خواهر ما چه طوره؟

لبخند زد:

-ممنون، شما خوبین؟

اخمی کرد:

-مامان یه چیزی به دخترت بگو. ای بابا من برادر کوچیکتم چرا رسمی حرف می‌زنی!

سیمین می‌خندید.

-باشه، دیگه رسمی حرف نمی‌زنم.

مهران: آفرین، حالا شد. مامان اون یکی دخترت رو انداختی به امیر بدبخت، این رو به

کی می‌ندازی؟ هرچند این باز بهتر از آیداست.

سیمین توبیخ‌گرانه گفت:

-مهران درست صحبت کن!

به حرفش خندیدم که با تعجب گفت:

-نگاه اسم شوهر او مد ذوق کرد!

!-مهران!

-باز تو نرسیده شروع کردی پسر؟

با صدای احسان سریع شالم رو روی سرم انداختم. جالب بود که جلوی مهران ناخودآگاه حجاب نداشتم و برام مهم نبود. با این حرکتیم سیمین و مهران خندیدند؛ ولی دخترها همچنان به صحبتشون ادامه دادند. ایستادم و سلام کردم.

-سلام، خوب هستین؟ بفرمایید.

-ممنون.

نشستم.

مهران: من برم لباس عوض کنم، نورچشمی مامان اومد.

احسان: بچه پررو!

روی مبل کناریش نشست:

-خوبی مامان جان؟

-آره پسر، پیش بچه‌هام که هستم عالیم.

نگاهم به آیدا و یلدا بود؛ ولی حواسم به حرف‌هاشون بود. خیلی با احترام با سیمین خانم صحبت می‌کرد و جالبیش این‌جا بود که خیلی هم لبخند می‌زد.

-دخترم با عموش راجع به عمل صحبت کرده.

احسان نگاهی به من انداخت:

-من که میگم آلمان عمل کنین بهتره.

سکوت رو جایز ندونستم:

-پزشکی که عمو معرفی کرده سرعت عملش خیلی بالاست. ایشون هم نصف سال رو آلمان هستن، تا عید ایران هستش. اگه هر چی زودتر ویزیت بشین بهتره.

احسان: کارت مطبشون رو اگه دارین بدین من یه تحقیقی کنم.

ناراحت نشدم، به هر حال حق داره بدونه.

-تو کیفم دارم، الان میارم براتون.

رفتم و از داخل کیفم کارت رو برداشتم و آوردم.

-بفرمایید.

نگاهی به کارت انداخت.

احسان: برم یه تماس بگیرم.

سیمین: یه چیزی بخور دخترم.

تشکر کردم. سیبی برداشتم و پوستش رو کندم. تعارفش کردم و با لبخند برداشت:

-ممنون خوشگلم. آیدا پنج ساله که ازدواج کرده؛ ولی احسان نمی‌دونم چرا ازدواج نمی‌کنه، مطمئنم کسی تو زندگیش نیست. فکر کنم مهران زودتر از برادر بزرگش ازدواج کنه. راستی بذار بگم آیدا آلبوم‌های خانوادگی رو بیاره همه رو بشناسی.

رو به آیدا گفت:

-آیداجان آلبوم‌ها رو بیار با افسانه ببینین.

آیدا رفت و بعد پنج دقیقه با سه چهارتا آلبوم قطور برگشت. همه رو روی میز جلوی ما گذاشت. عسل و یلدا هم اومدند طرف ما نشستند. یکی اون‌ها برداشتند و یکی من برداشتم. بازش کردم و برای هر عکس توضیحی بهم می‌داد و از مناسبت مهمونی‌ها

می‌گفت. بعضی‌هاش تکراری بودند و خونه‌ی عسل دیده بودم؛ اما بیشترش از خودشون بود. یکی از عکس‌ها همونی بود که قبلاً دیده بودم و کنجکاو بودم بدونم دختری که کنار گیتا، خواهر بزرگ عسل، ایستاده بود کیه. بالاخره دلم رو زدم به دریا و پرسیدم:

-این کیه سیمین‌خانم؟

اولش ناراحت شد، فهمیدم به‌خاطر نوع صدازدنش بوده.

-بیخشید، من هنوز عادت نکردم به لفظ مادر؛ اما قول میدم که حتماً اون‌جوری که دوست دارین صداتون بزنم.

خوشحال شد:

-قربونت برم. کی رو گفتی؟

عکس رو که دوباره نشونش دادم اخمی کرد:

-دوست مشترک آیدا و گیتا بود، اسمش مه‌ساست. اهل غیبت نیستم؛ اما دختر خوبی نبود. این‌جا اومدنش اتفاقات بدی رو داشت، بیا نزدیک‌تر برات بگم.

مبل خودم رو کشیدم نزدیکش، دقت کردم که عسل و یلدا حواسشون نیست. آیدا هم رفته بود سری به دخترش بزنه.

نفسی کشید:

-این دختر لیسانس مدیریت داشت، هم‌کلاس آیدا و گیتا تو دانشگاه بود. از قشر متوسط رو به پایین جامعه بودن. اوایل که می‌اومد خودش رو خیلی خوب نشون می‌داد، حتی آیدا با پدرش حرف زد که کاری تو شرکت بهش بده؛ ولی زمان که گذشت خودش رو به احسان نزدیک می‌کرد. با احسان با عشوه صحبت می‌کرد. حرکاتش اصلاً

مناسب یه دختر نبود. من هم به آیدا گفتم دیگه دوستیش رو با اون دختره به هم بزنه. من احسان رو تفهیم کردم که بیکارش نکنه؛ اما حواسش به حرکات دختر باشه. احسان که اومد حرفش رو با گفتن باقیش برای بعد قطع کرد و زود آلبوم رو بست. احسان: پزشک خوبیه مادر، برای پس فردا برات وقت گرفتم. -ممنون پسرم.

-از دخترتون تشکر کنین.

به دنبال حرفش نگاهی به من انداخت، از نگاهش دستپاچه شدم. سیمین: آره واقعاً، دختر گلم شماره‌ی عمو محمدمت رو بده یه تماس بگیرم و تشکر کنم. با گوشیم شماره رو گرفتم و دادم دستش، ویلچرش رو برد یه طرف دیگه. تازه فهمیدم کسی به جز ما دو نفر نیست، ناخودآگاه گفتم:

-پس بقیه کجان؟

-شما که با تلفن صحبت می‌کردین، گفتن بهتون بگم میرن تو باغ.

هوا سرد بود و قطعاً برای من که تازه خوب شده بودم اصلاً درست نبود برم بیرون؛ اما نمی‌دونم چرا دوست نداشتم تنها بشینم اون‌جا. بلند شدم که برم گفت:

-مادر با وجود شما حالش خیلی بهتره. قطعاً در شرایط عادی راضی به عمل نمی‌شد، به‌خاطر شما راضی شده و مطمئنم که این حال خوب دو طرفه‌ست. بهتون تبریک میگم که مادرتون رو پیدا کردید.

لبخند زدم:

-ممنون.

پالتوم رو پوشیدم و رفتم تو باغ. انگار حالا که فهمیده بود سیمین مادرمه رفتارش بهتر شده بود. خیلی دوست داشتم بدونم اون دختر، مهسا جریانش چی بوده؛ ولی درست نبود دوباره بپرسم. دیدمشون روی تاب بزرگ سفیدی نشستن. به طرفشون رفتم.

-خوب تنهام گذاشتین.

آیدا بلند شد:

-بشین عزیزم، من برم ببینم این دختر خوابالو بیدار شده یا نه.

کنارشون نشستم.

-خوب یلداخانم، زندگی متاهلی چه طوره؟

-خوبه.

عسل: ولی خیلی نامردی دسته‌گلت رو ننداختی برامون.

-عزیزم، به خدا نمی‌دونستم.

عسل: شوخی کردم عروس خانم.

این قدر حرف زدیم که نفهمیدیم کی ساعت هفت شده. بالاخره رفتیم تو خونه. با حرف‌هاشون فهمیدم اسفندیار رفته ترکیه و یه هفته‌ای نیست. قضیه‌ی شکایت از اسفندیار قراره دو هفته بعد شروع بشه. امیدوارم عمل سیمین قبلش باشه. عسل که رفت من هنوز داشتم پالتوم رو درمی آوردم. دیدم احسان آنیتا رو بغل گرفته، باهاش حرف میزد و اون هم می‌خندید. این قدر ناز می‌خندید که آدم دوست داشت تو بغلش

بچلونتش. کم‌کم نگاهم رفت به داییش، انگار بعد از سیمین با آنیتا خیلی مهربون بود. برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد. من هم خودم رو نواختم، رفتم جلو به آنیتا گفتم:

-سلام خانم خوشگله‌ی خوابالو، چه ناز می‌خندی تو!

دستم رو باز کردم:

-نمیای بغلم؟

چون به صورت پچ‌پچ برایش حرف می‌زدم باز هم خندید و خواست بیاد بغلم؛ ولی احسان ولش نمی‌کرد.

نگاهش کردم، انگار حواسش نبود.

-میشه بدینش بغلم؟

سری تکون داد و آنیتا رو داد بغلم و بی هیچ حرفی از پله‌ها بالا رفت. به آنیتا نگاه کردم، با چشم‌های درشت‌شده نگاهم می‌کرد. لبخندی زدم و آروم گفتم:

-داییت چش شد؟

دوباره خندید که کلی قربون صدقه‌ش رفتم. رفتم کنار بقیه یلدا تو پذیرایی نشستم. داشت با فرزاد صحبت می‌کرد، سلام کردم و جوابم رو داد.

-آنی خوشگله گرسنه نیست؟

یلدا: فکر نکنم، آیدا تازه بهش فرنی داد.

سیمین خانم فقط به من نگاه می‌کرد و چشم‌هاش برق میزد:

-اذیتت می‌کنه بده آیدا.

-این خوشگله اذیت نداره که.

لُپ سفید و تپش رو بوسیدم. آیدا و احسان به همراه مهران اومدن نشستن.

آیدا: برای خودت.

-پس چی؟ بردمش حق نداری چیزی بگی.

مهران: خدا خیرت بده، تو دختر رو ببر، مادرشم می‌دیم به امیر ببرتش، بلکه چند روزی ما نفس بکشیم.

همه خندیدیم و آیدا مرتب حرص می‌خورد.

امیرارسلان: با خانم من درست صحبت کن مهران. خیلی هم خوبه، فقط یه کم به جون من غر می‌زنه.

رفت کنار آیدا نشست و دستش رو دور کمر آیدا حلقه کرد.

-آیدا: لوس نشو، تو هم بدتر از مهرانی. احسان تو یه چیزی بگو!

احسان خندید و چیزی نگفت.

امیرارسلان: بیا این برادرت هم سکوت کرد، سکوت هم علامت رضاست.

مثل این که همه به اخلاق مهران و امیرارسلان عادت داشتن و فقط به بحثشون می‌خندیدند. آنیتا هم بغل من دستاش رو به هم می‌زد و جیغ می‌کشید. نیم‌ساعتی گذشت که خدمتکار گفت شام حاضره و همه رفتیم سر میز. آیدا صندلی مخصوص آنیتا رو آورد و گذاشتش روش. چند مدل غذا بود که من فسنجون کشیدم.

اسفندیار نبود و همه خیلی راحت غذا می‌خوردن و صحبت می‌کردند. چون شخصیت خشکی داره، فهمیدم هیچ‌کس، حتی بچه‌های خودش هم باهاش راحت نیستند.

آخر شب بود که آماده شدم برم.

سیمین: کاش شب رو این جا می‌موندی مادر.

-ممنون، زحمت دادم، ماه بانو هم تنه‌است. دفعه‌ی دیگه حتماً می‌مونم.

لبخند غمگینی زد و گفت خم بشم. جلوش نشستم که پیشونیم رو بوسید.

-خدا به همراهات. بذار مهران همراهت بیاد.

-نه، ماشین آوردم.

-می‌دونم عزیزم، آخر شب درست نیست تنها باشی. آیدا مادر مهران و صدا کن.

بعد ده دقیقه آیدا با احسان اومد و گفت:

-ببخشید مهران حموم بود، گفت فکر نمی‌کرد بری. احسان همراهات میاد.

-خواهش می‌کنم. خداحافظ.

اومدیم بیرون. به سمت بی‌امو مشک‌ی‌رنگی رفت:

-اگه مشک‌ی‌رنگی نیست با ماشین من بریم، فردا صبح می‌فرستم ماشینتون رو بیارن.

-نه مشک‌ی‌رنگی نیست. ببخشید شما رو هم تو زحمت انداختم.

ریموت ماشین رو زد:

-زحمتی نیست، بفرمایید.

نشستم و کمر بند رو بستم. از در بیرون رفتم. با یه سرعت ثابت و کاملاً ریلکس رانندگی می‌کرد. نگاه کوتاهی بهش انداختم؛ شلوار جین، پلیور کرم‌رنگ با کت مشکی‌رنگی پوشیده بود. سرم رو به سمت شیشه چرخوندم که صداش رو شنیدم.

-دوست ندارین کنار مادرتون زندگی کنین؟

به سمتش برگشتم:

-قطعاً هر دختری دوست داره کنار والدینش زندگی کنه و من هم مستثنا نیستم، چه طور؟

-مادر با من حرف زدن و گفتن به شما بگم، ببینم نظرتون چیه.

-من سعیم رو می‌کنم زودبه‌زود به دیدنشون پیام؛ اما زندگی تو جایی که خونهی من نیست فکر نمی‌کنم درست باشه.

اخمی کرد:

-شما هم به اندازه‌ی ما حق دارین. فکرتون کاملاً غلطه.

-من خودم خونه دارم، خونهی پدرم، تنها هم زندگی نمی‌کنم.

-وظیفه‌ی من بود که بگم.

-شما همه به من لطف دارین.

جلوی در که رسیدیم گفتم:

-خیلی ممنون آقا احسان. بفرمایید داخل.

سری تکون داد:

-کاری نکردم. ممنون.

خداحافظی کردم و پیاده شدم، در رو با کلید باز کردم. هنوز ایستاده بود، سری برایش تکون دادم و اون هم به همون شکل جوابم رو داد. در رو بستم. صدای لاستیک‌هاش نشون از رفتنش می‌داد. بعد از کلی جواب که در مقابل سوالات ماهبانو دادم بالاخره رضایت داد برم بخوابم. لباسم رو عوض کردم و به امشب و خصوصاً رفتارهای احسان فکر می‌کردم. عجیب بود که این‌قدر به رفتار و اخلاق یه مرد فکر می‌کردم. از بی‌خوابی دیوونه شده بودم. همه‌ش حواسم می‌رفت به پسری که تا به حال روی خوشی به من نشون نداده. نماز قضا شده رو خوندم و با ذهنی مشوش خوابیدم.

نقشه‌ی یه رستوران سنتی دستم بود و داشتم ایراداتش رو می‌گرفتم. نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک به دو بود. قرار بود سوگل بیاد جای من تا من برم بیمارستان. بعد از ویزیت، دکتر عمل رو برای پنجشنبه، یعنی فردا تعیین کرد. دیشب آیدا کنارش بود و من هم امشب می‌خواستم بمونم. رفتار عمو و زن‌عمو خیلی خوب بود و دیروز هم برای ملاقات اومده بودن. اسفندیار هنوز از ترکیه برنگشته بود. سوگل که اومد کارهای مونده رو سپردم بهش.

نیم‌ساعت بعد رسیدم بیمارستان و بخش زنان رفتم. احسان یه اتاق خصوصی خیلی بزرگ برایش گرفته بود. چون دویده بودم، نفس‌نفس می‌زدم. ایستادم تا حالم جا بیاد بعد برم داخل.

-چیزی شده؟

احسان بود که با چند ورقه دستش می‌خواست بره تو اتاق. سری تکون دادم:

-سلام. نه، تندتند راه می‌اومدم.

در رو باز کردم و رفتم تو، اون هم پشت سرم اومد. همه اومده بودن. یه سلام کلی کردم. سیمین دستش رو به طرفم دراز کرد. رفتم جلو و دستش رو گرفتم.

-خوب هستین؟

_ممنون دخترم، تو رو که دیدم بهتر شدم.

مهران: سرکار بودی؟

-آره، یه کم کارم طول کشید دیر رسیدم.

همه تا آخر وقت بودند و به زور رفتن، عمو هم من رو کشید کنار و گفت هر کاری داشتم حتماً تماس بگیرم.

-خسته‌ای مادر، می‌رفتی خونه استراحت می‌کردی.

یه لیوان آب پرتقال طبیعی براش ریختم و دادم دستش.

-خستگی برای چی؟ کارهام رو همه رو ریختم رو سر سوگل.

لبخندی زد:

-مینا چه بچه‌هایی تربیت کرده! هر دوشون باادب، شوخ و خوش‌اخلاق. هزار ماشاءالله.

خواستم باهاش شوخی کنم گفتم:

-از اون‌ها تعریف کنین حسودی می‌کنم‌ها!

بلند خندید:

-فدای تو بشم من گلم. تو برای من تکی.

-راستی مامان اون روز گفتین چه نذری دارین؟

جوابم رو نداد، برگشتم دیدم با تعجب نگاهم می‌کنه. بعد چند لحظه اشک‌هاش ریخت. همین که گریه‌ش شروع شد فهمیدم که ناخودآگاه مادر صداش زدم و خودم هم نفهمیدم چرا. جلو رفتم و دستش رو گرفتم.

-چرا گریه می‌کنی؟

-چون با این‌که لیاقت مادر شنیدن از زبون تو رو نداشتم و تو صدام زدی. اشک شوقه مادر.

-این چه حرفیه!

گوشیش زنگ خورد، مثل این‌که احسان بود. قطع کرد و گفت:

-افسانه‌جان مادر، احسان بود گفت بری پایین یه سری وسیله آورده.

بلند شدم.

-چشم.

-چشمت بی‌بلا عزیز دلم. پالتو تنت کن سردت میشه.

پالتوم رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. خیلی خوشحال بود، فقط به خاطر این‌که مادر صداش زدم. تو در شیشه‌ای یه نگاه به خودم انداختم: مانتوی مشکی، شلوار جین، مقنعه‌ی مشکی با پالتوی سورمه‌ای. وقت نکردم برم خونه لباس عوض کنم؛ هرچند که خیلی مهم نبود. از در بیمارستان که خارج شدم، یه نفر تنه‌ش خورد بهم. عذرخواهی کرد، برگشتم جوابش رو بدم در کمال تعجب ماهان، برادر سامان رو دیدم.

-سلام.

اون هم اولش تعجب کرد؛ اما زود به خودش اومد.

-سلام، خوب هستین؟

-ممنون، شما خوبین؟ خانواده چه طورن؟

سری تکون داد:

-همه خوبن ممنون. چیزی شده؟ بیمارستان چرا؟

-نه، چیزی نیست. مادرم بستری هستن.

باز هم تعجب کرد؛ ولی چیزی نگفت و بعد از پرسیدن اسم دکتر مامان و در آخر آرزوی سلامتی، رفت. سریع رفتم تو حیاط و بالاخره ماشین احسان رو پیدا کردم، زدم به شیشه و پیاده شد.

-سلام.

سری تکون داد و کاملاً خشک و جدی سلام کرد. در عقب ماشین رو باز کرد و ساک کوچیکی رو داد دستم. از برخوردش ناراحت شدم و کاملاً مختصر خداحافظی کردم، حتی نپرسیدم چی هست و کی فرستاده. چند قدمی رفته بودم که صداش رو شنیدم.

-مثل این که این جا هم قرار می‌ذارین.

اخمی کردم و برگشتم طرفش، کاملاً عادی و خونسرد نگاهم می‌کرد.

-متوجه منظورتون نمیشم.

-یعنی می‌خواین منکر آقایی بشین که به خاطرش من رو معطل کردین؟

منظورش به ماهان بود. عین خودش جدی شدم:

-اون آقا برادر همسر سوگل هستش و ما یه جورهایی فامیلیم. پزشک هستن و قطعاً اومدنشون به این جا به دلیل شغلشونه نه قرار؛ در ضمن، شرمنده که شما رو منتظر گذاشتم، خداحافظ.

برگشتم و بی توجه بهش رفتم داخل ساختمون. تو آسانسور تازه یادم افتاد که من و با ماهان تو کافی شاپ پاساژ دیده بود. پس برای همین می گفتم این جا هم قرار می دارم! خدا بگم چیکارت نکنه سوگل، همه ش زیر سر اونه. این همه سال دست از پا خطا نکردم، بعد یه نفر با چیزی که دیده فکر می کنه ما با هم دوستیم و امشب هم قرار داشتیم، از شانس من هم اون یه نفر باید احسان باشه. حالا چه فکری در مورد می کنه! به اتاق برگشتم و مامان گفت سمانه خانم یه کم غذا برای من و یه سری خرت و پرت گذاشته. برای یه ساک چه اتفاقاتی افتاد!

-بخواب مادر، چشم هات خسته ست قربونت برم.

-اشکالی نداره.

-نه دخترم، با این همه خستگی چه طور تا الان سر پا موندی؟

چند قاشق غذا خوردم و خوابیدم.

پشت در اتاق عمل منتظر بودیم؛ سمانه خانم بی تابی می کرد، زن عمو دعا می خوند، من و آیدا هم کنار همدیگه نشسته بودیم. ساعت نه صبح عمل شروع شده بود و الان که ساعت یک بود هنوز خبری از اتاق عمل نداشتیم. مهران چند بار گفت ناهار بخورم؛ ولی زن عمو صبح برام ساندویچ الویه آورده بود خوردم و اصلاً میلی به ناهار نداشتیم. آیدا به اصرار همسرش رفت و مهران هم سمانه خانم و برد، فقط من و احسان و زن عمو بودیم. زن عمو کتابش رو بست:

-نگران نباش عزیزم، به خدا توکل کن.

لبخند خسته‌ای زدم:

-چشم.

حدودهای ساعت دو بود که دکتر اومد بیرون و گفت عمل با موفقیت تموم شده و باید منتظر باشیم تا از ریکآوری بیاد بیرون. احسان به مهران زنگ زد و تا اون‌ها برگشتن، از ریکآوری آوردنش بیرون. تا ساعت ملاقات موندیم و بعدش سمانه یا همون خاله همه رو به زور فرستاد بریم خونه. وارد حیاط بیمارستان که شدم آه از نهادم بلند شد، ماشینم رو سعید دیشب برده بود. اگه زودتر یادم می‌افتاد با عمو این‌ها می‌رفتم. خواستم برم دنبال آژانس که مهران سریع خودش رو بهم رسوند:

-ماشین نیوردی؟

-نه، حواسم نبود، دیشب گفتم سعید بیاد ببردش.

اخم کرد:

-ایشون کی باشن؟

_مهران! برادر سوگل، پسرعموم؛ درضمن داداشم حساب میشه.

خندید:

-باشه، بریم می‌رسونمت. معلومه حالت اصلاً خوش نیست. خاله دیشب گفت خسته بودی، کاش نمی‌داشتیم بیمارستان بمونی.

-نه، خوبم؛ فقط یه مقدار کم‌خوابی دارم که بخوابم درست میشه.

خیلی سردم بود، دست‌هام رو بهم زدم. مهران نگاهی بهم انداخت، بخاری رو زیاد کرد.

-آخه دختر خوب، چرا مراقب خودت نیستی؟ سرما نخوری! شنیدم خیلی حساسی.
لبخند زدم:

-خوب آمار من رو درآوردی ها!

-مثل این که خواهرمی خانم خوشگله.

جالب بود تو این مدت کوتاه رابطه مون خیلی صمیمی شده و من تو زندگیم داشتم وابستگی های جدیدی رو تجربه می کردم، بعد از مادرم مهران دومیش بود. باز هم فکرم رفت سمت احسان، امروز هم خیلی خشک و سردتر از دیشب باهام برخورد کرد. نفهمیدم چی شد که کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد. با احساس دستی که گونه م رو نوازش می کرد چشم هام رو باز کردم و مهران رو نزدیک به خودم دیدم. با مهربونی نگاهم کرد:

-چه قدر داغی! بیرمت دکتر یا زنگ بزنم عموت بیاد؟

راست نشستم و دستی به صورتم کشیدم. خودم هم احساس داغی می کردم.

-نه مهران جان، مرسی خوب میشم. بیا تو، ماه بانو هم خونه نیست، تنهام.

-مزاحم نباشم؟

-این چه حرفیه، پیاده شو.

_چشم.

در رو باز کردم.

-بفرمایید، خیلی خوش اومدی.

خندید:

-ممنون. چه خونه‌ی خوشگلی داری.

-قابل داداشم رو نداره.

مشخص بود که از لفظ داداش خوشش اومده، دستش رو انداخت دور شونه‌م. اون تعریف می‌کرد و من می‌خندیدم.

-بشین مهران جان، من لباس عوض کنم میام.

-برو عزیزم، راحت باش.

رفتم بالا و زودی لباسم رو با یه شلوار مشکی و پولیور سبز عوض کردم، موهام رو بافتم و زودی رفتم پایین.

تو آشپزخونه شام آماده می‌کردم. مهران برای ماهبانو زبون می‌ریخت و سرش رو گرم کرده بود. از شانس مهران، ماهبانو غذای موردعلاقه‌ش رو درست کرده بود.

ماهبانو: خدا حفظش کنه برادرت رو، خیلی خون‌گرم و خاکیه.

لبخند زدم و سری تکون دادم.

ماه بانو: ساعت نه شده زود شام ببریم، پسرم گرسنه‌ست.

بین چه‌جوری دل ماهبانو رو برده! شام با شوخی و اداهای مهران خورده شد.

مهران: دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود، وای ترکیدم! میگم شما با این دست‌پخت خوشمزه‌تون چرا افسانه این‌قدر نی‌قلیون مونده؟

ماهبانو: نوش‌جونت پسرم. این دختر مگه به حرف من گوش میده؟ چند قاشق می‌خوره میگه سیر شدم!

با تعجب نگاهشون می‌کردم.

مهران: ورپریده غذات رو خوب بخور دیگه!

-ای بابا، چیکار به من دارین!

ماه بانو: تا تو باشی به حرف بزرگتر از خودت گوش بدی.

خودش ظرفها رو جمع کرد و نداشت کمکش کنم. دو تا چای برام ریخت با گز و شیرینی گذاشت تو سینی ببرم.

مهران: حیاط قشنگی دارین، پایه‌ای چای رو تو آلاچیق بخوریم؟ یه کم حرف بزیم.
-بریم.

مهران: پس بدو لباس بیوش سرما نخوری.

رفتم سوپوشترتم رو رو لباسم پوشیدم و شال ضخیمی انداختم رو سرم. تو آلاچیق نشسته بود و سینی چای رو هم برده بود. وقتی من رو دید گفت کنارش بشینم.

مهران: خیلی وقته می‌خواستم باهات حرف بزیم؛ ولی فرصت نشد. اول از حسم بگم، من خیلی خوشحالم که یه خواهر جدید دارم و خوشحالم برای این که این قدر فهمیده بودی که هیچ وقت رابطه‌ت با ما عوض نشد. تو خیلی مهربونی. شاید درست نباشه که بگم برای داشتن پدری مثل بابات بهت حسادت می‌کنم؛ چون دختر مهربون و فهمیده‌ای مثل تو رو تربیت کرده. خواستم بدونی که من خیلی دوستت دارم و می‌خوام خواهریت رو از من دریغ نکنی.

نمی‌دونم چرا با حرف‌های مهران بغضم گرفتم، شاید چون صادقانه حرفش رو زد.

-من هم از داشتن شما خیلی خوشحالم. می‌خوام که هیچ وقت تنهام نذارین. شاید بی‌انصافی باشه که بگم از وقتی که بابا فوت کرده تنها شدم؛ چون اطرافیانم همیشه بودن و هوام رو داشتن؛ اما گاهی خلأ وجود مادر آزارم می‌داد.

بالاخره اشکم ریخت، با دستم پاکش کردم. مهران بلند شد و کلافه دستی تو موهاش کشید:

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم، ببخشید.

بلند شدم و روبروش ایستادم:

-اتفاقاً خوب بود، باید این حرف‌ها رو می‌زدم و کی بهتر از برادرم؟

برگشت و نگاهم کرد. دوباره اشک تو چشم‌هام جمع شد. خدایا این همه سال برادر داشتم و نمی‌دونستم! دست‌هاش و از هم باز کرد و من از خدا خواسته که به آغوش یه نفر احتیاج داشتم خودم رو انداختم بغلش. سرم که روی سینه‌ش قرار گرفت، با صدای بلند زدم زیر گریه. یه دستش رو روی کمرم گذاشت، دست دیگه‌ش رو هم گذاشت رو سرم. چون شالم افتاده بود موهام رو نوازش می‌کرد. احساس امنیت و آرامش چیزی بود که از آغوش مهران به من منتقل می‌شد.

مهران: آرام باش عزیزم. دیگه هیچ‌وقت تنها نیستی، من که تا آخر دنیا پشتتم.

روی موهام رو بوسید. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو برداشتم. با لبخند مهربونی نگاهم می‌کرد.

-ممنون مهران، ببخشید اذیتت کردم.

اشک‌هام رو پاک کرد:

-اذیت چیه دیگه خوشگله؟ راستی تو نمی‌خوای به فکر این بویی که میاد باشی؟

متعجب بینیم رو جمع کردم:

-چه بویی؟

-ناراحت نشی ها!

خاک بر سرم نکنه بو میدم! لباسم رو بو کردم که از این حرکتتم زد زیر خنده.

-چرا می‌خندی؟

با ته موندی خنده‌ش گفت:

-نه قربونت بشم، منظورم بوی ترشیدگیه.

چشم‌هام گرد شد.

-مهران!

-خدایی این آخر صدات بود؟ آیدا از تو حرفه‌ای‌تره ها! بدبخت امیر تا چند سال دیگه

ناشناوا میشه!

خندیدم:

-دیوونه.

-بریم تو سرده، می‌ترسم سرما بخوری.

-اگه دوست داری امشب رو بمون.

-آیدا که خونه‌ی خودشونه، احسان هم که رفته اون‌جا. اگه مزاحم نیستم می‌مونم.

-این چه حرفیه مهران‌جان، بریم داخل به ماه‌بانو بگم، مطمئنم خیلی خوشحال میشه.

به ماه‌بانو که گفتم کلی خوشحال شد و ده دفعه از مهران پذیرایی کرد، هربار هم با یه چیز جدید. نمی‌دونم کی کیک فنجونی و شکلاتی رو آماده کرده بود! مهران هم دست رد به سینه‌ش نمی‌زد.

ماه بانو: بخور پسر، مگه این که تو بخوری. خواهرت که همیشه میگه میل ندارم، جا ندارم.

-ا خب چیکار کنم؟

ماه بانو چشم غره‌ای بهم رفت و بلند شد بره نمازش رو بخونه.

مهران: از دستت شکاره ها!

-نمی‌دونم امروز چرا به خورد و خوراک من گیر داده.

مهران: از بس که لاغری عزیز من، یه کم به خودت برس.

-بابا خب معده‌ی من هم همین قدر جا داره. خوابت میاد؟

مهران: یه فیلم ببینم همین جا می‌خوابم. تو برو بخواب خسته‌ای.

-پس با هم ببینیم. فردا جمعه‌ست، می‌خوابم.

یه فیلم اکشن که تو گوشیش داشت، گذاشت دیدیم. فیلم جالبی بود و تا آخرش رو دیدم، ماه بانو خوابش گرفته بود و شب‌بخیر گفت و خوابید. ساعت از دو گذشته بود که فیلم تموم شد.

مهران: خوشم اومد برا فیلم پایه‌ای، آیدا بود تا الان ده بار عُر می‌زد که این چیه!

-من همه ژانر فیلم می‌بینم، البته محتواش نباید غیراخلاقی باشه.

مهران: خدایی، حتی ترسناک؟

-حتی ترسناک.

رفتیم بالا و اتاقش رو نشون دادم.

-تو دستشویی مسواک و خمیردندون هست. تو کمدم پتو اضافه، یه شلوار مردونه تو کشو هستش مال سعیده، گذاشته این جا.

-مرسی.

-شب بخیر، خوب بخوابی.

گونه م رو بوسید.

-شب تو هم بخیر.

روز جمعه هم مهران ناهار موند و بعدش رفت. موقع رفتن هم گفت دیگه روش باز شده و از این به بعد زود زود میاد.

«یک هفته بعد»

از روزی که سیمین مرخص شده، هر روز راه خونه شون رو میرم و میام. عمونادر بعد از دادن یه سری مدارک باعث شد اسفندیار بازداشت بشه. خوشحالم که بالاخره پرونده باز شد، فقط از روزی می ترسم که همه بفهمن کار من بوده.

-افسانه جان مادر، از کتابخونه یه کتاب برام میاری؟ جز فیزیوتراپی دیگه کاری ندارم.

-چه جور کتابی؟

-به سلیقه‌ی خودت باشه.

رفتم تو کتابخونه، تقریباً دو برابر کتابخونه‌ی ما بود. رفتم سراغ قفسه‌ها، سرم گرم بود که با صدای یه نفر پریدم و کتاب از دستم افتاد. دستم رو گذاشتم رو قلبم.

احسان: ترسوندمت؟

چه سوالی! سرم رو تکون دادم. یه لیوان آب ریخت داد دستم:

-ببخشید، مثل این که بد ترسیدی. بشین.

روی کانپه‌ی چرمی نشستم. تازه فهمیدم که کانپه‌ها تو دید من نبوده و به همین خاطر ترسیدم.

-اومدم یه کتاب برای مامان ببرم، ندیدمتون.

احسان: چیزی انتخاب کردی؟

-می‌خواستم سینه‌ه رو بردارم که شما اومدین.

لیوان آب رو دست به دست کردم. شک داشتم بگم یا نه، دلم رو به دریا زدم و گفتم:

-شما در مورد من دچار سوءتفاهم شدین...

با ابروهای بالارفته نگاهم کرد.

-من تو بیست و هفت سال زندگی‌م نداشتتم کسی در موردم فکر بد کنه. شما که اون حرف رو تو حیاط بیمارستان به من زدین اولش نفهمیدم چرا؛ اما بعد یادم اومد که چندماه پیش من و اون آقا رو تو کافی‌شاپ دیدین.

کتابش رو بست و منتظر نگاهم کرد. از نگاه نافذش باز هم دستپاچه شدم. گوشه‌ی شالم رو به دست گرفتم و ادامه دادم:

-ایشون یه تقاضایی از من داشتن و من رد کردم، همین بود و بس. چیزی که الان گفتم به این خاطر هستش که نمی‌خوام فکر بدی در موردم داشته باشین.

احسان: فکر دیگران برات مهمه؟

-به هر حال ما تو جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که باید حواسمون به اطرافیان باشه و این مستلزم سالم زندگی کردنه.

سرش رو متفکر تکون داد:

-من فکر بدی در موردت نمی‌کنم.

-پس اون حرفتون تو بیمارستان درست نبود.

-بگم معذرت می‌خوام کافیه؟

متعجب نگاهش کردم و دیدم کاملاً خونسرد نگاهم می‌کنه.

-فراموشش کنین، من برم. ببخشید وقتتون رو گرفتم.

لبخند کم‌رنگی زد، واقعاً برام عجیب بود که جلوی من لبخند می‌زنه. کتاب رو برداشتم و با گفتن با اجازه‌ای اومدم بیرون. باز هم ذهنم درگیر شد، نمی‌دونم چرا دست‌هام عرق کرده بود. بهتر شد که بهش گفتم. انگار هیچ‌کدوم براشون مهم نبود که پدرشون بازداشتگاهه. کتاب رو که برای مامان بردم از من خواست خودم براش بخونم. با ذهنی درگیر براش می‌خوندم و به سوالاتی که می‌پرسید با گیجی جواب می‌دادم.

-چته مادر؟ حالت خوب نیست؟

-نه خوبم. یه مشکل کاریه، رفع میشه.

دیگه چیزی نپرسید. تقه‌ای به در خورد و احسان آماده شده اومد داخل اتاق. خوب شد شال سرم بود.

-مادر، بابا افتاده بازداشتگاه میرم ببینم چی شده.

-برو پسر، پدرت هم که فقط دردسر برای تو درست می‌کنه.

-چیز خاصی نیست، احتمالاً کاری باشه.

احسان که رفت با حرص خاصی گفت:

-آخه کجای دنیا پسر باید مراقب پدرش باشه! من که خیری از این مرد ندیدم.

کنجکاو شدم.

-راستی مامان چرا رابطه‌ی شما این قدر سرده؟ البته اگه دوست ندارین، ادامه‌ی کتاب رو بخونم.

-تو دخترمی، محرم اسرار منی، به تو نگم به کی بگم عزیزم؟ گفتم که... من به خاطر احسان و آیدا پیشنهاد ازدواجش رو قبول کردم. اوایل خوب بود، مهران که به دنیا اومد کم کم حضورش کنار خانواده کم رنگ شد؛ طوری که بچه‌ها برای هر کار و تصمیمی تو زندگی‌شون نظر من براشون مهم بود. البته هیچ وقت به پدرشون بی احترامی نکردن؛ اما یه جورهایی گذاشتنش کنار. هر موضوعی که براش منفعت داشته باشه یادش میفته بچه داره. دختر یکی از سهام دارهای شرکتش تو آلمان رو برای احسان انتخاب کرده بود. سرش رو تکون داد:

-کاش دخترِ درستی بود، زورم نمی اومد. کلاً زندگی‌ش به سبک اروپایی بود، آویزون هر پسری می شد. احسان هم با گفتن یه نه قاطع تمومش کرد. خلاصه من همون سال‌های اول زندگی‌مون گذاشتمش کنار.

حالا نمی دونه چند تایی ازدواج مخفی داشته. تا شب اون جا بودم؛ ولی برای شام برگشتم خونه. مامان ازم قول گرفت سِری بعد ماه بانو رو هم با خودم ببرم.

-من دیگه میرم خانم سلیمی، پرونده‌ها رو بفرست بایگانی.

سلیمی: چشم خانم.

تو ماشین نشستم.

-سلام بر آقا مهران، خوبی؟

-سلام، تو چه طوری؟ کاروبار چه طوره؟

-ممنون، خوبه. مامان بهتره؟

-آره، همه ش منتظره تو بیای.

-بخشید این دو روز کلی کار رو سرم ریخته بود. چیزی شده مهران؟ انگار دمغی.

-بابا متهم به چند جرمه. فکر نمی‌کردیم قضیه این قدر جدی باشه.

چیزی نگفتم.

-من با این تیپ و قیافه پیام شهربازی؟

-چیه مگه؟ خیلی هم خوشگلی. برا روحیه‌ی آیدا و دخترش داریم می‌ریم. این مدت

خیلی درگیری داشتیم؛ عمل مامان، زندان رفتن بابا...

لب‌گزیدم:

-جُرمش چیه؟

-چی بگم؟ جعل سند، کلاه‌برداری، شاید هم قتل.. نمی‌دونم کدومش درسته.

-مامان چه طوره؟

-ناراحته، می‌گه اگه گناهی نداشته باشه قطعاً میاد بیرون. البته بابا تو زندگیش فقط به

فکر پول درآوردن بوده و هست، نه به ما اهمیت میده و نه به مامان.

تا رسیدنمون سکوت کردیم. بعد نیم ساعت با قرض گرفتن یه شال طوسی از آیدا به سمت شهربازی رفتیم. آیدا و عسل با ماشین امیر، من و مهران و مامان با ماشین احسان اومدیم. برخلاف آیدا و مهران که کمی گرفته بودند، احسان مثل همیشه بود. وقتی رسیدیم آنیتا از همون اول برای وسیله‌ها جیغ جیغ می‌کرد.

آیدا: امیر ببرش بازی کنه.

-اگه مشکلی نیست، من ببرمش.

آیدا که موافقت کرد، من و عسل با آنیتا که بغلم بود رفتیم. شباهتش به مهران و احسان خیلی زیاد بود. مهران اومد. با عسل برای خودشون بلیت خریدند و چون من آنیتا بغلم بود نرفتم. چند تا از وسیله‌هایی که مناسب سنش بود سوارش کردم. این قدر ناز کرد، دلم براش ضعف رفت. چند بار صورتش رو بوسیدم.

احسان: چرا تنهایی؟

آنیتا بغلم بود و براش پشمک خریده بودم. کنارم نشست. نیم‌نگاهی بهش انداختم: -رفتن بازی. من و این خانم کوچولو هم از بس بازی کردیم، نشستیم خستگی‌مون رفع بشه.

احسان: این‌جا هر آدمی پیدا میشه، مهران چه‌طور تنهاتون گذاشته؟

-خودم گفتم برن.

-اشتباه کردی. باز هم بازی می‌کنین؟

برگشتم و نگاهش کردم:

-من هم می‌دونم همه جا آدم مریض هست؛ اما همیشه منفی فکرکردن خوب نیست و اثر خودش رو می‌ذاره.

اخمی کرد:

-من هم جنس‌های خودم رو می‌شناسم، بی‌دلیل نمی‌گم. آدمی نبودم که برای هر موضوعی مثل بعضی دخترها رفتار بچگونه نشون بدم و لجبازی کنم. یه جورهایی راست می‌گفت.

-بله یه جورهایی هم شما درست می‌گین.

خندید:

-زود کوتاه اومدی، درضمن یه جورهایی یعنی چی؟

-آدم بی‌منطقی نیستم، یه جورهایی هم یعنی تا یه جاهایی رو شما راست می‌گین.

آنی‌تا صداهای نامفهومی درآورد، درواقع می‌خواست اعلام حضور کنه. بوسیدمش. با خنده گفتم:

-ناراحت شد نادیده‌ش گرفتیم.

-بچه‌ها رو دوست دارین؟

-خیلی! عاشقشونم، دنیای قشنگی دارن.

-یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

-نه، بفرمایید.

-اوایل که دیدمت فکر می‌کردم از دخترهایی هستی که با زور پول پدرشون بدون هیچ

صلاحیتی جایی رو اداره می‌کنه.

منتظر نگاهش می‌کردم تا حرفش رو ادامه بده.

-خودت گفתי ناراحت نمیشی.

-ای بابا آقا احسان من که چیزی نگفتم!

این دفعه عمیق‌تر از قبل خندید.

-دیگه چه فکری در موردم داشتین؟

-بگم؟

یه تیکه پشمک تو دهنم گذاشتم:

-من که همون اول گفتم، راحت باشین.

-فکر می‌کردم از اون مدل دخترهایی که تظاهر می‌کنی، عمه و عسل که از اخلاقت تعریف می‌کردن گفتم اون‌هام گول ظاهرهت رو خوردن. نمی‌دونم چرا همچین فکری می‌کردم، خلاصه ببخشید که درموردت قضاوت کردم.

نفس عمیقی کشیدم. کمی ناراحت شدم؛ اما بعضی آدم‌ها رو با زمان میشه شناخت. از سکوت‌م اشتباه برداشت کرد:

-کاش نمی‌گفتم، ناراحتت کردم.

لبخندی زدم:

-نه، ناراحت نشدم.

پسری که حدوداً دوازده ساله بود با یه بسته‌ی بزرگ بیسکویت جلومون اومد:

-عمو برای بچ‌ت بیسکویت نمی‌خری؟

خندیدم و نگاهش کردم، کاش می‌شد هیچ‌کس تو این سن کار نمی‌کرد. احسان یکی برای آنیتا برداشت، هرچند که آنیتا نمی‌تونست بخوره و فقط باهاش بازی می‌کرد.

-عمو برای خانمت نمی‌خری؟

هردومون کُپ کردیم، گونه‌هام گر گرفت. سرم رو پایین انداختم و حواسم رو به آنیتا دادم. احسان هم دستپاچه شد و کل بسته رو خرید.

احسان: بریم پیش بقیه یا منتظر مهران و عسل بمونیم؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم:

-نمی‌دونم.

-چیزی سوار نمیشی؟

-نه، ممنون.

-حالا چرا سرت پایینه؟

نه، این ول کن نیست. با اخم ظریفی نگاهش کردم:

-بفرمایید، خوب شد؟

لبخندی زد:

-الان مثلا عصبانی شدی؟ مهران گفت بلد نیستی عصبانی بشی. به چشم دیدم.

با تعجب نگاهش کردم، تا چند روز پیش چقدر

جدی بود؛ ولی حالا...

-پس خوب غیبت من رو کرده.

-غیبت که چه عرض کنم، هرچی بود تعریف بوده.

-دیگه چی گفته؟

-این که مهربونی، محجوبی، آرومی و خیلی چیزهای دیگه؛ یعنی فقط مهران نه، همه همین فکر رو می‌کنن؛ مثل آیدا، عسل و مامان.

لبخند زدم:

-لطف دارن.

مهران و عسل اومدند. عسل رنگ‌پریده بود.

-حالت خوبه؟

عسل با حرص به مهران نگاه کرد:

-از ایشون بپرس. من میگم از ترن می‌ترسم به زور من رو برده!

مهران خندید و چیزی نگفت.

احسان: حالش بد می‌شد چی؟

عسل: همین رو بگو داداش! بریم دیگه سرم گیج میره.

تا برسیم کنار بقیه عسل و مهران این قدر کل‌کل کردند تا صدای احسان دراومد:

-بس کنین دیگه! سنی از هر دوتون گذشته. آنیتا از شما دو تا بیشتر می‌فهمه.

با حرف آخرش خندهم گرفت؛ ولی جای خندیدن نبود. راست می‌گفت، آنیتا نه سروصدا

داشت و نه نق می‌زد. با تموم شدن حرف احسان، مهران و پشت سرش عسل راه

افتادند، من هم آروم می‌رفتم که احسان باهام هم‌قدم شد.

-ناراحت شدن، نباید این قدر تند برخورد می کردید.

-نگران اون ها نباش تا ده دقیقه ساکتن، دوباره شروع می کنن.

یاد حرفش افتادم و دوباره خندهم گرفت و به همین خاطر لبخند عمیقی رو لبهام جا گرفت.

-به چی می خندی؟

-می خوامین با من هم دعوا کنین؟

خندید:

-این قدر ترسناکم؟

نگاهش کردم، مثل اون روز تو کتابخونه نگاهم می کرد؛ انگار می خواست از نگاهم فکرم رو بخونه.

-نه، منظوری نداشتم. راستش به حرف های شما خندیدم، همون که درمورد مقایسه ی بچه ها با آنینا گفتین.

این دفعه واقعاً خندیدم، اون هم متقابلاً خندید.

مهران سریع خودش رو رسوند و گفت رفتن تو یه فست فود. بعد از شام موقع برگشت مامان این قدر اصرار کرد که مجبور شدم برم خونه شون. آیدا و همسرش هم اومدن اون جا. اتاقی بهم دادن که دو اتاق با مامان فاصله داشت، دکورش یاسی بود.

ساعت دوازده شب بود؛ اما خوابم نمی برد. شالم رو انداختم رو سرم و رفتم تو کتابخونه. برقش رو روشن کردم، بعد از انتخاب کتابی با موضوع روانشناسی نشستم و شروع به خوندن کردم. تا صفحه ی بیست بدون وقفه می خوندم و واقعاً برام جالب بود. با

صدایی که از بازشدن در اومد، چون سرم تو کتاب بود و حواسم به اطرافم نبود، کتاب از دستم افتاد. احسان بود که با عجله اومد جلو:

-بازم ترسوندمت، ببخشید. کاری داشتم، اومدم بیرون دیدم برق این جا روشنه و در نیمه باز. مثل این که این در باید روغن کاری بشه، چند روزی هست صدا میده.

دستی به صورتم کشیدم.

-نه، من بدموقع اومدم این جا. خوابم نمی برد گفتم یه کتاب بخونم.

پوفی کشید:

-راستش من هم از فکر پدرم خوابم نمی بره، نمی دونم این همه مدرک که علیه ش هست از کجا اومده. میگن یه ناشناس فرستاده.

ضربان قلبم رفت بالا، خدایا اگه یه روز بفهمن چه فکری درموردم می کنن؟ کاش خودم زودتر می گفتم، الان دیگه نشدنیه.

احسان: نمی دونم چی کار کنم، از پدری دفاع کنم که این همه جرم داره، یا منکر همچین پدری باشم؟ آیدا و مهران منتظرن ببینن من چیکار می کنم. مادر همه چی رو به خودم سپرده.

اون حرف می زد و من ساکت گوش می دادم.

-سرت رو درد آوردم، نمی دونم چرا این ها رو به تو میگم. تو چه طور مادرت رو بخشیدی؟

-خب راستش پدرم همیشه می گفت به آدم ها باید فرصت داد؛ خصوصاً اگه اون فرد از نزدیکانت باشه. درضمن شاید مامان مقصر باشه؛ اما خیلی از اتفاقاتی که افتاد و باعث جدایی ما شد تقصیر اطرافیانم بود. شاید اگه به مامان از ته دلشون کمک می کردن که تنه اش نمی داشتن این شرایط به وجود نمی اومد.

-شاید تو زندگیت طعم داشتن مادر رو نچشیدی؛ اما مطمئناً پدرت خیلی مرد خوبی بوده و هیچی برات کم نداشته که تو این قدر مهربون و خانمی.

از تعریف مستقیمش خجالت کشیدم. پیش خودم اعتراف می‌کنم که حسم نسبت بهش عوض شده. از توجه و تعریفش نسبت به خودم خوشحال می‌شدم و نظرش برام مهم بود.

-شما لطف دارین، حرف‌هاتون در مورد پدرم درسته؛ اما من انقدرهام..

احسان حرفم رو قطع کرد:

-مهربون و خانم نیستی؟

خندیدم و خودش هم خنده‌ش گرفت.

-به نظرم تو نه تنها مهربون و خانمی، بلکه همه‌ی معیارهای یه دختر اصیل ایرانی رو داری.

ضربان قلبم شدت گرفت. بلند شدم برم. کتاب رو برداشتم:

-مشکلی نیست این کتاب دستم باشه؟

چند لحظه نگاهم کرد و جوابی داد که بیشتر خجالت کشیدم:

-من هم که نفهمیدم فرار کردی.

-من؟ نه... نه... اشتباه می‌کنین.

به تته‌پته افتادم، خودش فهمید. خندید و سرش رو تکون داد:

-باشه برو.

سریع برگشتم برم که صداش رو شنیدم:

-درضمن اون کتاب هم قابل رو نداره، خانم فراری.

ممونوی گفتم و زود از کتابخونه بیرون اومدم. جالب بود که هر دفعه تو کتابخونه باید می دیدمش.

رفتم تو اتاقم و در رو بستم، به در تکیه دادم. خوب فهمیدم این تغییراتی که تو وجودم رخ میده از چیه. من بهش علاقه مند شدم، فکر نمی کنم اون همچین حسی به من داشته باشه. شالم رو روی تخت انداختم، نشستم و سرم رو تو دست هام گرفتم. اگه بابا بود و می فهمید که من به پسر دشمنش علاقه مند شدم چه برخوردی می کرد؟ اگه احسان یه روز بفهمه من پدرش رو انداختم زندان و واقعیت رو از همه شون پنهان کردم چه واکنشی نشون می داد؟ یه عالمه سوال دیگه تو ذهنم چرخ می خورد. قطره ای اشک از سر درموندگی از چشمم ریخت پایین. هیچ وقت فکر نمی کردم به پسر اسفندیار... خدای من حتی فکرش هم دیوونه می کنه! احسان چی کار کرد که این حس رو بهش دارم؟ مطمئناً هیچ پسری به راحتی عاشق یه دختر نمیشه. درسته که الان خیلی باهام خوب شده و رفتارش عوض شده؛ اما دلیل بر علاقه نیست. شاید اگه بدونه من دنبال چی بودم از من متنفر هم بشه. دراز کشیدم، بدبختانه خوابم نمی برد و افکار مزاحم از یه طرف و از یه طرف هم وابستگی به احسان و نامعلوم بودن راهی که در پیش گرفتم نمی داشت بخوابم. وضو گرفتم و بعد از پهن کردن سجاده ای که گوشه ی کمد بود، چادر سفیدی با گل های ریز صورتی انداختم رو سرم. نماز خوندم، نمازم که تموم شد دوباره اشک هام راهشون رو گرفتن. خدایا یه راهی جلوم بذار، من تا به حال این حس رو به هیچ مردی نداشتم. کاش هیچ وقت ندیده بودمش، اگه بفهمه من دوستش دارم، اگه مامان بفهمه، وای خدا دارم می میرم! این قدر ذکر گفتم و دعا کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح بدون این که صبحونه بخورم با خداحافظی از مامان و آیدا از اون خونه بیرون اومدم. خوب شد احسان رو ندیدم، می‌خوام یه مدت نیام نرم اون جا که نبینمش. باید با خودم کنار بیام، ببینم احساسم زودگذره یا نه.

تو ماشین منتظر نشسته بودم تا الناز بیاد و نتیجه‌ی دادگاه رو برام بگه، نگاهی به ساعت انداختم حدود دوازده بود. در باز شد و الناز نفس‌زنان نشست.

-سلام، خوبی؟

-سلام، ممنون. تا این جا دویدم.

بطری آب رو دادم دستش، سر کشید.

-چی شد؟

الناز: همه‌چی علیه اسفندیار هستش. مدارک ارائه شد، من هم شهادت دادم. خانواده‌ی شفیعی هم که شاکی بودن. سروش آزادی هم که متواری شده، درضمن اسم پدرت هم آوردن که براش پاپوش دوخته بودن؛ ولی کاش شهادت نمی‌دادم.

-چرا؟

-چون نسبتم با اسفندیار رو همه فهمیدن، زنش و دخترش یه طوری نگاهم می‌کردن. خیلی خجالت کشیدم.

-درسته قبلاً اشتباه کردی؛ اما با کار امروزت قطعاً جبران شد. خیلی شجاعت داشتی که این کار رو کردی و خیلی ازت ممنونم، فقط نمی‌خوام کسی بفهمه من رو می‌شناسی.

-من نمی‌دونم چرا خودت رو پنهون کردی، تو هم باید به عنوان شاکی حاضر بشی؛ اما
اگه خودت این‌طور دوست داری که هیچی. رأی نهایی هفته‌ی بعد اعلام میشه.

-به‌خاطر همه‌چیز ازت ممنونم.

بعد از خداحافظی و کلی تشکر برگشتم خونه، سوگل هم قرار بود بیاد پیشم.

سوگل: خدا رو شکر بالاخره گیر افتاد.

-آره.

با صدای زنگ گوشییم از رو تخت بلند شدم.

با دیدن اسم احسان مردد شدم جواب بدم یا نه. ده روزی بود که ندیده بودمش،
آخرین بار که رفتم دیدن مامان سه روز پیش بود که احسان رفته بود یه سفر کاری.

-چرا جواب نمیدی؟

دستپاچه شدم:

-چرا چرا.

خط سبز رو کشیدم.

-بله؟

-سلام، احسانم.

رفتم تو تراس اتاق.

-سلام، خوب هستین؟

-از احوال پرسی‌های شما. می‌خواستم ببینمت.

-اتفاقی افتاده؟ ماما خوبه؟

-همه خوبن. اگه ممکنه امروز عصر باشه.

نگاهی به ساعت انداختم که چهار رو نشون می‌داد.

-باشه، کجا؟

-آدرس رو برات می‌فرستم، حتماً بیا.

خداحافظی کردم و رفتم تو اتاق.

-احسان بود، گفت کارم داره. باید برم.

سوگل با ابروهای بالارفته نگاهم کرد.

-چیه؟

سوگل: هیچی، فقط احساس می‌کنم یه چیزی رو پنهون می‌کنی.

لبخند مصنوعی زد:

-نه، مثلاً چی؟

-نمی‌دونم، تو باید بگی.

-بهت میگم، اما الان نه.

سوگل لبخند معناداری زد و هیچی نگفت.

بعد از کلی نگاه مشکوک و لبخند مرموزی که سوگل بهم نشون داد از خونه زدم بیرون و حالا روبروی احسان تو کافی شاپ دنجی که به شرکتشون نزدیک بود نشسته بودم. بعد از ده روز که دیدمش فهمیدم چه قدر دلتنگش بودم و برای خودم هم این وابستگی خیلی عجیب بود.

-آقا احسان، کار مهمتون چی بود؟

پوزخندی زد:

-خیلی دوست داری زود بفهمی و بری نه؟

متعجب بهش چشم دوختم، لحنش دلخور بود.

-نه، نگران شدم.

-می دونستی پدرم با پدرت چیکار کرده؟

خدایا چی بگم، ناخودآگاه گفتم:

-چیکار کرده؟

-پدرم باعث ورشکستگی پدرت شده. شریک بابات، همون شفיעی با پدرم برای بابات پاپوش درست کردن.

اخمی کردم:

-شفיעی رو می دونستم؛ اما پدرتون... نه.

-بین افسانه من اومدم از طرف کل خانواده بگم که ما واقعاً متأسفیم.

اون همون طور حرف می زد و من انگار تو خلأ دست و پا می زدم. نمی دونم از

عذرخواهیش بود یا این که برای اولین بار به اسم صدام زد.

-گوشت با منه؟

یه لیوان آب ریخت داد دستم، یه جرعه آب نوشیدم. نگاهی بهش انداختم، شرمنده نگاهم می‌کرد.

-خوبی؟ بیخشید من مجبور بودم بگم.

سری تکون دادم:

-خوبم. اگه پدرتون گناهی کرده مقصر نه شما هستید، نه مامان و بقیه.

نگاه ناراحتی بهم انداخت:

-به هر حال من واقعاً متاسفم. یه خواهشی داشتتم مختاری قبول کنی یا نه.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

-پدرم می‌خواد یه قراری جور کنم بینیش. راستش اولش قبول نکردم؛ اما گفت مهمه و باید ببینت.

برام عجیب بود، شاید به چیزی که می‌خواستم می‌رسیدم.

-باشه مشکلی نیست، فقط کی؟

تعجب کرد، فکر نمی‌کرد به همین راحتی قبول کنم.

-باشه، بهت خبر میدم.

بعد از ده دقیقه از کافه اومدیم بیرون. ماشینم تعمیرگاه بود و با آژانس اومدم.

-بشین برسونت.

-مزاحم نباشم.

اخمی کرد:

-بشین دختر خوب، مزاحم بودی می‌گفتم.

لبخند زدم و نشستم. کمر بند رو که بستم ماشین رو روشن کرد.

-کم‌پیدایی خانوم فراری.

خندیدم.

-درگیر کارم، درضمن همه‌ش من اون‌جام، شما که نمیاین.

-مادر که میگه تا بهبودی کامل جایی نمیره.

-البته من سه‌روز پیش اون‌جا بودم.

-پس کم‌سعادتت من بوده.

لب‌گزیدم و به سمت شیشه برگشتم.

-راستش رو بخوای همه به وجودت عادت کردیم.

نگاهش کردم. اگه می‌فهمید من هم چه‌قدر به خودش، صداش و نگاهش وابسته شدم

چی؟ برگشت و نگاه گرمی بهم انداخت و لبخندی زد:

-ساکتی؟

-من هم داشتم به خانواده‌ی جدیدم فکر می‌کردم، با این‌که همه‌ش چندماهه که

شناختمتون، انگار خیلی وقته گذشته. یه جورایی خیلی از این اتفاق خوشحالم.

-مطمئن باش این حال خوب دو‌طرفه‌ست.

تو ماشینش احساس آرامش می‌کردم. ما برای سفر کیش هم با هم بودیم؛ اما با حسی کاملاً متفاوت. جلوی خونه نگه داشت.

-بفرمایید داخل.

-ممنون. ان شاءالله یه وقت دیگه با مادر و بچه‌ها میایم.

-زحمت کشیدین، خیلی ممنون.

-وظیفه بود خانم.

لبخند خجولی زدم:

-به همه سلام برسونین. خداحافظ.

-سلامت باشی. خدانگه‌دار.

منتظر موند تا رفتم داخل. امروز خیلی خوشحال بودم و این حال بی‌ربط با دیدن احسان نبود.

-من منتظرم.

اسفندیار: من همون دفعه‌ای که اومدی پیشم فهمیدم از همه‌چیز خبر داری و با نقشه اومدی. آشناییت با سیمین هم برای این بود که پیشمون بشی. اعتراف می‌کنم که همه‌چی درسته، من با پدرت یه اختلاف داشتم. سر یه موضوعی پدرت کاری کرد که باعث شد نصف اموال من رو از دست بدم و کلی طول کشید که اعتبار من رو به دست بیارم؛ ولی وقتی فهمیدم فوت کرد خیلی ناراحت شدم. به احسان گفتم بیارتت تا ازت بخوام من رو ببخشی، نه به‌خاطر پدرت، بلکه به‌خاطر این‌که این همه سال از مادرت جدا

موندی. پدربزرگت ده سال پیش دم مرگ از من خواست که پیدات کنم و به خاطر دروغی که به دخترش گفته بود از هردوتون بخوام ببخشیش.

اخمی کردم:

-چه طور تونستین؟

-نمی‌خواستم پای تو و پدرت به زندگیم باز بشه. من دیگه هیچ امیدى ندارم، دست‌هام خالیه، اگه مطمئن باشم تو و مادرت من رو ببخشیدین...

حرفش رو ادامه نداد، نفس کلافه‌ای کشید. نگاهی به صورت رنگ‌پریده و داغونش انداختم. دیگه هیچ حسی بهش نداشتم، حتی نفرت. روبروم آدمی نشسته بود که همه چیزش رو باخته بود. تصمیم رو گرفتم. نفس عمیقی کشیدم:

-از همین الان هیچ دینی به من ندارین.

-من دیگه کارم تمومه، حکم قصاصم به‌زودی میاد. کاش زمان به عقب برمی‌گشت تا برای همه جبران کنم.

بلند شد و من هم ایستادم، موقعی که سرباز می‌خواست ببرتش برگشت و با لبخندی گفت:

-من از نگاه پسرم خوندم که چه حسی به تو داره. اون خیلی تنه‌است، همیشه وظایف من رو به دوش کشیده. تنه‌اش نذار، هر دوتون لیاقت خوشبخت شدن رو دارین، براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم.

بدون این‌که بذاره جواب بدم برگشت و با سرباز رفت. هنوز تو شوک حرفش بودم که با صدای سربازی که ازم می‌خواست برم بیرون، سرم رو تکون دادم و رفتم بیرون. فکر نمی‌کردم اسفندیار بخواد از من تقاضای بخشش کنه، به هر حال من می‌خواستم تاوان

کارش رو پس بده که داد. بالاخره نفهمیدم پدربزرگی که هیچ وقت ندیدمش هدفش چی بوده، هرچند که دیگه مهم نیست. نگاهی به اطراف انداختم. ماشین احسان رو دیدم، به سمتش رفتم. حرف آخر اسفندیار خیلی غیرمنتظره بود. در ماشین رو باز کردم و نشستم.

-سلام، ببخشید منتظر موندین.

-سلام، یه چرت کوتاه زدم.

لبخندی به صورت خسته‌ش زدم. راه افتاد و برام عجیب بود که چیزی نپرسید. به طرف خونه‌ی خودشون رفت و من هم مخالفتی نکردم.

تو اتاق مامان بودم و همه‌چیز رو براش تعریف کردم، به جز قسمت آخر حرف اسفندیار. مامان: اگه اسفندیار زودتر گفته بود من خیلی سال پیش پیدات می‌کردم. نمی‌تونم ببخشمش.

-برین ملاقاتش رو در رو با خودش صحبت کنین. من ببخشمش، شما هم سعی کنین ببخشیدش.

نگاه غمگینی به من انداخت و چیزی نگفت. شب بعد از شام احسان رسوندم خونه. خوشحالم که پدرم رو ببخیدید. اون گناهان زیادی داره، بخشش تو و پدرت خیلی بهش کمک می‌کنه.

-متاسفم.

دستی به موهای خوش‌حالتش کشید:

-دلم برایش می‌سوزه.

نگاه ناراحتی بهش انداختم، کاش می‌تونستم کمکش کنم.

احسان: من باید خیلی محکم باشم، آیدا و مهران حتی مادر چشمشون به منه. اگه کم بیارم اون‌ها هم ازم دلسرد میشن؛ اما من هم کم آوردم.

-رو کمک من حساب کن.

لبخند مهربونی به صورتم زد:

-تو وجودت و مهربونی‌هات کلاً مایه‌ی آرامش منه و این خودش کمک بزرگی حساب میشه.

خجالت‌زده لبخند زدم، احسان نمی‌دونست خودش هم مایه‌ی آرامش منه.

حکم اعدام اسفندیار مفاخر برای ده اسفند اعلام شد. آیدا حالش خیلی بد بود و فشارش افتاد. مامان و امیر، آیدا رو بیرون بردند. احسان نشسته بود و سرش رو تو دست‌هاش گرفته بود.

-مهران جان تو برو ماشین رو روشن کن، من و داداشت هم میایم.

سرش رو تکیه داد و با ناراحتی از راهروی دادگاه رفت. نگاهی به احسان انداختم، دوست نداشتم تو این حال ببینمش. جلو رفتم:

-آقا احسان؟

نگاهی بهم انداخت.

-این‌جا درست نیست، بلند شین بریم.

سری تکون داد و بلند شد.

-من واقعاً متاسفم.

احسان آهی کشید:

-همه می‌دونستیم همچین حکمی داده میشه، فقط مواجه شدن باهاش سخت بود.

مسئولیت سنگینی رو دوشمه، نمی‌دونم از پیشش بر میام یا نه.

-با شناختی که تو این مدت از شما پیدا کردم مطمئنم می‌تونین.

-ممنون که هستی، وجودت و حرف‌هات به من اعتماد به نفس میده.

با حرفش جون گرفتم و لبخندی زدم. به اصرار خودم من رو به خونه رسوندند و

هرچه قدر هم تعارف کردم، نیومدن داخل. به محض ورود به اتاقم سوگل شروع به

پرسش کرد و من همه چیز رو براش گفتم.

سوگل: دروغ چرا، ناراحت شدم.

-آره، خودم هم همین‌طور. من هیچ‌وقت از مرگ کسی خوشحال نمیشم.

-یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

-نه، بپرس.

-از وقتی که پات به خونه‌ی اسفندیار باز شد انگار عوض شدی، حتی به نظر می‌رسید از

تصمیمت برگشتی، به خاطر مادرت بود یا...

حرفش رو ادامه نداد، فهمیدم منظورش چیه. دیگه نمی‌خواستم انکار کنم، سرم رو پایین

انداختم:

-درست حدس زدی، یه دلیلش مامانم بود. دلیل دیگه ش هم... نمی‌دونم چه طور بگم، من هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قدر به کسی وابسته بشم؛ ولی شدم سوگل. من...

اشک‌هام ریخت و نتونستم ادامه بدم. سوگل اومد جلو بغلم کرد:

-عزیزم، چرا زودتر نگفتی؟

-با خودم می‌جنگیدم که فراموشش کنم؛ ولی نشد.

ازش جدا شدم و اشک‌هام رو پاک کردم.

-اون چی؟

-نمی‌دونم، یه جورهایی احساس می‌کنم اون هم... نمی‌دونم نمی‌دونم!

-آروم باش، چندبار آخری که دیدمش انگار مثل اوایل نبود، به زودی صدای اون هم درمیاد.

لبخندی زد:

-قربونت برم، اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم خواهرم عاشق بشه!

لبخند خجولی زدم و نگاه ازش گرفتم. درسته که مثل خواهرم بود؛ اما ناخودآگاه خجالت کشیدم.

-پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن. فکر نکن گناهه و فقط تو عاشق شدی، من هم قبل از این که سامان بیاد خواستگاری دوستش داشتم؛ درضمن من همون روزی که احسان زنگ زد بری فهمیدم.

-سوگل اگه یه روزی بفهمن من پدرشوهرم رو انداختم زندان...

-اسفندیار بی دلیل نیفتاد زندان، فقط امکانش هست که از پنهون کردن حقیقت...

حرفش رو ادامه نداد، و من فهمیدم منظورش چیه.

از لحظه‌ای که اومدم احسان یه جوری نگاهم می‌کنه، نگاهش آشنا نیست. مامان از مریض شدن آنیتا تعریف می‌کرد و من حواسم به احسان بود که با چشم‌های ریزشده نگاهم می‌کرد.

احسان: چند دقیقه‌ای کارت دارم.

مامان لبخندی زد:

-برو دخترم.

بلند شدم و دنبالش رفتم، کاپشن رو برداشت.

-پالتو بپوش بریم باغ.

استرس گرفتم. کاری که گفت رو کردم. به سمت پشت ساختمون رفت، آلاچیق زیبایی اون جا بود که بدون توجه بهش رفتم داخل آلاچیق. به نظرم فضای پشت، خیلی زیباتر از فضای جلوی ساختمون بود.

-این جا خیلی قشنگه!

-مثل ذهنیت من نسبت به شخصیت تو.

متعجب نگاهش کردم، پوزخندی رو لبش بود که به شدت آدم رو می‌ترسوند.

-منظورتون چیه؟

-جالبه، فقط انصاف داشته باش و بگو همه بازیچه‌ی دست تو بودیم.

لب گزیدم، بالاخره فهمید.

-اشتباه می‌کنین.

سرش رو جلو آورد، چشم‌هاش مثل لبه‌ی چاقو باریک شده بود و چهره‌ش رو به شدت ترسناک کرده بود.

-چی رو اشتباه می‌کنم، این‌که دروغ گفتم، به مادرت، برادرت، آیدا... به من؟
بغض کردم.

-من دروغ نگفتم، فقط راستش رو نگفتم.

از موضعش پایین نیومد، دستش رو به دیوار پشت سرم تکیه داد و حالا دستش کنار سرم بود.

-من... می‌خواستم بگم؛ اما نتونستم.

-یعنی اگه خودم نمی‌فهمیدم، باز هم می‌خواستی ما رو گول بزنی، نه؟ با توام!

با دادی که کشید، اشکم ریخت. با قساوت ادامه داد:

-دیگه نمی‌تونی گولم بزنی، حتی با اشک.

با این حرفش جرأت گرفتم و مثل خودش صدام بالا رفت:

-من حق داشتم که آبرو و اعتبار از دست رفته‌ی پدرم رو برگردونم.

چشم‌هاش رو بست و با نفس عمیقی باز کرد:

-مطمئنم پدرت هم از این‌که دختر دروغ‌گویی مثل تو داره ناراحته.

با این حرفش شدت گریه و اشک‌هام بیشتر شد. احسان با حرف‌هایش داشت جونم رو می‌گرفت.

-پدرت آدم درست‌کاری بود، قطعاً با دشمنش این‌طور که تو رفتار کردی برخورد نمی‌کرد. چشم‌هام رو بستم:

-بس کن.

-چرا؟ مگه تو تمومش کردی که من بس کنم؟ تازه داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که همه‌ی دخترها فرصت‌طلب و سوءاستفاده‌گر نیستن؛ اما تو همه‌ی ذهنیت رو از بین بردی.

آهی کشید و با ناراحتی اضافه کرد:

-احساسم رو کشتی افسانه. دروغ چرا بهت علاقه‌مند شدم. از دروغ‌گویی متنفرم و تو با دروغت...

قلبم ایستاد، احسان اعتراف تلخی کرد. اعترافش به دوست داشتنم شیرین بود؛ اما با پنهون‌کاری من به تلخی تبدیل شد. همچنان نزدیکم بود و با ناراحتی نگاهم می‌کرد.

-حسی که به تو داشتم به هیچ دختری نداشتم.

گریه‌م به هق‌هق تبدیل شد.

-بعد از این کارت دیگه به هیچ‌کس اعتماد

ندارم.

-از کجا فهمیدین؟

-از خانوم یکتا. نری از اون هم انتقام بگیری، به سختی ازش حرف کشیدم.

تمام حرف‌هاش با کنایه بود. اشک می‌ریختم و مطمئن بودم چشم‌هام و بینیم قرمز شده. احسان کلافه نگاهی بهم انداخت:

-ببین با من و خودت چیکار کردی؟ من عاشقت شدم، چه نقشه‌هایی برای خودمون داشتم.

خدای من! به سختی زبون باز کردم:

-من... اشتباه کردم؛ اما حقم بود.

دوباره نگاهش طوفانی شد:

-حق تو بود یا پدرت؟ فکر کردی پدرت نمی‌تونست حق رو بگیره؟ من از بابام دفاع نمی‌کنم، پدر من امروز نه بالاخره فردا گیر می‌افتاد. حرف من پنهون‌کاری و دروغه. حرف من مادریه که به امید دخترش زنده‌ست و نمی‌دونه دخترش چی کار کرده، حرف من خودمم؛ منی که هر روز عشقم بهت بیشتر می‌شد. از کجا معلوم که از ما هم متنفر نیستی، یا از ما و مادرت هم نمی‌خوای انتقام بگیری؟

تمام توانم رو جمع کردم، صورتم رو پاک کردم:

-طوری حرف می‌زنی که انگار با یه عقده‌ای طرفی که کارش فقط انتقام از این و اونه. من دنبال حق پایمال‌شده‌ی پدرم بودم و بس.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-مطمئن باش هیچ‌وقت نخواستم از شما انتقام بگیرم؛ چون این موضوع هیچ ربطی به شماها نداشت. من مادرم رو پیدا کردم و بخشیدمش. کاش زمان به عقب برمی‌گشت و همه‌چیز رو می‌گفتم که فکر نکنین ازتون سوءاستفاده کردم. شاید حالا که این رو میگم باورت نشه، من...

سرم رو از شرم پایین انداختم. خیلی سخت بود؛ اما باید می‌گفتم که فکر نکنه نقشه‌ای براش داشتم. منتظر نگاهم می‌کرد.

-من... من دوستت دارم، خیلی وقته بهت علاقه دارم.

چشم‌هاش رو ریز کرد:

-جداً؟ از کجا معلوم نمی‌خواستی من رو وارد بازی کنی تا از پدرم انتقام بگیری؟

چونم لرزید، دلم از بی‌رحمیش شکست. می‌دونستم که اگه بفهمه اتفاق خوبی در انتظارم نخواهد بود؛ اما فکر نمی‌کردم این‌قدر سنگدل بشه. چند ثانیه نگاهش کردم، چشم‌هام پر از اشک بود. قبل از ریختن اشک‌هام زدمش کنار و راه افتادم که برم. باهام هم‌قدم شد و با عصبانیت گفت:

-من هم عاشقت شدم. تو هم باید بهم حق بدی که بی‌اعتماد بشم. فکر نکن برای من آسونه، پدرم در شُرُف مرگه، مادرم تنه‌است، به عنوان برادر بزرگ‌تر باید حواسم به خانواده باشه.

ایستادم تا برای همیشه تمومش کنم.

-من پنهون‌کاریم رو انکار نمی‌کنم و از شما، مامان، مهران و آیدا عذرخواهی می‌کنم؛ اما برگردوندن حق بابام درست‌ترین کار دنیا بود.

درضمن شما هم نگران نباشید دیگه چشمتون به من نمیفته.

با خشم نگاهم می‌کرد.

-ای بابا این‌جایی؟ غیبتتون طولانی شد.

با صدای مهران برگشتم و نگاهی بهش انداختم. لبخند مرموزی رو لبش بود که با دیدن من متعجب شد.

مهران: چی شده؟

-هیچی مهران جان، به همه سلام برسون. از طرف من عذرخواهی کن، خداحافظ.

مهران: یعنی چی؟ شوخی می‌کنی؟ مامان گفت امشب اینجایی.

سری تکون دادم و رفتم جلوش:

-بیخشید، یادم نبود یه کم کارهام زیاده، بهتره برم.

برگشتم که برم، بازوم رو گرفت.

مهران: من احمقم افسانه؟ راستش رو بگو چی شده؟ چشمات چرا قرمزه؟ داداش چی شده؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و دیدم که اخم کرده بود و فقط به من نگاه می‌کرد، انگار کاملاً نسبت به حضور مهران بی‌اعتنا بود، شاید هم می‌خواست اون‌ها هم زودتر بفهمن.
-یکیتون بگه چه خبره.

پوزخندی زدم:

-مهران جان از برادرت بی‌پرس، فکر می‌کنم خیلی دلش بخواد یه هیولا رو بهت معرفی کنه.
مهران گیج نگاهم می‌کرد.

-درضمن من دیگه این‌جا نمیام، نمی‌خوام صاحب‌خونه با دیدنم اذیت بشه. اگه دوست دارین قدمتون رو چشم بیاین خونم. به مامانم بگو. خداحافظ.

نمی‌دونم تو نگاهم چی دید که دستم رو ول کرد و من هم سریع اون خونه رو ترک کردم.

دستم رو رو سنگ سردش کشیدم و فاتحه‌ای خوندم. با یادآوری حرف‌های احسان دوباره بغض کردم.

-سلام باباجونم. دلم تنگ شده، کاش الان که احساس تنهایی می‌کنم بودی. امروز یه نفر بدجور محکومم کرد. می‌دونم اشتباه کردم؛ اما از پس گرفتن حق تو پشیمون نیستم. نمی‌دونم اگه بودی و می‌فهمیدی دخترت عاشق پسر مفاخر شده چه عکس‌العملی نشون می‌دادی. با این‌که دلم رو شکست؛ اما احساسم بهش عوض نشده. بهم گفت من حقی نداشتم، گفت پدرت ازت راضی نیست، گفت...

اشک‌هام ریخت و من بلند زدم زیر گریه.

-ببخشید بابا.

بلند شدم و از اون‌جا بیرون اومدم. تو خیابون‌ها بی‌هدف با ماشین می‌چرخیدم، ساعت نزدیک ده بود که به خونه رسیدم. صدای صحبت می‌اومد، رفتم داخل. ماه‌بانو و سوگل حرف می‌زدند، با دیدن من سریع بلند شدند. با بی‌حالی سلام کردم.

ماه‌بانو: چی شده مادر؟

-هیچی خسته‌م.

و سریع رفتم بالا. لباس‌هام رو عوض می‌کردم که سوگل در رو باز کرد:

-هیچ معلوم هست کجایی؟ مهران دو ساعت پیش زنگ زد و گفت خیلی وقته از خونه‌شون رفتی. چرا گوشیت خاموشه؟ با توام!

به شدت عصبی بود. روی تخت نشستم و سرم رو ماساژ دادم.

-معذرت می‌خوام، شارژش تموم شد خاموش شده.

نشست کنارم.

-چیزی شده افسانه؟ برادرت خیلی نگران بود یه زنگ بهش بزن.

-باشه.

بعد از تماس کوتاهی که با مهران داشتم، برگشتم دیدم سوگل هنوز نشسته. می‌دونستم

بالاخره می‌پرسه، پس خودم گفتم:

-بالاخره احسان فهمید.

با تعجب نگاهم کرد. بعد از چند دقیقه که به تمام سوالاتش پاسخ دادم رضایت داد که

یه کم استراحت کنم. دراز کشیدم؛ اما افکار درهمم نمی‌داشت بخوابم. هیچ میلی هم به

غذا نداشتم. با به یاد آوردن حرفش که گفت دیگه نمی‌خواد من رو ببینه اشکی از

گوشه‌ی چشمم سرازیر شد. احسان به بدترین شکل مجازاتم کرد.

امروز مراسم ختم اسفندیار بود. با خانواده‌ی عمو و ماهبانو رفتم. بعد از ده روز احسان رو

دیدم. به حدی دلتنگش بودم که نگاهم همه‌ش رو اون می‌رفت. مامان و مهران کاملاً

معمولی اشک می‌ریختند؛ اما آیدا بی‌تابی می‌کرد و من حالش رو می‌فهمیدم، خودم هم

هفت سال پیش همچین حالی داشتم، شاید بدتر.

بعد از تشییع جنازه و مراسمی که تو مسجد برگزار شد، من کنار مامان ایستاده بودم و

دستم رو گرفته بود. به کمک عسل آیدا رو بردیم تو ماشین احسان. خواستم در رو ببندم

که دستم رو کشید.

آیدا: بمون پیشم.

با صدای بلند زد زیر گریه. نمی‌دونستم چیکار کنم، نمی‌خواستم تو ماشین احسان باشم. بعد از اون روز دیگه نمی‌خواستم به قول خودش جلو چشم‌هاش باشم.

-عزیزم بذار بگم آقا میر بیاد.

-نه، تو بمون.

از رو اجبار قبول کردم. اون قدر گریه کرد که من هم بی‌اختیار اشکم دراومد. بغلش کردم و پشتش رو نوازش کردم.

-گریه کن عزیزم.

چند دقیقه‌ای گذشت تا آرام‌تر شد. ازم جدا شد. دستمالی دادم دستش. در ماشین باز شد و مهران نشست و بعدش احسان پشت فرمون نشست. سرم رو پایین انداختم تا نبینمش. کاش عمو این‌ها نرفته بودن تا من هم باهاشون می‌رفتم.

مهران: مهمون‌ها میان خونه زودتر بریم.

بین راه آیدا گریه می‌کرد.

آیدا: احسان عمه فروغ تنها اومده؟

احسان: نه، با نگار و کامیار اومده.

مهران: باز این نچسب‌ها اومدن.

احسان چپ‌چپ نگاهش کرد:

-مهران درست صحبت کن!

وقتی رسیدیم، آنیتا بغل امیر بود و بی‌قراری می‌کرد.

آیدا: خدا! اصلاً حوصله‌ی آنی رو ندارم. افسانه‌جون، پیشت باشه اشکال نداره؟

-نه عزیزم، چه اشکالی؟

رفتم جلوی امیر دست‌هام رو باز کردم، آنیتا هم خودش رو انداخت بغلم.

امیر: ممنون افسانه‌خانم.

-خواهش می‌کنم.

آنیتا با چشم‌های خوشگلش به مکالمه‌ی من و باباش نگاه می‌کرد. رفتم داخل حیاط، دستی به موهای نازش کشیدم.

-قربون تو برم من!

نمی‌دونم چرا دوست نداشتم برم داخل خونه. خوبه حالا کاپشن تنش بود.

-چرا این‌جایی تو دایی‌جون؟

صدای احسان بود. آنیتا شروع به جیغ‌جیغ کرد. اومد جلو و لپ آیدا رو عمیق بوسید.

نزدیکی زیادش ضربان قلبم رو بالا برد و من تازه فهمیدم که چه قدر دلتنگش بودم.

سرش رو بالا آورد و بدون این‌که نگاهم کنه گفت:

-برین تو، این‌جا سرده، سرما می‌خورین.

دستی به سر آنیتا کشیدم:

-محیط داخل برای بچه خوب نیست.

سوییچ ماشینش رو به طرفم گرفت:

-برین تو ماشین.

برخلاف رفتارش که تقریباً من رو نادیده می‌گرفت، لحنش آرام بود و فهمیدم اون هم نسبت به من بی‌توجه نبوده. سویچ رو گرفتم و رفتیم تو ماشین، این قدر بازی کردیم تا آیتا خوابش برد. بین بازیمون یکی از خدمتکارها شیر و کیک برامون آورد که فهمیدم کار احسان بوده. پیشونی آیتا رو بوسیدم. تو خواب مثل فرشته‌ها بود. بغلش کردم و از ماشین آوردمش بیرون. بی‌سروصدا بردمش تو تختش و به عسل سپردمش.

پایین که رفتم، مامان من رو به خیلی‌ها معرفی کرد. در آخر رفت جلوی خانوم مسنی که لباس مشکی شیکی تنش بود و شال گیپوری سرش، همون عمه فروغی بود که مهران گفت.

دستم رو جلو بردم:

-خوشبختم.

-من هم همین‌طور دختر زیبا.

لبخندی به نوع حرف‌زدنش زدم. بعدی دختری بود حدوداً سی‌ساله که چهره‌ش شبیه به عمه فروغ بود.

مامان: نگارخانم خوشگلم دختر فروغ جان. این آقا هم پسرشون، کامیار هستن.

پسرش هم شبیه به مادرش با چشم‌های سبزرنگ بود. بعد از احوالپرسی کنار مامان و آیدا نشستیم. همه برخوردی کاملاً عادی داشتند، فقط احساس می‌کردم که نگار جور خاصی نگاهم می‌کنه. آیدا همچنان گریه می‌کرد که به زور بردمش بالا تا استراحت کنه. از اتاق که اومدم بیرون، همزمان احسان هم از اتاقش اومد بیرون. نگاهم رو گرفتم و راه افتادم که صداش رو شنیدم:

-امروز خیلی خسته شدم، ممنونم ازت که بودی.

برگشتم، تقریباً نزدیکم شده بود. سرم رو پایین انداختم، بعد از اعتراف اون روزم ازش خجالت می کشیدم.

-خواهش می کنم، کار خاصی نکردم.

-احسان جان مامان کارت داره.

صدای نگار بود که از آسانسور بیرون اومد. احسان سری تکون داد و از پله ها رفت. نگار هم با پوزخندی به من دوباره رفت تو آسانسور و در رو بست. از طرز نگاهش به احسان معلوم بود که با بقیه براش تفاوت داره و من ناخودآگاه دلهره گرفتم. از فکریایی که به سرم زده بود می ترسیدم و عجیب دوست نداشتم واقعیت داشته باشه. با این که احسان به من قبلاً اعتراف کرده بود که عاشقم شده؛ اما ترس از دست دادنش دست از سرم برنمی داشت. اگه بخواد ازم انتقام پدرش رو بگیره، من می میرم؛ یعنی همه ی آدم هایی که عاشق میشن همچین حسی دارن؛ حس ترس از دست دادن کسی که دوستش دارند. وسط راهرو ایستاده بودم و فقط به احسان و رفتار نگار فکر می کردم که با صدای مهران پریدم.

-این جا چی کار می کنی؟

گیج نگاهش می کردم که به خنده افتاد. سرم رو تکون دادم:

-هیچی پیش آیدا بودم، خوابید.

-خب، بریم پایین.

دستش رو روی کمرم گذاشت و به پایین هدایت کرد.

کنار مهران نشسته بودم و اون برام حرف می‌زد و من هم سرم رو تکون می‌دادم. نگار رفت پیش احسان نشست و با هم شروع به صحبت کردند. احسان به حرف‌هایش گوش می‌داد و اون هم با لبخند دل‌فریبی براش تعریف می‌کرد.

-مهران جان من الان میام.

-برو عزیزم.

تحمل اون‌جا برام سخت بود، به آشپزخونه رفتم. یه لیوان آب برای خودم ریختم. بعد ده دقیقه گپ‌زدن با سودابه، یکی از خدمتکارها که دختر آرومی بود از اون‌جا اومدم بیرون که صدای صحبت دو نفر رو شنیدم. می‌خواستم رد شم که با شنیدن اسم احسان ناخودآگاه ایستادم.

-بس کن دختر، تو یه بار ازدواج کردی و کل فامیل فهمیدن. احسان هیچ علاقه‌ای به تو نداره.

صدای عمه‌فروغ بود.

نگار: من دوستش دارم و کاری می‌کنم تا عاشقم بشه.

-تمومش کن، شاید خودش کسی رو بخواد.

-کی مثلاً؟ حتماً این دختر افسانه رو می‌خواد. برام اصلاً مهم نیست.

عصبی شدم و برای این‌که کار اشتباهی نکنم زود اون‌جا رو ترک کردم. بعد از شام به اصرار مامان اون‌جا موندم. وقتی نگار فهمید با حرص نگاهم کرد.

مامان: برو استراحت کن قربونت برم، من خوابم نمی‌بره.

-من هم خوابم نمیاد.

با آهی عمیق گفت:

-خدا بیامرزه پدرم رو، وقتی اسفندیار برام گفت که چه قدر از جدا موندن من و تو عذاب کشیده بخشیدمش. اسفندیار رو هم بخشیدم، خدا از گناهاش بگذره.

-خوشحالم که این رو می‌شنوم. راستی مامان عمه فروغ از همسر مرحومتون بزرگ‌ترن؟

-آره مادر، سه سال بزرگ‌تره؛ البته مادر فروغ همسر دوم پدرشون بوده. کامیار پسر خوبی، یه دختر آلمانی رو دوست داره که فروغ راضی به ازدواجشون نیست و اون هم به خاطر ازدواج ناموفق نگار با یه پسر آلمانی هستش. نگار دختر خشکیه و این‌که این‌قدر با احسان صمیمی برخورد می‌کنه، فکر کنم خیالاتی تو سرش هست.

به دنبال حرفش نگاه معناداری به من انداخت و ادامه داد:

-گرچه احسان هیچ حسی بهش نداره و فقط از روی احترام و مهمون‌نوازی باهاش برخورد می‌کنه.

نمی‌دونم چرا مامان این حرف‌ها رو به من می‌زد و همین رو به زبون آوردم.

-به وقتش می‌فهمی گلم. حالا اگه دوست داری امشب رو تو اتاق من بخواب.

قبول کردم و با خیالی راحت از حرف‌های مامان خوابیدم.

اوایل عید با خانواده‌ی عمو بودم و بعد از تماس تلفنی مامان که برای هفتم فروردین به سفر کیش دعوتم کرد، بعد از کسب اجازه از عمو قبول کردم همراهشون برم. مامان به همراه آیدا و مهران و امیر عید دیدنی به خونهم اومدن؛ اما احسان نبود و مامان گفت عذرخواهی کرده و یه کار فوری براش پیش اومده. تا شب موندن و همه با هم به خونهمی عمو رفتیم.

-خب، من وسیله‌هام رو جمع کردم.

سوگل: کی میاد دنبالت؟

شونه‌ای بالا انداختم:

-نمی‌دونم.

چشمکی زد:

-فکر کنم یار بیاد.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم که بلند خندید. نیم‌ساعت بعد حرف سوگل درست از آب دراومد، احسان با مهران و عسل اومدند. سوگل درحالی که می‌خندید گفت:

-دیدید گفتم! برو.

بغلش کردم و با خداحافظی به سمت ماشین رفتم. در رو باز کردم. سلام گفتم، همه جوابم رو دادند.

عسل: وای چه مسافرتی شود! فقط یه نفر رو مخی هست.

فکر کردم مهران رو می‌گه؛ اما مهران گفت:

-آره واقعا.

کنجکاو شدم.

-من رو می‌گین؟

هر دو زدن زیر خنده.

-عسل: وای افسانه‌جون تو که عشقی! نگار رو می‌گم.

وای اون هم هست! لبخندی زدم و چیزی نگفتم؛ اما احسان به هردوشون گوشزد کرد که نباید به کسی بی‌احترامی کنن. با حرفش کاملاً موافق بودم؛ اما چیزی نگفتم.

عسل: ! داداش احسان، خوب رو مُخه دیگه! مگه نه افسانه‌جون؟
منتظر نگاهم می کرد.

-من ایشون رو خیلی نمی‌شناسم.

عسل: همون بهتر نمی‌شناسی.

خندیدم و تا رسیدن به فرودگاه به حرف‌های مهران و عسل گوش می‌دادم. برخلاف دفعات قبل با هم کل‌کل نمی‌کردند و فقط درمورد اخلاق نگار حرف می‌زدند. احسان هم چند بار بهشون تذکر داد که تاثیری نداشت.

ساعت هشت شب بود که رسیدیم کیش، یاد سفر پارسالم و آشناییم با احسان افتادم. قرار بود همه به خون‌های پدر عسل بریم. تهمینه‌جون خیلی بود و این خوشحالی تو رفتارش کاملاً مشهود بود. از مامان شنیدم که این سفر بیشتر به‌خاطر آیدا بوده، تا حال و هواش عوض بشه. من به اصرار عسل به اتاقش نقل مکان کردم و چمدونم رو مهران برد به اتاق عسل.

احسان رفتارش با من عوض نشده بود و تقریباً من رو نادیده می‌گرفت. شام که خوردیم من زود شب‌بخیر گفتم و رفتم که بخوابم، دیدم احسان و نگار از اتاقی که مال احسان و مهران بود بیرون اومدند.

متعجب نگاهشون کردم. نگار من رو که دید، لبخندی زد و رو به احسان گفت:

-احسان جان من میرم پایین.

احسان سری تکون داد. قبل از این که از کنارم رد بشه نیشخندی زد. بی توجه به احسان به سمت اتاقم رفتم؛ اما سنگینی نگاهش رو تا وقتی که رفتم تو اتاق رو خودم احساس می کردم. در رو بستم و بهش تکیه دادم. درونم برعکس ظاهرمتلاطم بود. وضو گرفتم و نمازم رو خوندم. چون اتاق غسل یه تخته بود رو زمین تشکی انداختم و از خستگی نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح همگی به دریا رفتیم و بعد از قایق سواری و کلی خوش گذرونی که مهران در نظر گرفته بود، به رستوران سنتی که قبلاً با احسان اومده بودم رفتیم. کل روز نگار به احسان چسبیده بود و اصلاً براش مهم نبود که دیگران چه فکری درموردش می کنن. احسان هم کاملاً جدی و با احترام باهاش برخورد می کرد، هر بار هم که نگاهش به من می افتاد خیلی سرد نگاهم می کرد. تنها برخورد خوبش تو مراسم پدرش بود. در ظاهر خیلی خوشحال و شاد بودم؛ اما از درون می سوختم که فقط با من این رفتار رو داره.

مهران: خب چی بخوریم؟

عسل: من بختیاری.

بعد از عسل هر کسی یه غذایی انتخاب کرد.

مهران: خب خواهر گلم چی؟

لبخندی زدم:

-باقالی پلو.

چشمکی زد:

-خودم هم عاشق باقالی پلوام.

نگار: احسان هم هر وقت می‌اومد آلمان با هم به یه رستوران ایرانی می‌رفتیم. خیلی قشنگ بود، نه احسان؟

احسان: خوب بود؛ اما من این‌جا رو بیشتر دوست دارم.

با این حرفش نیم‌نگاهی به من انداخت.

نگار: قبلاً این‌جا اومدی؟

احسان: آره، با یه شخص خیلی خاص.

نگار کنجکاو نگاهش کرد؛ اما دیگه بحث رو ادامه نداد. یعنی منظورش با من بود؟ از رفتارش سر در نمی‌یارم. در ظاهر من رو نادیده می‌گیره؛ اما با حرف‌هاش نمی‌دونم چی رو می‌خواد ثابت کنه. ناهار با شوخی‌های مهران و خنده‌های عسل خورده شد. نگار تا آخر ساکت بود و دیگه کاری به احسان نداشت. بعد از ناهار به پاساژ رفتیم و با کلی خرید به خونه برگشتیم.

مسافرت خوبی بود و تا آخر عید اون‌جا بودیم. چهاردهم برگشتیم. عسل نیومد و گفت برای چهلم با پدر و مادرش میاد.

سوگل: امسال هم از شروعش برامون پرکار بود. افسانه من یه هفته دیگه عروسیمه، بیا و بزرگواری کن این یه هفته رو به من مرخصی بده.

چپ‌چپ نگاهش کردم بلکه از رو بره.

-تو که هر وقت عشقت کشیده اومدی سرکار، بعد از عروسی هم که میری ماه‌عسل و نیستی.

مظلوم نگاهم می‌کرد. نفس بلندی کشیدم:

-باشه عزیزم. برگه‌ی مرخصیت رو بیار امضا کنم، البته فقط دو هفته نه بیشتر.

لپم رو محکم بوسید:

-قربونت برم، ان شاءالله عروسی خودت. راستی آرایشگاه خودم برات وقت گرفتم،

می‌خوام اون شب برای یه نفر بترکونی.

خندیدم و چشم‌غره‌ای براش رفتم.

-خانوم خوشگله برای آقاتون هم پشت چشم نازک می‌کنی یا...

دنبالش دویدم:

-سوگل!

سریع از در زد بیرون. دیوونه! نشستم که در آروم باز شد.

_سوگل: عزیزم حرص نخور پوستت چروک میشه می‌مونی رو دستمون دیگه احسان هم

نگاهت نمی‌کنه.

قبل از هر عکس‌العملی از من در رو بست. برای عروسی یه پیراهن بنفش با طرح‌های

طلایی خریده بودم، البته به اصرار سوگل.

از چهلم اسفندیار یک ماه می‌گذره و به‌خاطر حجم کاری بالا کمتر جایی می‌رفتم. چندبار

مامان به همراه آیدا و عسل اومدن که زن‌عمو و سوگل و شیدا با دختر کوچولوش هم

بودن. شیدا یه ماه زودتر زایمان کرد و دخترش یه ماهشه و خیلی ناز و خوشگله و

اسمش هم تمنا گذاشتن. بعد از چهلم احسان رو یه بار دیدم و اون هم برای دعوت از

من به همکاری در پروژه‌ی شهرکی تو شمال شهر بود. خانوادگی عمه فروغ هم بعد از

چهلیم به آلمان برگشتن. آیدا روحیه‌ش بهتر شده بود. چندباری با من درد دل کرد و گفت پذیرفته که پدرش گناه‌کار بوده و تقاصش رو پس داده و گفت برایش دعا می‌کنه که الان کمتر عذاب بکشه. گفت از بعد مرگ اسفندیار رابطه‌ش با خدا بهتر شده و مرتب نمازش رو می‌خونه. امیر هم کاملاً از تغییر رفتار آیدا راضی بود و با عشق نگاهش می‌کرد.

تو آرایشگاه منتظر بودم تا سعید بیاد دنبالم. سوگل ده دقیقه پیش سامان اومد دنبالش و رفتند. تو آینه نگاه می‌کردی به خودم انداختم، آرایش تقریباً غلیظی داشتم. پشت چشم‌هام سایه‌ی بنفش و دودی کار کرده بود و رژ بنفش هم برام زد. اولش کلی مخالفت کردم؛ اما سوگل به زور حرف خودش رو پیش برد و گفت امشب باید متفاوت باشی؛ چون عروسی منه. گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود.

-بله؟

-خوشحالی نه؟ فعلاً از زندگی لذت ببر.

تعجب کردم.

-اشتباه گرفتم.

خندید:

-من هیچ وقت اشتباه نمی‌کنم خانم.

قطع کرد. دلشوره گرفتم. سعید اومد بهش میگم.

-افسانه‌جان زنگ زدن، اومدن دنبالت.

-ممنون هیواجان.

مانتوی مجلسی کرم‌رنگم رو پوشیدم و شال حریر طلایی‌رنگی رو که کادوی سوگل بود روی سرم انداختم. موهام شینیون کاملاً ساده‌ای بود که خودم مدلش رو انتخاب کرده بودم. رفتم بیرون، ماشین سعید رو ندیدم. نگاهی به کوچه انداختم. چراغ بی‌امو مشکی‌رنگی روشن شد. دقت کردم دیدم احسانه. وای حالا چه‌طوری برم جلوش با این قیافه! با دست‌وپایی لرزون رفتم و در ماشین رو باز کردم. نشستم و آروم سلام کردم، جوابم رو داد. سرم رو پایین انداختم. منتظر موندم بریم؛ اما ماشین روشن نشد. آروم سرم رو آوردم بالا، نگاهش به من بود و با لبخند محوی نگاهم می‌کرد. دستپاچه شدم و برای این‌که سکوت شکسته بشه گفتم:

-سعید نگفت شما میاین.

این بار لبخندش عمیق‌تر شد.

-کاری داشت و به من سپرد. البته می‌خواست مهران رو بفرسته که پیداش نکردیم.

تشکر کردم.

احسان: وظیفه‌ست.

بالاخره راه افتاد و من نفس راحتی کشیدم. دیگه مثل قبل نبود و نگاه گرمی داشت.

احسان: نظرت درمورد پروژه‌ی شهرک چیه؟

خوشحال شدم که یه بحثی برای حرف‌زدن پیدا شد.

-فقط می‌تونم بگم که بهش امیدوارم.

-پس می‌تونم رو کمکت حساب کنم؟

-مطمئن باشین.

بعد چند لحظه گفت:

-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

-به خاطر حرف‌هایی که اون روز تو باغ بهت زدم. شاید تو حق داشتی، با پدرم که

صحبت کردم کاملاً به تو حق داد و گفت به تو و پدرت مدیونه. می‌تونی من رو

بیخشی؟

لبخندی زدم:

-من هم اشتباهاتی داشتم. به نظرم بهتره هر دو فراموشش کنیم.

خندید و چیزی نگفت و من خوشحال شدم از رفع کدورت‌ها. خواستم موضوع

تماسی که تو آرایشگاه رو داشتیم بگم؛ اما پشیمون شدم.

وقتی رسیدیم خواستم پیاده بشم که گفت:

-من اون روز که گفتم نمی‌خوام ببینمت، همش از روی عصبانیت بود؛ اما قبلش حرف

دلم رو زدم. به موقعش به بزرگ‌ترها میگم.

گرم شده بود و کف دست‌هام عرق کرده بود. مطمئن بودم گونه‌هام از خجالت سرخ

شده؛ خصوصاً از یادآوری اون روز. با لبخند نگاهی به صورتم انداخت:

-حرف زیاد هست، بقیه‌ش باشه برای بعد.

لبخند خجولی زدم و پیاده شدم. خوشحال بودم و نمی‌دونستم به کی بگم. وارد سالن خانم‌ها که شدم از دور مامان کنار زن‌عمو دیدم که با لبخند نگاهم می‌کردند و می‌خندیدند.

شب خوبی بود. با یلدا و شیدا کلاً وسط بودیم. سوگل مثل ماه شده بود. برعکس همیشه یه دور با ما و یه دور تانگو با سامان رقصید. آخر شب بعد از یه ساعتی که دنبال ماشین عروس رفتیم، بالاخره جوون‌ها رضایت دادن که عروس و دوماد به خونه‌شون برن.

-خیلی خوشحالم برات، خوشبخت بشی عزیزم.

سوگل بغض کرد، همدیگه رو بغل کردیم.

-ان‌شاءالله عروسی خودت خواهر خوشگلم.

آخر شب سعید من و ماهبانو رو رسوند. سوگل گفت برای پس‌فردا بلیت فرانسه دارن. تو تخرم به همه چیز فکر کردم؛ رفتن یلدا به خونه‌ی اسفندیار، آشناییم با احسان، دیدن مامان و بالاخره عاشق‌شدنم. دوست دارم از این به بعد یه زندگی آروم داشته باشم و فقط این زندگی رو کنار احسان می‌خواستم. خیلی دوستش دارم و این حس رو اولین باره که تو زندگیم تجربه می‌کنم. با خیال راحت به خواب رفتم.

احسان: نظرت راجع به این قسمتش چیه؟

نگاهی به قسمتی که برای فضای سبز تعیین کرده بود انداختم و به نظرم خیلی خوب از آب درمی‌اومد؛ سری به معنای تایید تکون دادم. گوشیم زنگ خورد و با یه ببخشید از اتاقش بیرون اومدم.

-بله؟

-خوش می‌گذره؟

باز هم همون صدا! از بیست روز پیش، عروسی سوگل، دیگه تماس مشکوکی نداشتم و به همین دلیل یادم رفته بود.

-لطفاً مزاحم نشین.

خواستم قطع کنم که گفت:

-نشد دیگه! مگه تو دنبال کیفی که پدرت گم کرده بود نبودی؟

قلبم به شدت می‌زد.

-تا نگی کی هستی من دیگه جوابت رو نمیدم.

-تو فکر کن کسی که زندگیش نابود شده و حالا می‌خواد زندگیش رو پس بگیره. منتظر تماس بعدیم باش.

قطع شد. یعنی کیه؟

-این‌جا چی کار می‌کنی؟

چون غافل از اطرافم بودم با صداش پریدم.

خندید:

-ای بابا! مثل این که هر دفعه می ترسونمت.

خندیدم و چیزی نگفتم. کتش رو پوشید.

-بریم یه ناهار بخوریم و حرف بزنیم. وقت که داری؟

-آره، بریم.

به یه رستوران سنتی رفتیم و بعد از سفارش دو پرس و شیشلیک با خنده گفت:

-فکر کردم این سری هم باقالی پلو سفارش بدی.

اخمی کردم:

-مسخره می کنین؟ خب من باقالی پلو رو خیلی دوست دارم، معمولاً رستوران می ریم

اون رو انتخاب می کنم.

-شوخی کردم. به خاطر اون دفعه ای که کیش رفتیم رستوران پرسیدم. خب این ها به کنار، فکر کنم از حسم به خودت قبلاً برات گفتم؛ اما باز هم میگم. اوایل برام مثل بقیه ی دخترها بودی؛ ولی کم کم که رفت و آمدت به خونه مون بیشتر شد، بیشتر شناختمت. رو رفتار و اخلاقت حساس تر شدم تا جایی که فهمیدم دلم رو باختم به دختری که لبخند جزء جدایی ناپذیر صورتش بود. چشم هاش برای من آرامش محض بوده و هست. من عاشقت شدم افسانه.

سرم رو پایین انداختم، در صورتی که درونم متلاطم بود و قلبم به حدی تند می زد که

احساس می کردم می خواد بیاد تو دهنم. ادامه داد:

-اون روز خیلی بد احساسم رو بیان کردم. نمی دونی وقتی اشک تو چشم هات جمع شد

چی کشیدم، با هر اشکت جون دادم.

نمی‌دونم چرا بغض کردم. دستش رو به صورتش کشید. قطره اشکی از چشمم کشید.

احسان: ببخشید عزیزم ناراحتت کردم.

دستمالی به سمتم گرفت. ازش گرفتم و تشکر کردم:

-راستش اون روز دلم از حرف‌هاتون شکست؛ اما خیلی وقته که بخشیدمتون. درضمن قرار شد فراموشش کنیم.

نفس عمیقی کشید:

-باشه ببخشید، فقط می‌خوام بدونم حرف اون روز تو هم صادقانه بود؟

لبم رو گزیدم. نمی‌دونستم چی بگم، سخت بود از علاقه‌م بگم. از مکثم فهمید، لبخندی زد و گفت:

-اگه نگی فکر می‌کنم هنوز نبخشیدیم.

بدجنس! می‌خواست به‌زور بگم. حالا که اون برای چندمین بار گفته من هم باید مطمئنش کنم. نفس عمیقی کشیدم.

همین که خواستم بگم، غدامون رو آوردند و ساکت نشستیم. بعد از چیدن میز که گارسون رفت، باز هم سکوت کرده بودم.

-نگفتی؟

بدون فکر و خیلی زود گفتم:

-من اون روز واقعیت رو گفتم.

لبخند عمیقی زد:

-خوشحالم که دختری مثل تو...

حرفش رو قطع کرد و با چشم‌هایی که برق می‌زدند نگاهم کرد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

-حالا که حس همدیگه رو می‌دونیم بهتر نیست رسمیش کنیم؟

تعجب کردم.

-زود نیست؟

اخم ظریفی کرد:

-غذات رو بخور! دختر خوب زود چیه؟ مگه بیست ساله‌ایم که احساسمون زودگذر باشه؟
اگه راضی باشی یه عقد ساده باشه، به‌خاطر پدرم.

-من هم به‌خاطر پدرتون گفتم زوده.

-بهتر نیست با من رسمی نباشی؟

امروز کلاً قصد داشت خجالتم بده.

-خجالت که می‌کشی دوست‌داشتنی‌تر میشی.

با تعجب نگاهش کردم. معلوم بود که از حرکت خنده‌ش گرفته و جلوی خنده‌ش رو گرفته.

-به‌زودی برات عادی میشه. من دوستت دارم و می‌خوام این دوست‌داشتن رو همه‌جوره نشونت بدم. چی شد رضایت میدی؟

لبخندی زدم:

-من مشکلی ندارم، فقط رضایت عمو خیلی برام مهمه.

-رضایت ایشون با من. حرف دیگه‌ای نیست؟ با تردید گفتم:

-مامان...

-اون خیلی وقته می‌دونه.

چشم‌هام گرد شد و ناخودآگاه گفتم:

-نه! از کی می‌دونه؟

خندید:

-کدوم مادری از دل بچه‌هاش خبر نداره؟ دیشب که براش گفتم خیلی خوشحال شد و

کلی قول ازم گرفت تا رضایت داد. اگه نمی‌دونست که من با تو حرف نمی‌زدم. درواقع

ازش اجازه گرفتم. حالا چی؟ حاضری همسفر تمام عمرم بشی؟

لبخند آرومی به تشبیه قشنگش زدم:

-حاضرم.

با مهربونی نگاهم کرد:

-خدا خیلی دوستم داشته که فرشته‌ای مثل تو رو سر راهم قرار داده.

به غذا اشاره‌ای کرد:

-بخور سرد شد، از صبح هیچی نخوردی.

غذام رو زیر نگاه‌های مهربون احسان خوردم. وجودم لبریز از عشقش بود و از خدا

خواستم تو این راه به هر دومیون کمک کنه. ساعت سه بود که رسوندم خونه.

-بابت ناهار ممنون.

-نوش جونت عزیزم. امشب با عموت صحبت می‌کنم.

بی‌دلیل دلشوره داشتم. از برخورد عمو مطمئن بودم؛ اما نگرانی دست از سرم برنمی‌داشت و ناخودآگاه گفتم:

-نگرانم!

-نگران چی دختر خوب؟ تو به هیچی فکر نکن، همه رو بسپار به من. الان هم میری خونه و فقط استراحت می‌کنی.

توجهاتش مثل نسیمی قلبم رو نوازش می‌کرد.

-ممنون، خداحافظ.

پیاده شدم و دستی براشون تکون دادم و اون هم متقابلاً سرش رو تکون داد. تا رفتم داخل همون جا بود.

تو کتابخونه، روبروی عمو نشسته بودم. می‌خواست باهام صحبت کنه. همه شب برای شام خونه‌ی ما بودند و درواقع یه جورهایی مجلس بله‌برون هستش.

عمو: خب عموجون، نظرت چیه؟

با انگشت‌هام بازی می‌کردم. با صدای ضعیفی گفتم:

-نظر شما چیه؟

-تو این چندماهی که شناختمش به نظرم پسر خوب و باجربزه‌ایه. نظر تو مهمه. اگه دلت باهاشه امشب همه چی رو مشخص کنیم.

سرم رو پایین انداختم:

-من حرفی ندارم.

عمو لبخندی زد:

-پس مبارکه! انگار همین دیروز بود که با سوگل تو حیاط تاب بازی می کردین، هردوتون به فاصله‌ی یک سال عروس شدین. خب بریم بیرون ببینم این خانوم‌ها چی کار می‌کنن.

لبخندی زدم. بلند شدیم. عمو پیشونیم رو بوسید. از کتابخونه بیرون اومدم. ماه بانو و مامان غذا می‌پختند، زن عمو هم خونه رو جارو می‌کشید. مامان از آشپزخونه بیرون اومد:

-چرا این‌جایی عزیزم؟ برو آماده شو.

-کاری ندارین؟

زن عمو: پس ما چی هستیم؟ برو دیگه دختر.

-چشم، سوگل کی میاد؟

-دیشب دیروقت رسیدن، تا یک خوابیده بود. زنگ زدم گفت زود میاد.

مامان: خدا رو شکر بچه‌ها همه سر و سامون گرفتن. نمی‌دونی چه نقشه‌هایی برای افسانه و احسان دارم میناجون.

اون‌ها گرم صحبت شدند و من رفتم بالا تا آماده بشم. از تو کمد تونیک نارنجی‌رنگی درآوردم که گوشیم زنگ خورد. شماره‌ی احسان بود.

-بله؟

-سلام خانم، خوبی؟

صداش با انرژی و شاد بود.

-سلام، ممنون. شما خوبین؟

-من هم خوبم. با عمو صحبت کردی؟

-آره.

-خب، چی شد؟

لبخندی به کنجاویش زدم.

-اگه ناراحت نمی‌شین باید بگم خصوصی بود.

خندید:

-تو که حرفت رو زدی! باشه نگو. شانس من امروز خیلی سرم شلوغ بود، الان دارم می‌رم
خونه باید برای امشب آماده باشم.

شال سبزرنگی بیرون کشیدم.

-حالا که زوده، یه کم استراحت کنین. کار زیاد آدم رو خسته می‌کنه.

-راستش خسته که بودم؛ اما صدات رو که شنیدم خستگیم رفع شد. با این‌که فقط دو
روزه ندیدمت دلم خیلی برات تنگ شده. لبخندی به ابراز احساسش زدم. دقیقاً حرف دل
من رو زد. آدمی که عاشقه نباید غرور بیش از حد داشته باشه. حالا که احسان راحت از
حسش می‌گه من هم باید تا حدودی مثل اون باشم.

-من هم همین‌طور.

مکث کرد و بعد چند لحظه که برای من خیلی طولانی بود گفت:

-حرف‌ها ت هم مایه‌ی آرامش منه. پشت فرمونم عزیزم، بعداً تماس می‌گیرم.

-باشه. مراقب خودتون باشین.

-چشم، خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کردم. لبخندی روی لبم اومد. در باز شد و سوگل خودش رو انداخت تو اتاق. نگاهی به گوشی که تو دستم بود انداخت. لبخند مرموزی زد:

-آقاتون بودن؟

خندیدم. بغلش کردم.

-سلام عروس خانم.

چشمکی زد:

-الان من هم باید همین رو بگم.

-خوش گذشت؟

-عالی. شیطان فکر نمی‌کردم این قدر زود پاپیش بذاره. راستش رو بگو چی کار کردی؟

-مسخره نشو.

-خب بذار لباس‌ها ت رو ببینم.

نگاهی به لباس‌های روی تخت انداخت:

-نه، خوبه، بهت امیدوار شدم.

بعد یه ساعت که سوگل به زور آرایشم کرد، بالاخره آماده شدم.

بعد از شامی که مامان و ماهبانو سنگ تموم گذاشته بودند، همه تو پذیرایی نشسته بودیم. چون همه از قبل آشنا بودن و همدیگه رو می‌شناختند، بیشتر شبیه مهمونی خانوادگی بود. احسان با آیدا و امیر و مادر عسل اومدند. به غیر از سلام و احوال‌پرسی حرف دیگه‌ای نزدیم. گل رو که دستم داد، سوگل این‌قدر شکلک و مسخره‌بازی درآورد که من به این نتیجه رسیدم که می‌خواه انتقام شب خواستگاری خودش رو بگیره. ته‌مینه‌جون رو به عمو گفت:

-آقای معین بهتر نیست درمورد امر خیرمون صحبت کنیم؟

عمو لبخندی زد و با گفتن بفرمایید ته‌مینه‌جون شروع کرد:

-فکر کنم شناختی که هر دو طرف از هم دارن کافی باشه و بهتره رسمیش کنیم.

عمو: درست می‌گین، البته نظر افسانه و مادرش شرطه.

مامان که کنارم نشسته بود و دستم تو دستش بود رو به عمو لبخندی زد:

-من هم موافقم. اگه صلاح بدونین تا قبل از ماه رمضان یه عقد ساده بگیریم، البته به‌خاطر پدر مرحوم اسفندیار می‌گم.

نگاهی به احسان انداختم که جدی به حرف‌هاشون گوش می‌داد. چشمش که به من افتاد لبخند مهربونی زد.

عمو: درست می‌گین. مهریه هم خود افسانه هر چی مدنظرش هست.

مهریه‌ی من هم مثل سوگل صدوچهارده سکه شد. این قراری بین من و سوگل بود که مهریه‌مون مثل هم باشه. قرار شد فردا بریم آزمایش و خرید. آخر شب همه رفتند و فقط

مامان پیشم موند. البته از بعد عید روزها کلاً پیش هم بودیم و هفته‌ای سه شب خونه‌ی من می‌خوابید. بعضی شب‌ها مهران هم می‌اومد.

مامان: خیلی خوشحالم که عروس‌شدنت رو می‌بینم، همین‌طور دامادی احسان رو. خدا دعاها رو اجابت کرد.

اشک می‌ریخت و خدا رو شکر می‌کرد.

-مامان‌جان خودتون رو اذیت نکنین.

-اشک شوقه مادر.

-کاش بابا هم بود.

بغض کردم و سرم رو پایین انداختم. اومد جلو و بغلم کرد.

-قربونت برم، من مطمئنم بابات الان خیلی خوشحاله.

بعد از کلی حرف‌زدن بالاخره ساعت دو خوابیدم. واقعا احتیاج داشتم که با یه نفر حرف بزنم و کی بهتر از مادرم که دخترش رو درک می‌کرد؟

از آزمایشگاه که اومدیم بیرون کمی سرگیجه داشتم. دزدگیر ماشین رو زد:

-رنگ و روت پریده، بشین من زود میام.

به حرفش گوش دادم. چون کم‌خونی داشتم کمی ضعف داشتم. بعد چند دقیقه اومد، دو تیکه کیک و یه لیوان آب‌انار گرفته بود.

-ممنون.

-کم‌خونی داری؟

سرم رو تکون دادم. بعد از این‌که به‌زور احسان همه رو خوردم و راضیش کردم که حالم خوبه، به سمت پاساژی برای خرید رفتیم.

برای روز عقد پیراهنی تنگ تا زیر زانو که ترکیب دو رنگ شیری و مشکی بود با شال شیری‌رنگی که احسان هم تاییدش کرد خرید. آینه و شمعدون هم نقره انتخاب کردیم که قرار شد فردا برامون بیارنش. حلقه‌ای نازک که دورش کلا نگین برلیان بود انتخاب کردم، احسان هم رینگی از پلاتین انتخاب کرد. در آخر به اصرارش دو تا سرویس اضافه کرد، یکیش طلا سفید بود و اون یکی هم زرد. از طلافروشی که اومدیم بیرون گفت:

-خب دیگه چی مونده؟

-تموم شد دیگه.

-ولی آیدا برای عقدش خیلی خرید کرده بود.

خندیدم:

-همین کافیه.

چشم‌هاش رو ریز کرد:

-تو لوازم آرایش نمی‌خوای؟

-خودم دارم.

اخمی کرد:

-می‌دونم عزیزم. وظیفه‌ی منه همه‌چیز برات مهیا کنم.

-هر وقت چیزی خواستم میگم. حالا بریم؟

سرش رو با تردید تکون داد. به رستورانی همون نزدیکی‌ها رفتیم. چند مدل غذا سفارش داد که من با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

-این همه غذا برای چی؟

خندید و من برای بار هزارم پیش خودم اعتراف کردم که خنده‌هاش رو دوست دارم.

-بذار همین اول بگم که حالت تعجب خیلی بامزه ت می‌کنه.

خجالت‌زده نگاهش کردم.

-درضمن من برحسب عادت سفارش دادم.

-آخه از هر کدوم یه کم هم بخوریم بازم می‌مونه و اسراف میشه.

نگاه مهربونی بهم انداخت:

-چشم، سعی می‌کنم این کار رو نکنم. خوبه؟

لبخندی زد:

-قطعاً خوبه. تو با چه رفتار من مشکل داری؟

-من فقط عاشق ظاهرته نشدم، اخلاق و رفتار هم تاثیرگذار بود.

-ممنون کنه این قدر حس خوب بهم میدی.

کمی خودش رو جلو کشید:

-من از تو ممنونم که افتخار دادی همسر و عشقم باشی.

نگاهش کردم، چشم‌هایش حرفش رو تایید می‌کرد و قلب من رو آروم. بعد از ناهاری که واقعاً بهم چسبید جواب آزمایش رو گرفتیم و رسوندم خونه. چون مامان خونه بود، اومد خونه و تا عصر موند. مامان ژورنالی از سفره‌ی عقد داد دستمون تا انتخاب کنیم و معتقد بود عقد هر چه قدر هم ساده باشه باید همه‌چیز سر جاش اجرا بشه.

-دوشیزه‌ی مکرمه خانم افسانه معین، برای بار سوم به بنده وکالت می‌دهید که شما را با مهریه‌ی یک جلد کلام‌الله مجید، یک جام آینه و شمعدان، یک صد و چهارده سکه‌ی بهار آزادی، صد و چهارده شاخه گل رز به عقد دائم و همیشگی آقای احسان مفاخر دربیاورم؟ قرآن رو بوسیدم و بستم.

سوگل: عروس زیرلفظی می‌خواد.

تهمینه‌جون سرویس طلائی با سنگ فیروزه داد به احسان و اون هم کمی خودش رو کشید جلو، همزمان که سرویس رو تو دستم گذاشت آروم گفت:

-بله رو بده تا سوگل خانم چیزی نگفته.

خندیدم.

-با اجازه‌ی عمو، مادرم و بزرگترها، بله.

همه دست زدند و کل کشیدند.

مهران: حاج‌آقا از داماد بله نمی‌گیری؟

صدای خنده‌ی جمع رفت بالا.

عاقده: شما اجازه بدی به داماد هم می‌رسیم.

احسان که بله گفت دفتری جلومون گذاشتند و کلی امضا کردیم.

آیدا: داداش عسل بذار دهن عروس خوشگلمون.

انگشتش رو زد تو عسل و آورد جلوم.

احسان: راستش رو بگم من همیشه از این قسمت بدم می‌اومد.

لبخند زد:

-الان هم بدت میاد؟

خندید:

-دیگه نه. دهنتم رو باز کن.

بعد از این که عسل کاممون رو شیرین کرد، سوگل حلقه‌هامون رو آورد. احسان به آرومی دست ظریف رو گرفت تو دستش. حلقه رو آروم تو دستم انداخت:

-خیلی به دستت میاد. البته باید بگم دست تو به حلقه جلوه داده.

گونه‌هام گر گرفت و گفتم:

-ممنون.

من هم حلقه‌ش رو انداختم. دستم رو ول نکرد و این کارش حس تعلق خاصی در من ایجاد کرد. مامان اومد و هر دومون رو بوسید. کادو هامون رو داد. سند ویلایی هدیه‌ی عقدم بود و مامان گفت اسفندیار قبل از مرگش گفته این رو از یک سال پیش برای عروس آینده‌ش گذاشته، به احسان هم ساعت شیکی هدیه داد. بعدش عمو و به ترتیب بقیه اومدن. آخرین نفر مهران بود که پیشونیم رو عمیق بوسید. دستبند زیبایی به دستم انداخت.

مهران: خوشبخت بشین.

-ممنون مهران جان.

رفت جلوی احسان، همدیگه رو در آغوش گرفتند. بعد از کلی عکس و فیلم، مهران و دختر و پسرها برد وسط و شروع به رقصیدن کردند. با لبخند نگاهشون می‌کردم که با احساس لمس دستم به طرفش برگشتم. احسان با لبخندی رو لبش گفت:

-خیلی خوشحالم، هر روز منتظر این لحظه بودم. از امشب دیگه با خیال راحت می‌خوابم.

-من هم خیلی خوشحالم.

تمام مدت دستم رو با انگشت‌هایش نوازش می‌کرد و من مملو از عشقش می‌شدم. عشقی که فقط با احسان تجربه کردم و خوشحالم که تمام اولین‌هام قراره با اون باشه؛ مثل لمس شدن دستم. ساعت هشت شب بود که مهران و عسل رضایت دادند بزن برقصشون فعلاً قطع بشه. کنار سوگل بودم و اون با ذوق کادوهای رو نگاه می‌کرد.

مامان: افسانه مادر، برو احسان رو صدا بزن، شام بیاریم.

-چشم.

بلند شدم و رفتم بالا. در اتاقم نیمه‌باز بود. در رو که باز کردم، با زیباترین صحنه‌ی زندگی‌م مواجه شدم. احسان داشت نماز می‌خوند. محو تماشای نمازخوندنش بودم که سلام داد و برگشت طرفم.

-قبول باشه. راستش فکر نمی‌کردم نماز بخونی.

لبخندی زد و به کنار خودش اشاره کرد:

-بیا این جا.

کنارش نشستم.

-چرا عزیزم؟ بهم نمیاد؟

-نه، منظورم این بود که...

نمی‌دونستم چی بگم، انگار فهمید که گفت:

-مادر همیشه ما رو به نمازخوندن ترغیب می‌کرد. یه خط درمیون می‌خوندم؛ اما از بیست‌سالگی نماز قضا نداشتم.

سجاده رو جمع کرد و من همچنان نگاهش می‌کردم.

-مامان گفت می‌خوان شام سرو کنن، بریم؟

سری تکون داد. بلند شدم و اون هم ایستاد. به در رسیده بودم که بازوم رو از پشت گرفت و برگشتم طرفش. همون‌طور که بازوم تو دستش بود در اتاق رو بست و خیلی نرم در آغوشم گرفت. شوکه بودم و قلبم تند می‌زد. سرم روی سینه‌ش بود که تو گوشم زمزمه‌ی دوستت دارم رو شنیدم و ناخودآگاه از آرامشی که به قلبم سرازیر شد چشم‌هام بسته شد. بعد از لحظاتی برخلاف میل قلبم ازش جدا شدم. روم نمی‌شد تو چشم‌هاش نگاه کنم. دستش رو زیر چونه‌م گذاشت و سرم رو آورد بالا. لبخند مهربونی رو لبش بود و چشم‌هاش برق تازه‌ای داشت. با انگشت شستش چونه‌م نوازش کرد و بالاخره به حرف اومد:

-بهترین لحظه‌ی عمرم بود. خوشحالم که به زندگیم اومدی.

پیشونیم رو عمیق و طولانی بوسید. دوباره پلک‌هام روی هم افتاد. کمی عقب کشید و به چشم‌هام نگاه کرد. لبم رو گزیدم.

-بریم خانوم خجالتی. می‌ترسم دیر بریم و فکرهای مثبت هیجده کنن!
معتراضانه گفتم.

-احسان!

-جانم عزیزم؟

چپ‌چپ نگاهش کردم که دست‌هایش رو بالا آورد و با خنده گفت:
-من تسلیم.

به خنده افتادم. در رو باز کرد و دستش رو گذاشت رو کمرم و به بیرون هدایت‌م کرد.
وقتی رسیدیم پایین دستش رو برداشت.

بعد از شام تقریباً مثل مهمونی شد. به اصرار مامان که نداشت از کنار احسان بلند شم،
روی کاناپه‌ی دو نفره پیشش نشستم.

احسان: خسته‌ای؟

-یه کم.

اخمی کرد:

-این چند روز خوابت مختل شده، غذا هم که درست و حسابی نمی‌خوری. باید به فکر
برنامه‌ای برات باشم.

-مگه بچه‌م؟

-بچه نیستی؛ اما گاهی خودت رو از یاد می‌بری.

تا ساعت یک دور هم بودیم که با بلندشدن عمو، همه تصمیم به رفتن گرفتند. مامان باز هم کنارم موند. آخر شب تو تختم به همه چیز فکر کردم. گوشیم زنگ خورد، با دیدن شماره لبخندی رو لبم اومد. جواب دادم:

-جانم؟

احسان: جونت سلامت عزیزم. نخوابیدی؟

-الان می خواستم بخوابم.

-خب پس زود بخواب، مزاح...

حرفش رو قطع کردم:

-دوستت دارم احسان!

به نظرم این جمله تنها جوابی به محبت و عشقش بود. نفس عمیقی کشید:

-من هم خیلی دوستت دارم خانمی. برو بخواب گلم، خیلی خسته بودی.

-چشم، شب بخیر.

-شبت بخیر عزیزم.

قطع کردم و با هزاران حس خوب خوابیدم.

سرگرم نقشه‌ای بودم که قسمتی از شهرک بود و احسان به عهده‌ی من گذاشته بود.

گوشیم که زنگ خورد به طرفش پرواز کردم؛ اما با دیدن شماره بادم خالی شد.

-بله؟

-فکرهات رو کردی خانم معین؟

باز هم همون صدا!

-از کجا بدونم راستش رو میگی؟

-اون دیگه مشکل خودته. کیفی که روز مرگ پدرت دستش بوده و قطعاً چیزهای بارزشی داره که دخترش بخواد ببینه، البته شاید هم نخواد.

-صبر کن، چی می‌خوای؟

خنده‌ی بلندی سر داد:

-این شد! راستش، تو این زمونه خرج زندگی بالاست. یه میلیارد فکر نمی‌کنم پولی برای تو باشه.

-یه میلیارد؟!

_ببین دختر خوب، با فروش چند تا از زمین‌های بابات به راحتی می‌تونی پرداختش کنی. درضمن چرا نگرانی، نامزد عاشق‌پیشه و پولدارت هم هست. باز هم مهلت داری. دفعه‌ی دیگه جواب قطعی رو میدی. فکر پلیس هم به سرت نزنه، وگرنه دیگه رنگ این کیف رو نمی‌بینی.

بدون این‌که بذاره جواب بدم قطع کرد. خدایا چی کار کنم؟ نمی‌تونم بی‌خیال کیف بابا بشم و این مرد با دادن چند نشونی مطمئنم کرد که کیف باباست. دوست دارم به احسان بگم؛ اما پیش‌بینی واکنشش چندان سخت نیست. می‌گه این کار خطرناکه و باید با پلیس درمیون بذاریم. دوباره گوشیم زنگ خورد، این دفعه احسان بود:

-سلام.

-سلام خانم خوشگلم، خوبی؟

صداش موجی از آرامش رو به قلبم ریخت.

-ممنون، تو خوبی؟

-الان که صدات رو شنیدم عالی‌ام. ناهار خوردی دیگه؟

لبم رو گزیدم، ساعت سه بود و سوگل وقتی گفت بریم ناهار بخوریم نرفتم.

احسان: نخوردی نه؟ من چی بگم به تو؟ زود آماده شو تا یه ربع دیگه اون‌جام.

-پس کارت چی؟ الان یه چیزی می‌خورم،

قول میدم.

-یه ربع دیگه اون‌جام. خداحافظ.

-خداحافظ.

قطع کرد. این هم از یه مکالمه‌ی عاشقانه‌ی یه روز بعد از عقدمون! سریع نقشه رو جمع

کردم. خودم رو تو آینه دیدم، رنگ پریده بودم. رژ لب کالباسیم رو روی لبم کشیدم و با

نگاهی به ساعت از اتاق بیرون اومدم. خانم سلیمی بلند شد.

-سلام خانم معین.

-سلام عزیزم، کارت رو انجام دادی؟

-بله. خیلی ممنون بابت مرخصی، درضمن من نبودم و از بچه‌ها شنیدم. تبریک میگم،

خوشبخت بشین.

لبخندی زدم:

-ممنون عزیزم.

با تک زنگ گوشیم سریع از شرکت بیرون زدم. ماشینش جلوی در بود، در رو باز کردم و نشستم.

-سلام.

آروم جوابم رو داد و راه افتاد. حالا که سرحال نبود باید از در شوخی وارد می‌شدم.

-فقط یه روز از عقدمون گذشته، نکنه پشیمونی؟

لبخندی زد و با نیم نگاهی به من گفت:

-من غلط بکنم پشیمون باشم. ببخشید یه کم ناراحت بودم.

-دوست داری بگی؟

نفس عمیقی کشید:

-یه دختر بچه سر چهارراه فال می‌فروخت. با خودم گفتم تو این سن و سال که باید درس بخونه و تفریح کنه کار می‌کنه. بهش تراول دادم؛ اما مطمئناً ازش می‌گیرن.

دستم رو روی دستش گذاشتم.

-تو بهش کمک کردی، هرچند که ممکنه ازش بگیرنش.

دستم رو گرفت و بوسه‌ای عمیق و آروم پشت دستم زد. مثل دیشب قلبم مملو از عشق و آرامش شد.

-خب حالا آقامون بنده رو کجا می‌خواه ببره؟

خندید:

-یادته دیشب گفتم؛ اما امروز فهمیدم که با یه دختر بچه ازدواج کردم که باید ساعت‌های غذا خوردن و خوابیدن رو بهش گوشزد کرد.

حرصم گرفت و مشخص بود قصدش همین بوده. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دست به سینه نشستم:

-می‌تونم نگرانم نشی.

حرفم از ته دل نبود؛ اما ناخودآگاه از دهنم پرید.

حواسم به روبرو بود. زیرچشمی نگاهی بهش انداختم. لبخندی رو لبش بود، بالاخره به حرف اومد:

-ناراحت شدی؟

دستی به مقنعه‌م کشیدم:

-نه.

-من نگرانی برای تو رو دوست دارم. می‌دونم زود مریض میشی، ضعیف هم که هستی. من مراقبت نباشم پس کی باشه؟ مگه این‌ها جزئی از تعهد ازدواج نیست؟ افسانه تو از دیشب که بله رو به من دادی همه‌ی زندگیم شدی، به زودی خانوم خونم میشی. من حاضرم جونم رو برات بدم. خار به پات بره من نابود میشم.

سریع گفتم:

-خدا نکنه.

عمیق خندیدم.

-پس قهر نیستی خانم کوچولو.

سرم رو به علامت نفی تکون دادم و همچنان نگاهش می‌کردم، دوست نداشتم چشم ازش بردارم. دلم می‌خواست برم بغلش و صورتش رو ببوسم.

-به چی نگاه می‌کنی؟

-به شوهرم.

ابرویی بالا انداخت:

-دیدزنت عواقب داره خوشگله.

-یعنی من حق ندارم نگاهت کنم؟

لبخند شیطنت‌باری زد:

-چرا حق نداری عزیزم؟ اما با نگاهت قول نمیدم پسر خوبی باشم.

بعد با یه چشمک اضافه کرد:

-بهتر نیست تو خلوتمون باشه؟

از پررویش لب‌گزیدم و خجالت کشیدم.

با نیم‌نگاهی گفت:

-باز که قرمز شدی خانمی.

مشتی به بازوش زدم:

-بی‌جنبه! اصلاً دیگه نگاهت نمی‌کنم.

خندید و چیزی نگفت. به رستورانی ایتالیایی رفتیم و به انتخاب خودش غذایی برام

سفارش داد که واقعاً خوشمزه بود.

سرم تو گاوصندوق بود و دنبال چند سند بودم. پیداشون کردم. بعد از آخرین تماسی که از اون ناشناس داشتم گفت فقط دهروز مهلت میده، وگرنه یه نفر دیگه هم طالب اون کیفه. به جز سند خونه و شرکت پنج سند دیگه بود که یکی برای ویلای شمال، یکی آپارتمانی به نام من و سه‌تای دیگه هم سند زمین بودن. هنوز هم چیزی به احسان نگفته بودم و عذاب وجدان داشتم. یه هفته از ماه رمضان می‌گذره و مامان امشب دعوتمون کرده. شماره‌ی سوگل و شیدا رو گرفت تا به تک‌تکشون زنگ بزنه. باید به چند بنگاه می‌رفتم، ببینم ارزش زمین‌ها چه قدره. به‌خاطر روزه کمی سرگیجه داشتم.

-افسانه مادر تا آماده شی طول می‌کشه، زودتر کارت رو تموم کن.

به طرفش برگشتم:

-چشم، الان میام.

اسناد رو برگردوندم تو گاوصندوق و قفلش کردم. لباس آبی‌رنگی با شال سورمه‌ای و شلوار سفید که برای شب انتخاب کرده بودم، پوشیدم. کرم و ریمل و کمی رژگونه زدم تا رنگ‌پریده به نظر نیام. مانتوی سفیدی روی لباس‌هام پوشیدم و پایین رفتم.

ماه‌بانو: بیا دخترم، احسان اومده.

-بریم.

ماه‌بانو: تو برو، من درها رو قفل کنم میام.

-خب شما برین من قفل می‌کنم.

ماه‌بانو: برو دختر، آشپزخونه رو هم باید چک کنم.

خندیدم و از خونه بیرون زدم. در رو باز کردم:
-سلام.

احسان: سلام خانوم گلم.

نشستم، با هم دست دادیم.

-پس مادر بزرگ مهربونت کجاست؟

خندیدم:

-وسواس داره، باید کل خونه رو چک کنه.

نگاه دقیقی بهم انداخت:

-خوبی دیگه؟

-آره، چه طور؟

-آخه این یه هفته رو چه طور روزه گرفتی؟

-طوری حرف می‌زنی انگار سال اولمه که روزه می‌گیرم.

-خلاصه ضعف کردی نگیر.

-چشم.

ماه بانو اومد و بعد از کلی احوال‌پرسی و تشکر راه افتادیم.

آیدا: آنی مامان، میری بغل زن دایی؟

آنیتا که رضایت داد، گرفتمش و صورتش رو بوسیدم.
-قربونت برم من.

با دستبندم که کادوی مهران بود بازی می‌کرد. احسان اومد کنارم نشست:
-خوب با هم صمیمی شدین.

-کجایی آقا، ما خیلی وقته صمیمی هستیم.

-آنی هم مثل داییش طرفدار زیاد داره.

ابرویی بالا انداختم:

-اعتماد به نفست خیلی زیاده ها!

خندید:

-نه عزیزم، واقعیته.

امیر صداش زد و قبل از این که بره تو گوشم گفت:

-درضمن مامان بودن خیلی بهت میاد.

و سریع رفت. لبخندی رو لبم اومد. شیدا که دید کنارم خالیه اومد نشست.

شیدا: از لبخندهات معلومه که از مزدوج شدنت راضی هستی.

خندیدم و چیزی نگفتم.

شیدا: خدا رو شکر.

نگاهی به تمنا که بغلش بود انداختم.

-این فندقت همه‌ش خوابه.

شیدا: آره، به عمه سوگلش کشیده.

آنی همه‌ش به تمنا نگاه می‌کرد.

شیدا: من برم، تا شوهرت من رو نکشته.

بعد از افطار و شام، مهران چندتا بازی آماده کرده بود که تا آخر شب همه مشغول بازی بودیم. احسان دوباره من و ماهبانو رو رسوند خونه. ماهبانو برای فرداشب بلیت مشهد داشت و می‌خواست تا آخر ماه‌رمضون پیش خواهرش باشه. به عقیده‌ی خودش خیالش از من راحت شده بود.

از بنگاه اومدم بیرون، خدا رو شکر ارزش زمین‌ها بالا بود و به قیمت خوبی فروش می‌رفت. خیلی دوست دارم بدونم نفر سومی که از وجود کیف خبر داره، کیه. هوا به شدت گرم بود؛ از یه طرف تشنگی داشت من رو از پا درمیاورد، از یه طرف هم درد کمر و زیر دلم شروع شده بود و ماهیانه‌م نزدیک بود. ماهبانو دو روزی هست که رفته. دو شب پیش مامان اومد کنارم موند؛ اما امشب سوگل قراره بیاد. حالا بماند که احسان چه‌قدر اصرار کرد برم خونه‌شون و من گفتم فعلاً زوده.

اس‌ام‌اسی برام اومد، همین که خوندمش آه از نهادم بلند شد. احسان بود و نوشته بود که نقشه رو براش ببرم. اصلاً حوصله‌ی هیچ کاری نداشتم. رفتم شرکت و بعد از برداشتن نقشه به شرکت احسان رفتم. سال گذشته که اومدم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که سرنوشت، من رو به خانواده‌ی مفاخر وصل کنه.

-سلام خانوم خسته نباشید. معین هستم با مدیر عامل قرار داشتم.

-سلام، بله. یه لحظه من تماس بگیرم.

بعد از تماسش با لبخند دستپاچه‌ای نگاهم کرد:

-شما همسر آقای مفاخر هستین؟

-بله.

-بخشید، ایشون منتظرن، درضمن تبریک میگم.

-ممنون عزیزم.

با آسانسور رفتم. درد کمرم بیشتر شده بود. به زحمت رفتم به سمت اتاقش و بعد از دو ضربه در رو باز کردم.

-سلام.

لبخند رو لبش با دیدنم از بین رفت. بلند و شد و با نگرانی گفت:

-سلام، چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

-هیچی، بشینم خوب میشم.

اخمی کرد:

-میگم روزه نگیر.

تلفن رو برداشت و بعد از سفارش کیک و قهوه با طلبکاری نگاهم کرد. حالا چه طوری بگم دردم از چیز دیگه‌ای هستش؟ سوگل بیچاره می‌گفت اولین بار سخته.

-برای خودت سفارش دادی؟

-نخیر، برای شما سفارش دادم.

-احسان!

-جانم؟ می‌دونی چند ساعت مونده؟

چیزی نگفتم و به توالت اتاقش رفتم. بعد از چک کردن خودم آه از نهادم بلند شد. سریع از توالت اومدم بیرون. کیفم رو از رو کاناپه برداشتم، دنبالش گشتم نبود. وای خاک بر سرم دیشب گذاشتمش تو کیف مشکیم و امروز چون خواب موندم اشتباهی یه کیف دیگه برداشتم! احسان با کنجکاوای نگاهم می کرد.

-من برم بیرون زود میام.

به سمت در پا تند کردم که از پشت بازوم رو گرفت:

-صبر کن ببینم، چی شده؟

زیر دلم تیر کشید و ناخودآگاه آخی گفتم و خم شدم، دردش خیلی زیاد بود. دستش رو گذاشت رو کمرم و آرام ماساژ می‌داد. به سمت کاناپه بردم، با مهربونی گفت:

-بشین. من میرم.

و خیلی سریع با برداشتن سوییچ از اتاق بیرون زد. وای خدا فهمید! ده دقیقه‌ای گذشت، داشتم از درد می‌مردم. بالاخره اومد و پلاستیک رو دستم داد. بدون این‌که نگاهش کنم توالت رفتم. کارم که تموم شد، نمی‌دونستم چه‌طوری برم بیرون. چند دقیقه‌ای گذشت که صدای نگرانش در اومد:

-افسانه‌جان، خوبی؟

دیگه تعلل نکردم، در رو باز کردم. بدون این‌که نگاهش کنم گفتم خوبم.

-بیا بشین، پرونده‌ها رو بدم منشی بریم خونه.

-نه. تو کارهات رو انجام بده، خودم میرم.

-با این وضعت می‌خوای رانندگی کنی؟ بریم دکتر؟

با صدای ضعیفی گفتم:

-نه، خوب میشم.

-چرا نگاهم نمی‌کنی؟ من شوهرتم خجالت نداره که.

نگاهم به چشم‌هایش که افتاد، دنیایی از مهربونی رو دیدم.

-بشین این کیک رو بخور یه کم جون بگیری.

روزهت هم که خودبه‌خود باطل شد.

کیک و چای کم‌رنگی رو میز بود. نشستم و شروع به خوردن کردم. همین که گفتم بریم، چون حال خوب نبود سریع بلند شدم. به محض این‌که تو ماشین نشستم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. از درد لیم رو گاز می‌گرفتم. پیشونیم عرق کرده بود.

احسان: خب، حالا...

تا چشمش بهم افتاد، حرفش رو قطع کرد و هول شده پرسید:

-چی شده افسانه؟ خوبی؟

درد طاقت‌فرسای دلم و سوال احسان باعث ریزش اشک‌هام شد.

-نه، خوب نیستم.

دستپاچه شد، اشک‌هام رو پاک کرد.

احسان: می‌ریم دکتر.

پیشونیم رو بوسید. سریع ماشین رو روشن کرد. از شانس ما به چراغ قرمز خوردیم. دوباره خم شدم، دیگه برام مهم نبود کنار احسانم و خجالت بکشم. از درد زیاد بلند زدم زیر گریه. یه دستش رو گذاشت رو شکمم و دست دیگه‌ش رو هم گذاشت رو کمرم، آروم ماساژ می‌داد.

-قربونت برم، الان می‌رسیم.

چراغ که سبز شد، با سرعت راه افتاد.

به مطب دکتر زنان رسیدیم و چون حالم بد بود زود فرستادند داخل.

روی تخت بودم و سرمی بهم وصل بود.

دستم تو دستش بود و آروم نوازش می‌شد. لبخند محوی زد:

-تو که من رو کشتی دختر!

-خدا نکنه.

-خوب شوهرت رو نگران کردی خوشگله!

صدای خانم دکتر میانسال و محجبه‌ای بود که خیلی خوش اخلاق بود.

دکتر: خب باید بگم کم‌خونی که داری، ضعیف هم هستی. یه برنامه‌ی غذایی برات

نوشتیم با مکمل و ویتامین. روزه بودی دیگه؟

-بله.

دکتر: پس ضعف و درد زیادت فقط مال ماهانه‌ت نیست؛ اما شما جناب مفاخر به خاطر مواردی که ذکر کردم شما باید هر ماه حواست باشه. چند وقته ازدواج کردین؟

احسان: ده روزی میشه عقد کردیم.

دکتر: پس فعلاً نامزدین؟

احسان سری تکون داد:

-بله.

دکتر: خب پس از الان بگم احتمالاً آگه خدا خواست و بچه‌دار شدین خانم خوشگلت بارداری سختی خواهد داشت، مگه این‌که به یه برنامه‌ی تغذیه‌ی جامع و توصیه‌های پزشک عمل کنین.

بعد از کلی سفارش به احسان که اون هم کاملاً با دقت به حرف‌های دکتر گوش داد از اون‌جا اومدیم بیرون. دردم کمتر و به‌خاطر سُرْم و آمپول‌ها چشم‌هام سنگین شده بود و خوابم می‌اومد. همین که تو ماشین نشستم خوابم برد و هیچی نفهمیدم.

دستی دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کرد. با بی‌حالی چشم‌هام رو باز کردم و خودم رو رو تخت دیدم که احسان به آرومی می‌خواست مانتوم رو دربیاره. همین که چشمش بهم افتاد گفت:

-بیدارت کردم؟

با بی‌حالی گفتم:

-خودم درمیارم.

دستم رو تکون دادم؛ اما نتونستم. دوباره دستش رو آورد جلو و درآوردش. خوب بود زیر مانتو تی شرت پوشیده بودم. کمکم کرد دراز بکشم، پتو رو روم مرتب کرد.

-بخواب عزیزم.

چشم هام بسته شد و قبل از این که به خواب برم بـوسه ای رو که روی پیشونیم زده شد حس کردم.

-این زمین بهترین موقعیت رو داره، ارزشش خیلی بالاتر از پیشنهاد شماست.

صاحب معاملات املاکی سری تکون داد:

-من با خریدار صحبت می کنم؛ اما قول نمیدم راضی شه، درضمن اگه این نشد یکی دیگه.

کلافه شدم:

-من وقتم کمه و به این پول نیاز دارم.

-تا فردا صبح جوابتون و میدم.

-ممنون، فعلاً خداحافظ.

وای دیوونه شدم! چند روز بیشتر به مهلتم نمونده. کاش می دونستم چی تو اون کیف هست که این قدر مهمه. چرا اون روزی که بابا تو شرکت حالش بد شده بود، کیفش ناپدید شده؟ چراهای زیادی تو سرم بود که هیچ کدوم پاسخی نداشتن و این بدتر عصبیم می کرد. از یه طرف هم پنهون کاریم از احسان باعث عذاب وجدانم شده بود. از دو روز پیش احسان به شدت مراقبمه و امروز به سختی از شرکت زدم بیرون تا تکلیف زمین

مشخص بشه. شبی که حالم بد بود و همین‌طور دیشب مامان اومد پیشم، امشب هم بالاخره سوگل میاد. به خونه برگشتم و یه راست رفتم توالت، آبی به صورتم زدم و تو آینه دیدم رنگم پریده. سریع اومدم بیرون و بعد از تعویض لباس کمی زرشک‌پلو گرم کردم و خوردم. اسام‌اسی برام اومد. سوگل بود که نوشته بود مهمون دارن و احتمالاً آخر شب میاد.

تا ساعت ده چندبار با احسان و یه‌بار با مامان صحبت کردم. احسان می‌خواست بیاد دنبالم که با کلی دلیل مبنی بر اومدن سوگل راضیش کردم نیاد. سرگرم فیلمی بودم که از تلویزیون پخش می‌شد. صدای افتادن چیزی رو شنیدم. سریع بلند شدم. قلبم تند میزد. رفتم قسمتی از پرده رو کنار زدم؛ اما چیزی ندیدم. از پله‌ها آروم رفتم بالا، از اتاق بابا صداهایی می‌اومد. صدای صحبت کردن دو نفر! داشتم سگته می‌کردم. فکرهای زیادی تو سرم می‌چرخید، این‌که اگه من رو ببینن چی میشه. سریع و بدون ایجاد صدایی به سمت اتاق مهمان رفتم. بدون معطلی شماره‌ی احسان رو گرفتم. از اول هم نباید ازش پنهون می‌کردم. بعد از دو بوق جواب داد:

-جونم افسانه؟

-احسان زود بیا این‌جا. یه صداهایی میاد، فکر کنم دزد اومده.

صدام از ترس می‌لرزید.

احسان: تو کجایی؟

صداش بلند شده بود، خدا کنه مامان کنارش نباشه.

-تو اتاق مهمان. تو رو خدا بیا.

نفس نفس می‌زد، انگار داشت می‌دوید.

-الان میام عزیزم. تو فقط آروم باش، تو کمدی جایی قایم شو.

قطع کردم و سریع رفتم زیر تخت. نمی‌دونم چه قدر گذشت؛ اما با شنیدن صدای آژیر پلیس فهمیدم احسان زنگ با پلیس اومده. همین که از زیر تخت در اومدم در باز شد، احسان بود. چشم‌هاش بست و شنیدم که زیر لب خدا رو شکری گفت. به سمتش پرواز کردم. وقتی رسیدم به آغوش شوهرم احساس امنیت سراسر وجودم رو گرفت. صدای ضربان نامنظم قلبش زیر گوشم بود. سرم رو چندین بار بوسید. اشک‌هام ریخت پایین و آروم هق‌هق می‌کردم. با نوازش موهام آروم‌تر شدم. خواستم ازش جدا بشم که محکم‌تر گرفتم و زیر گوشم گفت:

-اگه چیزیت می‌شد من چیکار می‌کردم؟

کمی ازش فاصله گرفتم. با نگاه به چشم‌های خوش رنگش، چشم‌هایی که عشق رو نشون می‌داد گفتم:

-من چیزیم نیست، خوبم.

گونه‌م رو عمیق بوسید.

احسان: برو به چیزی بپوش، پلیس‌ها و عموت پایینن.

-عمو چرا؟

-من گفتم.

سری تکون دادم و رفتم به اتاقم. بعد از پوشیدن مانتو و شالی اومدم بیرون. احسان منتظرم بود، با هم رفتیم پایین. عمو با مرد سی‌ساله‌ای صحبت می‌کرد. همین که من رو دید اومد جلو و پیشونیم رو بوسید.

-سلام خانم معین، سرگرد امیری هستم از آگاهی.

-بیخشید حواسم نبود، سلام.

-موردی نیست. اگه حالتون خوبه، گزارشی از اتفاق رو به ما بدین.

بعد از که نشستیم، از صدایی که شنیدم شروع کردم تا آخرش که به احسان زنگ زدم و اون هم همه رو می‌نوشت و بعضی جاها سوال می‌پرسید. توضیحاتم که تموم شد، آب قندی رو که برام آورده بودند خوردم. احساس بهتری داشتم.

سرگرد: کارشون کاملاً حرفه‌ای بوده؛ چون دزدگیر رو از کار انداختن. احتمالاً فکر می‌کردن شما منزل نیستین. اتاق پدرتون به هم ریخته بود؛ اما چیزی از اتاق کم نشده. فکر می‌کنم دنبال چیزی بودن. اگه مسئله‌ی دیگه‌ای بود حتماً با ما درمییون بذارین. ما هم تلاشمون رو برای امنیت کامل شما انجام می‌دیم. فقط یه سوال... منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

-پدرتون با شخص خاصی مشکل نداشت؛ یعنی دشمنی نداشت؟

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

-تا جایی که من خبر دارم، نه.

سرگرد: باشه، پس فعلاً خداحافظ. درضمن بهتره تنها نباشین.

احسان جوابش رو داد و رفتند.

احسان: عموجان اگه اجازه بدین افسانه رو چند روزی بیرم خونهمون.

عمو سری تکون داد:

-باشه پسرم، به نظرم بهتره این‌جا نباشه.

افسانه‌جان آماده شو.

تعجب کردم؛ اما چیزی نگفتم و رفتم بالا. چند دست لباس و مانتو و وسایل ضروری ریختم تو ساک نسبتاً بزرگی و رفتم پایین.

آروم صحبت می‌کردند. وقتی نگاهشون به من افتاد ساکت شدند.

-عمو قرار بود سوگل بیاد.

عمو: زنگ زد خونه، من هم گفتم میری پیش مادرت.

خیالم راحت شد. بعد از خداحافظی از عمو ما هم از خونه زدیم بیرون.

-به مامان که چیزی نگفتی؟

احسان: نه عزیزم.

تپش کمی شلخته بود و احتمالاً بدون در نظر گرفتن لباسش اومده بود.

-خوشحالم که تو کنارم هستی.

برگشت و لبخندی زد:

-من هم خوشحالم که تو رو دارم.

چشم‌هام سنگین شد و نفهمیدم کی خوابم برد. با احساس دستی که صورتم رو نوازش

می‌کرد چشم‌هام رو باز کردم.

-رسیدیم عزیزم.

لبخندی زدم و کمربندم رو باز کردم. داخل که رفتیم فقط مامان بیدار بود و خیلی

خوشحال شد. نیم ساعتی کنارش نشستیم و ساعت دو بود که با گفتن شب بخیری

رفت به اتاقش. تو ماشین خسته بودم و خوابم می‌اومد؛ اما الان خوابم پریده بود و به

پیشنهاد خودم با احسان رفتیم به اتاق کارش تا کمی روی پروژه کار کنیم.

نیم‌ساعتی بدون وقفه کار کردیم و من طرح‌هام رو براش توضیح دادم. سرم روی نقشه بود و با ذوق نگاهش می‌کردم.

احسان: ایده‌ی خوبیه؛ اما...

اما که آورد نگاهش کردم. خندید.

-ولی الان وقتش نیست، باشه برای فردا.

-وای، راست می‌گی! ببخشید تو برو بخواب، من هم می‌خوابم.

مداد رو از دستم گرفت و روی میز انداخت.

احسان: نخیر، شما هم می‌خوابی.

سری تکون دادم. خواستم در رو باز کنم که نداشت. متعجب نگاهش کردم.

-پس چرا نمی‌ای؟

جوابم رو نداد. نگاهش روی اجزای صورتم می‌چرخید. موقعیت خوبی نبود، من چسبیده بودم به در و اونم روبروم ایستاده بود. کمی ترسیدم. دستش رو کنار سرم به در تکیه داده بود. دست دیگه‌ش رو جلو آورد و موهام رو زد پشت گوشم. اسمم رو صدا زد، آروم و مهربون.

-بله؟

صدام ضعیف بود.

-اجازه میدی؟

از نگاهش که روی لبم بود منظورش رو فهمیدم. نمی‌دونستم چی بگم، مضطرب بودم و از طرفی نمی‌خواستم ناراحتش کنم. سکوت کردم، با بی‌قراری نگاهم کرد و صورتش رو

نزدیکم آوردم. نفسش به صورتم خورد، چشم‌هام رو بستم تا استرس نگاهم رو نبینه. هیچ حرکتی نبود و فقط آروم مونده بود. می‌لرزیدم و دلیلش هم این بود که اولین بـوسه رو از مرد زندگی‌م داشتم. کمی که گذشت، با آرامشی که به قلبم سرازیر شد لرزشم بیشتر شد و این‌بار احسان لرزشم رو حس کرد و من رو در آغوشش گرفت. بلد نبودم چی کار کنم. کمی بعد با بـوسه‌ای عمیق صورتش رو جدا کرد و من نفس عمیقی کشیدم. سرم رو به سینه‌ش چسبوند و سعی داشت آروم‌م کنه.

-آروم باش گلم، بیخشید.

فکر می‌کرد من راضی نبودم، در صورتی که عشقم بهش بیشتر شده بود و کاملاً از این بـوسه‌ی عاشقانه راضی بودم. قلبش مثل وقتی که تو خونه‌مون بود تند میزد. آروم گفتم:

-دوستت دارم.

همین جمله رو که شنید نفسش رو محکم داد بیرون، انگار فهمید که راضی بودم. سرش رو گذاشت رو سرم. دقایقی با آرامش تو آغوشش بودم و احسان مرتب زیر گوشم قریون صدقه‌م می‌رفت. کمی فاصله گرفتم و نگاه عاشقش رو دیدم. مطمئن بودم گونه‌هام قرمز شده؛ اما این دفعه نگاهم رو ازش نگرفتم. احسان شوهرم بود و نباید احساس خجالت و گـناه می‌کردم. قطعاً خدا از عشق و محبتی که ما با کلام خودش حلالش کردیم راضی بود.

احسان: می‌دونی عاشقتم؟

لبخند زدم و به معنای تایید سرم رو تکون دادم.

احسان: می‌دونی خیلی دوستت دارم؟

زبونم نمی‌چرخید و باز هم سرم رو تکون دادم.

احسان: می‌دونی خیلی برام ارزشمندی؟

منتظر و با اشتیاق نگاهش کردم که ادامه داد:

-قول میدم تا وقتی زندهم عشقم بهت کم نشه. تو چی؟ قول میدی که همیشه کنارم باشی؟ ازم نترسی؟

از ته دلم گفتم:

-تو تکیه‌گاه منی احسان، من هم با عشق بهت بله رو دادم. این بله یعنی تا آخر عمر می‌خوام تو سختی‌ها و مشکلات، خوشی و ناخوشی کنارت باشم.

سرم رو پایین انداختم. گفتنش برام سخت بود؛ اما باید می‌گفتم.

-واکنش من، به‌خاطر نارضایتی نبود. خودت خوب می‌دونی که اولین مرد زندگیم هستی. اولین...

همین که چشمم بهش افتاد لبخند عمیقی رو لبش دیدم و حرفم رو قطع کردم.

-باید روزی هزاربار خدا رو شکر کنم که دختر پاکی مثل تو رو سر راهم قرار داده. صادقانه بگم، خیلی خوشحالم که همه‌ی اولین‌های زندگیت قراره با من باشه.

خجالت‌زده نگاهش کردم و چیزی نگفتم. با انگشت شستش آروم‌گونه‌م رو نوازش کرد. نگاهش مثل چند دقیقه قبل بی‌قرار نبود و کاملاً آروم بود. با شب به خیری هر کدوم به اتاقمون رفتیم. رو تخت دراز کشیده بودم؛ اما خوابم نمی‌برد.

با این‌که همسر شرعی و قانونیش هستم و هر وقت که بخواد می‌تونه لاسم کنه؛ اما قلبش اجازه گرفت. برای یه بوسه که ممکنه بین هر دختر و پسری که دوست هم

باشن اتفاق بیفته. با این کارش تو دلم بارها تحسینش کردم. هر رفتارش با من حس ارزش زیاد بهم می‌داد، این‌که برای یه نفر مهمم، مواظبمه و نمی‌ذاره آسیبی بهم برسه. فردا موضوع کیف رو بهش میگم. از اول هم نباید پنهونش می‌کردم. نزدیک سحر بود؛ اما چون نمی‌تونستم روزه بگیرم خوابیدم.

با صدای ضربه‌ی در بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم، از ده گذشته بود. با گفتن بفرمایید خدمتکاری با سینی بزرگی که پر بود وارد شد.

-ممنون عزیزم، زحمتت شد. می‌اومدم پایین یه چیزی می‌خوردم.

-نوش جان خانم. ببخشید اگه بیدارتون کردم، آقا چند بار زنگ زدن و گفتن که حتماً صبحونه رو کامل بخورین.

-کار خوبی کردی. زیاد خوابیدم.

بعد از شستن صورتم نشستم و تا حدی که سیر شدم خوردم. شماره‌ی احسان رو گرفتم، می‌خواستم قطع کنم که جواب داد:

-سلام خانم. ببخشید کاری داشتم دیر رسیدم.

-سلام عزیزم، اگه کار داری بعداً تماس می‌گیرم.

-تو زندگی‌م اولویت با خانمم و خانواده‌ست، بعد کار. این رو همیشه یادت باشه.

خندیدم:

-چشم، هر چی شما بگی. خب اول این رو بگم که دلم برات تنگ شده بود، زنگ زدم صدات رو بشنوم...

وسط حرفم پرید:

-من هم همین طور؛ مخصوصاً برای وقتی که یه دختر خوشگل رو دیشب..

منظورش رو فهمیدم و با حرص گفتم:

-احسان، اذیت نکن دیگه.

بلند خندید، انگار از دیشب روش باز شده.

-اذیت نمی‌کنم قربونت برم. تو دلتنگیت رو گفتی و من هم گفتم.

-امروز اگه تونستی زودتر بیا.

با لحن شیطنت‌باری گفت:

-چرا؟ می‌خواهی رفع دلتنگی کنیم؟

باز هم حرصم رو درآورد:

-احسان!

-باشه عزیزم، کاری نداری؟

-یعنی قطع کنم؟

-یه جلسه فوری دارم؛ اما اگه تو نخوای نمیرم.

لبخندی زدم:

-موفق باشی عزیزم.

-سعی می‌کنم زودتر بیام. مراقب خودت باش، دوستت دارم.

بعد از خداحافظی به حمام رفتم. تا عصر خودم رو مشغول کردم. چند ساعتی با مامان گپ زدیم. مهران برای مدرکش به شهرستان رفته بود و فردا می‌اومد.

تو کتابخونه بودیم، جایی که قبلاً چندبار با هم صحبت کرده بودیم. همه چیز رو از اول براش گفته بودم. می‌دونستم ناراحت میشه که چرا از اول براش نگفته بودم و این دلخوری از چشم‌هاش معلوم بود.

-می‌دونم از دستم دلخوری؛ اما فکر نمی‌کردم موضوع تا این حد مهم باشه. من همیشه دنبال کیف پدرم بودم. تا همین چند وقت پیش فکر می‌کردم پیش پدرته؛ اما با ملاقاتی که اون روز با پدرت داشتم...

نگاه سرزنش‌گرش باعث شد حرفم رو قطع کنم.

-این‌جوری نگاهم نکن.

یوفی کشید:

-ادامه بده.

-پدرت مطمئنم کرد که کیف دستش نیست، فقط نمی‌دونم اون روز پدرم با کی قرار داشت. وقتی رسوندنش بیمارستان، کارمندهاش گفتن کیفش تو اتاقش نبوده.

-یعنی اگه دزدی دیشب اتفاق نمی‌افتاد، هنوز هم به من نمی‌گفتی؟

لب‌گزیدم و مظلوم نگاهش کردم:

-بیخشید، من اشتباه کردم. دیگه تکرار نمیشه.

خنده‌ش گرفته بود؛ اما جلوش رو گرفت و با جدیت گفت:

-به شرط این که از این به بعد من تصمیم بگیرم چی کار کنیم.
سرم رو تکون دادم.

-تمام اتفاقاتی رو که افتاده با پلیس درمیون می‌ذاریم.

-اگه مشکلی پیش بیاد... من کیف بابام رو می‌خوام احسان، آخرین روز..

بغض کردم و نتونستم ادامه بدم. اومد کنارم و نرم در آغوشم کشید. سرم که روی امن‌ترین جای دنیا نشست، اشک‌هام پایین ریخت و من آرام هق‌هق می‌کردم. احسان چیزی نمی‌گفت و تاربه‌تار موهام رو نوازش می‌کرد. ازش فاصله گرفتم:

-من اون کیف رو می‌خوام احسان. کمک کن.

اشک‌هام رو پاک کرد. با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت.

-بهت قول میدم که پیداش کنم.

سرش رو جلو آورد، چشم‌هام رو بستم. روی هر دو چشمم رو بوسید.

-بریم آگاهی؟

چشم‌هام رو باز کردم و سرم رو به معنای تایید تکون دادم.

سرگرد: همه‌ی تماس‌ها از تلفن عمومی بوده. احتمالاً امروز، فردا تماس می‌گیره. تلفن شما ردیابی میشه.

احسان: خب ما باید چی کار کنیم؟

سرگرد: اگه تماس گرفت، قطعاً قرار می‌ذاره و شما هم قبول می‌کنین. بقیه‌ش باشه برای بعد از مشخص شدن مکان.

با افکاری درهم برگشتیم خونه.

مامان: امشب مهمون داریم.

احسان: کی مامان؟

مامان: عمه فروغ و نگار برای یکی دو ماه میان. افسانه مادر، زود لباس رو عوض کن بیا کارت دارم.

-چشم

-خوش اومدن.

با هم رفتیم بالا، نمی‌دونم چرا از اومدنشون ناراحت شدم. دم اتاقم بودم که احسان صدام زد.

-بله؟

-چیزی شده؟

-نه.

در رو باز کردم، خواستم ببندمش که احسان نداشت و داخل اومد. در رو بست و جلوم ایستاد. نگاهش موشکافانه بود. سرم رو پایین انداختم تا به افکارم پی نبره. نمی‌خواستم فکر کنه دختر حسودیم. چون رو گرفت و سرم رو بالا آورد:

-قرار نشد دیگه چیزی رو از هم پنهان کنیم.

مقنعه و مانتوم رو درآوردم و لبخندی زدم.

-راستش از این که دخترعمه‌ت میاد کمی به هم ریختم.

-اگه من حسی بهش داشتم که با تو ازدواج نمی‌کردم.

قلبم آروم گرفت. من هم مثل هر زن دیگه یه لحظه احساس خطر کردم. لبخندی زدم و چیزی نگفتم. موهام رو به هم ریخت.

احسان: دیگه از این فکرها نمی‌کنی، گفته باشم.

-باشه.

از اتاق که رفت دوش گرفتم. موهام رو خشک کردم و بافتم و آرایش ملایمی رو صورتم نشوندم. شومیز سبزرنگی با شلوار کرم رنگ پوشیدم و پایین رفتم.

مامان نگاه تحسین‌آمیزی بهم انداخت:

-ماشاءالله مثل ماه شدی.

-ممنون.

احسان: من چه‌طور مادر؟

مامان خندید و سری تکون داد:

-بشین مادر، می‌خواستم با هر دوتون صحبت کنم.

تعجب کردم. هر دو رو یه کاناپه نشستیم.

مامان: می‌خوام بعد ماه‌رمضون یه مهمونی برای شما دو تا بدم.

احسان: ما! چرا؟

مامان: آخه عقد ساده‌ای داشتین و این‌که کل فامیل باید با افسانه آشنا بشن. تو مراسم پدرت به عنوان دختر من شناختنش؛ اما الان باید کاملاً رسمی به عنوان عروس خانوادگی مفاخر بشناسنش.

احسان: من مشکلی ندارم، اگه افسانه راضی باشه.

رو به مامان گفتم:

-هرطور خودتون صلاح می‌دونین.

مامان: خب، دختر گلم که راضیه. احسان مادر، مهران نگفت کی میاد؟

احسان: چرا، گفت کارش زودتر تموم شده امشب پرواز داره.

بعد از خوردن افطار و شام آماده شدیم به فرودگاه بریم. احسان گفت اگه دوست ندارم نرم؛ اما برای احترام باید می‌رفتم. مانتوی گلبهی با شال مشکی پوشیدم.

یه ساعت بعد، سه نفری تو قسمت انتظار بودیم. از دور عمه فروغ و نگار رو دیدم. بعد از رسیدن به ما عمه با مامان روبوسی کرد. چهارنفرشون گرم صحبت بودند. به خودم مسلط شدم و آروم سلام کردم. همه‌ی نگاه‌ها به سمتم چرخید.

مامان: بیا جلو دخترم.

رفتم جلو و با هردوشون دست دادم، هرچند که نگار کاملاً با اکراه دست داد.

-خوش اومدین.

عمه: ممنون گلم.

نگار: بهتر نیست از این‌جا بریم بیرون؟

به ماشین رسیدیم. می‌خواستم در عقب رو باز کنم که مامان گفت:

-عزیزم تو بشین جلو، ما کلی حرف داریم.

عمه فروغ هم با لبخند تایید کرد.

ماشین که راه افتاد عمه گفت:

-احسان جان تبریک میگم، همین طور تو دخترم. خوشبخت بشین.

تشکر کردیم که ادامه داد:

-نمی‌دونی سیمین جون چه قدر خوشحال شدم.

نگار هم آرام تبریک گفت که با خوش رویی جوابش رو دادم. هیچ وقت تو زندگی نمی‌خواستم بی دلیل با کسی دشمن باشم. مامان و عمه تو ماشین کلی حرف زدن و خندیدن و ما هم ساکت گوش می‌دادیم. وقتی رسیدیم، با احسان آرام در حینی که صحبت می‌کردیم از پله‌ها بالا رفتیم. دم اتاقم بودم که نگار رسید و با تعجب نگاهی به در اتاق احسان و بعد به من انداخت. بعد چند لحظه به خودش اومد و به سمت انتهای راهرو رفت.

بعد از تعویض لباس خواستم از اتاق برم بیرون که گوشیم زنگ خورد. شماره‌ی ناشناس تقریباً شبیه قبلی‌ها بود. سریع گوشی برداشتم و از اتاقم زدم بیرون. در اتاق احسان رو به ضرب باز کردم. با تعجب نگاهم کرد. انگشتم رو گذاشتم رو بینیم و گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر.

-کجایی خانوم مهندس؟ دیگه داشتیم پیشمون می‌شدم.

احسان عصبی بود و ساکت گوش می‌داد.

-سلام. آدرس؟

-آفرین، خوب کارت رو بلدی. فردا هشت صبح پارک آب و آتش، درضمن گوشیت همراهت باشه، اونجا بهت میگم چی کار کنی.

صداش جدی شد:

-فقط اگه اشتباهی ازت سر بزنه...

حرفش رو قطع کردم:

-باشه.

_خوبه.

قطع کرد و من نفس عمیقی کشیدم.

احسان: با سرگرد تماس می‌گیرم.

گوشیش رو برداشت و شماره گرفت. بعد از مکالمه‌ی پنج دقیقه‌ای بالاخره قطع کرد.

-چی شد؟

-میگه هر کاری که گفت انجام بدیم و اطمینان داد که همه‌چی زیر نظر هستش؛ اما من نگرانتم.

دستش رو گرفتم:

-هیچ اتفاقی نیفته. به خدا توکل می‌کنیم، باشه؟

سری تکون داد.

-بریم؟

احسان: بریم؛ اما قبلش...

صورت‌م رو تو دست‌هاش گرفت و غافلگیرم کرد. آروم می‌بوسید، هیچ شدتی نداشت. پلک‌هام روی هم افتاد. لرزشم نسبت به بار اول خیلی کم بود. دوست داشتم همراهی‌ش کنم؛ اما خجالت می‌کشیدم. نفس کم آوردم و با دستم فشار کوچیکی به بازوش آوردم. فهمید و ازم جدا شد؛ اما فاصله نگرفت. نفس عمیقی کشیدم. دوباره بـوسه‌ی آرومی بهم زد و کاملاً عقب کشید.

احسان: بریم؟

سرم رو تکون دادم و بیرون رفتیم. هنوز هیجان داشتم و قلبم تند می‌زد. همزمان نگار هم از اتاق اومد بیرون و با دیدنمون ابرویی انداخت بالا و رفت. احسان دستم رو فشار داد و ما هم رفتیم پایین. دور هم نشسته بودیم و عمه از راضی‌شدنش برای ازدواج پسرش و دختر آلمانی گفت. آخر شب مهران هم اومد. به‌خاطر خسته‌بودن مهمون‌ها زود خوابیدیم. شب با کلی استرس خوابیدم.

-گوشیت رو بنداز تو سطلی که کنارته و پلاستیک مشکی‌رنگی رو دربیار.
قطع کرد و من هر کاری که گفت انجام دادم. هوا خیلی گرم بود. پلاستیک رو باز کردم و موبایل کوچیکی رو از توش درآوردم. زنگ خورد، جواب دادم:

-از پارک میری بیرون به این آدرس...

پوفی کشیدم، احتمالاً باور نکرده که تنهام.

از پلیس‌ها خبری ندارم، اصلاً نمی‌دونم کجان. تو یکی از پس کوچه‌های نزدیک پارک بود. به کوچه که رسیدم، منتظر موندم تا گوشی زنگ خورد.

-من تو کوچه‌ام.

ناگهان موتوری با سرعت از کنارم رد شد و کیف رو از دستم قاپید. چون با شدت این کار رو کردن نتونستم عکس‌العملی نشون بدم و احساس کردم دستم از جا کنده شد. از شدت درد و خستگی زانو زدم رو زمین، چند دقیقه‌ای گذشت که ماشین احسان به سرعت اومد داخل کوچه. درش به ضرب باز شد و احسان سراسیمه به سمتم دوید. نشست رو زمین و بغلم کرد. مرتب خدا رو شکر می‌کرد.

-فرار کردن؟

احسان: پلیس‌ها دنبالشونن. گوشیت که خاموش شد، کارشون سخت‌تر شد. خوبی؟
-آره، فقط دستم درد می‌کنه.

بلندم کرد و سوار ماشین شدیم. گوشیش که زنگ خورد مضطرب نگاهش کردم.
-بله.

-...

-خیلی ممنون، الان میایم.

قطع کرد و با خوشحالی گفت:

-گرفتنشون افسانه.

نفس راحتی کشیدم. بعد از یه ساعت که تو اتاق سرگرد منتظر بودیم تا نتیجه‌ی بازجویی رو بگه. بالاخره با پرونده‌ای دستش اومد.

هر دو ایستادیم و سلام کردیم.

سرگرد: سلام. بفرمایید.

احسان: چی شد جناب سرگرد؟

سرگرد: اول بگم که کار خانمتون واقعاً عالی بود.

تشکر کردم.

سرگرد: واقعیت رو گفتم. دوم این که بعد از بازجویی فهمیدیم راننده‌ی موتور دوست کسی که کیف پول رو از شما دزدید بوده و خبری از جریان نداشته؛ اما کسی که پشت نشسته بود گفت برای کسی به اسم سروش آزادی کار می‌کنه.

هر دو تعجب کردیم و احسان بلند گفت:

-سروش آزادی!

سرگرد: می‌شناسینش؟

احسان با ناراحتی سری تکون داد:

-برای پدرم کار می‌کرد.

سرگرد: سابقه‌داره. نگران نباشین، به‌زودی پیداش می‌کنیم.

گیج بودم و احسان هم دست کمی از من نداشت. به خونه برگشتیم. همه تو باغ نشسته بودند؛ اما من با یه عذرخواهی و به بهونه‌ی خستگی به داخل ساختمون و بعد به اتاقم رفتم. لباس‌هام رو با تی‌شرت صورتی و شلوار سفیدرنگی عوض کردم. رو تخت نشستم و سرم رو تو دست‌هام گرفتم. این همه دوندگی کاملاً بی‌فایده بود. تقه‌ای به در خورد و با بفرماییدی که گفتم قامت بلند احسان تو چهارچوب در نمایان شد. در رو بست و اوامد کنارم رو تخت نشست.

احسان: چرا نمی‌ای پایین، کنار بقیه باشی؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم:

-حوصله ندارم احسان. این همه رفت و آمد، دوندگی، آخرش هیچی.
 اخمی کرد:

-یعنی چی هیچی؟ چرا این قدر زود ناامید شدی؟

دستی به موهام کشیدم و صورتم رو به سمت مخالفش چرخوندم:

-حالا چرا اخم می‌کنی؟ ببخشید، نباید باهات درددل می‌کردم.

تو گوشم فوت کرد که قلقلکم اومد و سرم و کج کردم. از موضعم پایین نیومدم و کاملاً پشت بهش نشستم.

از پشت سرش رو کشید کنار سرم و تو گوشم گفت:

-الان داری ناز می‌کنی؟

حرصم دراومد، من اصلاً تو فاز نازکردن نبودم. صورتم رو به سمتش برگردوندم، کاملاً تو حلقم بود. چشم‌هایش از شیطنت برق می‌زد.

-من اهل این کارهام؟

لبخند عمیقی زد:

-چرا حرص می‌خوری خوشگلم؟ اهلش هم باشی، برای من ناز نکنی برای کی می‌خواهی ناز کنی؟

نتونستم خودم رو نگه دارم و لبخندی زدم. صورت‌هامون به اندازه‌ی یه وجب فاصله داشت. به محض این‌که لبخندم رو دید، نگاهش روی لبم مکت کرد و خواست جلو بیاد. دوست داشتم حالش رو بگیرم، سریع سرم رو عقب کشیدم و گفتم:

-دیگه پررو نشو.

نگاهش از رو لبم بالا اومد و گفت:

-بیا جلو.

سرم رو به نفی تکون دادم.

احسان: الان تو چنگ منی، می‌خوای چیکار کنی؟

دوست داشتم تو خماری بذارمش، برای همین گفتم:

-جیغ می‌زنم.

چون پشتم نشسته بود، دست دیگه‌ش رو روی پهلو می‌چیم گذاشت. حالا کاملاً تو آغوشش بودم. با یه لحن موزیانه‌ای گفت:

-هرچه قدر دوست داری جیغ بزن. همه تو باغ نشستن، کسی صدات رو نمی‌شنوه.

کم آوردم و ساکت شدم. هرچند خودم هم به بوسه‌هاش وابسته شده بودم؛ اما نمی‌خواستم کم بیارم.

احسان: چی شد؟ چرا ساکت شدی؟

سرم رو تکون دادم:

-هیچی.

موهام رو از صورتم زد کنار و گونه‌م رو نوازش کرد. روی صورتم خم شد. با تماس صورتم کم‌کم تسلیمش شدم و چشم‌هام بسته شد. دوبار قبلی کاملاً یه طرفه بود؛ اما باید من هم عشقم رو بهش نشون می‌دادم. خجالت رو کنار گذاشتم و همراهیش کردم. زیباترین حس دنیا رو داشتم و مطمئنم که احسان هم همین حس رو داشت. با محبت

و ملایمت به بـوسه‌هاش ادامه داد. نمی‌دونم چه قدر طول کشید که من عقب کشیدم. خواست بازم بیاد جلو که با صدای ضعیفی گفتم:

-کافیه احسان.

و سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم، نفس‌های عمیق کشیدم.

-چشم خانمم. بهترین لحظه‌ی عمرم رو بهم هدیه دادی. خیلی دوستت دارم افسانه.

انقدر به موهام دست کشید و تو گوشم دوستت دارم گفت که همون‌جا و در آغوش مهربون‌ترین مرد دنیا، مرد زندگیم، خوابم برد.

دست کوچولوی تمنا رو تو دستم گرفتم. شیدا همه رو برای افطار دعوت کرده بود. با سوگل تو اتاق تمنا نشسته بودیم و من همه‌ی اتفاقات این مدت رو براش تعریف کردم.

سوگل: ولی خیلی نامردی، این همه مدت به من نگفتی.

-به خدا نمی‌خواستم درگیرت کنم. تو تازه اول زندگیت نباید درگیر مشکلات من بشی.

-چرت نگو. حالا کیف عمو چی؟ پیداش نکردن؟

-نه.

بعد از چند دقیقه با لحن شیطنت‌باری گفت:

-شیطون یه هفته‌ست رفتی خونه‌ی نامزدت عشق و حال؟

چشم غره‌ای رفتم:

-بی ادب! احسان از عمو اجازه گرفت، عمو هم تایید کرد و گفت تنها نباشم بهتره.

لبخندی زد:

-از نگاهش میشه خوند که چه قدر دوستت داره، البته نگاه تو هم دست کمی از آقا احسان نداره.

خندیدم و دست تمنا رو بوسیدم:

-وای خدا چه نازه این دختر! سوگل تو دلت نمی‌خواد بچه داشته باشی؟

-تمنا رو که می‌بینم دلم قنچ میره؛ اما فعلا که زوده، تازه یه ماه که ازدواج کردیم. شاید یه سال دیگه، هر چی خدا بخواد.

-از زندگیت راضی هستی؟

خندید:

-تا این‌جا خدا رو شکر همه چی عالی‌ه، درضمن یادم نرفته که خونه‌مون نیومدی.

-من که یه بار اومدم.

-نخیر خانم باید رسمی با آقاتون دعوتت کنم.

آیدا: خلوت کردین؟

-به‌به گلمون کم بود که اومد.

بعدش شیدا هم اومد و دور هم گفتیم و خندیدیم. بعد از عقدم فقط یه بار و اون هم روز دوم ماه که خونه‌ی عمو دعوت بودیم دیدمشون. زن عمو گفت پاگشای منه و پنج سکه هدیه به هر دومون داد. آخر شب هم شیدا و سعید پلاک و زنجیر برای من به همراه سکه‌ای به احسان کادو داد. به اصرار شیدا و سوگل شب قرار شد خونه‌ی سعید بمونیم. رفتیم کت احسان رو از اتاق مهمون براش بیارم که دنبالم اومد.

احسان: دوست داری بمونی؟

سرم رو تکون دادم.

احسان: باشه عزیزم.

بـوسه‌ای آروم و طولانی بهم زد. با اکراه عقب کشید:

-بد عادت شدم افسانه، دلم نمی‌خواد ازم دور باشی.

لبخندی زد:

-من موقت اومدم خونه‌تون آقا.

لبخند کم‌رنگی زد. دستی به موهای خوش‌حالتش کشید:

-می‌دونم عزیزم. سعی می‌کنم کنار بیام.

گونه‌ش رو آروم بوسیدم:

-دوستت دارم.

پلک زد:

-منم.

کتش رو گرفت و از در بیرون رفت. نفس عمیقی کشیدم، خودم هم تو این یه هفته به شدت وابستگی بیشتر شده بود. باید احساسم رو کنترل می‌کردم، نامزدی ما طولانیه.

همه که رفتند، من و سوگل تو اتاق مهمان نشسته بودیم و با لپ‌تاپ رو نقشه‌ای کار می‌کردیم، شیدا هم رفت به تمنا شیر بده و بعد از خوابوندنش بیاد.

سوگل: احسان راضی نبود بمونی؟

-بیچاره چیزی نگفت. راستش تو این یه هفته خیلی بهش وابسته شدم.

سوگل لبخندی زد:

-ازدواج وابستگی میاره. خب طبیعیه یه هفته خونه شون بودی.

به شوخی گفتم:

-من که راستش رو گفتم، تو چی؟ سامان راضی بود تنها بره خونه؟

سوگل: راستش رو بخوای همیشه میگه هر چی دوست داری تا اونجایی که منطقی

باشه من راضیم.

شیدا اومد و کار رو جمع کردیم و کلی گفتیم و خندیدیم. شب خوبی بود و تا سحر بیدار

بودیم، بعد از خوردن سحری که جلوی سعید مجبور شدم غذا بخورم خوابیدیم.

سرگرد: سروش آزادی گیر بیفته حکمش اعدامه. اشتباه آخرش باعث شد دیگه نتونه

آفتابی بشه؛ اما نگران نباشید ردش رو گرفتیم، به زودی پیداش می‌کنیم.

آهی کشیدم که احسان با ناراحتی نگاهم کرد و سرگرد گفت:

-مطمئن باشید به حقتون می‌رسید و ما تمام تلاشمون رو می‌کنیم. شما گفتین شخص

دیگه‌ای هست که کیف رو می‌خواد، درسته؟

سرم رو تکون دادم:

-بله مطمئنم. گفت اگه پول رو جور نکنم، شخص دیگه‌ای هست که کیف رو می‌خواد.

سرگرد: قطعاً به پول نیاز داره و کیف به همون شخص می‌رسه. احتمالاً کسی که می‌خواد بابت کیف پدر شما پول زیادی بده دو دلیل داره؛ یا از محتویات کیف نفعی براش داره و یا ضرری که می‌خواد به سرعت از بین ببرتشون.

استرس گرفتم.

احسان: پس امکانش هست که تا الان کیف از دستمون رفته باشه.

سرگرد: راستش... بله امکانش هست.

از آگاهی اومدیم بیرون. رفته بودم تو فکر و این بی‌ربط با حرف‌های سرگرد نبود. به محض نشستن تو ماشین سرم رو به صندلی تکیه دادم. من از محتوای داخل کیف خبر نداشتم. روزی که بابا تموم کرد، قبل از این‌که من برسم به یکی از کارمنداهاش که رسونده بودش بیمارستان گفته بود که کیفش تو شرکته و حتماً باید به دست من برسونه.

وقتی رسیدم بیمارستان، بابا می‌خواست چیزی بگه؛ اما مرگ بهش مهلت نداد و درحالی که دستش تو دستم بود از دنیا رفت. گرمی اشک رو که حس کردم، دستمالی از کیفم درآوردم و صورتم رو پاک کردم.

-میشه بری بهشتِ زهرا؟

برگشت و نگاهی به صورتم انداخت:

-باشه عزیزم.

نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم امروز کمی ناراحته.

همین که رسیدیم، احسان به بهونه‌ی خریدن گل و گلاب رفت. نشستم و دستی به سنگش کشیدم:

-سلام باباجونم.

شروع به حرف‌زدن کردم و کلی گریه کردم. احسان داشت می‌اومد، با دیدنش جون گرفتم.

-تنها نیستم بابا، احسان هم هست. خیلی دوستش دارم، برای خوشبختی‌مون دعا کن. وقتی رسید، صورتم رو پاک کردم و لبخندی زدم:

-دستت درد نکنه.

احسان: خواهش می‌کنم.

فاتحه‌ای داد و گفت:

-پدرت مرد بزرگی بوده. مطمئنم به داشتن دختری مثل تو افتخار می‌کنه. نمی‌دونم اگه الان بود اجازه می‌داد دامادش بشم؟

-شک نکن.

لبخندی زد و چیزی نگفت. نیم‌ساعتی نشستیم و بعد از فاتحه‌ای که برای پدربزرگ و مادربزرگ فرستادیم از بهشت زهرا بیرون اومدیم. کمر بند رو می‌بستم که با حرف احسان خشک شدم.

-خوب از خونه‌ی ما فراری شدی!

-من فرار نکردم.

ابرویی بالا انداخت:

-پس من بودم تو این هشت روز بهانه می‌آوردی، خونه‌ی عمو می‌مونم و این حرف‌ها؟ از من ترسیدی؟

چشم‌هام گرد شد. پس دلیل ناراحتیش این بود!

-احسان!

با دلخوری نگاهم کرد.

-زن عمو مینا خیلی اصرار کرد، نمی‌موندم ناراحت می‌شد. من چرا باید از همسرم بترسم؟ واقعاً که! تو این طوری من رو شناختی؟

واقعیتش من نه تنها به همچین چیزی فکر نمی‌کردم، بلکه به شدت دلتنگش بودم و به اصرار زن عمو یه هفته خونه‌شون موندم.

-پس تا ماه‌بانو برگرده بیا اون جا.

جوابش رو ندادم، واقعاً بهم برخورد.

-افسانه‌جان، چرا جواب نمیدی؟

برگشتم طرفش و رک گفتم:

-من حق ندارم ناراحت بشم؟

-بگم ببخشید کافیه خانم؟

-نه، نیازی نیست. عمو خیلی برام زحمت کشیده، درست نبود دعوتشون رو رد می‌کردم.

احسان چیزی نگفت، ازش دلگیر شدم. من هم دخترم، احساس دارم. تو هشت‌روزی که

خونه‌ی عمو بودم هر روز فقط در حد سلام و احوال‌پرسی حرف می‌زد. لحنش هم

ناراحت بود و من به کارش ربط می‌دادم. من رو رسوند خونه‌ی عمو و خودش هم به

اصرار زن عمو برای شام موند. آخر شب با کسب اجازه از عمو با هم برگشتیم. جلوی عمو و زن عمو عادی بودم؛ اما وقتی تو ماشین نشستیم سکوت کردم و اون هم تلاشی برای شکستن سکوت نکرد. به خونه که رسیدیم، کنار مامان و مهران تو باغ نشستیم؛ اما احسان کار رو بهونه کرد و داخل رفت. ساعت یک شب بود که مهران رضایت داد. در اتاق رو که باز کردم با دیدن احسان که رو تختم نشسته بود تعجب کردم؛ اما زود به خودم اومدم و شالم رو درآوردم.

احسان: این رفتارها چیه؟

اخم کرده بود؛ اما من عادی گفتم:

-چه رفتاری؟

با یه حرکت بلند شد و اومد روبروم ایستاد. خیلی نزدیکم بود. بلند نفس می کشید. -باشه بذار بهت بگم. من روز خوبی نداشتم؛ ماجرای بابا و کیف گم شده‌ش، تلفن‌هاات تو هشت‌روزی که خونه‌ی عمو بودم که به‌زور باهام حرف می‌زدی، آخر هم حرف‌هاات تو ماشین. من هم آدمم بهم حق بده. بغض کردم؛ اما کوتاه نیومدم.

-دوست دارم همسرم درکم کنه، تکیه‌گاهم باشه. فکر کردی فقط تو دلتنگ بودی، من نبودم؟

چونه لرزید و اشک‌هام ریخت. خشم نگاهش از بین رفته بود. دست‌هاش رو باز کرد و آروم بغلم کرد. عطر تنش رو نفس کشیدم.

احسان: هیس... آروم باش گلم.

سرش رو تو موهام فرو برد و نفس عمیقی کشید. هر دومیون آروم شدیم. سرم رو بالا آورد من رو بوسید. بوسه‌هاش بوی دلتنگی رو می‌داد. چشم‌هام بسته شد و باهاش همراه شدم. دقایقی گذشت؛ اما هیچ‌کدوم قصد عقب‌نشینی نداشتیم. بعد از یه بوسه‌ی عاشقانه و طولانی ازش جدا شدم. نفس عمیقی کشیدم، گونه‌م رو نوازش کرد.

احسان: ببخشید امروز اذیتت کردم.

-تو هم ببخش عصبی شدم.

سوگل: آماده‌ای؟

از استرس لبم رو می‌جویدم. سوگل اخمی کرد:

- نکن دختر، آرایش‌ت پاک میشه. بابا این بدبخت‌ها که هیولا نیستن! یه مهمونی ساده‌ست. اصلاً فکر نکن که اومدن تو رو ببینن.

چپ‌چپ نگاهش کردم که زد زیر خنده.

-لباسم خوبه؟

سوگل: خدایی عالی‌ه.

تو آینه‌نگاهی به خودم انداختم. به مامان گفتم لباسم حتماً باید پوشیده باشه و اون هم قبول کرد. پیراهن سورمه‌ای‌رنگی که بلندی‌ش زانوم رو می‌پوشونه و چاک کوچیکی روی پای راستم داره. به اصرار سوگل جوراب مشکی‌رنگی که پوشیدم، نسبت به دفعات قبل کمی نازک‌تره. کفش پاشنه هفت‌سانتی مشکی و در آخر شال زرشکی‌رنگ حریر که گوشه‌هاش نوار طلایی‌رنگ داره. پیراهن رو به سلیقه‌ی احسان خریدم و اون هم تاکید کرد که حتماً با جوراب بیوشم. تو فامیلشون اکثراً حجاب ندارن و جلوی هم راحتن؛ اما

احسان گفت یکی از دلایل انتخاب من نوع پوششم بوده که دوست داشته. آرایش چشم دودی و کاملاً تیره‌ست. رژم قرمز. هر کاری کردم آرایشگر رنگش رو عوض کنه، گفت حتماً باید قرمز باشه. چون فامیلشون بود پافشاری نکردم و قطعاً اگه امشب حضور نداشت، رنگش رو عوض می‌کردم. رنگ موها رو ماهگونی کرد. اولین بارم بود که رنگ با تم قرمز گذاشتم و واقعاً به پوست سفیدم می‌اومد، هرچند می‌خواست بلوند کنه که قاطعانه مخالفت کردم.

سوگل: پیراهنت خیلی نازه؛ ولی احسان که این همه سلیقه داره موندم چرا تو رو گرفته!
-سوگل!

با حرص اسمش رو صدا زدم. تقه‌ای به در خورد.

-افسانه کارت تموم نشد؟

صدای احسان بود. سوگل شال نازکی رو سرش انداخت و در رو باز کرد.

-آقا احسان، مثل این‌که استرس داره.

نخود تو دهنش خیس نمی‌خوره. احسان نگاهش به من افتاد، لبخندی زد.

-چرا؟

دست‌هام رو به هم پیچیدم.

-من برم یه زنگ به سامان بزنم، با اجازه.

رفت بیرون و در رو بست. دیوونه مثلاً می‌خواست ما رو تنها بذاره!

-نمی‌دونم. الان همه اومدن؟

دستش رو توی جیبش گذاشت:

-چند نفری او مدن.

نگاهی به تیپش انداختم، کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات مشکی با خال‌های ریز قرمز پوشیده بود. اون هم کامل براندازم کرد. حرف دلم رو به زبون آوردم:

-خیلی خوش تیپ شدی!

لبخند مهربونی زد:

-به پای شما نمی‌رسیم بانو.

-ممنون.

اخمی کرد که تعجب کردم.

-چیزی شده؟

-چیزی که نه، فقط رژت خیلی غلیظه.

-راست می‌گی؟ بذار پاکش کنم. خودم هم راضی نبودم.

همین که خواستم از رو میز توالت دستمالی بردارم مچ دستم رو گرفت:

-نمی‌خواد. بعداً حال مهناز رو می‌گیرم.

لبخندی زد:

-اصلاً به حرفم گوش نداد.

با یادآوری چیزی بلند گفتم:

-وای!

-چی شد؟

-یادم اومد به سوگل گفت رژیم 24 ساعته‌ست، اصلاً پاک نمیشه.

-بهتر.

ابروهام بالا پرید.

-چرا بهتر؟

جلو اومد. لبخند مرموزی رو لبش بود. سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آروم زمزمه کرد:

-چون به این راحتی پاک نمیشه.

منظورش رو نفهمیدم. با مکثی که رو لبم کرد دوهزاریم افتاد. تا اومدم اعتراض کنم صدام رو قطع کرد. مثل دفعات قبل بعد از چند دقیقه که آروم پیش رفت همراهش شدم. یه دستش موهام رو نوازش می‌کرد و دست دیگه‌ش کمرم رو. دست‌هام رو سینه‌ش بود. زمان و مکان رو فراموش کرده بودیم که با صدایی از بیرون موقعیت رو یادم اومد و کمی به سینه‌ش فشار آوردم. بلند نفس کشیدم. با دلهره به سمت آینه برگشتم و با دیدن خودم خیالم راحت شد که آرایشم تکون نخورده.

از پشت بغلم کرد:

-نگران نباش مثل اولشه.

-اگه شیطنت تو بذاره.

تو آینه لبخندش رو دیدم:

-فقط من شیطنت کردم؟

چشم‌هام گرد شد:

-تو اول شروع کردی! خب من هم گول خوردم.

بلند خندید که با حرص ازش جدا شدم و شالم رو روی سرم درست کردم:

-بریم؟

-بریم عزیزم.

پیشونیم رو بوسید:

-امروز خیلی خوشگل تر شدی.

از جمله‌ای که گفت لبخند عمیقی رو لبم نشست.

-مرسی.

دستش رو گرفتم و با هم از پله‌ها پایین رفتیم. سالن تقریباً شلوغ بود. عسل با دیدنم بلند حضورمون اعلام کرد و همه‌ی سرها به سمتمون برگشت که خجالت کشیدم.

عسل: به افتخار عروس و دوما د یه کف بلند!

همه دست می‌زدند و نگاهشون رو من بود. کاملاً مشخص بود که دارن براندازم می‌کنند. با فشاری که احسان به دستم وارد کرد و لبخند آرام‌بخشی که به روم زد، اعتماد به نفسم رو به دست آوردم و با لبخند به سمت مهمون‌ها رفتیم. احسان و مامان تک‌تکشون رو بهم معرفی کردن و من با لبخند اظهار خوشبختی می‌کردم. تقریباً صد نفری بودند. بیشتر خانوم‌ها موهاشون باز بود؛ اما لباس‌هاشون مناسب بود. البته بعضی‌ها هم حجاب داشتند و مشخص بود که تو فامیلشون به نوع پوشش هم احترام می‌ذارند. رفتار خوبشون باعث شد که بیشتر احساس راحتی کنم. تنها کسی که باهام سرد بود، نگار بود. بالاخره بعد از نیم‌ساعت آشنایی احسان گفت:

-بیا بشین عزیزم، خسته شدی.

همراهش به سمت کانایه‌ی دونفره رفتیم و من نشستم؛ اما خودش رفت و گفت زود میاد. مهناز کنار همسرش نشسته بود و با لبخندی گفت:

-ما اصلاً فکر نمی‌کردیم احسان دم به تله بده و ازدواج کنه، حتماً خیلی عروسمون رو دوست داره.

عمه فروغ: مهناز راست میگه، البته جواهری مثل افسانه‌جان آرزوی هر پسریه.

لبخند شرمگینی زدم. احسان با لیوان شربتی اومد و کنارم نشست.

احسان: عمه راست میگه.

عمه، مامان، مهناز و مهمون‌هایی که نشسته بودند لبخندی زدند. عسل با دخترهای هم سن و سال خودش می‌رقصیدن و مهران اذیتشون می‌کرد. سوگل با سامان صحبت می‌کردن. مامان خانواده‌ی عمو رو دعوت کرده بود و همه اومده بودند.

خانم‌هایی که نشسته بودند، هر کدام سوالاتی ازم می‌پرسیدن؛ از تحصیلات و شرکت و پیدا کردن مامان.

مهناز: ای بابا خانم‌ها بسه، بیچاره خسته شد!

خندیدم:

-مشکلی نیست مهناز خانم.

مهناز: والا تو که از بس خانم و مودبی، تا صبح ازت سوال بپرسن جواب میدی.

احسان: تو این یه مورد با مهناز موافقم.

-شما لطف دارین.

همه از من تعریف می‌کردند، مامان و احسان هم با افتخار نگاهم می‌کردند.

قبل از شام به اتاقم رفتم و بعد از چک کردن گوشیم برگشتم. تو راهرو با نگار سینه به سینه شدم. عذرخواهی کردم و خواستم برم که با حرص گفتم:

-تو لیاقت احسان رو نداری.

عصبی شدم؛ اما بروز ندادم و با لحن کاملاً خونسردی گفتم:

-خوشبختانه درجه‌ی لیاقت آدم‌ها رو شما تعیین نمی‌کنید.

-این قدر خودت رو چسبوندی بهش تا قاپش رو دزدیدی.

دختره‌ی دیوونه! سری تکون دادم و بدون این‌که جوابش رو بدم رفتم. برای مهمون‌ها میز و صندلی برای شام گذاشته بودند. من و احسان هم سر یه میز بودیم و دو صندلی خالی کنارمون بود. نمی‌دونم چرا حوصله نداشتم، احتمالاً از حرف‌های نگار بود. من نمی‌دونم کی خودم رو به احسان چسبوندم. تو فکر بودم که با احساس لمس دستم به طرفش برگشتم.

-چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم:

-نه.

-پس چرا تو فکری عزیز من؟

لبخند زورکی زدم:

-هیچی.

مشکوک نگاهم می‌کرد که برای فرار از نگاهش سریع و بدون فکر گفتم:

-امشب خیلی خوش‌تیپ‌تر از همه بودی.

لبخندی زد و با شیطنت گفت:

-عزیزم من چندبار گفتم این حرفها باشه برای خلوتمون؟

منظورش رو فهمیدم؛ اما به روی خودم نیاوردم.

-من هرجا که دلم بخواد میگم.

ابرویی بالا انداخت:

!- این طوری هاست؟

خندیدم:

-آره، این طوری هاست آقای پررو!

-بذار مهمونها برن.

پشت چشمی نازک کردم که سرش رو آورد نزدیکم و آروم گفت:

-دلبری کردن عواقب داره خانم.

خندیدم و سری به معنای تاسف براش تکون دادم. بعد از شام، مهمونها همه میرقصیدند. مجردها گروهی و متاهلها با هم میرقصیدند. خیلی شب خوبی بود، البته اگه از نگاههای نگار فاکتور می گرفتم. ساعت از نیمه شب گذشته بود که مهمونها کم کم قصد رفتن کردند. همه کادوهاشون رو روی میز می داشتند و بعد از تبریک به ما می رفتند. می خواستم با عمو برگردم که احسان بدون این که به من بگه از عمو اجازه گرفت که شب همونجا بمونم. بعد از رفتنشون به اتاقم رفتم و بعد از دوش گرفتن همین که از در بیرون اومدم، دیدم احسان رو صندلی میز توالت نشسته. بند حوله رو محکم کردم و بدون توجه بهش گرمی برداشتم و به دست و صورتم زدم.

از کتو حوله‌ای برداشت و اومد جلوم. با حوله خیسی موهام رو گرفت.

احسان: بشین برات سشوار بکشم.

-تو نباید به من بگی می‌خوای از عمو اجازه بگیری؟

دستش رو موهام خشک شد.

-چون قبلش فکر نکرده بودم و همون لحظه به ذهنم رسید.

پوفی کشیدم:

-درست نیست من زیاد این‌جا باشم.

اخم عمیقی کرد:

-درست نیست؟ من و تو کاملاً شرعی و قانونی ازدواج کردیم، درضمن من از عمو اجازه گرفتم.

سرم رو پایین انداختم:

-می‌دونم، فقط...

حرفم رو قطع کرد:

-فقط چی؟ ببین افسانه من گفتم به‌خاطر پدرم احتمالاً دوران نامزدی‌مون طولانی باشه. خودت، مادر و عمو موافقت کردین؛ اما اگه بخوای تا یه ماه دیگه مقدمات عروسی رو آماده می‌کنم. مثل این‌که با جشن عروسی من رو به رسمیت می‌شناسی.

وای، باز خراب کردم! دستش رد گرفتم:

-من منظورم این نبود...

همچنان با اخم نگاهم می کرد که گفتم:

-تو همسر منی، تنها عشق زندگیم؛ اما این که هر دفعه اجازه می گیری من این جا بمونم،
خب من... من جلوی مامان، عمو و بقیه خجالت میکشم.

وقتی دیدم جواب نمیده، ناامید گفتم بیخشید و خواستم دستم رو از دستش دربیارم که
محکم تر دستم رو گرفت و با یه حرکت بغلم کرد. تو گوشم زمزمه کرد:

-یه دقیقه دوریت دیوونه می کنه. کاش یه راهی بود که زودتر عروسی می گرفتیم.

سرم رو روی قلبش گذاشتم و آروم بوسیدم. نفس عمیقی کشید و با لحن شوخی گفت:
-داری از راه به درم می کنی دختر خوب! دو ماه پیش به مامان قول دادم.

جمله ی آخرش متعجبم کرد، ازش جدا شدم و گفتم:

-چه قولی دادی؟

چیزی نگفت و با چشم های خندون نگاهم کرد.

با حرص گفتم:

-بگو دیگه.

-چشم میگم، حرص نخور. راستش بعد از عقدمون ازم قول گرفت که تو این یه سال پسر
خوبی باشم و خیلی چیزها بمونه بعد از عروسی.

از خجالت تا بناگوشم سرخ شد. سرم رو پایین انداختم و لبم رو گزیدم. دست گذاشت
زیر چونه م و سرم رو بالا آورد. نگاهش شفاف بود و برق می زد، لبخندی گوشه ی لبش
بود.

احسان: بهم حق بده. همین که بدونم زیر یه سقف نفس می‌کشیم، بدونم کنارمی تا خودم مراقبت باشم برام کافیه.

خواستم جوابش رو بدم که با کارش صدام تو گلوم خفه شد. من هم دستم رو دور گردنش انداختم و طعم عشق رو مزه کردم. بعد از مدتی دلم آشوب شد و کمی ترسیدم. سرم رو عقب کشیدم و بریده‌بریده گفتم:

-آرو...م‌تر...اح...سان.

چشم‌های خوش‌رنگش رو باز کرد. نگاهش تو صورتم می‌چرخید. چشم‌هام رو بستم تا سرزنش نشم. چشم‌هام رو بوسید. به کل صورتم بوسه زد.

-آروم باش قربونت برم. ببخشید زیاده‌روی کردم.

موهام رو نوازش کرد.

-شبت بخیر عزیزم.

با صدای ضعیفی گفتم:

-شب بخیر.

رفت و من بعد از این که لباس پوشیدم آماده شدم بخوابم. تو آینه نگاهی به گونه‌های قرمز انداختم. من دیگه افسانه‌ی دو ماه قبل نبودم. حالا متاهل و متعهد به مردی بودم که عاشقانه دوستش دارم. وقتی از قولی که به مامان داده بود گفت از خجالت آب شدم. وقتی در آغوشش بودم برخلاف قبل ترس کوچیکی تو دلم بود، این که ما هنوز نامزدیم و باید حدود دو رعایت کنیم. هرچند این چیزها کاملاً عادیه. باید تا قبل از عروسی مون پیش مشاور برم. احساس می‌کنم نسبت به دخترهای دیگه ترسم بیشتره.

من از یه بـوسه که کمی نسبت به قبل شدیدتر بود ترسیدم. نماز خوندم و برای خوشبختی خودمون دعا کردم؛ و در آخر از خدا خواستم سروش آزادی پیدا بشه.

-میگه کیف پرتونگاری رو به همون مردی فروخته که گفته بود.

این همه مدت دنبال چیزی بودیم که دیگه وجود نداره. احسان نگاه ناراحتی به من انداخت و رو به سرگرد گفت:

-خب نگفت این مرد کیه؟ چه شکلیه؟

منتظر نگاهش کردیم.

سرگرد: واسطه‌ای تو این معامله بوده که ما بررسی کردیم و متاسفانه اسم و فامیلش تقلبیه. از اون جایی که سروش آزادی فقط پول برایش مهم بوده، بعد از گرفتن یک میلیارد پول و دادن کیف به اون شخص دیگه دنبالش رو نگرفته. می‌خواسته غیرقانونی از مرز خارج بشه که مأمورین ما شناساییش کردن. در حال حاضر چیز دیگه‌ای دست ما نیست.

احسان: یه راهی هست.

امیدوار نگاهش کردم که ادامه داد:

-سروش آزادی از محتویات کیف خبر نداره؟

سرگرد: چرا؛ اما گفت یه سری برگه به زبان انگلیسی بوده و چیزی نفهمیده.

-یعنی هیچ امیدی نیست؟

سرگرد: امیدتون به خدا باشه. ما پیگیر واسطه هستیم؛ اما قول صددرصد نمیدم که پیداش کنیم.

بعد از خداحافظی اومدیم بیرون.

-حالا چی میشه؟

احسان: هیچی عزیزم. باید دعا کنی که این ماجرا به خوبی تموم بشه. خیلی دوست دارم بدونم کی پشت این قضایاست.

من رو رسوند شرکت و خودش رفت. اواخر شهریور و نزدیک به پنج ماهه که از نامزدی ما می‌گذره. بعد از شب مهمونی، هر دو به صورت کاملاً جدی پروژه‌های بزرگی برداشتیم و تو یکی از اون‌ها با هم همکارییم. هفته‌ای یه شب به خونه‌شون میرم. مامان جدیداً زیاد پیش من و ماهبانو میاد. امروز وقتی احسان اومد دنبالم، کلی خوشحال شدم که کیف پیدا شده. دیگه هیچ کاری از دستم برنمیاد جز دعا کردن. تا عصر سرم شلوغ بود و وقت سر خاروندن نداشتم. ماهبانو زنگ زد و گفت مادرم اون‌جاست و شب مهران و احسان هم برای شام میان. چون ماشین نیاورده بودم، مهران زنگ زد و گفت میاد دنبالم.

-مهران جان چیزی شده؟

مهران: نه، چه‌طور؟

احسان: احساس می‌کنم گرفته‌ای. اگه مشکلی داری می‌تونم رو من حساب کنی.

چیزی نگفت. سرم رو به سمت شیشه چرخوندم که صدای غمگینش اومد:

-برای عسل خواستگار اومده.

اولش هنگ کردم؛ اما همین که دوزاریم افتاد لبخندی رو لبم اومد؛ اما با بدجنسی گفتم:
-خب به سلامتی.

چپ‌چپ نگاهم کرد و با حرص گفت:

-افسانه، نگو که نفهمیدی.

-جلوت رو نگاه کن. چرا فهمیدم. قربونت برم از کی دوستش داری؟

پوفی کشید:

-به طور جدی دو سالی هست.

ابروهام بالا پرید:

-چرا بهش نگفتی؟

-افسانه من 24 سالمه، فعلاً زوده. می‌خواستم دانشگاه عسل که تموم شد، بهش بگم.
نمی‌خواستم دوران درس‌خوندنش فکرش مشغول باشه.

لبخندی زدم:

-کار خوبی کردی؛ اما درنظر نگرفتی که ممکنه براش خواستگار بیاد. شاید هم خودش
بخواد ازدواج کنه.

-این‌ها دیگه دست تو رو می‌بوسه. باید باهاش حرف بزنی.

-عسل یه هفته دیگه برای ترم جدید میاد.

مهران بی‌قرار گفت:

-دو روز دیگه خواستگاریه افسانه. می‌خوام خیالم راحت باشه.

-باشه، امروز زنگ می‌زنم خوبه. درضمن تو که این قدر دوستش داری چرا اذیتش می‌کردی پسر خوب؟

لبخندی زد و دستی پشت گردنش کشید:

-تو الان زنگ بزنی، من قول میدم دیگه اذیتش نکنم.

چشم‌هام گرد شد:

-الان!

-آره دیگه.

-می‌ریم خونه بعد.

-تو شرکت شوهرش بدبختمون کرده، بیرون خودش!

آروم گفت که مثلاً من نشنوم.

-چیزی گفتی؟

-نه عزیزم.

خندیدم و سری تکون دادم. رسیدیم خونه، صدای مامان و زن‌عمو می‌اومد. با صدای

بلند سلام کردم. زن‌عمو و ماه‌بانو جوابم رو دادن.

مامان: سلام به روی ماهت مادر، خسته نباشی.

-ممنون. من برم لباسم رو عوض کنم.

رفتم به اتاقم، می‌خواستم زودتر به غسل زنگ بزنی. مقنعه و مانتوم رو درآوردم و سریع

شمارش رو گرفتم که بعد از سه بوق جواب داد:

-سلام افسانه جون.

-سلام عزیزم، خوبی؟ چه خبرا؟

-ممنون، شما چه طور؟ داداش احسان؟

-همه خوبیم. خبرهایی شنیدم، بوی خواستگار میاد.

خندید:

-پسر یکی از دوست‌های باباست. بابا نظرش مثبت‌ه؛ اما من...

-من فعلاً برام زوده ازدواج کنم.

-یعنی هر کسی باشه مهم نیست؟

عسل: خب آره.

لبخندی زد:

-عسل جان یه موضوعی رو باید بهت بگم. می‌خواستم اومدی تهران بگم؛ اما... رُک بگم،
مهران ازم خواسته نظرت رو درموردش بپرسم.

چند لحظه سکوت کرده بود، بعد با صدای لرزونی گفت:

-در چه مورد؟

یه حسی بهم می‌گفت عسل هم مهران رو دوست داره.

-درمورد خودش عزیزم. گفت قبل از این‌که خواستگارت بیاد باهات صحبت کنم.

-افسانه جون، سرکاریه؟

-نه گلم، سرکاری چیه؟ مهران همین امروز با من صحبت کرد. نظرت چیه؟

-خب...خب من...من نظرم مثبتته.

خندیدم:

-خب، بهش بگم؟

-وای نه! افسانه چون زود نیست برامون؟

-راستش رو بگم، چرا زوده. خود مهران هم گفت تا درس تو تموم نشه رسمیش نکنیم.

در باز شد و مهران داخل اومد.

-خودش اومد، من گوشی رو میدم بهش.

-وای نه!

-حالا تا دیروز میزدین تو سروکله‌ی همدیگه! لوس نشو.

مهران لبخندی زد و گوشی رو گرفت:

-الو، سلام عسل جان.

خندیدم و رفتم سرویس اتاقم. خوشحال شدم. مهران و عسل زوج خوبی می‌شدند؛ اما راه طولانی در پیش داشتن.

بعد از شستن دست و صورتم از توالت اومدم بیرون و ناخواسته صدای مهران رو از تراس اتاقم شنیدم.

-چرا گریه می‌کنی قربونت برم؟ به خدا همه‌ش راسته، تو این پسر رو ردش کن بره.

نگران شدم؛ اما باید تنه‌اش می‌ذاشتم. همین که خواستم در رو باز کنم مهران صدام زد.

-جانم؟

-باور نمی‌کنه افسانه. همه‌ش می‌گه دروغ می‌گی.

نتونستم جلوی خنده‌م رو بگیرم.

-خب با کارهایی که تو کردی معلومه باور نمی‌کنه.

مهران حرصی نگاهم کرد، گوشی رو گرفتم.

-عسل جون چه‌طوره تا وقتی که برمی‌گردی تهران فکرهات رو بکنی؟ مهران هم قول میده زنگ نزنه مزاحمت شه.

عسل فین‌فینی کرد:

-آره، خوبه.

-پس خداحافظ عزیزم، از طرف من به عمه هم سلام برسون.

-سلامت باشی، خداحافظ.

قطع کردم. مهران طلبکارانه نگاهم می‌کرد.

-ببین مهران، اون حق داره تنها باشه. یه دفعه از راه دور بهش ابراز علاقه کردی، چند روزی رو بهش مهلت بده.

-چشم.

-درضمن شما راه درازی در پیش دارین، باید خودتون رو آماده کنین.

-من فقط بدونم دلش با منه، همه‌چی رو تحمل می‌کنم.

لبخندی زدم:

_مثل این‌که واقعاً بزرگ شدی.

-راستش تو عاشقی مثل برادر بزرگترم هستم. برای این که به دختر موردعلاقه‌م برسم هر کاری می‌کنم. داداش احسان خیلی دوستت داره، خیلی خوشحالم براتون. امیدوارم من و عسل هم عشقمون مثل شما باشه.

لبخند خجولی زد:

-دخترها خیلی حساسن، مخصوصاً تو سنِ عسل. خیلی مراقب باش.

-چاکرش هم هستم.

مهران دوباره مثل قبل شد. از اتفاقاتی که امروز تو شرکت افتاده بود گفت و با خنده و شوخی از پله‌ها پایین رفتیم. چشمم به احسان خورد که با لبخند محوی نگاهم می‌کرد. جوابش رو با لبخند دادم و سلام کردم.

مهران: سلام برادر عزیز. این زنت مغز آدم رو می‌خوره.

متعجب نگاهش کردم:

-مهران!

-ای بابا، خب راست میگم دیگه! من برم آشپزخونه پیش خانوم‌ها.

چشمکی زد و رفت.

_خسته نباشی.

-ممنون.

با دست روی مبل زد:

-بیا این‌جا.

رفتم و کنارش نشستم. دستم رو گرفت:

-خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم:

-آره. مطمئنم اگه خدا بخواد کیف به دستم می‌رسه.

لبخندی زد و با انگشت شستش آرام روی دستم رو نوازش می‌کرد.

ماه‌بانو: خسته نباشی پسر. این شربت سکنجبین رو بخور تو این هوا خیلی خوبه. وای

یادم رفت برا افسانه بیارم!

-مرسی. من نمی‌خورم.

احسان: ممنون، زحمت کشیدین.

ماه‌بانو: نوش جان مادر.

احسان دستم رو ول نکرد و با اون یکی دستش شربت رو برداشت.

لیوان رو گرفت طرفم.

-نه، من نمی‌خورم.

لیوان رو به لبم چسبوند:

-زود باش.

به ناچار کمی خوردم.

-بابا داداش تو چه قدر زن ذیلی!

با صدای مهران شربت تو گلوم پرید و به سرفه افتادم. احسان زد پشتم و با حرص به مهران گفت:

-تو درست نمیشی.

-من خو... بم.

مهران خندید و کنارم نشست. دستش رو انداخت دور شونهم و آرام گفت:

-به خاطر کار امروزت یه جایزه‌ی خوب پیش من داری.

خندیدم.

احسان: چی می‌گین شما؟

مهران: ببخشید داداش، خصوصیه.

احسان چپ‌چپی نگاهش کرد و چیزی نگفت. ماهبانو و مامان آش رشته درست کرده

بودند. عمو رفته بود شیراز و زن عمو هم به دعوت مامان اومده بود. سر میز بودیم.

مهران دستی به شکمش کشید:

-خب، من چون خیلی گشتم شروع می‌کنم.

ماهبانو با یه کاسه بزرگ آش اومد و گذاشت جلوی مهران.

ماهبانو: این رو سفارشی برای پسرم آوردم.

مهران لبخند عمیقی زد:

-دستت درد نکنه. افسانه میشه من یه مدت بیام این‌جا زندگی کنم؟ مامانم که همه‌ش

این‌جاست. چند وقتی از دست آیدا و دختر دهن‌گنده‌ش راحت باشیم.

مامان: مهران، درست صحبت کن!

مهران: ای بابا، شوخی کردم.

بعد از شام که خیلی چسبید، مهران این قدر خورد که رو مبل ولو شد و برای خودش فیلم گذاشت. ماهبانو هم مامان و زن عمو رو به اتاقش برد تا قالیچه‌ای رو که می‌بافه نشونشون بده.

-بریم حیاط یه کم قدم بزنیم؟

احسان: بریم. فقط یه چیزی بیوش نزدیک پاییزه، شب‌ها یه کم سرد شده.

از اون جایی که من آدم حساسی بودم قبول کردم و رفتم سویی‌شرتی رو لباسم پوشیدم و شال نازکی رو سرم انداختم. چشمم به گوشواره‌های مرواریدی که تو گوشم انداخته بودم خورد. لبخندی رو لبم اومد. احسان برای تولدم یه برنامه‌ی دونفره ریخته بود. با هم به رستورانی رفتیم. برام این گوشواره‌ها رو کادو گرفته بود. البته تو جشن خانوادگی که شب بعدش مامان برام گرفت، کادوش ماشین بود؛ اما ارزش گوشواره‌ها برام خیلی بیشتر بود.

پایین رفتم. مهران روبروی تلویزیون نشسته بود و تخمه می‌خورد. در رو باز کردم و احسان رو کنار گل‌ها دیدم. تا چشمش به من افتاد گفت:

-کار خودته؟

سری تکون دادم:

-از بابا یاد گرفتم. همیشه می‌گفت این که میگن به دست ما گل و گیاه رشد نمی‌کنه و خراب میشه همش خرافاته؛ اگه با عشق این کار رو انجام بدی، قطعاً نتیجه‌ی خوبی می‌بینی.

لبخندی زد:

-یعنی تو با عشق انجام میدی که این طوری شده؟

رو نیمکت کنارش نشستم.

-قطعاً. البته این هم بگم اگه حوصله نداشته باشم اصلاً سراغش نمیرم. خب قرار بود قدم بزنیم.

احسان بلند شد و دستش رو به سمتم دراز کرد. لبخندی زدم و دستش رو گرفتم. حینی که قدم می‌زدیم گفتم:

-راستی تو چرا از کارت برام نمیگی؟

دستم رو فشار داد و گفت:

-نمی‌خوام ذهنت درگیر کار من باشه.

-یعنی من هم نباید بگم؟

خندید:

-من کی همچین حرفی زدم؟ درضمن اون فرق داره.

ایستادم:

-چه فرقی؟

خندید و لپم رو کشید:

-بماند.

به سمت حیاط پشتی رفتیم.

احسان: راستی این ساختمون کوچیک برای کیه؟

نگاهی به خونه‌ی کوچیک پشت ساختمون انداختم:

-این جا رو بابا وقتی من بچه بودم برای ماه بانو و همسرش ساخت.

نگاهش به خونه بود که گفتم:

-احسان می‌خوام برم پیش یه روانشناس، کسی رو نمی‌شناسی؟

اخمی کرد:

-چرا؟

لبخندی زد:

_بماند.

حرف خودش رو بهش زد و اون هم فهمید؛ چون لبخندی رو لبش اومد.

موهام رو زد پشت گوشم و گفتم:

-می‌خوای تنبیه بشی؟

سوالی نگاهش کردم که سرش رو جلو آورد و بـوسه‌ی سریعی بهم زد.

احسان: نگی بازم تنبیه میشی.

ابروهام رو بالا انداختم و سکوت کردم. دوباره من رو بوسید و عقب رفت. لبخندم رو که

دید گفتم:

-نه، مثل این که خوشتم اوم...

این دفعه من سرم رو جلو بردم و عمیق و طولانی بوسیدمش. بعد از پنج ماه این اولین بار بود که من پیش قدم شدم. نفسش تو صورتم پخش می شد. هر دو آرام بودیم، لذت غیرقابل توصیفی بود. وقتی رفتم عقب، چشم هاش رو باز کرد. نگاهش برق می زد. دست هاش رو باز کرد و من تو آغوش امن شوهرم گم شدم. تو گوشم زمزمه کرد:

-ممنونم ازت. خیلی دوستت دارم افسانه.

دوباره بوسیدم. لرزیدم؛ اما چیزی نگفتم. بعد از دقایقی به حرف او مدم.

-این چند وقته خیلی درگیری ذهنی داشتم احسان. من برای این که بتونم همسر خوبی برات باشم، زنی که شوهرش از وجودش آرامش بگیره. باید خودم رو آماده کنم. بهتره یه مشاور باشه تا راهنماییم کنه. می خوام قبل از عروسی و شروع زندگی مشترک مشکلی نباشه.

احسان نفس عمیقی کشید:

-باشه عزیزم، تا فردا بهت اطلاع میدم.

سرم رو از روی سینه اش برداشتم:

-مرسی.

نوک بینیم رو بوسه زد.

احسان: بهت گفته بودم بینیت خیلی قشنگه؟

خندیدم و گفتم:

-فقط بینیم قشنگه؟

-نه عزیزم، کل صورتت قشنگه. چشم هات، ابروهات، پوستت، اندامت...

لبخند بدجنسی زد و ادامه داد:

-از همه قشنگ‌تر لبته.

مشتی به بازوش زدم.

-بی‌جنبه. بریم خونه؟

-افسانه رفتی پیش مشاور بگو بهتر نیست زودتر ازدواج کنیم؟

خندیدم و سری از تاسف تکون دادم.

احسان: همه‌ش دوست دارم کنارم باشی. اصلاً فکر نمی‌کردم بعد از عقد این قدر وابسته‌ت بشم.

ابرویی بالا انداختم:

-پشیمونی؟

-نه، عزیز احسان. کم‌کم 35 سالم میشه. نمی‌خوام بقیه‌ی عمرم حتی یه دقیقه تنها باشم.

-تا زمانی که همدیگه رو داریم تنها نیستیم.

-راستی پشت خونه‌تون خیلی قشنگ‌تره.

تعجب کردم؛ چون تقریباً فرقی با حیاط جلوی خونه نداشت.

-چرا؟

لبخند شیطونی زد:

-چون این‌جا یه دختر خوشگل و خانم که از قضا بنده خیلی دوستش دارم من رو بوسید.

خجالت کشیدم و خیلی بی‌ربط گفتم:

-ساعت چنده؟

بلند خندید که من هم سریع به سمت ساختمون رفتم.

بعد از اون شب احسان برام پیش خانم دکتری که خیلی معروف بود وقت گرفت و من الان بعد از یک هفته روبروی زنی تقریباً پنجاهساله نشسته بودم. تو نگاهش مهربونی موج میزد، اسمش هم زهره نورایی بود.

-خب دختر خوشگلم، افسانه خانم معین، نامزد آقای مفاخر، درسته؟

لبخندی زد:

-بله.

-خب عزیزم، دو تا گوش بنده در اختیار شماست.

نفسی کشیدم و شروع کردم به گفتن تمام اتفاقاتی که تو این یک سال افتاده؛ از پیدا کردن مامان، انتقام از اسفندیار، عشق بین خودم و احسان و حتی گم شدن کیف بابا.

-راستش خانم دکتر احساس می‌کنم گم شدم، گیجم، اصلاً سردرگم. گاهی اوقات افکار منفی میاد سراغم.

موشکافانه نگاهم کرد:

-حتی درمورد نامزدت؟

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد:

-درمورد احسان نه.

خندید:

-خیلی خوبه. بین عزیزم با این اتفاقاتی که برات افتاده طبیعیه که دچار سردرگمی بشی. از خودت شروع کن، اتفاقات خوبی که برات افتاده رو روی برجسب بنویس و مثلاً با عکسی از اون خاطره داری بچسبون جایی که در معرض دیدت هست. هر چیزی می‌تونه باشه. همین که افکار بد به سراغت اومد برو سراغ اون‌ها، می‌بینی که ناخودآگاه افکار بدت از بین میرن. خیلی از افرادی که میان این‌جا فقط نمی‌دونن تو برخورد با هر مسئله یه راه حل وجود داره. همیشه اون‌ی که راحت‌تره انتخاب می‌کنن و ضررشم می‌بینن.

کلی حرف زد که واقعاً برام جالب بود. گوشیم رو روشن کردم و صداش رو ضبط کردم. از تجربیاتش برام گفت، پرونده‌هایی که داشته. این‌که عادیه هر آدمی تو زندگی‌ش دچار تضاد، سردرگمی بشه.

-خب عزیزم، دیگه حرفی نداری؟ من تا هر وقت که تو بخوای هستم.

مردد بودم بگم یا نه، گوشی رو خاموش کردم، دل رو زدم به دریا و گفتم:

-چرا...راستش من...

لبخند آرامش‌بخشی زد:

-بگو دخترم. اصلاً به چیزی فکر نکن، من این‌جام که با هم اگه مشکلی باشه حلش کنیم.

-راستش من...از رابطه‌ی زناشویی می‌ترسم.

کاملاً عادی گفت:

-عقد رسمی هستین؟

-بله.

-تا به حال رابطه‌ای نداشتین؟

خجالت کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم:

-نه.

-بین عزیزم، خیلی‌ها تو همین دوران نامزدی تجربه‌ش کردن و مشکلی نداشتن. برعکسش هم پیش اومده، مثل پشیمون شدن یا بارداری‌های ناخواسته. من نمیگم کدوم خوبه؛ اما توصیه می‌کنم یا دوران نامزدی کوتاه‌تر باشه، یا این‌که از قبل به طرف بگن که آمادگیش رو تو زمان نامزدی ندارن. ترس از این موضوع برای همه‌ی دخترها هست؛ اما من باید بدونم تا چه حد می‌ترسی.

-من از بوسه و آغوشش نمی‌ترسم؛ اما احساس می‌کنم...

نتونستم ادامه بدم. فهمید و لبخندی زد:

-بین دختر خوب بریز دور شنیده‌هات رو. خیلی از ترس‌های دخترها به‌خاطر اطلاعات غلط اطرافیان، یا دیدن فیلم‌هایی که هیچ کدوم مناسب فرهنگ و دین ما نیست. رابطه‌ی جنسی بین زن و شوهری که عاشق همن باعث میشه به آرامش برس، کامل بشن. اصلاً وجود همچین چیزی به‌خاطر داشتن آرامشه. بعد از رابطه‌ای که از رو هوس باشه، طرفین نه تنها احساس آرامش نمی‌کنن بلکه عذاب وجدان و بیماری‌های روحی دست از سرشون برنمی‌داره. ترس شما از کجا شروع شده؟ بعد از عقد بوده یا قبلش؟

-راستش من تو دورانی که دانشجو بودم یکی از همکلاسی‌هام بعد از ازدواجش فوت کرد و من از یه نفر شنیدم که همسرش گرایش‌های سادیسمی داشته و تو یه رابطه‌ی خشن دخترِ جونش رو از دست داده.

-واقعا جای تاسف داره. بهت حق میدم دخترم، اتفاقات اطرافمون خیلی تو روح و روان ما تاثیر داره، مثل همینی که شما گفتین؛ اما یه سوال دیگه، اگه آقا احسان تو همین دوران نامزدی ازت درخواست رابطه کنه، قبول می‌کنی؟

کاملاً صریح گفتم:

-نه.

-آفرین. ببین گلم، زن‌ها مظهر نازن. نذار به راحتی مالک جسمت بشه. اول باید روحت رو نوازش کنه بعد جسمت رو.

سکوت کرد و بعد از یادداشتی که نوشت گفت:

-کی عروسیتونه؟

-احتمالاً شش ماه دیگه.

-خب، پس وقت زیاد داریم. جلسه‌ی بعد هفته‌ی دیگه همین موقع.

از ساختمان پزشکان بیرون اومدم و سوار ماشین شدم. تو آینه‌ی نگاه‌ی به خودم انداختم. مقنعه‌م رو صاف کردم و استارت ماشین رو زدم. احساس خوبی داشتم. از این‌که با کسی صحبت کردم که کاملاً به حرف‌هام گوش داد و بدون غرض راهنماییم کرد. از خیلی دخترها تو دانشگاه شنیدم که ترس از ازدواج داشتند. خودم هم داشتم؛ اما بعد از عقد ترسم بیشتر شده. همه‌ش فکر می‌کنم نمی‌تونم همسر خوبی برای احسان باشم. البته

دکتر نورایی هم تاکید کرد که دوران نامزدی کاملاً طبیعی‌ه؛ اما اگه ترس خیلی زیاد باشه معمولاً مشکل ساز میشه.

به سمت شرکت می‌رفتم که گوشیم زنگ خورد.

-الو بفرمایید.

-سلام، خانوم معین؟

صداش آشنا بود.

-خودم هستم.

-سرگرد امیری‌ام خانم.

-بله، اتفاقی افتاده؟

-اگه ممکنه یه سر به اداره بیاین.

-چشم. من تا یه ربع دیگه اون‌جام.

خداحافظی کردم و مسیرم رو به سمت آگاهی کج کردم. خدایا! امیدوارم سرنخی پیدا کرده باشن. همین که رسیدم عجله‌ای پارک کردم و پیاده شدم. احسان امروز جلسه‌ی خیلی مهمی داشت. بهش پی‌ام دادم که شرکت نرفتم. پشت در اتاق که رسیدم سرفه‌ای کردم و با راهنمایی سربازی به داخل اتاق رفتم.

-سلام جناب سرگرد.

-سلام خانم معین. بفرمایید بشینید.

نشستم. سرباز که در رو بست سریع گفتم:

-اتفاقی افتاده؟

-میگم خدمتتون.

بعد از مشاهده‌ی چند تا برگه گفت:

-خانم معین، راستش اون دفعه که اومدین من یه چیزی رو براتون نگفتم. من به گفته‌های سروش آزادی شک داشتم و مطمئن بودم چیزی رو از ما پنهان می‌کنه. بعد از چند جلسه بازجویی اقرار کرد که کیف هنوز دستشه و بالاخره گفت که کجاست.

دستم رو روی قلبم گذاشتم:

-خدایا شکر. پس چرا این همه مدت نگفت؟

-چون امید داشت بتونه تو زندان و از طریق افرادش کیف رو با پول بیشتری به شخصی که کیف رو می‌خواسته بده. خودش می‌دونست که قطعاً حکمش اعدامه، درضمن می‌خواسته پول رو برای همسر و فرزندش که دبی هستن بفرسته. ما از طریق ردیابی تلفنش همه‌چیز رو فهمیدیم. با این که خلافکاره؛ اما اصلاً باهوش نیست.

وای، قلبم از خوشحالی تند می‌زد!

-الان کیف کجاست؟

از کنار میزش کیف چرمی مشکی‌رنگی رو بالا آورد:

-این هم امانتی شما.

اشک تو چشم‌هام جمع شد. بلند شدم و کیف رو از دستش گرفتم.

-خیلی ممنون، نمی‌دونم چه‌طور تشکر کنم.

لبخندی زد:

-وظیفه‌ی ما همین‌ه خانم. فقط یه چیزی می‌مونه.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد:

-قطعاً اسناد و مدارکی تو کیف پدرتون هست که هویت شخص سوم رو مشخص می‌کنه؛ اما این حق شماست که در اختیار ما بذارید یا نه.

فکری کردم:

-من اول باید بدونم که چه چیزی داخلشه. مطمئن باشین شما رو در جریان می‌ذارم.

سری تکون داد و من خیلی سریع از اون‌جا اومدم بیرون و به سمت خونه رفتم. به احسان پیام دادم که کارش تموم شد بیاد خونه.

ماه‌بانو خونه نبود، رفته بود امامزاده صالح برای نذرش. رفتم تو اتاقم، مقنعه رو از سرم کشیدم و روی تخت نشستم. کیف رو باز کردم، یه دفتر کهنه توش بود با چند پوشه. دفتر رو باز کردم، خط بابا بود. صفحه‌ی اولش رو تند خوندم، از آشناییش با مامان و ازدواجشون نوشته بود. گذاشتمش کنار تا بعداً کامل بخونمش. یکی از پوشه‌ها رو باز کردم، یه سری برگه از قراردادهای شرکت بود. تاریخش رو نگاه کردم، سال هشتاد و هفت. برگه‌ای بود که نشون می‌داد وامی به مبلغ سه میلیارد به اسم شرکت گرفته شده. محو برگه‌ها بودم که گوشیم زنگ خورد.

-بله؟

-خانمی میگی پیام بعد در رو باز نمی‌کنی؟

-ای وای، ببخشید احسان! الان میام.

برگه‌ها رو انداختم رو تخت و سریع پایین رفتم. دکمه‌ی آیفون رو زدم و در ورودی رو باز کردم و منتظر ایستادم تا بیاد. یه دسته‌گل ساده از رُز قرمز دستش بود. همین که کفش‌هاش رو درآورد پریدم بغلش:

-وای احسان کیف بابا پیدا شده!

غافلگیر شده بود. بعد چند لحظه، گل رو گذاشت رو جاکفشی و دست‌هاش رو بالا آورد.
-خوشحالم برات عزیزم.

سرم رو گرفتم بالا و نگاهی بهش انداختم. بـوسه‌ای عمیق به پیشونیم زد. چشم‌هام رو بستم و آرامش تمام وجودم رو در برگرفتم. خواستم ازش جدا بشم که نداشت. در رو بست و همین‌طور که در آغوشش بودم به نشیمن رفت و رو مبل نشست.

-من برم یه چیزی بیارم، خسته‌ای.

من رو محکم‌تر گرفت. موهام رو بویید.

-خستگی از تنم رفت. بذار از حسم بگم؛ وقتی در رو باز کردی و این شکلی به استقبال اومدی، یه لحظه فکر کردم خونه‌ی خودمونیم.

چیزی نگفتم و با لبخندی بیشتر تو آغوشش خزیدم. بعد از دقایقی که سکوت کرده بودیم ازش جدا شدم. با اکراه دست‌هاش رو باز کرد. رفتم شربت‌ی با یه بشقاب شیرینی و کیک بردم نشیمن.

-الان میام.

سریع رفتم و گل رو برداشتم. بوش کردم. خیلی زیبا بود. گذاشتمش تو گلدون و بردم و روی میز تو نشیمن گذاشتم.

-خیلی قشنگ. دستت درد نکنه.

-قابل خانم خوشگلم رو نداره. بیا این جا ببینم.

-می‌خوام اسنادی رو که تو کیف بابا هست بخونم، تو یه کم استراحت کن.

برای این که ناراحت نشه رفتم جلو و صورتش رو بوسیدم:

-شام چی دوست داری برات درست کنم؟

لبخند عمیقی زد:

-خسته میشی گلم. برو به کارت برس، من هم همین جا استراحت می‌کنم.

-نه من خسته نیستم. تا شام وقت زیاده، بگو چی دوست داری.

متفکر نگاهم کرد:

-قورمه سبزی بلدی؟

با یه اخم مصنوعی و لحنی بچگونه گفتم:

-چی فکر کردی آقا؟ بله که بلدم، الان میرم.

-می‌دونی آقاتون عاشقته، خانم کوچولو؟

سری تکون دادم:

-وظیفشه، درضمن من هم عاشقشم.

-برو دختر، کم زبون بریز.

بلند خندیدم و رفتم تو آشپزخونه. گوشت و سبزی از فریزر درآوردم. قابلمه‌ای گذاشتم رو

گاز و پیاز بزرگی برداشتم و شروع کردم به خردکردن. مثل زنی شده بودم که با عشق و

علاقه برای شوهرش غذا می‌پزه. پیازش خیلی تند بود و اشک می‌ریختم. با حلقه شدن دستی دور شکم هینی کشیدم که احسان کنار گوشم گفت:

-آروم عزیزم، منم. ببخشید ترسوندمت.

سرم رو به سمت راستم چرخوندم.

-چرا نخوابیدی؟

رد اشکم رو بوسید:

-قربون اشک‌هات!

لبخندی به مهربونیش زد که لبخندم رو کوتاه بوسید. ادامه داد:

-خوابم نبرد. دوست داشتم آشپزیت رو ببینم.

-می‌خواستی ببینی بوی قورمه سبزی می‌گیرم؟

بینیم رو طولانی بـوسه زد.

-با بوی غذا هم عشق منی.

-تو چرا یه مدته به بینی من گیر دادی؟

-چون خیلی قشنگه.

دلم از تعریفش قنچ رفت. دروغ چرا، من هم مثل هر دختر دیگه‌ای وقتی همسرش ازش تعریف می‌کرد به شدت احساس اعتماد به نفس می‌کردم. دوباره سرم رو سمت قابلمه چرخوندم. تا آخر نداشت از حصار دست‌های حمایتگرش بیرون بیام. کارم که تموم شد خواستم دست‌هام رو بشورم، فهمید و رهام کرد. دست‌هام رو که شستم، حین

درست کردن غذا برایش از امروز و حرفهای سرگرد گفتم، اون هم گوش می‌داد و بعضی جاها حرص می‌خورد. در قابلمه رو گذاشتم و کنارش رو صندلی نشستم.

دستم رو گرفت و روی هر دو دستم بوسه زد:

-ممنون که با دستهای خودت برام آشپزی کردی.

خندیدم و با بدجنسی گفتم:

-بعداً تم می‌کنی. خونه‌ی خودمون با هر بار غذا درست کردن انتظارم از نوع تشکرت میره بالا.

مهربون خندید:

-هیچ زنی وظیفه نداره چه تو خونه و چه بیرون از خونه کار کنه. این رفتار ما آقایون هستش که باعث میشه شما این کار رو با علاقه انجام بدین یا از رو اجبار.

از توصیفش لذت بردم. احسان به معنای واقعی مرده؛ مردی که حاضرم جونم رو برایش بدم. به زور فرستادمش بخوابه و خودم تو اتاقم رفتم.

باورم نمی‌شد! برگه‌ها رو تخت دورم ریخته بود و من به چیزهایی که خونده بودم فکر می‌کردم. بابا چه عذابی کشیده وقتی فهمیده. چه طور این همه سال به کسی اعتماد داشتم که... وای، خدا! اصلاً باورم نمیشه، حالا چی کار کنم؟ بلند شدم، قدم زدم و فکر کردم. تو حال خودم نبودم که در اتاق باز شد.

احسان: چی کار می‌کنی؟ می‌دونی چه قدر در زدم؟

با گیجی نگاهش کردم که چشم‌هایش رنگ نگرانی گرفت و اومد جلوم ایستاد.

-چی شده؟

ذهنم خالی بود، اصلاً نمی‌تونستم زبون باز کنم. کاش می‌فهمید چه قدر عذاب می‌کشم.
بازوها رو گرفت و تکونم داد:

-چرا حرف نمی‌زنی؟ با توأم.

با دادی که کشید، اشک‌هام بی‌اختیار ریخت. انگار منتظر بودم یه نفر بیاد و تلنگری بزنه
تا از شوک دربیام. همین که دید اشک می‌ریزم با پشیمونی گفت:

-بیخشید. دِ آخه چی شده که تو این‌طوری شدی؟

با صدای لرزونی گفتم:

-احسان!

-جانم؟ به من بگو قربونت برم.

اشک‌هام رو پاک کردم و با دست به برگه‌ها اشاره کردم.

-تو اون‌ها چیزهایی نوشته که...

هق‌هقم رفت بالا و دیگه نتونستم ادامه بدم. همین که دست‌هاش رو باز کرد، خودم رو
تو آغوش مرد زندگیم انداختم. سرم روی قلبش بود و آروم گریه می‌کردم. قلبش تند
می‌زد و من مطمئنم به‌خاطر من این‌قدر پریشون شده. چیزی نگفت. این‌قدر موهام رو
نوازش کرد تا کمی آروم شدم. آروم از خودش جدام کرد. برگه‌ها رو از رو تخت برداشت و
گذاشت رو میز.

احسان: بیا یه کم دراز بکش.

دراز کشیدم، پتو رو روم مرتب کرد. دوست نداشتم یه لحظه ازش جدا باشم، احسان همه‌ی زندگیه. دستش رو گرفتم:

-تو رو جون افسانه نرو! من از همه‌چیز می‌ترسم، تنهام نذار!
با مهربونی نگاهم کرد:

-رو تخت یه نفره میشه دو نفره خوابید.

ترسیدم؛ اما در جوابش لبخند لرزونی زدم و سرم رو تکون دادم. خندید. دو تا دکمه‌ی بالای لباسش رو باز کرد. پتو رو زد کنار و کنارم دراز کشید. ضربان قلبم تند بود. در حدی که فکر می‌کردم الان میاد تو قلبم. پتو رو روی هر دومون مرتب کرد. به شدت استرس داشتم. دستش رو روی قلبم گذاشت:

-آروم باش زندگی من. نترس.

فهمیده بود ترسیدم، پیشونیم رو بوسید. نفس عمیقی کشیدم:

-اون برگه‌ها...

-فعلاً وقت این حرف‌ها نیست. یه کم استراحت کن، خیلی خسته‌ای.

از خدا خواسته خزیدم بغلش. تو گوشم زمزمه می‌کرد؛ از عشقش، آینده‌ای که در پیش داریم، این‌که هیچ‌وقت تنهام نمی‌ذاره. با احساس آرامشی که از حرف‌ها و آغوش احسان گرفتم، چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

سوگل: باورم نمیشه.

-من هم باورم نمی‌شد؛ اما واقعیت داره.

-باید هرچی زودتر با پلیس درمیون بذاری. دیگه کی می‌دونه؟

نفس عمیقی کشیدم:

-احسان و تو.

تو آشپزخونه بودیم و داشتیم شام آماده می‌کردیم. ماه بانو رفته بود خونگی یکی از آشناهاش و شام اون جا بود. به سوگل زنگ زده بود که بیاد پیشم. احسان و سامان تو پذیرایی نشسته بودند و من همه چیز رو برای سوگل تعریف کردم. یه دفعه سوگل زد زیر خنده.

-چی شد؟

با لحن شیطنت باری گفت:

-ماه بانو که زنگ زد گفتم تنهایی سریع خودم رو رسوندم، نگو خانم لم داده بغل آقاشون خوابیده!

با خجالت و حرص اسمش رو صدا زدم.

سوگل: بیخشید. شرمنده، من باید عادتم رو ترک کنم. قبلاً مجرد بودی، سرم رو می‌انداختم پایین و می‌اومدم اتاقت.

سری به معنای تاسف تکون دادم.

سوگل: حالا خوب شد احسان بیدار نشد، اون وقت بهت می‌گفت چه دختر عمومی بی‌شعوری داری!

خندیدم. ما که خواب بودیم سوگل در حیاط رو با کلید باز کرده بود و به عادت همیشگی‌ش در اتاقم رو باز کرد. اولش بین خواب و بیداری بودم؛ اما در که بسته شد

کامل بیدار شدم. فکر کردم ماهبانو اومده. نمی‌دونستم چه‌طوری برم پایین و تو چشم‌هاش نگاه کنم که ما رو اون‌جوری دیده بود. وقتی رفتم پایین سوگل رو دیدم، کمی خیالم راحت شد؛ اما سوگل این‌قدر اذیتم کرد و خندید که به این نتیجه رسیدم ماهبانو می‌دیدمون خیلی بهتر بود.

_برنج آماده‌ست؟

-آره. میگم ها افسانه، حالا خوش گذشت؟

منظورش رو فهمیدم و بلند اسمش رو صدا زدم که ده ثانیه بعد احسان و سامان اومدن تو آشپزخونه و همزمان گفتن چی شد. سوگل خندید، با حرص زدم تو بازوش. لبخند دستپاچه‌ای زد:

-هیچی. الان شام میاریم.

سوگل: آره؛ البته اگه دوست دارین، کمکمون کنین.

می‌دونستم این رو گفت که کاریش نداشته باشم. چپ‌چپ نگاهش کردم و اون هم چشمکی زد. شخصیتش رو می‌شناختم و می‌دونستم شوخی می‌کنه تا من رو از اون حال و هوا دربیاره که تا حدودی موفق شد. چهارنفری میز رو چیدیم و دوبه‌دو کنار هم نشستیم. احسان برام غذا ریخت.

-ممنون.

سامان: خیلی خوشمزه‌ست افسانه‌خانم. دستتون درد نکنه.

-نوش جان.

شام که تموم شد، احسان و سامان این‌قدر تشکر و تعریف کردند که سوگل تو گوشم گفت:

-خدایی راست می‌گن. با این‌که امروز تو خواب هفت پادشاه بودی و عشق و حال می‌کردی غذای خوبی درست کردی.

از لحنش مشخص بود منظورش چیه.

-من هی می‌خوام ساکت باشم و هیچی نگم نمی‌ذاری! من هم زیاد سوتی ازت دیدم سوگل خانم.

سریع قرمز شد و گفت:

-دروغ می‌گی. پس چرا قبلاً نگفتی؟

آخ جون بکش! از عصر صدفبار خجالت‌م داد.

-من مثل تو نیستم عزیزم.

ظرف سالاد رو برداشتم و بردم آشپزخونه.

دنبالم اومد.

سوگل: زود باش ببینم چی دیدی؟

خندیدم که گفت:

-زهرمار!

-فقط این رو بدون که وضع ما خیلی بهتر بود.

منتظر نگاهم کرد که گفتم:

-شب تولدت اومدم برم تو کتابخونه که دیدم...

بقیه‌ش رو نگفتم، خودش فهمید و لبش رو گاز گرفت.

-ببخشید، من از عمو یه کتاب خواستم که گفت اون جاست.

خندید:

-ای بابا، حالا انگار من گفتم عمدی اومدی. دوران نامزدی همینه دیگه.

-خیلی پررویی سوگل! از عصر ده دفعه گفتم، حالا مال خودت شد دوران نامزدی؟ انگار ما نامحرمیم! درضمن ما تو اتاق بودیم؛ ولی شما تو کتابخونه بودین.

گونه م رو بوسید:

-راست میگی. ببخشید، ناراحت نشو دیگه!

لبخند زد:

-ناراحت نشدم که.

چای ریختیم و رفتیم کنار احسان و سامان نشستیم.

سامان: خوب شد اومدین. نظرتون درمورد شمال چیه؟

من و سوگل نگاهی به هم انداختیم.

سوگل: وای عالییه! کی بریم؟

مردد گفتم: نمی دونم. احسان تو چی؟

احسان نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:

-هرجور که تو دوست داری عزیزم.

بدم نمی اومد یه مسافرت بریم.

-باشه، بریم.

سوگل: خب، کی بریم؟

سامان: پس فردا خوبه؟

احسان سری تکون داد:

-آره. خوبه.

بعد از کلی برنامه‌ریزی قرار شد به بقیه هم بگیم، هر کی دوست داشت بیاد. تا آخرهای شب دور هم بودیم. ماه‌بانو دوباره زنگ زد و گفت شب رو خونگی فامیلشون می‌مونه. احسان نرفت و چون دیروقت بود نذاشتم سوگل و سامان برن. یکی از اتاق‌هایی که تخت دونفره داشت براشون آماده کردم. وقتی برگشتم به اتاق دیدم احسان نشسته.

-احسان جان اتاق بغلی رو برات آماده کنم؟

مظلوم نگاهم کرد:

-میشه این‌جا بخوابم؟

نمی‌دونستم چه جوابی بدم، خودم هم بدم نمی‌اومد بیشتر پیشش باشم تا این ترس لعنتیم بریزه. ساکت بودم. احسان بلند شد و گفت:

-ببخشید عزیزم، شب‌به‌خیر.

خواست در رو باز کنه که نذاشتم و ناخودآگاه گفتم:

-نرو.

دستی به صورتم کشیدم:

-مسواک تو کِشو هست، بذار برات بیارم.

مسواک رو برداشتم و دادم دستش. لبخندی زد و به سرویس اتاقم رفت. خیلی سریع لباسم رو با لباس خواب خرسی که بلوز و شلواری بود عوض کردم. گیره‌ی موهام رو باز کردم. قبل از این که اتاق سوگل رو آماده کنم مسواک زده بودم. موهام رو برس کشیدم. احسان از توالت بیرون اومد. کِرمی به دست و صورتم زدم و از رو صندلی بلند شدم:

-فقط فکر کنم رو این تخت بخوابی، فردا کمردرد بگیری.

نگاهی به سر تا پام انداخت. فکر کنم تیپم خیلی ضایع بود.

احسان: چه قدر ناز شدی خانم کوچولو!

لبخندی زدم و با خجالت نگاهش کردم. خندید و رفت رو تخت. وای باز دلشوره گرفتم. نمی‌دونم چرا همین که فهمیدم شب شده ترسیدم. قرص‌هام رو خوردم. با تردید نگاهش کردم که دست‌هاش رو باز کرد و گفت:

-بیا این‌جا ببینم.

نشستم رو تخت و با لرزی که به جونم افتاده بود دراز کشیدم. یعنی همه‌ی دخترها این‌جوری بودند؟ بعد از چند ثانیه کاملاً تو آغوشش بودم. همچنان می‌لرزیدم.

احسان: چرا این‌قدر می‌لرزی زندگی من؟

-احسان؟

صدام ضعیف و لرزون بود.

-جانم عزیزم؟

-من... من می‌ترسم.

گریه‌م گرفت. سرم رو از روی سینه‌ش برداشتم و کنجکاو نگاهم کرد.

-از چی می ترسی عمرم؟

چشم هام رو بستم و همه ی حرف هایی که همین امروز به مشاور گفته بودم، به زبون آوردم. حرف هام که تموم شد با بوسه ای که به چشم های خیسم زد چشم هام رو باز کردم. فکر می کردم ناراحت بشه؛ اما همچنان مهربون نگاه می کرد.

-بیخشید، من نمی دونم چرا این جوریم.

-این طبیعیه گلم. می خوای تو جلسات دیگه همراهت باشم؟

خجالت زده نگاهش کردم و گفتم:

-نمی دونم. با دکتر نورایی حرف می زنم ببینم چی میگه.

-نکنه می ترسی من هم سادیسمی باشم؟

حرفش بوی شوخی می داد؛ اما من اخم کردم:

-این چه حرفیه؟

دستی به موهام کشید:

-همه چیز حل میشه. هر مشکلی که داشته باشی، این رو بدون که تا آخرش باهاتم.

دیگه چشم های خوشگلت رو خیس نکن، دلم می گیره.

لبخندی زدم و با عشق نگاهش کردم. خوشحال بودم که مشکل رو براش گفتم.

-راستی موی باز خیلی بهت میاد. با این لباسی که پوشیدی...

ادامه ی حرفش رو خورد و شیطون نگاهم کرد.

-خیلی زشته لباسم.

خندید و دستش رو روی گونه‌م گذاشت:

-نه عزیزم، خیلی هم خوشگله. فقط من الان خیلی دوست دارم بخورمت.

اون داشت شوخی می‌کرد؛ اما من بدبخت بازم ترسیدم:

-ا، احسان! اذیت نکن دیگه.

کمی روم خم شد. با ترس نگاهش کردم. هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و من لرزشم بیشتر شد. چشم‌هام رو بستم و از روی عجز گفتم:

-احسان تو رو خدا!

گرمای نفسش رو احساس می‌کردم. چیزی نمونده بود غش کنم، یعنی می‌خواد چی کار کنه؟ نکنه... اما وقتی لبش پیشونیم رو لمس کرد، قلبم آروم گرفت و افکار منفی از ذهنم خارج شد. همون طور مونده بود و شروع به حرف‌زدن کرد.

احسان: از من نترس عشق زندگیم. هیچ وقت کاری نمی‌کنم که آسیب ببینی.

با حرف‌هاش تمام وجودم سرشار از آرامش شد. بعد از کلی حرف خوب از آینده و دقایقی که پشت سر هم قربون صدقه‌م می‌رفت، چشم‌هام بستم و با ملودی صدای مرد زندگیم؛ مردی که به ترسم نخندید و قول داد کاری کنه که تمام وجودم بهش عادت کنه، چه روحم و چه جسمم، به خواب رفتم.

-این آقا چه نسبتی با شما دارن؟

نگاهی به احسان و بعد به سرگرد انداختم.

-دوست خانوادگی. پدرم خیلی بهش اعتماد داشت.

آهی کشیدم:

-اگه اون برگه‌ها نبود هیچ وقت باور نمی‌کردم.

سرگرد: خب، شما از این آقای کیانی خبری ندارین؟

-من تا همین دیروز فکر می‌کردم با همسرش خارج از کشورن. دخترشون کانادا زندگی می‌کنه، سال گذشته رفتن پیشش.

سرگرد نگاهی به برگه‌های روی میزش انداخت:

-این‌ها اسناد مهمی هستن. جرمش سنگینه؛ پولشویی، کلاهبرداری و خیلی مسائل دیگه که با تحقیق و بررسی مشخص میشه. مثل این که این آقا می‌خواسته به اعتبار شرکت پدرتون لطمه بزنه.

سری تکون دادم و قسمتی از دفتر بابا رو به سرگرد نشون دادم.

-جناب سرگرد پدر من این‌جا نوشته که به رفتارهای آقای کیانی مشکوک میشه و زیر نظرش می‌گیره. روزی که پدرم فوت شد، قبلش با کیانی بحثش میشه و اون هم به همه چیز اقرار می‌کنه. خوشبختانه پدرم کیفش رو به یکی از کارمنداهاش می‌سپره و دست کیانی نمیفته.

ساکت شدم. احسان و سرگرد امیری صحبت می‌کردند؛ اما من تو فکر بودم. چرا این همه سال به کسی می‌گفتم عمو که دشمن پدرم بوده؟ یعنی این قدر پول مهمه؟ کیانی که چیزی کم نداشت، پس چرا طمع کرد؟ چرا بابای من باید از همه‌ی اطرافیاناش زخم بخوره؟

با دستی که تکونم می‌داد حواسم برگشت سر جاش. احسان با نگرانی نگاهم می‌کرد.

سرگرد: خانم معین، حالتون خوبه؟

خوب؟ چه طور می‌تونم خوب باشم وقتی این همه سیاهی دورم رو گرفته؟

احسان: جناب سرگرد اگه سوالی نیست ما بریم.

سری تکون داد:

-حتماً، مثل این‌که خانمتون حالشون خوب نیست. پیداش می‌کنیم، مطمئن باشید.

مثل مسخ‌شده‌ها بلند شدم و بدون توجه به احسان از اون‌جا زدم بیرون. دستم کشیده شد. برگشتم و با گیجی به احسان نگاه کردم.

احسان: خوبی عزیزم؟

سرم رو تکون دادم؛ اما مطمئن بودم خوب نیستم. دیروز دورم شلوغ بود و ذهنم درگیر؛ اما امروز با مرور اون برگه‌ها عمق فاجعه رو فهمیدم. بازوم رو گرفت و تکونم داد و به سمت ماشین برد. نشوندم تو ماشین.

احسان: نریز تو خودت عزیزم. پس من چیم؟ چرا نمیگی تو دلت چی می‌گذره؟

اشک تو چشم‌هام جمع شد و کاملاً تار می‌دیدمش. خواستم چیزی بگم، نتونستم. اومد جلو و نرم در آغوشم گرفت. چشم‌هام رو بستم و اشک‌هام ریخت.

-احسان بابام خیلی تنها بوده.

بلند زدم زیر گریه. از روی مقنعه دستی به سرم کشید. این‌قدر حرف زدم تا خالی شدم. اون هم هیچی نگفت و فقط سرم رو می‌بوسید. نگاهی به چشم‌هام انداخت و روی هر دو چشمم بوسه‌ای عمیق کاشت.

احسان: چشم‌هات که اشکی میشن دیوونه میشم. پدرت هم راضی نیست تو این‌قدر خودت رو اذیت می‌کنی. هیچ پدری دوست نداره غم دخترش رو ببینه.

-یه جوری حرف می‌زنی انگار چند تا دختر داریم.

خندید؛ اما من جدی نگاهش کردم. انگار قاتی کرده بودم، بی‌چاره حرفش درست بود.

با ته مونده‌ی خنده‌ش گفت:

-عزیزم من به یه دونه راضی‌ام نه چندتا.

-احسان!

-جان احسان؛ ولی خدایی تو دوست داری زود بچه‌دار شیم؟

می‌دونستم بحث انداخت که من رو از اون حال و هوا دربیاره. من هم بدم نمی‌اومد کمی فکرم منحرف شه.

-حداقل دو سالی بگذره بعد.

-دو سال! عزیزم می‌خوای بابای بچه باشم یا بابابزرگش؟

خندیدم:

-نترس پیر نمیشی. راستی تو دختر دوست داری یا پسر؟

-راستش دوست دارم یه دختر عین مامانش داشته باشم.

لبخندی زدم و به بچه‌ای فکر کردم که مادرش من و پدرش احسان باشه. ته دلم قنچ رفت.

ماه‌بانو: همه‌چیز رو برداشتی مادر؟

سری تکون دادم:

-آره.

-افسانه‌جان بدو، می‌دونی احسان از کی منتظرته؟

ساکم رو برداشتم:

-چشم. کاش شما هم می‌اومدی.

-قربونت دخترم. برید خوش بگذره بهتون.

بعد از خداحافظی از ماهبانو از در بیرون زدم. قرار شد آیدا و امیر، شیدا و سعید هم

بیان. هر زوجی با یه ماشین. در حیاط رو باز کردم. ماشینش جلوی در بود.

-سلام.

با نشاط جوابم رو داد:

-سلام خانم خوشگلم، خوبی؟

-ممنون، تو چه طوری؟

-عالی.

-حالا حتماً باید شیش صبح راه بیفتیم؟

نگاهم کرد و لبخندی زد:

-خوابت میاد؟

-آره، دیشب تا سه بیدار بودم. حتماً باید نقشه رو تمومش می‌کردم.

-صندلی رو بخوابون یه کم استراحت کن، برای صبحونه بیدارت می‌کنم.

اگه می‌خواهیدم، همسفر بدی می‌شدم.

-نه، فعلاً خوابم نمیاد.

تا ساعت نه این قدر حرف زدیم و خندیدیم که گذر زمان رو حس نکردیم. سوگل زنگ زد و گفت برای صبحونه همین اطراف نگه داریم. به پیشنهاد احسان جایی رفتیم که خیلی قشنگ بود. رو یه تخت بزرگ نشسته بودیم.

-شیدا، تمنا خوابه؟

شیدا: آره، بچم به شدت تنبله.

تمنا شش ماهه شده بود و خیلی تپیل و ناز بود. تا صبحونه آوردند با سوگل این قدر حرف زدیم. انگار ده سال بود همدیگه رو ندیده بودیم. بعد از صبحونه راه افتادیم و حدوداً یازده بود که رسیدیم. به پیشنهاد احسان و توافق همه به ویلای احسان که رامسر بود رفتیم. ویلایی با معماری خیلی قشنگی بود و نمای سفید رنگی داشت.

-احسان، این جا خیلی قشنگه.

-اگه گفتمی کار کیه؟

فکری کردم و با دقت به سوال و لحنش فهمیدم کار خودشه.

-کار خودته، نه؟

-چه طوره؟

-امم... راستش بد نیست، به پای کارهای من نمی رسه.

خندید:

-تا همین چند دقیقه پیش که خیلی قشنگ بود.

خندیدم و پیاده شدم. سوگل اومد نزدیکم:

-افسانه، این جا خیلی قشنگه. هر کی نقشه‌ش رو کشیده نهایت سلیقه رو به خرج داده.

احسان که انگار صدای سوگل رو شنیده بود گفت:

-مثل این که افسانه موافق نظر شما نیست.

سوگل صورتش رو جمع کرد:

-خیلی کج سلیقه‌ای افسانه؛ اما به نظر من عالیه آقا احسان.

همراه بقیه رفت داخل.

-ای بابا من یه شوخی کردم.

اومد جلو و دستش رو دور شونه‌هام انداخت:

-بریم تو عزیزم. چشم‌هات پر خوابه.

آخر از همه رفتیم داخل.

احسان: همه خوش اومدین. راحت باشین.

خانم میان‌سالی به اسم نسرین صدا زد. همه با احترام سلام کردیم.

احسان: نسرین خانم اتاق مهمون‌ها رو نشونشون بدین، ممنون میشم.

نسرین: چشم آقا احسان.

احسان: تو برو بالا، من برم پیش علی آقا یه کار کوچیک دارم.

سری تکون دادم. وقتی رفتم بالا، دیدم نسرین خانم دری رو باز کرد و شیدا و سعید

داخل رفتند. کنار سوگل ایستادم. در اتاقی رو باز کرد که دکور آبی‌رنگی داشت. همه که

رفتند، فقط من موندم. خیلی خسته بودم. این پا و اون پا می‌کردم. نسرین خانم
حواسش به من نبود و داشت گلدونی رو چک می‌کرد.

-بیخشید نسرین خانم، من کجا برم؟

همین که من رو دید، روی دستش زد:

-اوا خاک بر سرم، شما باید...

چشم‌هاش رو ریز کرد:

-خدا مرگم بده! نامزد آقا احسانین؟

-خدا نکنه. بله درسته.

جلو اوامد و بغلم کرد.

-مبارک باشه عزیزم. خوشبخت بشین.

لبخندی زد:

-ممنون نسرین جون.

نگاه خریدارانه‌ای بهم انداخت:

-بزنم به تخته واقعاً به هم میاین. آقا احسان خیلی مرد خوب و عاقلیه. بریم عزیزم،

اتاقتون رو نشون بدم.

به راهروی سمت راست رفتیم، در اتاقی رو باز کرد. اتاق کاملاً مدرن و شیک بود.

دکورش طوسی و سبز بود.

-زحمت کشیدین، خیلی ممنون.

-زحمت چیه گلم؟ این جا اتاق خود آقا احسان هستش. حوله و وسایل بهداشتی، خلاصه همه چیز تو سرویس اتاق هست. تشکری کردم. مانتو و شالم رو درآوردم. دارتی به دیوار نصب بود. گوشه‌ی اتاق ماکتی از یه شهرک بود. با نگاه کلی به اتاق عکسی از کل خانواده رو میزش بود. دکور اتاقش کاملاً مناسب یه پسر بود. تخت دو نفره با روتختی طوسی‌رنگ وسط اتاق بود. دست و پام رو تو سرویس شستم و از خستگی رو تخت خزیدم.

دستی موهام رو نوازش می‌کرد. آروم چشم‌هام رو باز کردم. اتاق تاریک بود، پلک زدم تا واضح ببینم.

احسان: خوب خوابیدی؟

سرم رو تکون دادم.

-ساعت چنده؟

-هشت.

-هشت! چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-برای ناهار اومدم بیدارت کنم، این قدر مظلوم خوابیده بودی دلم نیومد.

دستش رو رو موهام می‌کشید که باعث می‌شد احساس رخوت بگیرم. چشم‌هام دوباره داشت بسته می‌شد.

-پاشو عزیزم، از صبح هیچی نخوردی.

با صدای بی‌جونی گفتم:

-وای نه، اصلاًّ جون ندارم. تو برو، خودم میام.

سرم رو بوسید:

-پاشو قربونت برم.

به حرفش گوش ندادم. سکوت کرده بود؛ اما بعد با صدای بلندی گفت:

-افسانه پاشو ببین چه بلایی سر تخت اومده!

کمی فکر کردم و با علم به این که دیروز ماهانم شروع شده بود، سریع از جام پریدم.

-وای، خاک تو سرم! کجا کتیف شده؟

موهام نامرتب دورم ریخته بود و همچنان دنبال منشا کتیفی می گشتم.

همین که چیزی پیدا نکردم، شاخک هام فعال شد و با چشم هایی که عصبی بودن نگاهش کردم. خنده اش گرفته بود:

-ببخشید عزیزم، اشتباه دیدم.

همین طور نگاهش می کردم که دوباره گفت:

-این رو نمی گفتم که هنوز خواب بودی؛ ولی قیافه ت خیلی بامزه شده بود.

زد زیر خنده. شوخی ش تا مرز سکتته بردم، بی توجه بهش بلند شدم.

احسان: ای بابا، معذرت خواهی کردم.

رفتم تو سرویس و در رو بستم. دوش گرفتم، یه ربعی کارم طول کشید. مثل این که احسان فکر همه جا رو کرده بود. چندبسته پد بهداشتی تو کمد بود و ازشون استفاده

کردم. حوله رو پوشیدم و بیرون رفتم. در کمال تعجب دیدم هنوز رو تخت نشسته. باز هم توجهی بهش نکردم. سراغ ساکم رفتم تا لباس دربیارم. اومد پشتم نشست:

-قهری؟

نفس عمیقی کشیدم:

-مگه بچه‌م؟

گونه‌م رو بوسید:

-فدای دل مهربونت بشم، حالا بخند.

خندیدم و گفتم:

-زبون‌باز.

آروم صدام زد. همین که برگشتم غافلگیرم کرد. ازش جدا شدم:

-احسان من خیلی گشمنه. کی شام می‌خوریم؟

-چه عجب، من شنیدم یه بار تو گرسنه باشی! تا تو لباس بیوشی و موهات رو خشک کنی شام هم آماده میشه.

سری تکون دادم و رفتم. از بین لباس‌هام شلوار مشکی‌رنگی با تونیک آبی پوشیدم. بعد از خشک کردن موهام، شالی رو سرم انداختم و از اتاق بیرون زدم.

پایین به حدی شلوغ بود که رو گوش‌هام رو گرفتم. ضربه‌ای به شونه‌م وارد شد. آخی گفتم و برگشتم، سوگل رو دیدم.

-دیوونه یواش‌تر. این‌جا چه خبره؟

-هیچی. آقایون دارن بازی می‌کنن. خوب واسه خودت خوابیدی ها.
-خیلی خسته بودم.

-بریم بگیم شام رو آماده کنن، من هم ناهار نخوردم و تا چهار یه کله خوابیدم.
به سمت آشپزخونه رفتیم.

سوگل: چشم پسر مردم به پله‌ها خشک شد تا جنابعالی شرفیاب بشین.
خندیدم.

سوگل: بله، بخند، من هم باشم می‌خندم. اومد به نسرين خانم گفت زودتر شام بپاره
به خاطر تو.

-والله من به شخصه جان‌فشانی‌های سامان برای شما رو زیاد دیدم.
لبخندی زد:

-قربونش برم من.

سری تکون دادم و به نسرين خانم نزدیک شدم.

-سلام نسرين جون.

برگشت و با مهربونی گفت:

-سلام گل دختر. شام آماده‌ست، الان میارم.

شیدا و آیدا هم اومدن کمکمون.

آیدا: راستی یلدا و فرزاد هم تو راهن.

کلمی از ترشی گذاشتم دهنم:

ا، چه خوب.

آیدا: البته به اضافه‌ی اون دو تا وروجک، مهران و عسل.

لبخندی رو لبم نشست. عسل دیرتر از موعدی که گفته بود تهران اومد. درواقع همین دیروز اومد و مهرانم به شدت عصبانی بود.

سوگل سوتی زد:

-چه سفر باحالی بشه.

با هم میز رو چیدیم و نشستیم. زن و شوهری همه کنار هم نشسته بودند. احسان هم آخر از همه اومد و کنارم نشست.

سامان: شطرنجت عالییه؟

احسان: از ده‌سالگی آموزش می‌دیدم.

سعید: بعد از شام یه دست بازی با من داری. اگه تو بردی، فردا ناهار مهمون من. اگه من بُردم، مهمون تو هستیم.

احسان لبخندی زد:

-در هر صورت شما همه مهمون من هستین.

با اشتها غذا می‌خوردم و کنارش هم به شدت ترشی می‌ریختم تو بشقابم. خدا رو شکر احسان حواسش به صحبت با سامان بود. پنج مدل ترشی سر میز بود،

خیلی آروم یکی از ظرف‌ها رو برداشتم و کنار دستم گذاشتم. همین که خواستم با قاشق بریزم دستی ظرف ترشی رو برداشت. با تعجب نگاهی به احسان انداختم، این که حواسش نبود.

آروم گفت:

-می‌دونی چه قدر ترشی خوردی؟ برات خوبه؟

لبم رو گاز گرفتم. نگاهی به بقیه انداختم؛ همه مشغول حرف زدن بودن و خوشبختانه حواسشون به ما نبود.

-احسان، بده دیگه. خیلی خوشمزه‌ست.

اخم کرد:

-من هم می‌دونم خوشمزه‌ست. هر چیزی که خوشمزه بود که نباید خودمون رو باهاش خفه کنیم.

نمی‌دونم چرا دوست داشتم با حرفش مخالفت کنم.

-یه کم. من برام مهم نیست.

-غذاست رو بخور.

این قدر قاطعانه گفت که ساکت شدم. با حرفش موافق بودم؛ اما تو دوران ماهانه‌م به شدت لجباز می‌شدم. به حدی تابلو بودم که بابا هم می‌فهمید و باهام مهربون‌تر می‌شد. دوست داشتم احسان هم مثل بابا باشه. اشتها کور شد و با غذا بازی می‌کردم.

احسان نیم‌نگاهی بهم انداخت و با اخم ظریفی گفت:

-چرا غذات رو نمی‌خوری؟

-میل ندارم.

-تا همین چند دقیقه پیش که میل داشتی، چی شد؟

نگاهش کردم:

-بیخشید اگه معده‌ی من دیگه غذا نمی‌خواد.

-برای ترشی قاتی کرد.

پوفی کشیدم، خوبه سروصدا این‌قدر زیاد بود که کسی صدامون رو نشنوه. هرچند که ما آروم حرف می‌زدیم.

-ای بابا، اصلاً دلم نمی‌خواد غذا بخورم. سیر شدم، حالا راضی شدی؟ اصلاً تو چیکار به من داری.

با تعجب نگاهم کرد. تا آخرش دیگه حرفی نزدیم. بالاخره همه رضایت دادند که میز رو جمع کنیم. احسان مشخص بود از برخورد ناراحت شده. خودم هم کمی پشیمون بودم؛ اما اون هم باید تا حدی من رو درک می‌کرد. اتفاقات این چند وقته، باعث شده بود کمی اعصابم ضعیف بشه. ساعت حدوده‌های ده بود که گروه بعدی اومدند.

مهران: خوب بدون ما خوش می‌گذرونین.

امیر: نگران نباش، دیر نرسیدی.

با ورود یلدا و فرزاد و عسل همه خوش بش می‌کردند. احسان به معنای واقعی رسم مهمون‌نوازی رو به جا آورد. بحثی که با هم داشتیم حتی درصدی رو رفتارش با مهمون‌ها تاثیر نداشت. بعد از اون بحث دیگه نگاهم نکرد.

عسل: وای نمی‌دونی چه قدر دلم تنگت بود افسانه‌جون!

لبخندی زدم:

-من هم همین‌طور عزیزم.

و آروم‌تر گفتم:

-البته این‌جا خیلی‌ها دلتنگت بودن. خوب این داداش ما رو سر کار گذاشتی، هر روز می‌گفتی فردا میام.

سرش رو پایین انداخت:

-ببخشید.

دستش رو گرفتم:

-فکر کنم این جمله رو باید به یکی دیگه بگی.

گونه‌هاش قرمز شد:

-هرچه قدر خواستم توضیح بدم، به حرفم گوش نداد. می‌گه تو عمداً جواب تلفن‌هام رو نمی‌دادی.

خنده گرفت.

-پس فکر کنم، دو تا برادر از دستمون شاکین.

اول با تعجب نگاهم کرد بعد با هیجان گفت:

-با داداش احسان دعوا کردین؟

-یواش‌تر دختر. دعوا که نه، بحث.

احسان و سعید شطرنج بازی می‌کردند و همه تشویقشون می‌کردند؛ اما من با تلفن سرگرم صحبت با مامان بودم. همین که قطع کردم صدای جیغ و هوای عسل اومد.

عسل: داداش احسان بُرد.

متعجب نگاهش کردم. یه بازی این قدر شادی داشت؟ چشمم که به احسان افتاد، تو یه لحظه تصمیم گرفتم و رفتم پیشش. همه دور سعید بودن و برای فردا نهار نقشه می کشیدند.

-تبریک میگم.

نگاه کوتاهی بهم انداخت و با گفتن ممنون بلند شد و رفت. ناراحت شدم. حالا یه بار برخورد من که عمدی نبود و از رو کلافگی بود این همه کم محلی داشت؟ پوفی کشیدم و تا آخر شب کنار دخترها نشسته بودم. بین حرف هاشون بیشتر نقش شنونده رو داشتم. فردا صبح قرار گذاشتیم بریم جنگل و نهار هم همون جا بخوریم. همه با شب به خیری به اتاقمون رفتیم. احسان زودتر از من به اتاق رفته بود. در اتاق رو باز کردم تو تراس بود و شنیدم که داره تلفنی صحبت می کنه. از لحنش مشخص بود مامان پشت خطه. به توالت رفتم تا مسواک بزنم.

بعد از این که کارم تموم شد، بیرون اومدم. دیدم رو تخت نشسته. همین که از در فاصله گرفتم بلند شد و رفت تو سرویس. نفس عمیقی کشیدم و سریع لباس خوابم رو پوشیدم. موهام رو شونه زدم و به عادت همیشه کرم زدم. منتظر نشستم تا بیاد، کیش دادن این قضیه بیشتر از این به صلاح هیچ کدوممون نبود. در باز شد. اول متعجب شد؛ اما بی خیال به سمت تخت رفت و دراز کشید.

-از من ناراحتی؟

با مکت جواب داد:

-نه.

-پس چرا...

حرفم رو قطع کرد:

-شاید تو امروز زیاد خوابیده باشی؛ اما من خیلی خسته‌م و خوابم میاد. شب بخیر.
واقعاً بهم برخورد. شاید مقصر بودم؛ اما خواستم از دلش دربیارم. رفتار سرد و جدیش
اعصابم رو بهم ریخت. دستی به پیشونیم کشیدم، بلند شدم و با برداشتن بالشت و
پتویی سبک رفتم رو کاناپه بخوابم. خیلی طول کشید تا خوابم برد.

صبح قبل از همه بیدار شدم. بعد از دوش گرفتن و پوشیدن مانتوی اسپرت سبزرنگ،
شلوار جین و شال مشکی نشستم تا کمی آرایش کنم. احسان بیدار شد و بدون توجه به
من رفت توالت. مثل بچه‌ها شده بودیم. سرم رو تکون دادم. ضد آفتاب زدم، خط چشم
کلفتی کشیدم، رژگونه‌ی نارنجی زدم؛ در آخر ریمل و رژ زدم. داشتم عطر می‌زدم که از
سرویس بیرون اومد. خواست چیزی بگه که با برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون. نیم
ساعت بعد همه به سمت جنگل می‌رفتیم. عسل همراه ما بود و کلی شاد بود.

احسان: شنیدم کیش خبرهایی بوده.

عسل ساکت شد و با خجالت گفت:

-ردش کردم.

از حالتش خندم گرفت.

احسان: کار خوبی کردی. هنوز زوده برات.

عسل: آره داداش. راست می‌گین. من خودم هم فعلاً به این چیزها فکر نمی‌کنم. وای
من چه قدر گشمنه!

از کیفم ساندویچی که آماده کرده بودم، بیرون آوردم و دادم دستش.

-دیدم چیزی نخوردی برات آماده کردم.

-افسانه‌جون تو خیلی مهربونی.

لبخندی زدم. احسان نگاه کوتاهی به من انداخت و به عسل گفت:

-چرا صبحونه نخوردی؟

عسل گازی به ساندویچش زد و با دهن پر گفت:

-خواب موندم. چیه داداش، حسودیت شده افسانه‌جون برام ساندویچ آورده؟

احسان لبخند کم‌رنگی زد و چیزی نگفت. دوست نداشتم کسی چیزی بدونم، برای همین هم خندیدم.

وسطی بازی می‌کردیم و به دو گروه دخترها و پسرها تقسیم شدیم. شیدا و آیدا همون اول سوختند. یلدا و عسل هم بعد چند دقیقه با ضربه‌های مهران و سامان رفتن بیرون. فقط من و سوگل مونده بودیم.

سامان: عزیزم خودت قبل از این که شروع کنیم برو بیرون.

سوگل با حرص گفت:

-نه بابا! بزن ببینم چی کار می‌کنی.

سامان خندید و گفت:

-احسان تو هم بیا.

احسان خندید و اومد. بازی شروع شد. می‌خواستن اول سوگل رو بزنن. توپ رفت بالا و همین که سوگل خواست بگیرتش به انگشت‌هاش برخورد کرد.

عسل: وای نه!

سوگل با ناراحتی دستی به شونه زد:

-بینم چی کار می‌کنی.

استرس گرفتم. احسان با چشم‌های باریک‌شده گفت:

-واقعاً فکر کردی می‌تونی ده تا ضربه رو دووم بیاری؟

چه عجب حرف زد!

-چرا نتونم؟

احسان: بینم و تعریف کنیم.

ضربه‌ی اول رو به شدت زد که با فاصله‌ی پنج‌سانتی از کنارم رد شد. سامان به نسبت احسان آروم‌تر می‌زد؛ اما احسان انگار می‌خواست با ضربه‌هاش انتقام بگیره. ضربه‌ی نهم که به خیر گذشت، دهمین ضربه به پهلوام خورد. از درد نفسم قطع شد. دخترها ساکت شدند و با ناراحتی از باختمون می‌گفتند. تنها کسی که حواسش به من بود، خودش بود که ضربه‌ی آخر رو زد. خواست بیاد پیشم که مهران صداش زد و رفت. نشستم رو زیرانداز و کیفم رو باز کردم. خدا رو شکر مسکن داشتم. من نمی‌دونم چرا توپ به این سنگینی برای بازی انتخاب کردند.

سوگل: خوبی؟

لبخند بی‌جونی زدم:

-آره.

_سوگل: به نظر ما تو بُردی.

تا وقت ناهار یه بار دیگه بازی کردند؛ اما من نشستم. با ماهبانو و عمو تلفنی حرف زدم. دردم کمتر شده بود؛ اما ادامه داشت. ناهار ماهی کبابی خوردیم. چون ویلا کنار ساحل بود، برگشتیم ویلا تا شب کنار ساحل شام بخوریم. احسان دیگه سراغی ازم نگرفت و دلم ازش گرفت. لباس عوض کردم. درد پهلووم دوباره زیاد شده بود. دوباره مسکن خوردم؛ اما این بار تاثیری نداشت. شب جلوی بقیه لبخندهای مصنوعی می‌زدم. دوست داشتم بخوابم؛ اما درست نبود. شام آقایون کباب درست کردند؛ ولی هیچی از مزه‌ش نفهمیدم. بالاخره دو نصف شب رضایت دادند بخوابیم. برگشتم اتاق و سریع رفتم زیر دوش آب گرم. آهم دراومده بود. از درد و بی‌محلای‌های احسان گریه می‌کردم. اومدم بیرون و دیدم بی‌توجه به من و پشت به در حموم خوابیده. لباس پوشیدم و با ناراحتی رفتم رو کاناپه. اشکم ریخت، چی می‌شد باهام مهربون‌تر بود؟ این قدر اشک ریختم تا خوابم برد.

کسی صدام می‌زد؛ اما توانایی بازکردن چشم‌هام رو نداشتم. درد تو کل بدنم پیچیده بود. تمام بدنم خیس شده بود و موهام به پیشونیم چسبیده بود. همون دست موهام رو زد کنار.

-افسانه‌جان؟

صداش مهربون بود. چشم‌هام رو با درد باز کردم و دیدمش، با نگرانی نگاهم می‌کرد. به سختی گفتم:

-بب... خشید بی... دارت کر... دم.

بریده‌بریده حرف می‌زدم.

احسان: چی شده عزیزم؟ کجات درد می‌کنه؟

-پهلوم.

دستش رو روی پهلوی راستم گذاشت؛ همونی که ضرب دیده بود.

-آخ! خیلی درد می‌کنه.

لبم رو گاز گرفتم و گریه‌م شدت گرفت. دستپاچه شده بود. لباسم رو زد بالا و با دیدنش اخم کرد.

احسان: کبود شده. دستم بشکنه.

اشک‌هام رو پاک کرد:

-چرا زودتر نگفتی؟

-از دستم نا...را...حت بو...دی.

کلافه شده بود، دستی به موهاش کشید.

احسان: ببخش عزیزم. بذار لباس‌هات رو بیارم بریم بیمارستان.

با بی‌حالی نگاهش می‌کردم. مانتوم رو پوشید تنم و شالی سرم انداخت. همه‌ش خودش رو لعنت می‌کرد. از رو کاناپه بلندم کرد. ضعف داشتم. بدون سروصدا بُردم پایین. گذاشتم تو ماشین و راه افتاد.

احسان: چرا این قدر خوبی؟

آروم گفتم؛ اما من شنیدم.

-دیشب اش...تباه از من بود...اما تو ح...تی فرصت ن...دادی تو...ضیح بدم.
شرمنده نگاهم کرد:

-من غلط کردم. تو یه کلمه به من می‌گفتی حالت خوب نیست.

به درمونگاه که رسیدیم، سریع پیاده شد. با کمکش داخل رفتم. بعد ده دقیقه تو اتاق
دکتر بودیم و من رو تخت دراز کشیده بودم.

دکتر: ضرب دیده. براش پماد و مسکن می‌نویسم. پماد رو به صورت ماساژ به پهلوش
بزنید، روزی دوبار.

ساعت پنج صبح بود که برگشتیم. باز هم خودش بلندم کرد و برد خونه. مانتوم رو خودم
درآوردم و

به کمکش رو تخت دراز کشیدم. حالم به نسبت بهتر بود و به‌خاطر سُرْم و آمپولی که بهم
تزریق کردن خوابم می‌اومد. احسان لباس‌هاش رو عوض کرد و اومد کنارم دراز کشید و
بغلم کرد.

احسان: دیشب بدترین خواب عمرم رو داشتم.

با چشم‌هایی خمار از خواب نگاهش کردم.

چشم‌هام رو بوسید:

-فدای چشم‌هات بشم که به‌خاطر بی‌مهری من خیس شده بود.

لبخند بی‌جونی زدم:

-خدا نکنه.

احسان: من لیاقت مهربونی تو رو ندارم. ببخش که گاهی ناخواسته اذیتت می‌کنم.

با صدای ضعیفی گفتم:

-من هم رفتار دیشبم بچگونه بود.

پیشونیم رو طولانی بوسید.

-زندگی می افسانه. بند بند وجودم بهت وابسته‌ست. به خدا، به جون مامان عاشقتم.

بعد از دو روز واقعاً به شنیدن این جمله احتیاج داشتم. شاید اشتباه از هر دومون بود. همین دو روز کافی بود تا به من و احسان ثابت شه که بدون هم هیچیم. این قدر تو گوشم عذرخواهی کرد و از عشقش گفت که کم کم خوابم برد. یه خواب شیرین تو آغوش مردی که با صداش جون می‌گرفتم. با هر خنده‌ش دلم براش می‌رفت. درسته از اخمش می‌ترسیدم؛ اما مطمئن بودم خدا بعد از بابا مهربون‌ترین مرد دنیا رو بهم داده.

احسان: دیروز بهت شک کردم؛ اما وقتی دیدم چیزی نگفتی، فکر کردم یه ضربه‌ی ساده بوده.

دستش رو دَوْرانی رو پهلوم حرکت می‌داد و پماد رو پخش می‌کرد.

-مسکن خوردم، فکر کردم خوب شده. اولین سفرمون این طوری شد، ببخشید.

-تو باید ببخشی قربونت برم.

بـوسه‌ای به پهلوم زد و لباسم رو کشید پایین. لبخندی زدم و بلند شدم. با این که دیر خوابیده بودیم؛ اما از ساعت هشت دیگه خوابم نبرد.

احسان: مثل این که امروز خانم‌ها میرن خرید.

-میرن! یعنی من نباید برم؟

-تو خونه پیش خودم می‌مونی و استراحت می‌کنی.

-احسان!

-جان احسان؟

_خب من هم دوست دارم برم.

سرش رو تکون داد:

-خوب بشی خودم همه‌جا می‌برمت.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-من حالم خوبه. دوست دارم امروز با دخترها برم خرید.

پوفی کشید:

-باشه.

دستم رو کشید و افتادم بغلش، لبخند شیطونی زد:

-مطمئناً تا شب بر نمی‌گردین؛ پس...

سرش رو آورد جلو و نفسم رو گرفت. همراهیش کردم. نمی‌دونم چه قدر گذشت که

سرش رو کشید عقب، چشم‌هام رو باز کردم.

احسان: خیلی دوستت دارم افسانه.

آروم گفتم:

-من بیشتر.

و من رو عمیق و طولانی بوسید. سرم رو روی سینه‌ش گذاشت و موهام رو به بازی گرفت. تو گوشم زمزمه کرد:

-می‌خوام بدونی که من بدون تو هیچم؛ که احسان با تو معنا می‌گیره. عاشقانه دوستت دارم.

نفس عمیقی کشیدم:

-من هم خیلی دوستت دارم عزیزم.

احسان: برگشتیم تهران، یه روز باید بریم خونه‌ی خودمون برای دیزاینش.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم:

-ما که هنوز خرید نکردیم.

بینی‌م رو بوسید:

-دیزاینر میاریم با سلیقه و نظر خودت لیست وسایل‌ها رو بگیره. بعدش می‌ریم خرید.

لبخندی زد:

-خیلی دوست دارم خونه رو ببینم. چرا نداشتی موقع ساختش پیام؟

-درعوض ببینیش غافلگیر میشی.

گونه‌ش رو بوسیدم که اون هم متقابلاً همین کار رو کرد.

شیطون گفت:

-میگم امروز پیش هم باشیم بهتر نیست؟

-وای نه، الان میرن من جا می‌مونم!

سریع از آغوشش بیرون اومدم و رفتم یه دوش بگیرم.

سوگل: چرا من رو بیدار نکردین؟

-بابا دو تا آمپول زدم خوب شدم.

سوگل ناراحت نگاهم کرد:

-خیلی بی‌معرفتی، چرا دیروز بهم نگفتی؟

ابراز احساسات:

-ببخشید دیگه خواهری.

خندید:

-اون دامن خوشگله نه؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-پیش به سوی خرید. امروز می‌خوام بترکونم.

-پس بزن قدش.

دست‌هامون رو به هم زدیم و به سمت خانم‌ها رفتیم.

بعد از کلی خرید رفتیم رستورانی و ناهار خوردیم. دوباره بعد از ناهار رفتیم به یه پاساژ دیگه. با عسل رفتیم به فروشگاه‌ای که لباس خونگی و راحتی داشت. سه تا شلوارک و تاپ خریدم، برای عسل هم یه شومیز خریدم که خیلی خوشش اومد. گوشیم زنگ خورد، مهران بود.

-سلام مهران جان.

-سلام خواهر خوشگلم. کجایی؟

-پاساژ. چه طور؟

-می‌خوام باهات صحبت کنم، خودت تنها.

عسل در اتاق پرو رو باز کرد:

-چطور شدم افسانه‌جون؟

به مهران گفتم: «گوشی». من شلوار جین کوتاهی خریدم که عسل خیلی خوشش اومد و با اصرار من یکی برداشت تا بپوشه.

-خیلی قشنگه.

لبخند زد:

-پس می‌خرمش.

در رو که بست گوشی رو دم گوشم گذاشتم:

-مهران جان، تنها نیستم. عسل پیشمه.

-من نزدیکم، الان میام اون‌جا.

تلفنی به سوگل گفتم اون‌ها بگردن و ما فعلاً کار داریم. قبل از این‌که عسل بیاد بیرون، همه‌ی خریدها رو حساب کردم. برگشتم دیدم عسل دم اتاق خشک شده. صداش زدم، برگشت و دستپاچه گفت:

-الان میام حساب می‌کنم.

نگاه کردم دیدم مهران داره میاد. لبخندی زدم و گفتم:

-بیا کمکم.

رو به فروشنده تشکر کردم.

- افسانه‌جون، خودم حساب می‌کردم.

اخم کردم:

-دو تیکه لباس بود دختر خوب.

مهران: سلام.

-سلام داداش گلم.

عسل سلام آرومی کرد و سرش رو پایین انداخت، مهران هم سرد جوابش رو داد. چشم و ابرویی براش اومدم که این چه طرز برخوردی؟

مهران: فکر کنم کل دارایی خودت و داداش احسان رو دادی لباس.

چشم‌غره‌ای رفتم:

-تو به فکر خودت باش.

و به عسل اشاره کردم.

عسل: افسانه‌جون من میرم پیش بقیه.

خواست بره که مهران کیفش رو کشید و با لحن بدی گفت:

-کجا؟

عسل با من گفت:

-می‌خوام برم پیش آیدا.

مهران: صبر کن با هم می‌ریم.

عسل تخس گفت:

-نمی‌خوام.

-بچه‌ها زشته. مهران کیفش رو ول کن. عسل جان شما با من اومدی با خودم هم

برمی‌گردی.

عسل چشم‌هاش پر شد:

-ببخشید افسانه‌جون.

-مهران تو هم بعداً کارت رو میگی.

و رو به عسل گفتم:

-بریم عزیزم.

مهران با پشیمونی نگاهم کرد.

-ببینید بچه‌ها من می‌دونم بینتون شکرآب شده، حالا به هر دلیلی؛ اما مطمئنم که هر

دوتون همدیگه رو دوست دارین. این‌جا جای این حرف‌ها نیست، چه‌طوره بریم یه

جایی، امروز حتماً باید آشتی کنین.

هر دو تایید کردند و سرشون رو تگون دادند. از پاساژ رفتیم بیرون و به کافی‌شاپی تو

همون خیابون رفتیم.

-خب من منتظرم. حالا بگین چی شده که شما دوتا این جوری شدین؟
هر دو سکوت کرده بودند.

-مهران، تو بگو.

مهران کلافه نگاهی بهم انداخت:

-چی رو می‌خوای بدونی؟ خانم برای من کلاس می‌ذاره.

عسل با حرص گفت:

-من کلاس می‌ذارم؟

مهران: آره. قرار بود یه هفته‌ای فکر کنی و جوابت رو بگی. یه هفته گذشت؛ اما نه تنها جوابم رو ندادی، تلفن هم که می‌زدم ریجکت می‌کردی.

رو به من ادامه داد:

-از کیش هم که اومدم، اصلاً انگار من وجود ندارم. با همه حرف می‌زنه به جز من. من رو که می‌دید سریع فرار می‌کرد.

عسل: می‌بینی افسانه‌جون، اصلاً اندازه‌ی نوک سوزن به من حق نمیده. خب من...من...

لبخندی زدم. منظورش رو فهمیدم.

-مهران‌جان، عسل حق داره. از راه دور بهش ابراز علاقه کردی. هنوز سنی نداره. شاید به این فکر کرده که حرف تو از رو یه احساس زودگذر بوده.

عسل با سر تایید کرد و مهران با ناراحتی نگاهم کرد.

مهران: از تو انتظار نداشتم افسانه. من می‌خوام لیسانسش رو بگیره، بعد پا پیش بذارم؛ وگرنه من الان هم کارم رو دارم و هم خونه. البته می‌خوام ارشد رو بخونم.

پوفی کشید و ادامه داد:

-من باید از عسل مطمئن بشم. باید به من قول بده که تا دو سه سال دیگه حرفی از خواستگار نباشه، البته اگه اون هم من رو بخواد.

به سمت عسل برگشتم:

-خب عسل جان، نوبت شماست.

عسل سرش رو پایین انداخت و با خجالت گفت:

-قبوله.

من و مهران لبخندی زدیم.

عسل: درضمن...

مهران منتظر نگاهش کرد که دستپاچه شد و با من گفت:

-توام باید قول بدی.

مهران: چه قولی؟

عسل: من کاری به قبل ندارم؛ اما تا وقتی که خودت گفתי حق نداری به جز من با هیچ دختری باشی.

خندهم گرفت؛ اما جلوی خودم رو گرفتم. مهران با چشملهای گردشده گفت:

-من کی دوست دختر داشتم؟

عسل: می‌دونم؛ ولی، قول بده دیگه! تو اون همه شرط گذاشتی.

مهران: چشم. خوب شد؟

سرفه‌ای کردم:

-خب دیگه بسه بچه‌ها، بریم. الانه که سوگل زنگ بزنه.

مهران: افسانه، میشه تو بری؟ خودم عسل رو میارم.

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم:

-دیگه چی؟ پاشو بریم عسل، دیر شد.

عسل: چشم.

مهران ملتمس نگاهم کرد:

-خیلی بی‌معرفتی.

-برگشتم تهران برین گردش و تفریح. درضمن این هم بگم که چون راه طولانی در پیش

دارین ممکنه از رفتارتون اطرافیان شک کنن. من می‌تونم به احسان بگم؟

مهران بی‌خیال گفت:

-بگو.

عسل: وای نه، من خجالت می‌کشم!

مهران خندید:

-چرا عزیزم؟ افسانه راست میگه من این قدر تابلوام، همه می‌فهمن. اصلاً بهتره بفهمن،

دیگه کسی به سرش نمی‌زنه بیاد خواستگاری، یا اسم تو رو بیاره.

خندیدم. بالاخره مهران رضایت داد و هر سه اومدیم بیرون.

احسان: فعلاً زوده براشون.

-خودشون می‌دونن عزیزم. همین که به من گفتن، معلومه که بزرگ شدن.

دستش رو به سمتم دراز کرد. رفتم و کنارش نشستم. دستم رو ول نکرد.

احسان: عسل دختر خوبیه. فکر نمی‌کنم عمه تهمینه و همسرش مخالفتی داشته باشن.

سرم رو تکون دادم:

-من هم همین فکر رو می‌کنم.

-پس باید از این به بعد بیشتر حواسم بهشون باشه.

خندیدم و به شوخی گفتم:

-خودت دوست داشتی که یه نفر حواسش به جفتمون باشه؟

-اولاً ما ازدواج کردیم، دوماً حتی اگه ازدواج هم نکرده بودیم براساس سن و سالمون

رفتار می‌کردیم.

اخم مصنوعی کردم:

-مگه من چند سالمه؟

خندید و من رو سمت خودش کشید، لپم رو بوسید:

-هیجده خوبه، اصلاً چهارده!

خندیدم:

-خودت رو مسخره کن.

از موقعی که اومدیم اتاق شالم سرم بود. از سرم درآوردش. کلیپس موهام رو باز کرد که ریخت دورم. بلندی موهام کمی پایین تر از سرشونه هام بود. با پشت دست کشید رو موهام:

-موهات خیلی خوشگله!

قلبم سرشار از احساس خوب بود. خوشحالم که به چشم احسان خوشگلم. لبخندی زدم:
-ممنون...

با دست هاش صورتم رو قاب گرفت و حرفم رو قطع کرد. آروم و با احساس می بوسیدم؛ و من رو عاشق تر می کرد. نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای در از هم جدا شدیم. احسان بلند شد و رفت.

احسان: باشه، الان آماده می شیم.

در رو بست:

-مهران بود، گفت می خوان برن قایق سواری. ببین چه طوری ضدحال می زنن!
خندیدم و گفتم:

-پس من آماده می شم.

-صبر کن ببینم.

قبل از این که بهم برسه رفتم تو حموم و در رو بستم.

-بالاخره که میای بیرون!

بلند خندیدم.

-عواقبش رو می بینی خانمی.

چیزی نگفتم و رفتم زیر دوش. یه ربع بعد در رو باز کردم، خبری نبود. آروم پام رو گذاشتم تو اتاق که از پشت بغلم کرد. نفسش رو کنار گوشم داد بیرون و زمزمه کرد:

-بهت گفتم باید عواقبش رو پس بدی.

نگاهی به سمتش انداختم، لبخند مرموزی گوشه‌ی لبش بود:

-چی شد ساکت...

سرم رو بردم جلو و این دفعه من حرفش رو قطع کردم. بی حرف همراهم شد. با محبت دستش رو رو موهام کشید. خواستم عقب بکشم که نداشت. همین که بوسه‌ی آخر رو زد و جدا شد، نفس حبس شده‌م رو آزاد کردم. پیشونیم رو بوسید و گفت:

-مرسی افسانه.

لبخندی زدم:

-خواهش همیشه آقا.

کلافه دستی به صورتش کشید:

-من هم برم یه دوش بگیرم.

سری تکون دادم و به سمت میز توالت رفتم تا آرایش کنم. تو آینه نگاهی به خودم انداختم، لپ هام صورتی شده بود. امروز حالم خیلی خوب بود و صورتم شاداب نشون می داد. خوشحال و بانشاط شروع به میکاپ کردم.

بعد از قایق سواری و کلی خوش گذرونی آخر شب برگشتیم ویلا. به قدری خسته بودیم که همه با شب به خیری به اتاقمون رفتیم. احسان رفت دوش بگیره و من شماره‌ی مامان رو گرفتم که بعد از سه بوق جواب داد:

-سلام دخترم.

-سلام مامان جان، خواب بودی؟

-نه عزیزم بیدار بودم. میناجون اومده پیشم.

مانتوم رو درآوردم و گفتم:

-پس شما هم دورهمی گرفتین.

خندید:

-آره دیگه. دوست قدیمیم اومده.

صداش مشخص بود خوشحاله.

-پس حسابی خوش بگذرونین.

-باشه گلم. احسان چه طوره؟

-خوبه، ممنون. کاش شما هم می‌اومدین.

-عزیزم! ان شاءالله یه وقت دیگه همه با هم می‌ریم.

روی تخت نشستم:

-ان شاءالله. مزاحمتون نمیشم.

-مراحمی قربونت برم.

-خدا نکنه. به زن عمو سلام برسونین.

-سلامت باشی مادر.

-خدا حافظ.

-خدا نگهدارتون.

قطع کردم و بعد از پاک کردن صورتم و تعویض لباسم با لباس راحتی خزیدم رو تخت. چشم‌هام رو روی هم گذاشتم؛ اما بیدار بودم. احسان اومد بیرون؛ اما برق رو روشن نکرد. ده دقیقه بعد تشک تخت رفت پایین و اومد کنارم. آرام و با احتیاط بغلم کرد، فکر کرده بود خوابم. پیشونیم رو که بوسید چشم‌هام رو باز کردم.

احسان: ببخشید، بیدارت کردم؟

-نه، بیدار بودم. با مامان حرف زدم، سلام رسوند.

دستی به موهام کشید:

-سلامت باشن. خسته‌ای؟

با چشم‌های خمار از خواب نگاهش کردم:

-آره، خیلی.

کوتاه بوسیدم.

احسان: خوب بخوابی عزیزم.

لبخندی زدم و خودم رو بیشتر تو آغوش فشردم و چشم‌هام رو بستم.

به شدت به احسان وابسته شده بودم و این موضوع تو تک تک رفتارهام مشخص بود. فردا برمی‌گردیم تهران. این چند روز به عنوان خاطره‌ی خوب کنار عزیزانم تو حافظه‌م ثبت شد.

یه ماه از مسافرتمون گذشته و من حالا روبروی نادر کیانی، کسی که سال‌ها عمو صداش می‌زدم نشستم و اون کاملاً عادی نگاهم می‌کنه. تمام توانم رو جمع کردم و گفتم: فقط می‌خوام بدونم چرا؟ پدر من چه بدی در حقت کرده بود؟ کاری که تو باهش کردی باعث شد...

بغضم گرفت و نتونستم ادامه بدم. با خونسردی گفتم:

-محمود می‌تونست خیلی راحت به پول برسه، خودش نخواست. اگه من نبودم معلوم نبود بعد از اون ورشکستگی چه بلایی سرتون میاد.

پوزخندی زدم:

-جداً؟ بابا با تلاش خودش و کمک عموم به این‌جا رسید. شما هم برای این‌که براتون نفع داشت این‌کار رو کردین. راستی مریم‌جون و دخترتون می‌دونن که این همه سال با کی زندگی می‌کردن؟

بالاخره خونسردی نگاهش جاش رو به عصبانیت داد. خواست چیزی بگه که سریع گفتم:

-اسفندیار به امثال تو شرف داشت. حداقل به گناهی که کرده بود اعتراف کرد. درضمن شما بودی که با حرف‌هات باعث می‌شدی من نسبت به اون منفی فکر کنم. کاملاً

مشخص بود که می‌خواستی حواسم رو به اون پرت کنی تا کارهای خودت رو پیش ببری.

پوزخندی زد:

-چیه؟ ناراحتی پدر شوهرت رو انداختی زندان؟

با تاسف نگاهش کردم. چه طور این همه سال نشناختمش؟ کیفم رو برداشتم و گفتم:

-امیدوارم هرچه زودتر نتیجه‌ی کارهای کثیفت رو ببینی.

ضربه‌ای به در زدم و بعد از بازشدنش از اون محیطی که توش احساس خفگی می‌کردم بیرون اومدم. احسان تو ماشینش منتظرم بود. خدا رو شکر که احسان رو دارم. از این به بعد فقط می‌خوام به خودمون فکر کنم. به زندگی‌مون فکر کنم، زندگی که توش هر دو مون احساس خوشبختی کنیم. با نفس عمیقی و نشوندن لبخندی رو لب‌هام و کنار گذاشتن تمام اتفاقاتی که تو گذشته افتاده به سمت ماشینش رفتم.

در رو باز کردم و با لبخند عمیقی گفتم:

-خب، بریم.

مشکوک نگاهم کرد:

-خوبی؟

-چرا بد باشم؟ وقتی تو کنارمی.

با این حرفم خندید و ماشین رو روشن کرد.

احسان: کجا برم؟

چشم‌هام رو ریز کردم و با لحن متفکری گفتم:

-امروز می‌خوام کلاً با هم باشیم. بریم گردش، خرید. درضمن یادم نرفته که هنوز نبردییم خونه رو نشونم بدی.

لپم رو کشید:

-کم زبون بریز خانم موشه.

-وای لپم رو کندی! بریم که برای پول‌هاش نقشه کشیدم.

با سرخوشی گفت:

-چشم.

می‌دونستم از این‌که من حالم خوبه شاده. دیگه ازم سوالی نپرسید و طی یه قرار نانوشته درموردش صحبت نکردیم. اول رفتیم تا من خونه‌ای رو که خودش نقشه‌ش رو کشیده بود و ساختش تموم شده بود بینم. زمینش تو زعفرانیه و نزدیک به خونه‌ی مامان بود. وقتی رسیدیم، در رو با ریموت باز کرد. ساختمون سفید بود و نمای قشنگی داشت. از اون جایی که هر دو به خونه‌ی ویلایی علاقه داشتیم، آپارتمان رو گذاشتیم کنار. حدود دویست متر حیاطش بود و باغچه‌ی خوشگلی داشت. پیاده شدم و با دیدن باغچه‌ش با هیجان به سمتش رفتم و تک‌تک گل‌هاش رو بویدم. احسان با لبخند به حرکاتم نگاه می‌کرد.

-این‌جا خیلی قشنگه احسان.

-باید داخلم ببینی بعد نظرت رو بگی.

-مطمئنم داخل هم به اندازه‌ی حیاطش قشنگه.

بلند شدم و دستش رو گرفتم. همراه با هم دوتا پله‌ای که به ورودی ساختمون می‌خورد بالا رفتیم. در بزرگ چوبی به رنگ قهوه‌ای تیره داشت. احسان با کلید در رو باز کرد. کنار

در، جاکفشی سفید پرنگ بزرگی با آینه قدی قرار داشت. خونه دوبلکس بود. از راهروی ورودی که گذشتیم، سمت راست آشپزخونه‌ی بزرگی با کابینت‌های سفیدرنگ بود. تقریباً بزرگ بود. روبروی آشپزخونه راهروی کوچیکی بود که سرویس توالت و حمام داشت. سمت چپش هم سالنی بود که فهمیدم نشیمن خونه‌ست.

احسان: بیا بریم پذیرایی رو ببین.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم. هیچانم زیاد بود و از رفتارم کاملاً مشخص بود. دیدن خونه‌ای که قرار بود تا آخر عمر با هم توش زندگی کنیم احساس خاصی بهم می‌داد. دوتا پله رو رفتیم بالا و به پذیرایی اصلی رسیدیم. تقریباً دویست‌متری بود. کف خونه پارکت‌های قهوه‌ای رنگ بود.

احسان: دیوارها به سلیقه‌ی خودت کاغذدیواری میشه.

-به سلیقه‌ی هر دومون.

خندید:

-چشم خانم. اتاق‌ها هم تو اون راهرو هستن.

به سمت چپ سالن اشاره کرد.

رفتم اون‌جا، دو تا در سمت راستم و سه تا سمت چپم بود. در تک‌تکشون رو باز کردم، سه تا اتاقش تقریباً بیست‌متر و اتاق آخر که در بزرگ‌تری داشت فکر کنم سی‌متر می‌شد. یکی دیگه از درها هم سرویس برای مهمان بود. رفتم تو اتاقی که از همه بزرگ‌تر بود.

-اگه میشه خونه رو خودمون دیزاین کنیم.

-هرجور که تو دوست داری عزیزم.

لبخندی زدم:

-خیلی قشنگه.

اتاق خودمون سرویس جدا داشت و یه سمتش هم کم‌دیواری بود.

-این‌جا چند متره؟

620-متر.

-خیلی بزرگ نیست؟

-نه.

-دوست دارم دکور اتاق بنفش و یاسی باشه، البته طلایی هم به کار بره قشنگه. تو چی میگی؟

اومد جلو، مهربون دستش رو کشید رو صورتم:

-چرا که نه؟ خیلی هم قشنگه.

با لبخند نگاهش کردم:

-باید یه خسته نباشید اساسی بهت بگم. با این‌که کارهات زیاد بود به این‌جا هم می‌رسیدی.

بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

-من برای تو، زندگی‌مون هر کاری می‌کنم.

این رو بدون که تو همیشه برام تو همه‌چیز اولویت داری. چشم‌هام رو بستم و با آرامشی که از وجودش و حرف‌هاش گرفته بودم گفتم:

-مرسی که این همه حس خوب بهم میدی.

پیشونیم رو بوسید:

-من از تو ممنونم که کنارمی. بریم خرید؟

-بریم.

از خونه بیرون اومدیم. به فروشگاه‌های برای سرویس چوب رفتیم. از کاتالوگش سرویس چوبی انتخاب کردیم که روکش مبل‌هاش سفید صدفی بود. البته به خاطر بزرگی سالن یه دست دیگه مبل با روکش کرم‌رنگ انتخاب کردیم. گوشه‌ای از سالن به اندازه‌ی بیست‌متر جدا بود که اون‌جا رو نشیمن مهمان مشخص کردیم و براش راحتی فیلی‌رنگ با کوسن‌های کرم انتخاب شد. میز ناهارخوری هم به دلیل پرجمعیت بودن فامیل‌های احسان 24 نفره سفارش دادیم. برای نشیمن خودمون هم راحتی سبزرنگ با کوسن‌های نارنجی تصویب شد. شاید این رنگ‌ها رو می‌شنیدم برام جالب نبود؛ اما وقتی تو کاتالوگ دیدم به نظرم واقعاً قشنگ بودند. صاحب فروشگاه دوست احسان بود و با کلی تعارف چک احسان رو قبول کرد. آروم دم گوشش گفتم:

-احسان، خرید وسایل با منه، یادت که نرفته؟

با اخمی نگاهم کرد و گفت:

-یعنی من نمی‌تونم دو تیکه وسیله برای خونه‌مون بگیرم؟

کمی ناراحت شدم؛ اما بروز ندادم. موعد چک برای روز قبل از تحویل وسایل، یعنی یک ماه بعد بود. بالاخره بعد از یک ساعت و نیم که وقت گذاشتیم از اون‌جا بیرون اومدیم. همین که تو ماشین نشستیم سریع سریع گفتم:

-فردا دویست میلیون به حسابت می‌ریزم.

-دیگه حرفش رو نمی‌زنی.

-یعنی چی احسان؟ من هم می‌خوام مثل تمام دخترها خودم جهیزیه بخرم. اصلاً کاش با مامان می‌رفتم.

سرم رو به سمت شیشه چرخوندم. نفس عمیقی کشید. دستم رو گرفت تو دستش، توجهی نکردم که با برخورد لبش با پوست دستم عین برق‌گرفته‌ها برگشتم سمتش. خندید:

-چرا قهر می‌کنی گلم؟ باشه، بقیه‌ش رو خودت بخر.

خندیدم. دوباره دستم رو بوسید. بیرون شام خوردیم و به اصرار مامان که چندبار زنگ زد، قرار شد اون‌جا برم.

مهران: خوب پیچوندین، شام نیومدین.

مامان تشری به مهران زد.

-راستش رفته بودیم خرید برای خونه.

مامان: به سلامتی مادر. مبارکتون باشه.

آیدا: دیگه تا عروسی درگیر خریدین.

آنیتا: نَن‌دایی بیام پیست؟

وای که چه قدر این بچه شیرین‌زبونه! از وقتی هم که حرف می‌زد به من به جای

«زن‌دایی» می‌گفت «نَن‌دایی»

دست‌هام رو باز کردم و گفتم:

-بیا قربونت برم.

گذاشتمش رو پام و روی موهای طلایی خوشگله رو بوسیدم. آیدا با لبخند نگاهمون کرد و رو به مامان گفت:

-خیلی افسانه رو دوست داره.

دست‌های کوچولو و تپل رو گرفتم تو دستم و گفتم:

-من هم خیلی دوستش دارم.

با شیرین‌زبونی برام حرف می‌زد و من هم گوش می‌دادم و قربون صدقه‌ش می‌رفتم. احسان انگشتی به گونه‌ی آنیتا کشید و گفت:

-چی میگی شما خوشگل دایی؟

آنیتا خنده‌ی شیرینی کرد و خودش رو بغل دایی احسانش انداخت. آنیتا خیلی رابطه‌ش با احسان خوب بود؛ اما مهران همه‌ش صدای نقنقش رو درمی‌آورد. به احسان و آنیتا نگاهی انداختم، قطعاً احسان پدر خوبی میشد.

آیدا: به فکر آرایشگاه و لباسم باش.

-وقت زیاده.

آیدا: من برای عروسی خودم این‌قدر ذوق داشتم که نگو. تو دوران نامزدی مثل این دخترهای هیجده‌ساله همه‌ش تو فکر لباس عروس بودم.

خندیدم و خودشم خندیدم.

آیدا: شانس آوردم زن‌عمو خیلی دوستم داشت، البته الان هم همین‌طوره. اگه غریبه بودن چه‌قدر مسخره‌م می‌کردن.

از خاطرات عروسیش می‌گفت. این قدر خندیدیم که احسان گفت:
-به ما هم بگین.

مهران: آیدا خانم از سوتی‌هاش می‌گه.

آیدا: مهران خیلی پررو شدی.

عسل: با آیداجون موافقم. سلام داداش، سلام افسانه‌جون.

_سلام عزیزم.

باهامون دست داد و کنارم نشست.

مهران: تو برو درس‌هات رو بخون.

عسل با چشم‌های گردشده نگاهش کرد:

-چی گفتی؟!

مهران مثل بچه‌ها گفت:

-هیچی هیچی، ببخشید.

عسل لبخندی از رضایت زد.

-از دانشگاه چه خبر؟

عسل: هی خوبه، می‌گذره.

آیدا که آنیتا رو برد بخوابونه، آروم به عسل گفتم:

-خوب دُم داداشم رو قیچی کردی!

لبخند شیطونی زد:

-حال کردی؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

-بعضی روزها میاد دنبالم می‌ریم بیرون. همه چی خیلی خوبه. افسانه‌جون من خیلی می‌ترسم.

نگاهی به بقیه انداختم، همه درگیر حرف‌زدن و بازی بودن.

-از چی می‌ترسی عزیزم؟

-از این‌که مامان این‌ها بفهمن و راضی نباشن. من خیلی مهران رو دوست دارم، حتی قبل از این‌که بهم ابراز علاقه کنه. اگه مامان بفهمه...

بغض کرد. دستش رو گرفتم:

-عزیزم، آرام باش. من مطمئنم اگه بفهمن خیلی هم خوشحال میشن.

عسل: بابا که خیلی مهران رو دوست داره. فکر کنم زن دایی سیمین فهمیده.

-جداً؟! چیزی گفته؟

نگاهی به انگشت‌هایش انداخت و گفت:

-آخه مهران خیلی تابلوبازی درمیاره.

خنده گرفته بود. نگاهی به صورتم انداخت. فکر کنم فهمید؛ چون با حرص گفت:

-راحت باش افسانه‌جون.

خندیدم. احسان برگشت و با لبخندی نگاهم کرد و پرسید «چیزی شده» که من هم با تکون دادن سرم گفتم «نه» که دوباره برگشت.

-داداش احسان خیلی خوش اخلاق تر از قبل شده. معلومه خیلی دوستت داره.

با یه لحن خاصی ادامه داد:

-خدا کنه مهران هم مثل داداش احسان باشه.

اخم مصنوعی کردم:

-داداشم به این خوبی! خیلی هم دلت بخواد عروس خانم.

سرش رو پایین انداخت:

-حالا کو تا عروس شدن؟

-اگه مامان فهمیده باشه، دیگه رسماً عروس خانواده هستی.

-وای! یعنی فهمیده؟

چشمکی زدم:

-خودم ته توش رو درمیارم.

بعد از شام با مامان به اتاقش رفتیم. گفت کارم داره و می خواد باهام صحبت کنه. رو کاناپه‌ی اتاق نشسته بودم و مامان تو گاوصندوق دنبال چیزی می گشت. چند دقیقه بعد با جعبه‌ی چوبی کوچیکی که کنده کاری شده بود برگشت. کنارم نشست و درش رو باز کرد.

مامان: این انگشتر برای مادر اسفندیار بود. خدا بیامرزش زن خوبی بود. این رو که به من داد، گفت نسل به نسل به دست عروس خانواده می‌رسه. قطعا الان هم صاحبش تویی.

انگشتر زیبایی با سنگ فیروزه بود.

-خیلی قشنگه!

-بنداز دستت مادر.

انداختم انگشت وسطم، خیلی قشنگ بود و تالو خاصی داشت.

مامان: روزی که احسان گفت می‌خواه ازدواج کنه، من از خیلی قبلش فهمیده بودم تو رو می‌خواه.

سرم رو انداختم پایین که ادامه داد:

-البته چشم‌های تو هم داد می‌زد چه قدر دوستش داری. من مادرم، از دل بچه‌هام خبر دارم. درضمن فکر کنم بعد از تو و احسان نوبت دوتا عاشق دیگه‌ست.

متعجب نگاهش کردم که خندید و گفت:

-چیه؟ فکر کردی نفهمیدم مهران هم دلش گیره؟ عسل دختر خوبیه، همه‌مون خیلی دوستش داریم. تو می‌دونستی نه؟

سرم رو تکون دادم:

-دو ماهی میشه.

-تا یه ماه دیگه تهمینه و همسرش برمی‌گردن تهران. حرفش رو پیش می‌کشم ببینم نظرشون چیه.

لبخندی زد:

-خیلی خوبه؛ اما خودشون میگن تا دو سه سال دیگه که درس عسل تموم بشه نمی‌خوان رسمی بشه.

مامان: من هم فکر نمی‌کنم تهمینه تو این سن راضی باشن. مهران خیلی عوض شده، خدا رو شکر می‌خواد برای ارشد ادامه بده.

-خدا رو شکر. به نظرم با مهران صحبت کنین.

مامان سری تکون داد. بعد از دو ساعت گپ‌وگفت با شب بخیری از اتاقش بیرون اومدم.

-بین دختر خوب، تا چند ماه دیگه وارد زندگی جدیدی میشی، زندگی مشترک. باید خودت رو برای مواجه شدن با هر مشکلی آماده کنی. درست مثل پدرت، تو اون سال‌هایی که بود. این‌طور که خودت گفتی مشکلاتش رو رفتارش با دیگران تاثیری نداشت.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-رفتار زن تو زندگی خیلی مهمه. برعکس افکار مردم آقایون تو برخورد با مشکلات منتظرن ببینن همسرشون چه رفتاری داره. اگه خانم رفتار غلط و نابجایی نشون بده، متعاقب با اون آقای خونه هم رفتار درستی نخواهد داشت. مثلاً اگه مرد به مشکل مالی برارش پیش بیاد فقط با برخورد و رفتار درست خانم میشه راحت‌تر با مشکلات مواجه شد. شاید این حرف‌ها به نظرت خیلی ساده و پیش پا افتاده بیاد؛ اما با پرونده‌هایی که

من داشتم به طور قطعی می‌گم که نصف بیشتر مشاجره‌هایی که بین زن و شوهرها به وجود می‌اد، عدم درک درست متقابل هستش.

لبخندی زد و گفت:

-خب عروس‌خانم، هنوزم اون قضیه می‌ترسونتت؟

لبخند شرمگینی زد:

-نسبت به چند ماه پیش کمتر شده؛ اما هنوز هم هست.

نورایی: کاملاً طبیعیه. چه قدر به عروسی مونده؟

-سه‌ماه.

-من مشکلی برای زمانش نمی‌بینم. اگه بعد از عروسی به مشکل برخوردی، اون وقت درمان‌های مختلف هست که قطعاً درست میشه؛ اما من تقریباً مطمئنم که مشکلی نخواهی داشت. همسرت اومده؟

-بله. تو سالن.

-اگه ممکنه با همسرت یه صحبتی داشته باشم.

سری تکون داد:

-چشم، الان صداش می‌زنم.

همین که در رو باز کردم، احسان سرش رو از رو مجله ای که دستش بود بالا آورد. رفتم رو صندلی کنارش نشستم:

-دکتر نورایی می‌خواد باهات صحبت کنه.

مجله رو بست:

-اگه حوصله نداری برو تو ماشین.

-نه همین جا خوبه.

لبخندی به روم زد و بلند شد. تا وقتی که رفت تو اتاق دکتر با نگاهم دنبالش کردم و پیش خودم برای هزارمین بار اعتراف کردم که عاشقشم.

نیم‌ساعتی گذشت و من مشغول خوردن همون مجله‌ای بودم که احسان دستش بود؛ مجله‌ای درمورد انسان‌شناسی. سرم پایین بود و غرق مطالبش شده بودم که با صدای منشی مبنی بر داخل‌رفتن نفر بعدی، سرم رو بالا آوردم. احسان پالتوش رو برداشت و با لبخندی گفت:

-بریم؟

سری تکون دادم:

-نفهمیدم کی اومدی. بریم.

دوست داشتم بدونم چی گفتند؛ اما بهتر دونستم که نپرسم، اگه خودش خواست بگه. همین که تو ماشین نشستیم، با یادآوری تلفن عمو که گفت حتماً یه سر برم خونه‌شون، گفتم:

-احسان، من باید برم خونه‌ی عمو. کارم داره.

-باشه. فقط، شب میام دنبالت بریم بیرون.

-کجا؟

نگاهی بهم انداخت:

-کجاش مهم نیست، مهم اینه که خیلی وقته با هم گردش نرفتیم. این یه مدت هم که درگیر خرید بودیم.

خندیدم:

-حالا بیشتر خریده‌ها مونده، چه زود جا زدی.

-جا نزدم. حالا کو تا سه ماه دیگه!

با رضایت تمام گفتم:

-چشم.

بعد از این که رسوندم خونه‌ی عمو خودش رفت و عذرخواهی کرد که داخل نمیاد. زن عمو جلوی در منتظرم بود.

-سلام زن عمو.

نسلام عزیزم. بیا داخل هوا سرده.

احساس کردم مضطربه. مشکوک پرسیدم:

-چیزی شده؟

-نه دخترم. بیا خودت می‌فهمی.

-پس عمو کجاست؟

-تو کتابخونه‌ست، گفت هر وقت اومدی بهت بگم بری اون‌جا.

با تعجبی ناشی از رفتار زن عمو به کتابخونه رفتم و با دو ضربه به در وارد شدم. شاخ درآوردم. این این‌جا چی کار می‌کرد، بعد از اون بلاهایی که شوهرش سر بابام درآورد؟ سلام آرومی کردم. عمو با خوش‌رویی گفت:

-سلام دخترم. بیا بشین.

مریم‌جون هم با صدای ضعیفی جوابم رو داد. کنار عمو نشستم.

عمو: افسانه‌جان، مریم‌خانم همین امروز از کانادا اومدن.

سری تگون دادم. با دستپاچگی گفت:

-آره صبح رسیدم. شرمنده‌ام دخترم.

اشک‌هاش ریخت پایین و با صدای بلند زد زیر گریه. با ناراحتی نگاهش کردم، گناه این زن چی بود که شوهرش آدم درستی نبوده؟

-شما که مقصر نیستین.

مریم: این همه سال با آدمی زندگی کردم که به نظر خودم مرد خوبی بوده. بیچاره بیتا، بچه افسردگی گرفته!

بعد از کلی درد دل کردن و عذرخواهی بلند شد که بره. زن عمو هرچه قدر اصرار کرد برای شام بمونه گفت باید بره خونه‌ی برادرش.

مریم: حلالم کن دخترم، من تو عقدت نبودم. بعد از کارهای طلاقم برمی‌گردم کانادا.

از تو کیفش جعبه‌ای بیرون آورد:

-این از طرف خودم و بیتاست، خوشبخت بشی.

-ممنون، این چه کاریه؟ زحمت کشیدین.

مریم: قابل تو رو نداره. مبارکت باشه.

با کلی شرمندگی رفت.

-خدا کمکش کنه. خیلی سخته بعد از این همه سال همچین اتفاقی برات بیفته.

نگاهی به زن عمو انداختم.

-درست می‌گین.

عمو: کی فکرش رو می‌کرد نادر همچین آدمی باشه؟

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت. من به مریم‌جون و تنهایی‌ش فکر می‌کردم؛ اما عمو و زن عمو رو نمی‌دونستم.

زن عمو: افسانه‌جان زنگ بزنی آقا احسان هم بیاد، شام این‌جا باشین.

سری تکون دادم:

-ممنون، ان شاء الله یه وقت دیگه. یه مقدار خرید داریم، ممکنه طول بکشه.

زن عمو لبخندی زد:

-باشه عزیزم، هر موقع دوست داشتنی بیاین.

کیفم رو برداشتم و بلند شدم:

-ممنون، من اهل تعارف نیستم. درضمن ما هفت روز هفته، شش روزش این‌جاییم.

عمو: شماها نیاین کی بیاد؟

بعد از این‌که با هردوشون روبوسی و خداحافظی کردم اومدم بیرون و به احسان زنگ زدم بیاد دنبالم.

-خیلی وقت بود سینما نیومده بودم.

دستش رو روی کمرم گذاشت:

-دیگه کجا دوست داری بریم؟

چشم‌هام رو بستم و با فکر به مکانی که همیشه ازش آرامش می‌گرفتم سریع گفتم:

-بام.

خندید:

-مثل بچه‌ها فکر می‌کنی، منظورم ژستت بود.

چشم‌غره‌ای رفتم که با صدای بلند خندید. امشب خیلی خوشحال بود و حرف‌هاش باعث شد من هم از فاز ناراحتی بیرون بیام. بعد از این که رسیدیم، دست تو دست همدیگه قدم می‌زدیم.

احسان: افسانه یه سوال بپرسم؟

نگاهی به نیم‌رخش انداختم:

-صدتا بپرس.

لبخندی زد:

-تو از ازدواج با من راضی هستی؟

با تعجب نگاهش کردم.

-معلومه که راضیم. من با رضایت قلبیم وارد زندگیت شدم.

-می‌دونم برای پرسیدن این سوال زوده؛ اما خواستم بدونم الان که تقریباً هشت‌ماهه با هم نامزدیم نظرت چیه.

ایستادم که باعث شد اون هم بایسته.

من الان نسبت به هشت‌ماه پیش خیلی بیشتر دوستت دارم و مطمئن باش هیچ‌وقت از انتخابم پشیمون نمیشم.

دوباره دستم رو گرفت و آرام گفت:

-این‌جا که من دستم بسته‌ست این حرف‌ها رو می‌زنی؟

خندیدم:

-خیلی منحرفی.

دستم رو فشار داد:

-درضمن تو هم این رو بدون تو دوست‌داشتن من از تو یه پله بالاترم.

-نه بابا؟

چشم‌هاش رو ریز کرد:

-جدیداً تو هم بی‌ادب شدی‌ها!

بلند و با حرص اسمش رو صدا زد.

ریز خندید:

-جانم؟

چپ‌چپ نگاهش کردم:

-خیلی پررویی!

احسان: پارسال همین موقع‌ها بود که فهمیدم عاشقت شدم. البته از وقتی که رابطه‌ت با مامان خوب شد و رفت و آمدت به خونمون زیاد شد، برام مهم شدی. همه دوستت داشتند، حتی کوچک‌ترین عضو خانواده، آنی‌تا. بعدش کم‌کم فهمیدم به حضورت عادت کردم، همه‌ش دوست داشتم تو جمع خانواده باشی.

از اعترافش سرمست شدم، منتظر ادامه‌ش بودم. آهی کشید:

-خدا بیامرزه پدرهامون رو، بابام اواخر عمرش از علاقه‌م به تو فهمیده بود. گفت به هیچ قیمتی از دستت ندم.

سرم رو پایین انداختم و با صدای آرومی گفتم:

-خدا رحمتشون کنه.

تلفنش زنگ خورد. با نگاهی به صفحه‌ش گفت: «مامان».

-سلام مادر.

-...

-پیش من. بیرونیم.

-...

-چشم، حتماً.

-...

-خداحافظ.

قطع کرد.

-مامان بود؟

-آره، گفت بریم خونه.

دستم رو گرفت:

-بریم؟

-اوهوم.

راه رفته رو برگشتیم.

-احسان، به خاطر امشب ممنونم. خیلی خوب بود.

فشار کمی به دستم وارد کرد:

-خوشحالی تو برای من یه دنیااست. نیازی به تشکر نیست، وظیفه‌ی من که برای راحتی و آرامش تو هر کاری بکنم. درضمن من خودم می‌دونم که برات کم می‌ذارم. دوران نامزدی برای دخترها خیلی مهمه. این خانمی تو رو می‌رسونه که هیچی نمیگی و به روم نمیاری.

-این چه حرفیه؟ من خیلی هم راضیم.

به ماشین که رسیدیم لبخند مهربونی زد:

-عشق منی دیگه!

خندیدم:

-سوار شو آقای زبون باز.

بلند خندید. نیم‌ساعت بعد رسیدیم خونه.

با مامان روبوسی کردم.

-خوبین؟

مامان: خوبم مادر. همیشه به گردش.

مهران: من هم که کلاً بوقم.

لبخندی زدم و جلو رفتم، گونه‌ش رو بوسیدم.

خندید و پیشونیم رو بوسید.

احسان: الان دیگه ناراحت نیستی؟

مهران: نه دیگه، فقط...

حرفش رو قطع کرد.

احسان: فقط چی؟

مهران لبخند مرموزی زد:

-فقط انگار یه نفر حسودیش شد.

اولش نفهمیدم چی گفت؛ اما همین که احسان اسمش رو بلند گفت و مهران پا به فرار

گذاشت دوزاریم افتاد. مامان خندید و گفت:

-ولش کن مادر، مهرانه دیگه!

احسان لبخند کوتاهی زد و رفت تا لباس‌هایش رو عوض کنه، من هم با خجالت نشستم.

مامان: برم یه چای بیارم. هوا سرده.

-نه مامان، من می‌رم.

مامان: اصلاً بریم آشپزخونه. نظرت چیه؟

سری تکون دادم:

-آره.

به آشپزخونه رفتیم و من به زور مامان رو راضی کردم تا بذاره خودم چای دم کنم. دو تا فنجان ریختم و گذاشتم رو میز.

مامان: از این کیک‌ها بخور، می‌دونم خیلی دوست داری.

با نگاهی به کیک فنجونی که عاشقش بودم سری تکون دادم و با تشکر تکه‌ای برداشتم.

مامان: چه خبر عزیزم؟

-سلامتی، خبری نیست. راستی چه‌قدر جای عسل خالیه!

-آره، خیلی. تو این یه سال و نیمی که گذشت به وجودش عادت کرده بودیم.

-با عمه تهمینه صحبت کردین؟

لبخندی زد و سری تکون داد:

-آره، اون هم مثل من خیلی خوشحال شد. البته گفت که از رفتارهای اخیر عسل شک کرده بود. ازش خواستم با آقا شاهرخ درمیون بذاره.

خندید و ادامه داد:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم که مهران تو ازدواج از برادر بزرگ‌ترش زرنگ‌تر باشه.

خندیدم و چیزی نگفتم.

-البته تهمینه هم گفت فعلاً براشون زوده و باید درس عسل تموم بشه که من هم تایید کردم و گفتم بچه‌ها هم خودشون این طوری می‌خوان. براش گفتم که دلیل عجله‌م تو مطرح کردن موضوع این بوده که مشخص شه عسل عروس خانوادگی ما هستش تا یه کم خیال مهران راحت بشه که براش خواستگار نیامد.

-پس عروس دوم هم مشخص شد.

صدای احسان بود، نمی‌دونم کی اومد که متوجه نشدیم.

مامان: اومدی پسرم؟ بشین برات چای بریزم.

خواست بلند شه که نذاشتم و گفتم:

-من می‌ریزم مامان.

احسان کنار مامان نشست. چای رو که ریختم گذاشتم جلوش. نگاهی به چای انداخت:

-چای بخوریم یا خجالت؟ دست گلت درد نکنه.

لبخندی زدم:

-نوش جان.

مامان با لبخند نگاهمون می‌کرد. احسان تو جمع با احترام زیادی با من برخورد می‌کرد؛ اما از برخورد جلف زن و شوهر تو جمع خوشش نیامد. همیشه می‌گه ابراز عشق و علاقه به همسر باید تو خلوت خودشون باشه. البته من هم نظرش رو قبول دارم. همین که تو تمام مسائل نظر من رو می‌پرسی و مشورت می‌کنه، این‌که جایگاه من تو زندگیش کاملاً برای اطرافیان مشخص شده، خودش نشونه‌ی علاقه‌ی زیادش هست. حتماً که نباید جلو دیگران جار بزنه که من رو دوست داره. خدا رو شکر تو این مورد هم با هم توافق داریم.

مامان: نظر تو چیه عزیزم؟

-بیخشید حواسم نبود، در چه مورد؟

مامان: میگم، اگه موافق باشی عروسی تون همین جا باشه.

قطعاً عروسی تو باغ به این بزرگی و قشنگی خیلی بهتره.

-خیلی هم خوبه.

احسان: اگه دوست نداری باغ لواسون هم هست.

سری تکون دادم:

-چرا دوست نداشته باشم؟ همین جا خوبه.

-عروسی من و عسل هم باید این جا باشه.

مهران بود که با خنده این حرف رو زد.

مامان: شما اول باید خودت رو ثابت کنی تا بعد.

احسان سری تکون داد و به تایید از حرف مامان گفت:

-مامان راست میگه. باید نشون بدی که می تونی یه زندگی رو اداره کنی.

مهران دمغ شده گفت:

-داداش، تو شرکت که تمام کارها رو می ریزی سر من! به نظرت از پیش برنیومدم؟

احسان ابرویی بالا انداخت:

-منظورم فقط کار نیست.

مامان: احسان درست میگه. دختر مردم با هزار امید و آرزو میاد خونهی تو.
با لبخند گفتم:

-ای بابا چرا داداشم رو مثل مجرم‌ها دوره کردین؟

مهران اومد کنارم، خم شد و گونه‌م رو بوسید:

-قربون خواهر گلم برم!

-خدا نکنه.

صندلی کنارم رو کشید بیرون و نشست:

-مگه این‌که تو به فکر من باشی. مامانم که رفته تو جبهه‌ی عروس.

مامان: بس کن مهران! پس چی فکر کردی؟ عسل برام مثل افسانه و آیداست.

احسان: درضمن برو خدا رو شکر کن که عمه تهمینه راضیه.

مهران پوفی کشید و گفت:

-وای داداش، دلم برای اون بدبختی که در آینده داماد تو میشه می‌سوزه!

مامان و مهران زدند زیر خنده، من هم با چشم‌های گردشده نگاهشون می‌کردم. احسان

لبخند عمیقی نشست رو لبش و گفت:

-اولاً شاید خدا نخواست ما دختر داشته باشیم، دوماً اگه هم داشتیم قطعاً بیشتر از عمه

و شوهرش برای ازدواج دخترم سخت می‌گیرم.

خلاصه این‌قدر گفتند و خندیدند تا مامان تذکر داد که دیروقته و باید بخوابیم. با

احسان به اتاقش رفتیم. بعد از مسواک‌زدن برگشتم به اتاق و تایمی که احسان رفت تو

سرویس، لباسم رو با تاپ و شلوار سبزرنگی که راحت و گشاد بود عوض کردم. رو تختش دراز کشیدم. گوشیم رو برداشتم و جواب پیام‌های سوگل رو دادم. کلی سوال ازم پرسیده بود و من همه رو تو یه پیام جواب دادم. با شب به‌خیری گوشیم رو کنار گذاشتم. به پشت خوابیده بودم و به اتفاقات امروز فکر می‌کردم که احسان بیرون اومد. به دست‌هاش کرم زد. لوستر اتاق رو خاموش کرد. آباژور روی پاتختی رو روشن کرد و نور زردرنگی اتاق رو کمی روشن‌تر کرد. کنارم به پشت دراز کشید:

-به چی فکر می‌کنی؟

بدون مکث گفتم:

-به خودمون.

-به نتیجه‌ای رسیدی؟

-نتیجه‌گیری نداشت؛ فقط داشتم به مسئولیت‌هام در قبال تو و زندگی‌مون فکر می‌کردم، این‌که می‌تونم از پیش‌بر پیام یا نه. خیلی می‌ترسم.

دستم رو گرفت:

-من کنارتم، کمکت می‌کنم؛ یعنی باید هر دو مون به هم کمک کنیم، معنی زندگی مشترک همین میشه دیگه.

-آره، راست می‌گی.

دستش رو تکیه‌گاه سرش قرار داد و صورتش رو آورد جلو و تو چندسانتی صورتم قرار گرفت:

-از چی ناراحتی عزیز من؟

-از همه چی. نمی‌دونم.

با دست چپش گونه‌م رو نوازش کرد:

-من همیشه هستم می‌خوام بدونی که تنها نیستی. دیگه به چیزی فکر نکن. باشه؟

نمی‌خواستم با استرس و ترس‌هام ناراحتش کنم. همین که گفت همیشه هست، تنهام نمی‌ذاره، باعث شد دلم قرص بشه. شاید خودش فهمیده بود که نیاز دارم تا از زبونش بشنوم. چشم‌هام رو باز کردم و لبخندی به روش زدم که اون هم جوابم رو با لبخند داد. انگشت شستش رو آرام روی لبم کشید، با شیطنت گفت:

-اجازه هست؟

با لبخند بهش اجازه دادم و نزدیک‌تر شد. فاصله‌مون که به صفر رسید، چشم‌هام رو بستم. نمی‌دونم چرا، با این‌که دوست داشتم همراهیش کنم؛ اما آرام موندم. کمی فاصله گرفت، تو گوشم زمزمه کرد:

-خیلی دوستت دارم.

تمام وجودم آرام گرفت. بـوسه‌ی ریزش رو احساس کردم. چشم‌هام بسته بود. من رو می‌بوسید و می‌گفت دوستم داره. با بـوسه‌ی عمیقی که به پیشونیم زد، ازم فاصله گرفت، چشم‌هام رو باز کردم. سرم رو به سینه‌ش چسبوند و موهام رو به بازی گرفت: -باید اعتراف کنم که وقتی مهران از دختری که شاید در آینده داشته باشیم گفت، چه قدر خوشحال شدم.

سرم رو بلند کردم و با نگاهی به چشم‌هایش که توشون خوشحالی موج می‌زد، با لبخند گفتم:

-حالا کو تا اون موقع؟

احسان: چشم رو هم بذاری زمان می‌گذره.

سرم رو به جای اولش برگردوند و من با آرامش چشم‌هام رو بستم. خیلی زود به خواب رفتم.

کنار آیدا و مامان نشسته بودم. مراسم سالگرد اسفندیار بود و همه‌ی فامیل‌هاشون اومده بودن. احسان دو هفته‌ای بود که درگیر مراسم بود و من خیلی کم می‌دیدمش. آخرین باری که دیدمش، هفته‌ی پیش قبل از سفرش به آلمان بود. به‌خاطر شرکتش مجبور بود بره. چون دیشب دیروقت رسیده بود نداشت برم دنبالش و امروز صبح بالاخره با دیدنش قلبم آرام گرفت. ندیدنش تو این یه هفته خیلی سخت گذشت. -افسانه‌خانم، آقا احسان گفتن بگم برید بالا. مثل این‌که کاری دارن.

خیلی سریع بلند شدم.

-ممنون زهراجون.

رو به آیدا و مامان با اجازه‌ای گفتم که اون‌ها هم با لبخندی بدرقه‌م کردند. به اتاقش که رسیدم، چند ضربه به در زدم و احسان بفرماییدی گفت. سرش پایین بود و برگه‌هایی جلوش بود.

احسان: این برگه‌ها رو برسون به امیر...

نفهمیده بود منم و همین که چشمش به من خورد حرفش نصفه موند. سلام کردم. لبخندی زد:

-سلام خانم. یه حالی از ما نپرسی!

رفتم جلوش ایستادم و گفتم:

-دلم برات تنگ شده بود.

برگه‌ها رو روی میز گذاشت و خیلی سریع در آغوشم گرفت. عطر تنش رو نفس کشیدم، دوست داشتیم تا ابد اون‌جا بمونم. با صدای آرومی گفت:

-من هم همین‌طور عزیزم. امتیاز شرکت رو فروختم.

با تعجب نگاهش کردم. لبش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-قبلاً به مامان گفته بودم. دیگه نمی‌خوام سرم به‌قدری شلوغ بشه که از زندگیم، از تو غافل بشم. این یه هفته خیلی سخت گذشت. با این‌که کلاً درگیر بودم، تمام فکرم تو بودی.

حرفش که تموم شد بـوسه‌ی عمیقی به پیشونیم زد. با صدای در با اکراه من رو از خودش جدا کرد و به سمت در رفت. بعد از چند ثانیه دوباره برگشت و برگه‌هایی رو برداشت و برد. کارش که تموم شد در رو بست.

-بریم پایین؟

سری تکون داد:

-بریم. امروز بگذره این یه هفته رو جبران می‌کنم.

تشخیص چهره‌ش برای منی که عکسش رو با دقت دیده بودم کار سختی نبود. کنار نگار نشسته بود و با هم صحبت می‌کردن.

-این دختر برای چی اومده؟

آیدا بود که با حرص از او مدن دوست سابقش حرف میزد.

-دعوت بوده؟

-نه بابا، یه سالی آلمان بوده و به خاطر آشنایی قبلش با خانواده‌ی عمه، رابطه‌ش با نگار بیشتر شده و دوست صمیمی شدن. دختره‌ی پررو او مده جلو مامان با کلی عشوه می‌گه غم آخرتون باشه سیمین‌جون!

آخرش رو با ادای خاصی گفت که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و خندیدم. خودش هم خنده‌ش گرفت و گفت:

-امیر هم می‌گه تو چرا حرص می‌خوری، یه تسلیت می‌گه میره!

زیر چشمی نگاه‌ی به اون طرف انداخت:

-نمی‌دونم نگار چی بهش گفته که داره نگاهت می‌کنه. بذار چشمش دراد، داداشم چه دختر خوب و خوشگلی نصیبش شده!

-آیداجان هندونه‌ها بغلم جا نمیشه.

چشم‌هاش رو گرد کرد:

-واقعیت رو گفتم.

-لطف داری عزیزم.

خندید:

-الکی نیست داداشم عاشقت. من برم یه سر به آنیتا بزنم، بچم رو از صبح درست و حسابی ندیدمش.

سری تکون دادم. رفت کنار مادرشوهرش که آنیتا بغلش بود و براش حرف می‌زد.

مادر امیر زن مهربونی بود که با نگاهش هم انرژی مثبت می‌داد. همین که سرم رو چرخوندم، نگاه مهسا رو غافل‌گیر کردم. لبخند دستپاچه‌ای زد و سرش رو چرخوند. برعکس آیدا، بود و نبود مهسا برای من فرقی نداشت. از احساس خودم و احسان مطمئنم. مامان و زن‌عمو مشغول صحبت بودند. مراسم تموم شده بود و فامیل‌های نزدیک برای شام مونده بودند. تنها بودم. سیبی برداشتم و شروع به پوست‌کندن کردم. داشتم بُرشش می‌زدم که دستی تکه‌ای از سیب رو برداشت.

احسان: این سیب خوردن داره.

-نوش جونت.

نگاهی به صورتش که خستگی ازش می‌بارید انداختم و گفتم:

-چرا نمیری یه کم استراحت کنی؟

-نه عزیزم، مهمون داریم زشته.

-نیم‌ساعت هم خوبه، خیلی از خودت کار می‌کشی. حالا اگه من بودم تا یه هفته برام استراحت تجویز می‌کردی.

خندید و دوباره یه تکه سیب برداشت:

-تو فرق داری عزیزم؛ ولی باشه، اگه راضیت می‌کنه من نیم ساعت می‌خوابم.

-راضی شدم، حالا برو.

خندید و بعد از خوردن سیب گفت:

-دستت درد نکنه، اگه کاری نداری برم دستور رو اجرا کنم.

خندیدم:

-اولاً نوش جون، ثانیاً کار خوبی می‌کنی.

-باشه، فعلاً حرف حرف توئه.

رو به جمع با اجازه‌ای گفت و رفت. در آخر دیدم که مهسا با کنجکاوای نگاهمون می‌کرد.

آیدا با آنیتا برگشت و کنارم نشست. با لبخند نگاهی به آنیتای ناز و تپل انداختم و گفتم:

-خانم خوشگله نمیای بغلم؟

دست‌هام رو باز کردم و آنیتا با ذوق کلمات نامفهومی گفت و خودش رو انداخت بغلم.

آیدا: آنی مامان، زن دایی رو اذیت نکنی.

اخم مصنوعی کردم:

-آخه این فرشته چه اذیتی داره؟

آیدا لبخندی زد و موزی برداشت و شروع به پوست‌کندن کرد. نگار همراه مهسا به طرفمون اومد.

نگار: افسانه‌جون این کوچولو رو میدی به ما؟ البته با اجازه‌ی مامانش.

آیدا: مال خودتون.

خندیدم و آنیتا رو دادم دستش. نگار با آنی مشغول شد و روی مبل کناریم نشست، مهسا هم کنارش. با نگاهی به مهسا گفت:

-افسانه‌جون، مهساجون دوستم.

رو به مهسا گفت:

-افسانه چون همسر احسان هستن.

با لبخند گفتم:

-خوشبختم.

اون هم سرش رو تکون داد و با صدای آرومی جوابم رو داد. رفتار نگار نسبت به قبل بهتر شده بود و با احترام با من برخورد می‌کرد، دلیلش هم نامزدیش با مردی بود که از فامیل‌های عمه فروغ هستش و همسرش رو یه سال پیش از دست بود. تو مراسم حضور داشت و از نگاه‌هاش به نگار مشخص بود که چه قدر دوستش داره.

آیدا: عمه می‌گفت آقا شهرام می‌خواد ایران زندگی کنین.

نگار: آره. من هم کاملاً راضیم ایران زندگی کنم.

آیدا: علت مرگ خانمشون چی بوده؟ البته بیخشید پرسیدم.

نگار: نه بابا. سرطان داشته، خدا بیامرزتش.

واقعاً متاسف شدم؛ اما برای عوض کردن بحث گفتم:

-خوشبخت بشین نگارجون.

نگار خندید و گفت:

-ممنون، شما هم همین‌طور.

تشکر کردم. خوشحال شدم که کدورتی بینمون نیست. بعد از شام همه‌ی مهمون‌ها قصد رفتن کردند. من هم علیرغم میل احسان و مامان به همراه ماهبانو با عمو و زن عمو برگشتیم خونه. البته ناگفته نماند که احسان قصد داشت خودش بیاد؛ اما به اصرار من مبنی بر خستگی زیادش و کم‌خوابی به سختی راضی شد که نیاد.

همین که سپیده‌جون گفت که می‌تونم چشم‌هام رو باز کنم، آرام پلک‌هام رو از هم جدا کردم و بالاخره بعد از ساعت‌ها چهره‌ی گریم‌شده‌ی خودم رو دیدم. زیبا شده بودم؛ موهام هایلایت‌شده و به طرز ساده‌ای جمع شده بود، جلوی موهام کج زده بود، آرایش چشم‌هام دودی بود و رژ قرمزی رو لب‌هام بود. لبخندی رو لبم نشست. سپیده با ذوق دخترها رو صدا زد و گفت:

-ماشاءالله، چه قدر ناز شدی!

آیدا: سپیده‌جون عروسمون ناز بود.

سپیده خندید:

-اون که بله.

عسل و سوگل هم اومدن و آیدا شروع کرد به کل کشیدن. سوگل درحالی‌که چشم‌هاش برق می‌زد اومد و بغلم کرد. تو گوشم گفت:

-خوشبخت بشی عزیزم. خیلی خوشحالم.

عسل: آخ‌جون هندی شد!

همه به حرفش خندیدیم. به هر سه تاشون دقت کردم، واقعاً زیبا و شیک شده بودن. چندتا عکس با هم انداختیم. گوشی آیدا زنگ خورد.

آیدا: افسانه‌جان، احسان بود گفت اومده و می‌گه فیلمبردار گفته قسمتی از فیلم بهتره تو ورودی آرایشگاه باشه.

سری تکون دادم. استرس داشتم، احسان تا به حال با این رنگ مو و آرایش ندیدتم. سوگل کمکم کرد تا شنلم رو بپوشم. به خاطر مختلط بودن مراسم، لباسم رو تقریباً پوشیده و از یه ژورنال فرانسوی انتخاب کردم. آستین‌های گیپورش جلوه‌ی بسیار زیبایی به لباس داده بود. توری که به پشت موهام وصل شده با آستینای لباسم ست شده‌ست و گیپوره.

سوگل: باید برای آقا احسان دعا کنیم.

-چرا؟

سوگل با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:

-یه وقت غش نکنه از دیدن عرووش!

هر سه زدن زیر خنده و من هم با حرص و لبخند گفتم:

-مسخره!

بالاخره لحظه‌ای که همدیگه رو دیدیم رسید. قلبم بی‌وقفه تند می‌زد. نگاه نافذش تو نگاهم نشست. لبخند عمیقی زد و اومد روبروم ایستاد.

احسان: خوشگل‌تر شدی عزیزم.

لبخندی زدم و با صدای ضعیفی گفتم:

-تو هم همین‌طور.

خجالت می‌کشیدم و خودم هم دلیلش رو نمی‌دونستم. با دست‌هاش صورتم رو قاب گرفت و پیشونیم رو بوسید. نفس عمیقی کشید و به همون حالت گفت:

-دوستت دارم.

ضربان قلبم از شدت هیجان تندتر شد. به جز من و احسان و خانمی که از ما فیلم می‌گرفت کسی نبود. بعد از لحظاتی که برای من خیلی طولانی اومد، با اکراه ازم جدا شد. شنلم روی سرم انداخت و دستم رو گرفت. کفش‌هام هفت سانتی بود و راه رفتن رو برام راحت‌تر کرده بود. در ماشین رو برام باز کرد و خودش هم سوار شد.

احسان: آخیش حالا راحت شدیم. چه قدر این فیلمبردار دستور داد!
با لبخند نگاهش می‌کردم و به غرغرهاش گوش می‌دادم. برگشت و نگاهم رو غافلگیر کرد. چشمکی زد:

-اگه اون‌جا تنها نبودیم، احتمالاً به مراسم نمی‌رسیدیم.

خجالت کشیدم و به اعتراض اسمش رو صدا زدم که خندید و گفت:

-جانم؟ خب حق بده عزیزم، تو این یک سال تا به حال این شکلی ندیده بودمت.

استارت ماشین رو زد و ادامه داد:

-درضمن شما قول دادی که دیگه رنگ عوض نکنی و خجالت نکشی.

خندیدم و گفتم:

-چشم.

با عشق نگاهم کرد و گفت:

-فدای خنده‌هات.

-خدا نکنه. الان می‌ریم آتلیه؟

دستم رو گرفت و بوسه‌ای به روی حلقه‌م زد:

-قراره تو یه باغ عکس‌هامون رو بگیریم.

لبخندی حاکی از رضایت زد:

-ممنونم احسان، بابت همه‌چیز.

دستم رو فشرد و گفت:

-من از تو ممنونم که شدی عشق زندگیم.

بعد از کلی عکس و یه کلیپ، عکاس رضایت داد که برگردیم. وقتی جلوی خونه رسیدیم، برنامه‌های مهران شروع شد. احسان پیاده شد و در رو برام باز کرد. به حدی شلوغ بود که نیم‌ساعت طول کشید تا بریم داخل باغ. میز و صندلی‌ها خیلی زیبا و شکیل بودن. دکور باغ این‌قدر قشنگ شده بود که دوست داشتم ساعت‌ها بشینم و نظاره‌گرش باشم. به جایگاهی که برای ما درست کرده بودن رسیدیم. احسان کمکم کرد تا شنلم رو دربیارم. تور روی موهام تقریباً پشت موهام رو پوشونده بود و این تا حدودی خیالم رو راحت‌تر می‌کرد. احسان با لبخندی کنارم نشست:

-تشنه نیستی؟

نگاهی به چشم‌های براقش انداختم:

-نه.

آیدا و سوگل به همراه چند دختر دیگه وسط درحال هنرنمایی بودند. مامان با لبخند عمیقی به طرفمون اومد:

-الهی که خوشبخت بشین. روی میز همه چیز هست. مطمئنم از صبح چیزی نخوردی، آره؟

-چرا، نهار خوردم.

مامان: خلاصه ضعف نکنی مادر.

خندیدم:

-چشم، نگران نباشین.

پیشونیم رو بوسید، درحالی که اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود از ما فاصله گرفت.

-احسان، بریم به مهمون‌ها خوش آمد بگیم؟

-بریم عزیزم.

بلند شدیم و دست تو دست هم به سمت میزها رفتیم و به تکتک مهمون‌ها خوش آمدگویی گفتیم. میزی که عمو و زن عمو با مامان نشسته بودند نزدیک به ما بود. بعد از خوش آمدگویی دوباره نشستیم. آنیتا نشست بغل احسان و گفت:

-دایی خوشتل شدم؟

-آره عزیز دایی.

دستی به موهای فرشده‌ش کشیدم:

-مثل پرنسس‌ها شدی آنی خانم.

آنیتا با ذوق خندید که باعث شد دلم برآش ضعف بره و در یه حرکت از دست احسان بکشمش بیرون. کلی برامون شیرین‌زبونی کرد. آیدا اومد و به بهانه‌ی رقص بردش.

دی‌جی آهنگ‌های شادی می‌خوند و تقریباً تمام مهمون‌های حاضر وسط می‌رقصیدند. با اشاره‌ی مهران دی‌جی موزیک لایتی رو برای رقص دونفره انتخاب کرد.

مهران: خب خانم‌ها و آقایون از فاز بیاین بیرون. نوبتی هم که باشه، نوبت عروس و دوماده.

همه خندیدند.

احسان: این پسر عوض نمیشه.

و سری تکون داد. خندیدم که گفت:

-آماده‌ای؟

-آره.

بلند که شدیم، همه دست می‌زدند و مهران و عسل سوت می‌زدند. به پیست رقص که رفتیم، احسان دستم رو با دستش قفل کرد. دست دیگه‌م رو روی شونه‌ش گذاشتم و شروع کردیم. خوب شد سوگل قبلاً این رقص رو بهم یاد داده بود.

-اولین‌باری که دیدمت به نظرم خیلی خشک و جدی بودی. اصلاً فکرشم نمی‌کردم که در آینده عاشقت بشم.

همچنان آروم می‌رقصیدیم و موزیک لایتی که پخش می‌شد همه رو آروم کرده بود. احسان لبخند کوتاهی زد و گفت:

-اتفاقاتی که تو زندگی میفته غیرقابل پیش‌بینی‌ان؛ مثل عشق ما.

-درسته.

دی‌جی از زوج‌های جوون خواست که بیان تو پیست و دور ما حلقه‌ای تشکیل بدن و تانگو برقصن. سوگل و سامان، آیدا و امیر، شیدا و سعید، یلدا و فرزاد و در آخر هم عسل و مهران اومدن. برعکس تمام عروس و دومادها که غرق در آرامش و سکوت می‌رقصن، من و احسان تو حین رقصیدن از خاطراتمون و اوایل آشنایی حرف می‌زدیم. مهران مسخره‌بازی درمی‌آورد و به ما می‌خندید، آخر هم عسل ساکتش کرد. بعد از تانگو ایرانی رقصیدیم و احسان بعد از شادباش من، تمام دخترها رو شادباش کرد. بعد از یه ساعت بالاخره فیلم‌بردار رضایت داد که ما بشینیم. ساعت یازده شام سرو شد، میز شام ما رو تو یه قسمت جدا از مهمون‌ها آماده کرده بودند. احسان تو بشقابم کمی سالاد ریخت:

-اول سالاد بخور، معده‌ت اذیت نشه.

چنگالم رو تو سالاد فرو کردم:

-اتفاقاً خیلی گشمنه.

لبخندی زد:

-چی برات بکشم؟

چشمکی زدم و با شیطنت گفتم:

-مثل همیشه، باقالی پلو.

عمیق خندید:

-از همه‌ش باید بخوری.

چشم‌هام گرد شد، مگه خرم ده مدل غذا بخورم! بی‌اراده همین حرف رو به زبون آوردم که زد زیر خنده:

-یعنی من هم خرم که می‌خوام از همه‌ش بخورم؟

-من کی همچین حرفی زدم؟

احسان با سرخوشی خندید:

-چرا می‌زنی زیر حرفت عزیزم؟ گفتی دیگه!

قاشقی از باقالی‌پلو و ماهیچه آورد جلوی دهنم. وقتی دید عکس‌العملی نشون نمیدم،

قاشق رو به لبم زد:

-دستم خشک شد خوشگله.

خندیدم و دهنم رو باز کردم. همین که قاشق رو از دهنم آورد بیرون صدای فیلم‌بردار

اومد که گفت:

-عالی بود!

با تعجب به سمتی که ایستاده بود و دوربین دستش بود برگشتیم. خندید و گفت:

-بالاخره باید یه سکانس از شام خوردنتون می‌گرفتم. خوشبختانه بدون این‌که من بگم

چی کار کنین، ژست خودتون جالب دراومد.

با این حرف فیلم‌بردار زدم زیر خنده که احسان و خانم هم از خنده‌ی من به خنده افتادند. بعد از شام مهمون‌ها تک‌تک کادوهاشون رو می‌آوردند. ساعت یک نصف شب

بود که مهران با دی‌جی صحبت کرد و دوباره شروع به رقص کرد. مراسم به خوبی

برگزار شد، درواقع همه چیز به قدری خوب و عالی بود که تمام لحظات و اتفاقاتش تو

ذهنم ثبت شد. ساعت سه صبح بود که به سمت خونه‌ی ما می‌رفتیم.

احسان نگاه عمیقی به چشم‌هام کرد و گفت:

-خسته‌ای عزیزم؟

لبخندی به مهربونی کلامش زدم و گفتم:

-یه‌کم.

-بذار از دست اینا خلاص بشیم، رفتیم خونه استراحت کن.

خندیدم و با نگاهی به ماشین مهران گفتم:

-بعید می‌دونم از دستتون خلاص بشیم.

خندید و چیزی نگفت. بعد از یه ساعت همه جلوی خونه‌ی ما بودیم. عمو دست احسان رو گرفت:

-دخترمون رو سپردم دستت. مراقبش باش و خوشبختش کن.

احسان: چشم عموجان.

اشک تو چشم‌هام جمع شد. عمو رو جای بابا دیدم. عمو پیشونیم رو بوسید و رفت. مامان هر دومون رو بوسید.

مامان: خوشبخت بشین. احسان مادر، دخترم رو به تو سپردم.

احسان: ممنون مامان. مثل چشم‌هام مراقبشم.

اشک‌هام پایین ریخت. مامان بغلم کرد و تو گوشم گفت:

-قربونت برم مادر. چرا گریه می‌کنی؟

-خدا نکنه.

از هم جدا شدیم و دستی به صورتم کشیدم. مهران و آیدا هم اومدند، به ترتیب از همه خداحافظی کردیم و مهمون‌ها همه بعد از آرزوی خوشبختی برامون رفتند. دلم برای بابا تنگ شده بود. دوست داشتم الان حضور داشت. به حدی ناراحت بودم که از چهره‌م مشخص بود. احسان دستم رو گرفت و داخل رفتیم. خونه همون دیزاینی رو داشت که به کمک سوگل و آیدا چیده بودم. احسان همچنان ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. به اتاقمون رفتیم. نشستیم رو صندلی میز توالی و با ناراحتی به آینه نگاه کردم. دختر زیبایی رو دیدم که پدرش نبود تا عروسیش ببینه. بغضم گرفت. دستم به سمت موهام رفت. با حرص سنجاق‌ها رو بیرون می‌کشیدم. دست احسان رو دست‌هام نشست و متوقفشون کرد.

احسان: من بازشون می‌کنم.

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و با صدای بلندی زدم زیر گریه.

سرم رو روی میز گذاشتم و از ته دل گریه کردم. بعد چند لحظه دست احسان تو موهام فرو رفت و شروع به نوازششون کرد:

-می‌دونم سخته، نمی‌خوام حرف بیخود بزنم؛ اما مطمئن باش پدرت الان خیلی خوشحاله و بی‌تابی تو قطعاً نمی‌ذاره این خوشحالی دووم داشته باشه.

سرم رو بلند کردم و با چشم‌های گریونم تو چشم‌هاش زل زدم. دستمالی از رو میز برداشت و اشک‌هام رو پاک کرد.

احسان: پاشو عزیزم یه دوش بگیر، بخواب.

بی‌هیچ حرفی بلند شدم و به سمت سرویس اتاقمون رفتم. لباس‌هام رو درآوردم و زیر آب رفتم. آب گرم که از روی پوستم رد می‌شد، خستگی رو از تنم برد و حس خوبی بهم

داد. بعد از یه ربع حوله رو پوشیدم و در رو باز کردم. احسان رو تخت نشسته بود. همین‌طور که من رو دید بلند شد و گفت:

-میرم دوش بگیرم.

سری تکون دادم. نشستم پشت میز توالت موهام رو خشک کردم. کشوی لباس راحتی‌هام رو باز کردم و تاپ و شلوارک سبزرنگی بیرون آوردم. نگاهم به تخت دیزاین شده‌مون که افتاد ناخودآگاه استرس گرفتم؛ یعنی امشب... نه، باید با احسان حرف بزنم. اصلاً آمادگیش رو نداشتم و قطعاً درک می‌کنه. کرم زدم و با اضطرابی که به جونم افتاده بود دراز کشیدم. در حمام که باز شد حالم بدتر شد. چند دقیقه‌ای لباس پوشیدنش طول کشید. من سمت چپ تخت و پشت بهش بودم، نمی‌دیدم چیکار می‌کنه. روتختی که کنار رفت ضربان قلبم رفت بالا. از پشت بغلم کرد و تو گوشم گفت:

-چرا می‌لرزی عزیزم؟

نمی‌دونستم چی بگم. به تته‌پته افتادم:

-من...ن...ه...ه...

-برگرد بینمت.

دست‌هاش رو شل کرد و من آروم به سمتش برگشتم. نگاهم رو یقه‌ی تی‌شرتش ثابت موند. پیشونیم رو بوسید، مثل همیشه آروم گرفتم. با شرمندگی نگاهش کردم.

-تا تو آمادگیش رو پیدا نکردی...

بین حرفش پریدم:

-هر وقت تو بخوای...

با لبخندی که رو لبش دیدم حرفم رو خوردم و نگاه از چشم‌هاش گرفتم.

-یه قولی بهم میدی؟

-چه قولی؟

دوباره نگاهم رو تو چشم‌هاش دوختم:

-این که هیچ وقت تنهام نذاری.

سرم رو به سینه‌ش چسبوند:

-هیچ وقت؛ چون در اون صورت خودم هم نابود میشم.

لبخند عمیقی روی لبم نشست و با آرامش و آسودگی خاطر به خواب رفتم.

چند روزی به دعوت خانواده‌ها گذشت و کلاً درگیر مهمونی بودیم. تو این چند روز معنی مسئولیت رو به خوبی درک کردم. رابطه‌ی من و احسان هیچ فرقی نکرده. احسان به من احترام می‌ذاره و اصلاً به روم نمیاره. هفته‌ی بعد بلیت سفر به روسیه داریم؛ یعنی ماه عسلمون. امروز بعد کلی فکر با خودم کنار اومدم که وقتشه زندگیمون از یه نقطه‌ای شروع بشه. احسان رفته بود شرکت، برای بررسی بعضی پرونده‌ها. شام فسنجون با چند مدل سالاد و دسر درست کردم. دوش گرفتم و بعد از خشک کردن موهام آرایش نسبتاً غلیظی انجام دادم. پیراهن حریر صورتی‌رنگی پوشیدم. رفتم آشپزخونه، قاشقی از فسنجون چشیدم. اوم، خیلی خوب شده. صدای ماشین اومد و فهمیدم احسان اومده. تو راهروی جلوی در ورودی ایستادم، خودم رو تو آینه چک کردم. همه‌چیز خوب بود، در که باز شد لبخندی زدم و رفتم جلو:

-سلام. خسته نباشی.

همین که چشمش به من افتاد با برق عجیبی نگاهم کرد و لبخندی زد:

-سلام عزیزم. ممنون.

کیفش رو از دستش گرفتم:

-بده من.

دستش رو کشید عقب و با یه حرکت بغلم کرد. خندیدم و با بدجنسی گفتم:

-هی آقا دست‌هات رو شستی؟

آروم خندید و تو گوشم گفت:

-خستگی رفیع شد.

ازش جدا شدم، گونه‌ش رو سریع و کوتاه بوسیدم:

-تا تو لباس‌هات رو عوض می‌کنی من هم شام رو می‌کشم.

-چشم بانو، هرچی شما بگی.

با سرخوشی وارد آشپزخونه شدم. میز رو چیدم و غذا رو کشیدم.

-به‌به ببین بانوی ما چه کرده!

به سمتش برگشتم:

-چی فکر کردی؟ دختر همه چی تموم گیرت اومده.

سری تکون داد:

-بله قطعاً.

دیس برنج رو از دستم گرفت و رو میز گذاشت. دوغ و بطری آب رو از یخچال بیرون آوردم و روی میز گذاشتم و نشستم.

-خب چه خبرا؟

بشقاب جلوی من رو برداشت و گفت:

-هیچی سلامتی. چندتا مورد تو پروژہ جدید پیش اومده بود که خدا رو شکر رفع شد.

بشقاب رو جلوم گذاشت.

-مرسی. همونی که دست مهرانه؟

-آره.

-فرصت خوبیه براش.

قبل از این که قاشق رو بذاره دهندش گفت:

-امیدوارم از پیشش بریاد.

-مطمئنأ برمیاد.

سری تکون داد و شروع به خوردن غذا کرد.

شام رو با خنده و شوخی خوردیم. احسان برای خودش دوباره برنج کشید و به زور یه

کفگیر هم تو بشقاب من خالی کرد.

ا، چی کار می کنی احسان؟!

کاملأ خونسرد سرشونه رو تکون داد:

-قطعا از صبح تا الان چند قاشق غذا بیشتر نخوردی. درست گفتم نه؟

حرفش واقعاً درست بود. من تنهایی هیچی از

گلوب پایین نمیره و فقط برای رفع گرسنگی چند لقمه می‌خورم.

سری تکون دادم:

-خب چی کار کنم، تنهایی نمی‌چسبه.

مهربون نگاهم کرد و گفت:

-پس غذا رو کامل بخور عزیزم.

خندیدم و دوباره شروع کردم. عجیب بود که مثل همیشه احساس نمی‌کردم زیاد می‌خورم. شام که تموم شد همین‌که خواستم بلند شم، احسان دستش رو بالا آورد و گفت:

-تو بشین.

خودش ظرف‌ها رو جمع کرد و گذاشت تو سینک:

-شما خسته‌ای بانو، من انجام میدم.

خندیدم و بلند شدم:

-اصلاً خسته نیستم، با هم جمع می‌کنیم.

گونه‌م رو بوسید و گفت:

-چشم.

اضافه‌ی غذا رو تو ظرف ریختم، احسان هم با کلی حرف و تعریف ظرف‌ها رو تو ماشین گذاشت.

احسان: تو برو نشیمن من هم میام.

سری تکون دادم و به نشیمن رفتم. تیوی رو روشن کردم و بی‌هدف شبکه‌ها رو بالا و پایین می‌کردم. تو فکر کاری که می‌خواستم انجام بدم رفتم. مطمئنم کارم درسته و اون قدری احسان رو دوست دارم که تردید نداشته باشم، فقط کمی استرسم اذیتم می‌کرد که مشاورم گفت کاملاً طبیعیه.

-کجا سیر می‌کنی بانو؟

تکونی خوردم؛ اصلاً حواسم به اطرافم نبود.

احسان: این هم یه چای خوشمزه برای بانوی خودم!

لبخند عمیقی از لفظ بانوگفتنش رو لبم نشست:

-دست آقامون درد نکنه.

سرخوش خندید و کنارم نشست:

-نوش جونت عزیزم.

یه ساعتی فیلم نگاه کردیم. به بهونه خستگی رفتم تو اتاق و شروع به آماده‌شدن کردم. پیراهن کوتاه سفیدرنگی پوشیدم. کوتاه بود و جنس ابریشمی داشت. آرایش نسبتاً غلیظی رو صورتم انجام دادم و موهام رو باز گذاشتم. به خودم عطر زدم و در آخر خودم رو کامل تو آینه دیدم. لباسم خیلی باز بود. با استرس رو صندلی نشستم، هرچه‌قدر زمان می‌گذشت بیشتر از کارم پشیمون می‌شدم. همین که خواستم بلند شم و لباسم رو عوض کنم، در باز شد.

یهو از جام بلند شدم که صندلی با صدای خیلی بلندی تکون خورد که خوشبختانه با دستم به موقع از افتادنش جلوگیری کردم. وای یعنی از این بدتر نمی‌شد! سرم رو پایین

انداختم. عجیب بود که چیزی نمی‌گفت. صدای قدم‌های پاش اومد که نزدیک‌تر می‌شد. بعد از چند لحظه صدای آرومش به گوشم رسید:

-مثل فرشته‌ها شدی.

خوشحال شدم که خوشش اومده، کیه که از تعریف مردش خوشحال نشه؟ سرم همچنان پایین بود که با قرارگرفتن دستش زیر چونه‌م سرم رو آورد بالا و نگاهم گرم و مهربونش نشست. سکوت رو جایز ندونستم و زبون به اعتراف باز کردم:

-من... من این هفته خیلی فکر کردم... و خیلی خوشحالم که تو بهم احترام گذاشتی. علاقه‌م بهت چند برابر شده. من یه لحظه هم بی تو...

ناخواسته اشکی از چشمم چکید. احسان نزدیکم شد و رد اشکم رو عمیق و بااحساس بوسید. محکم بغلم کرد:

-مطمئن باش من هزاربار بیشتر دوستت دارم عزیزم.

راستی الان این تیپ و آرایش چه معنی داره؟

لحنش شیطون بود، لبم رو گزیدم و سرم رو دوباره انداختم پایین که این‌دفعه صدای جدیش به گوشم رسید:

-دلم نمی‌خواد به‌زور و اکراه اتفاقی بیفته. من تا هر وقت هم طول بکشه منتظر می‌مونم.

خجالت رو کنار گذاشتم و سرم رو بالا آوردم:

من فکرهام رو کردم احسان. می‌خوام مثل تمام زن و شوهرها زندگی‌مون از همه لحاظ جدی بشه.

تو نگاهش خواستن رو می‌دیدم؛ اما انگار تردید داشت که به طرف تخت رفتم و نشستم و با دلخوری گفتم:

-مگه این‌که تو نخوای.

دراز کشیدم و پتو رو رو سرم انداختم. رو تخت دراز کشید، پشتم بهش بود. بعد چند ثانیه پتو رو از روم کنار زد:

-من عاشقتم افسانه، تمام وجودم تو رو می‌خواد؛ ولی... چه جوری بگم؟ نمی‌خوام اذیت بشی عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم:

-می‌دونم.

-نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

-هرچه قدر فکر کردم کافی بوده.

نگاه کلافه‌ای بهم انداخت، می‌دونستم مرده. چونه‌ش رو بوسیدم که خندید و بغلم کرد. اولش کلی تو گوشم حرف زد و دوستت دارم گفت. کم‌کم تسلیمش شدم. به حدی آرام و عاشقونه پیش رفت که تمام تصورات غلطم از بین رفت.

صبح با درد شدیدی تو وجودم بیدار شدم. تو آغوش احسان بودم. تکونی خوردم که احسان بیدار شد، نمی‌دونم چی تو صورتم دید که با نگرانی گفت:

-خوبی عزیزم؟

اومدم جوابش رو بدم که با درد شدیدی تو ناحیه‌ی کمرم آخ بلندی گفتم.

-حالت خوب نیست نه؟ بذار لباس‌ها رو بیارم بریم دکتر.

دستش رو گرفتم:

-نه.

-رنگ تو روت نمونده! چه غلطی کردم؟!

به‌زور راضیش کردم که کمکم کنه تا برم حمام.

بعد از خوردن صبحونه حالم بهتر شد. احسان یه دقیقه هم تنهام نداشت و مواظبم بود. رو کاناپه دراز کشیدم و احسان تو آشپزخونه بود. نمی‌دونستم داره چی کار می‌کنه. صدای موسیقی ملایمی که از تی‌وی پخش می‌شد باعث رخوت و سنگینی چشم‌هام شد و نفهمیدم چه‌طور به خواب رفتم.

با صدای زنگ تلفن از خواب پریدم. احسان سریع تلفن رو برداشت و از نشیمن خارج شد. نگاهی به ساعت انداختم که چشم‌هام گرد شد. ساعت پنج بود و من سه ساعتی خوابیده بودم. پتوی نازکی روم انداخته بود. دیگه خوابم نمی‌اومد؛ اما جون نداشتم بلند بشم. دقایقی گذشت که احسان برگشت. همین که چشم‌های بازم رو دید گفت:

-بیدار شدی عزیزم؟

-آره. چرا زودتر بیدارم نکردی؟

نشست جلوی کاناپه‌ای که روش دراز کشیده بودم با صدای آرومی گفت:

-استراحت برات خیلی خوبه. تو خواب هم از درد ناله می‌کردی، نمی‌دونی چی کشیدم تا آرام بشی.

نفس عمیقی کشید. تعجب کردم، پس چرا خودم نفهمیدم؟ دستی به گونه‌م کشید و ادامه داد:

-الان خوبی؟

سرم رو تکون دادم:

-آره.

با تردید پرسید:

-مطمئنی؟ نریم دکتر؟

لبخندی زدم:

-به خدا راست میگم، فقط یه کم زیر دلم درد می‌کنه که اون هم طبیعیه.

دستش رو از زیر پتو رد کرد و دلم رو نوازش کرد. لبخند مهربونی زد:

-دیشب بهترین شب عمرم بود. مرسی که اجازه دادی مردت بشم.

خجالت کشیدم و نگاه از چشم‌های براقش گرفتم. برای من هم دیشب بهترین شب زندگی بود، شبی که بی‌دلیل ازش واهمه داشتم. هرچند که رفتار احسانم مزید بر علت بود. اون قدر بالطافت و آرام عمل می‌کرد که ناخودآگاه از وجودش آرام شدم و بیشتر عاشقش شدم؛ اما الان با این که مال هم شدیم باز نمی‌تونستم جلوی خجالت‌م رو بگیرم. برای این که حرف رو عوض کنم گفتم:

-کی زنگ زد؟

خندید، انگار فهمیده بود قصدم چیه؛ اما به روم نیاورد و گفت:

-مامان بود، برای شام دعوتمون کرد.

خوشحال شدم که مامان رو می‌بینم. سریع از جام بلند شدم که زیر دلم تیر کشید که باعث شد جیغی بکشم.

با صدایی که نگرانی توش موج می‌زد گفت:

-بین می‌گم بریم دکتر، لج می‌کنی. الان میرم لباس برات بیارم.

با این‌که دردم خیلی زیاد بود؛ اما آنی بود و الان احساس دردی نداشتم. سریع دستش رو گرفتم و مانعش شدم:

-یه لحظه بود. قسم می‌خورم الان خوبم.

نامطمئن نگاهم کرد که ادامه دادم:

-من به تو هیچ‌وقت دروغ نمی‌گم.

لبخند محوی زد و پیشونیم رو بوسید:

-می‌دونم عزیزم. تو این حال که می‌بینمت دیوونه میشم.

لبخندی به آرامش زندگیم زدم و خودم رو تو بغلش جا دادم. دست‌هاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو روی سرم گذاشت. نفس عمیقی تو موهام کشید:

-عاشق موهاتم.

خندیدم و گردن رو گرفتم بالا تا بتونم ببینمش. با شیطنت اخمی کردم و گفتم:

-فقط موهام؟

خندید. با انگشتش ضربه‌ای به بینیم زد و گفت:

-شیطنت عواقب داره‌ها خانمی!

منظورش رو فهمیدم. اگه دیروز این حرف رو می‌زد قطعاً خجالت می‌کشیدم، الان هم با این‌که دیشب اون اتفاق افتاد بازم کمی شرم داشتم؛ ولی دوست داشتم به حرف مشاورم پیش برم و مثل تمام زن‌هایی که برای شوهرشون ناز می‌کنن باشم؛ پس با ناز چشم‌غره‌ای رفتم که بلند خندید و سرم رو دوباره روی سینه‌ش گذاشن:

-نازتم خریداریم بانو.

لبخندی از خوشبختی و عشق زدم. احسان موهام رو که نوازش می‌کرد که باعث شد چشم‌هام سنگین بشن؛ اما قبل از این‌که خوابم بیره ازش جدا شدم:

-حاضر شیم بریم؟

احسان که اشتیاقم رو دید موافقت کرد و بعد از یه ساعت حاضر و آماده به سمت خونه‌ی مامان رفتیم. کت کرم‌رنگی که سلیقه‌ی احسان بود با شلوار مشکی تنگ و شال مشکی‌رنگی که لبه‌هاش کرمی بود پوشیده بودم.

-خیلی وقته نرفتم شرکت.

صدای آهنگ رو کم کرد و گفت:

-سوگل خانم که برات خبر میاره.

-آره. خبر از همه چی هم میاره؛ ولی دوست دارم خودم هم حضور داشته باشم.

-فعلاً ماه عسلمون رو نرفتم. حالا زوده برا کار.

خندیدم و چیزی نگفتم. همین که رسیدیم عسل محکم بغلم کرد.

-خوبه دو روز پیش همدیگه رو دیدین، برو کنار ورپریده می‌خوام خواهر خوشگلم رو ببینم!

همه به اداهای مهران خندیدند.

مامان با یه چشم‌غره مهران رو ساکت کرد:

-تو جرأت داری یه بار دیگه دخترم رو اذیت کن، اون وقت من می‌دونم و تو! با این حرف مامان عسل ذوق کرد. بعد از کلی خوش‌آمدگویی که سر پا بودیم احسان گفت:

-اگه بذارید بیایم تو بهتر نیست؟

به شوخی این حرف رو زد؛ اما مامان سریع زد رو دستش:

-خدا مرگم بده! این بچه‌ها حواس واسه آدم نمی‌ذارن که!

همه با هم گفتیم:

-خدا نکنه.

وقتی رضایت دادند بریم، احسان دستش رو روی کمرم گذاشت و آروم گفت:

-به‌خاطر تو گفتم، خوب نیست زیاد سرپا باشی.

لبخندی به محبت صدا و نگاهش زدم. روزبه‌روز بیشتر عاشقش میشم و بابتش خدا رو شکر می‌کنم.

-الان خیلی دردم کمتره، مثل هر ماه که ماهیانه میشم. نگران نباش.

نفس عمیقی کشید:

-خدا رو شکر.

تو پذیرایی بقدری همهمه بود که نمی فهمیدم عسل کنار گوشم چی میگه. من و احسان و عسل رو کاناپه‌ی سه نفره بودیم. احسان با آقا امیر صحبت می‌کردن و حواسشون به ما نبود. مهران اومد رو مبل تک نفره کنار عسل نشست. عسل هم سریع روش رو به سمت من برگردوند.

مهران: عسل خانم با ما به از این باش که با خلق جهانی.

عسل بی‌اعتنا بهش گفت:

-راستی افسانه‌جون کی می‌رین ماه عسل؟

متعجب گفتم:

-فردا.

مهران مثل قاشق نشسته وسط حرفمون پرید:

-افسانه یه چی بهش بگو. از وقتی اومده این‌جا حرف نمی‌زنه، حرف هم بزنه تیکه می‌ندازه.

عسل اخم کرد و همچنان ساکت بود.

-چی شده عسل‌جان؟

عسل سرش رو انداخت پایین و گفت:

-هیچی.

مهران با صدای خفه و کمی عصبی گفت:

-هیچی نشده، اون وقت از دیشب جواب تلفن‌هام رو نمیدی.

دیدم این‌جا همیشه حرف زد، به یه بهونه دست عسل رو گرفتم که بریم بالا. احسان کنار گوشم گفت:

-مواظب خودت باش.

با خجالت از کنارش بلند شدم. چند دقیقه بعد هر سه نفرمون تو اتاق مهران بودیم.

-خب ما منتظریم عسل. بگو داداشم چی کار کرده تا خودم گوشش رو بیچونم.

عسل: از خودش بپرس؛ که معلوم نیست سرش به کجا گرمه.

عزیزم! بغض کرده بود. مهران کلافه گفت:

-تو بگو بدونم سرم کجا گرمه. به علی خودم نمی‌دونم.

عسل گریه‌ش گرفت و خودش رو تو بغلم انداخت:

-دیروز یه دختر اومده می‌گه پام رو از زندگی مهران بکشم بیرون؛ چون...همدیگه رو دوست دارن. اولش باور نکردم؛ ولی گفت باهاش قرار داره. آدرس رستوران رو گفت، من هم که شک افتاد به جونم. همون ساعتی که گفت رفتم؛ و همه چی رو به چشم دیدم.

نگاهی به مهران انداختم که رنگ صورتش به سرخی می‌زد:

-خدای من! اون دختر یکی از شرکاست. من بهت ثابت می‌کنم که همه‌ش دروغه.

بعد از این‌که به دختر زنگ زد و هر چی که تونست بارش کرد و همه‌چیز ثابت شد، عسل گریه‌ش بند اومد و سرش رو انداخت پایین و با صدای ضعیفی گفت:

-بیخشید.

خندهم گرفت. مهران با عشق نگاهش کرد و گفت:

-نمی‌دونستم این قدر دوستم داری عسل.

عسل بیشتر خجالت کشید و بلند شد:

-بریم پایین.

مهران دستش رو کشید:

-کجا خانم؟ فعلاً بیا بغل عمو ببینم!

و به زور بغلش کرد. اصلاً فکر کنم حضور من رو احساس نمی‌کردند. عسل مشخص بود آروم شده. براشون خوشحال بودم. مهران که بـوسه به سر عسل زد برگشتم که برم بیرون، عسل هینی کشید و از مهران جدا شد.

سریع برگشتم عقب:

-چی شد؟

عسل با گونه‌های رنگ‌گرفته زیر لب حرفی به مهران زد و به من گفت:

-بیخشید افسانه‌جون، همه‌ش تقصیر مهرانه. من از اون دخترهایی نیستم که...

فهمیدم منظورش چیه، سریع حرفش رو قطع کردم و با اخمی مصنوعی گفتم:

-این چه حرفیه که تو می‌زنی؟ من هم تو رو خوب می‌شناسم، هم داداش شیطونه رو.

تیکه‌ی آخر حرفم رو با لبخند منظورداری به مهران گفتم. مهران هم پررو، تا این حرف رو شنید رفت پیش عسل و گفت:

-راست می‌گه عزیزم. افسانه از خودمونه.

عسل بی‌حیایی نثارش کرد و از اتاق بیرون رفت.

-اذیتش نکن مهران، نمی‌بینی خجالت می‌کشه؟ درضمن عسل خیلی دختر حساسیه، باید حواست به کارها و حرف‌هاش باشه.

پیشونیم رو بوسید:

-خیلی خوبه که تو هستی. من اون قدرها با آیدا راحت نیستم.

لبخندی زد:

-من هم خیلی خوشحالم که یه داداش خوشتیپ و مهربون و شیطان نصیم شده.

-شما این جایین. شام نمی‌خورین؟

صدای احسان بود که با نگرانی مشهودی تو صداش این جمله رو گفت. مهران دم گوشم خیلی آرام گفت:

-فکر کنم هم دلش برات تنگ شده، هم حسودیش شده که تنه‌اش گذاشتی و اومدی پیش داداشت.

خندیدم و چیزی نگفتم. با صدای بلند گفتم:

-بیا داداش حسودی نکن. درضمن یادت باشه که زنت خواهر منه.

سریع بیرون رفت و منتظر نمودن احسان جوابش رو بده. احسان سری تکون داد و به سمت من برگشت. دوباره چشم‌هاش پر از نگرانی شد:

-خوبی؟ نه، مثل این که می‌خواهی من رو دق بدی. چرا این قدر سرپایی؟

چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد:

-هنوز هم رنگ‌پریده‌ای.

دست‌هام رو دور گردنش حلقه کردم، گفتم:

-من خوبم عزیزم. چرا خودت رو ناراحت می‌کنی؟

کمرم رو نوازش کرد و با لحن آرومی گفت:

-امروز خیلی حالت بد بود. اگه دوباره این‌جوری شدی حتماً...

سرم رو تکون دادم و وسط حرفش پریدم:

-به خدا خوبم. تو که پیشمی انگار آرامش تمام دنیا رو دارم.

سرم رو جلو بردم و با تمام عشقم عمیق و طولانی بوسیدمش. خیلی دوستش داشتم و به نظرم درست‌ترین کار در جواب تمام خوبی‌هایش همین بود. سرم رو که عقب کشیدم، چشم‌هایش رو باز کرد. با آرامش خندید:

-حیف که خونه نیستیم.

چشم‌هام رو گرد کردم:

-خیلی پررویی!

بلند خندید و گفت:

-راستش رو گفتم عزیزم. درضمن این حرف‌ها بین زن و شوهرها عادیه، کم‌کم عادت می‌کنی.

با یه چشم‌غره ساکتش کردم و پایین رفتیم. شام رو با خنده و شوخی دور هم خوردیم. احسان کلی غذا برام کشید و مجبورم کرد همه رو بخورم. از یه طرف مامان و از یه طرف احسان. مامان می‌دونست که اوایل هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده. امروز هم فکر کنم از

رفتار و تابلوبازی‌های احسان فهمید. خدا بگم چیکارت نکنه احسان، کلی خجالت کشیدم.

«دو سال بعد»

-مبارک باشه خانم.

به متصدی آزمایشگاهی که این حرف رو زد لبخندی زد:

-ممنون.

برگه‌ی آزمایش رو برداشتم و بیرون اومدم. همین‌که تو ماشین نشستم، با ذوق به برگه نگاه کردم. این آزمایش نشون می‌داد که یه موجود کوچولو تو وجودم رشد می‌کنه، فرشته‌ای که هدیه‌ی خداست و ثمره‌ی عشق من و احسانه. اشک تو چشم‌هام جمع شد. خیلی وقت بود که تصمیم گرفته بودیم بچه‌دار بشیم؛ یعنی تقریباً یه سال میشه. نگران بودم که مشکلی داشته باشیم؛ ولی حالا خدا رو شکر می‌کنم. صورتم رو پاک کردم و ماشین رو روشن کردم. احسان خبر نداره که آزمایش دادم. می‌خواستم اگه جواب مثبت بود بعد بگم، اگه هم منفی بود که هیچی نمی‌گفتم. راه افتادم و سر راه یه کیک خریدم و رفتم خونه. بعد از جاسازی کیک تو یخچال رفتم تو اتاق. همین‌که لباسم رو عوض کردم، گوشیم زنگ خورد. سوگل بود، وای الان میگه چرا نیومدی شرکت! سریع جواب دادم:

-سلام عزیزم.

-سلام و...

نفس عمیقی کشید:

-من به تو چی بگم؟ مگه نگفتی برمی‌گردی؟ کجا رفته بودی؟ چرا نیومدی؟

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-وای سوگل مهلت بده من هم حرف بزنم! کارم طول می‌کشه دیگه نمیام شرکت.

با شک پرسید:

-یعنی چی، اتفاقی افتاده؟

با خونسردی تمام گفتم:

-نه عزیزم. بعداً برات می‌گم، فعلاً کار دارم. رفتی خونه سهیل کوچولو رو از طرف من بیوس.

خدا رو شکر قانع شد و قطع کرد. سوگل و سامان صاحب یه پسر بامزه و ناز شدن که الان یه سال و نیمش بود و خیلی هم با من و احسان خوب بود و ما هم خیلی دوستش داشتیم. از فکر این‌که تا چند وقت دیگه کوچولوی ما هم به جمع بچه‌های خانواده اضافه می‌شد قند تو دلم آب شد. سریع رفتم آشپزخونه تا برای شام تدارک ببینم. به شدت هـوس لوبیاپلو کرده بودم. موادش رو آماده کردم و خورش فسنجون بار گذاشتم. بعد از درست کردن سالاد رفتم حموم تا خستگی از تنم بره. بعد از یه دوش مختصر که کلی سرحالم کرد، موهام رو سشوار کشیدم و شل بافتم. آرایش لایتی کردم و پیراهنی با گل‌های ریز صورتی پوشیدم. بلندیش تا زانوم بود و تیپم رو مثل دختر بچه‌ها کرده بود. با نگاهی به ساعت فهمیدم یه ساعت دیگه بیشتر وقت ندارم. دوباره به غذاهام نگاهی انداختم. برنج دم کردم. دستمال رو که کشیدم رو کانتر صدای ماشین احسان اومد و باعث شد لبخند بزنم. اصلاً کل وجود این مرد برای من آرامش بود. دستی رو شکم کشیدم و با عشق اولین جمله رو به کوچولوم گفتم.

-بابایی اومد عزیزم.

قبل از این که بیاد تو به استقبالش رفتم. تو این دو سال یه بار نشد که وقتی احسان میاد خونه من خونه نباشم. همیشه دو ساعت زودتر از احسان می اومدم خونه. هیچ وقت نخواستم مثل زن هایی باشم که کارشون رو به خانواده ترجیح میدن. همین که در رو باز کردم، با دسته گل زیبا و بزرگی مواجه شدم. خندیدم، گل رو از دستش گرفتم: -سلام به مرد خونه، خسته نباشی.

لبخند عمیقی زد. خودش بارها گفته بود از این که میاد خونه و من در رو براش باز می کنم چه قدر خوشحال میشه و خستگی از تنش میره. -سلام عزیزم.

اومد جلو پیشونی م رو بوسید:

-مثل همیشه خستگیم رفع شد.

-زود لباس هات رو عوض کن تا یه شربت خنک برات بیارم.

دستش رو روی چشمش گذاشت:

-به روی چشم بانو.

گل ها رو بو کردم و لبخند عمیقی زدم. یه گلدون سفید برداشتم و تا نصفه توش آب ریختم و روی میز ناهارخوری آشپزخونه گذاشتم. دو لیوان شربت آبلیمو ریختم و بردم نشیمن. تیوی رو روشن کردم که احسان اومد. یکی از لیوان ها رو برداشت و نشست کنارم:

-به به دست خانم خوشگلم درد نکنه!

-نوش جان. چه خبر؟

و همین سوال من باعث شد نیم‌ساعت بدون وقفه درمورد امروز صحبت کنیم. همیشه همین‌طور بود. اوایل ازدواج بارها بهش گفتم که تمام ناراحتی‌هاش هم با من درمیون بذاره. تو زندگی که فقط نباید شریک شادی‌ها بود.

-شام بخوریم؟

دوست داشتم هر چی سریع‌تر خبر رو بهش بدم، واسه همین هم می‌خواستم زودتر شام بخوریم.

-پس بزن بریم.

خندیدم و دستش رو که به سمتم دراز شده بود گرفتم. مثل هرشب تو تمام کارها کمکم کرد. تازه جمعه‌ها کلاً آشپزی به عهده‌ی خودش بود. بعد از شامی که کلی بهم چسبید، احسان مثل همیشه از دستپختم تعریف کرد و تو جمع کردن ظرف‌ها کمکم کرد.

-غذاها رو بذارم تو یخچال؟

سریع مغزم فرمان داد و گفتم:

-نه، خودم می‌ذارم.

و برای این‌که تابلو نشه ادامه دادم:

-چای با تو.

خندید و چشمی گفت. نفس راحتی کشیدم، نمی‌خواستم جعبه‌ی کیک رو ببینه. چای ریخت و برد تو سالن. من هم یک دقیقه بعد کیک رو با برگه‌ی آزمایشم که تو کشوی

کابینت گذاشته بودم، برداشتم و به نشیمن رفتم. استرس گرفته بودم و قلبم تند می‌زد.
احسان داشت فیلم نگاه می‌کرد:

-اومدی ب...-

حرفش با دیدنم قطع شد و با تعجب گفت:

-کیک خریدی؟-

سری تکون دادم و کیک رو گذاشتم رو میز، کنارش نشستم.

-مناسبتی داره؟ من یادم نیست.

با صدای ضعیفی گفتم:

-آره مناسبه داره.

با این‌که خیلی خوشحال بودم؛ اما رو اضطرابم هیچ کنترلی نداشتم. دست لرزونم رو
بردم تو جیب پیراهنم و کاغذ رو آوردم بیرون و دادم دستش. به برگه نگاهی انداخت و
من با صدای آرومی گفتم:

-پدرشدنت مبارک.

سریع سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد، کم‌کم لبخندی زد و با چشم‌های
چراغونی گفت:

-افسانه واقعاً تو...-

بعد از حرفش نگاهی به شکمم انداخت و لبخندش عمق گرفت. به اندازه‌ی دو وجب
فاصله‌مون بود که اون فاصله رو پر کرد و خیلی نرم بغلم کرد. چشم‌هام رو بستم و
اشک‌هام ریخت. روی موهام دست کشید:

-گریه چرا قربونت برم؟

-خوشحالم احسان. این اواخر از این که هیچ وقت مادر نشم می ترسیدم.

روی موهام چندبار بـوسه زد وگفت:

-ترس برای چی عمرم؟

از خودش جدام کرد و با مهربونی گفت:

-الان کیک می خوری؟

نمی دونم چرا این سوال رو پرسید. صورتم رو پاک کردم و گفتم:

-نه، اصلاً جا ندارم. شام زیاد خوردم.

کیک رو برد و دوباره برگشت. دستم رو گرفت، بلند شدم و با هم به اتاقمون رفتیم.

احسان: دراز بکش عزیزم.

با چشم های گرد شده به ساعت نگاه کردم:

-ساعت هنوز ده نشده.

خندید:

-دراز بکش. هم تو خسته ای، هم من کلی حرف دارم.

به حرفش گوش دادم و دراز کشیدم. احسان هم لامپ رو خاموش کرد و چراغ خواب رو

روشن کرد.

اومد کنارم و پتو رو روم مرتب کرد و خودش هم دراز کشید. چند دقیقه ای به سکوت

گذشت که به حرف اومد:

-حس خوبی دارم افسانه، یه حس عجیب. از وقتی که تو وارد زندگیم شدی این حس با من بوده. امشب هم با خبری که دادی تکمیل شد.

نفس عمیقی کشید:

-امیدوارم لیاقت پدرشدن رو داشته باشم.

به سمتش چرخیدم و لبخندی زدم:

-مطمئنم داری.

اون هم متقابلاً به سمتم چرخید. لبخند مهربونی زد:

-نمی‌دونم؛ ولی یه چیزی رو می‌دونم، اون هم این‌که تو مامان مهربونی میشی.

دستش رو از زیر پتو رد کرد و روی شکمم گذاشت:

-دوست دارم لمسش کنم.

و شروع به نوازش زیر دلم کرد. حس خوبی بهم تزریق شد و چشم‌هام رو بستم. با

حرف‌هاش و حرکت دستش رو شکمم به مرور خوابم برد.

از مطب دکتر که اومدیم بیرون احسان گفت:

-بریم خونه مامان؟ بهش خبر بدیم که نوه‌دار شده.

خندیدم:

-بریم.

همین که تو ماشین نشستیم با به یاد آوردن چند دقیقه پیش تو مطب با ذوق گفتم:

-وای احسان شنیدی صدای قلبش رو؟! قربونش برم.

خندید:

-آره عزیزم.

-خیلی خوشحالم. کی وسلیه‌هاش رو بخریم؟

بلند زد زیر خنده.

-چرا می‌خندی؟

درحالی که هنوزم می‌خندید گفت:

-آخه قربونت برم این کوچولو تازه شش هفته، هنوز زوده براش خرید کنیم.

پنچر شده نگاهش کردم که دستم رو گرفت و روش بـوسه‌ای زد:

-از خونه‌ی مامان که برگشتیم سر راه می‌ریم یه کم برای این فسقلی خرید کنیم، باشه

مامان کوچولو؟

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم. یه ربع بعد با یه جعبه شیرینی به خونه‌ی مامان رفتیم. آیدا و آنیتا و همین‌طور عسل هم اون‌جا بودن. سه ماه از عقد عسل و مهران می‌گذشت و قرار بود آخر تابستون عروسی بگیرن. به‌خاطر خریدهاشون تقریباً هر روز عسل اون‌جا بود.

-خب این شیرینی مناسبته داره یا نه؟

سوالی بود که عسل پرسید.

احسان خندید و با شوقی که حتی می‌شد از چشم‌هاش هم خوند گفت:

-راستش قراره به خانواده یه عضو کوچولو اضافه بشه.

همه ساکت شدند و با بهت به ما نگاه می‌کردند. احسان به شوخی گفت:

-انگار خوشحال نشدین.

مامان اولین نفری بود که خندید و با خوشحالی به سمتم اومد:

-مبارکه! خدا رو شکر.

خجالت کشیدم و تشکر کردم. بغلم کرد:

-قربونت برم. ان شاءالله خوش قدم باشه.

طولی نکشید که عسل و آیدا با ذوق اومدن و این قدر بوسم کردن که صدای احسان دراومد:

-ای بابا هیچ‌کس به بابای بچه محل نمیده!

آیدا: بابای بچه فعلاً باید به وظایفش برسه.

بعد با خوشحالی ادامه داد:

-وای خدا عمه شدم! قربونش برم، چند وقتشه؟

-شش هفته.

عسل: آخی نازی!

طولی نکشید که مامان همه رو برای شام دعوت کرد؛ حتی خانواده‌ی عمو رو. تو این دو سال رابطه‌ی مامان اینا با خانواده‌ی عمو خیلی بیشتر شده بود. وای اگه سوگل می‌فهمید من رو می‌گشت که چرا زودتر بهش نگفتم! همه در تکاپوی شام بودند؛ ولی

من حق بلندشدن نداشتم. مامان انواع خوراکی‌ها رو گذاشته بود جلوم و تاکید داشت که تمام رو بخورم.

-امروز که نشد، فردا حتماً می‌برمت واسه کوچولوی بابا خرید کنیم.
خندیدم و با شیطنت گفتم:

-فقط کوچولوی بابا؟ واسه من خرید نمی‌کنی؟
با مهربونی نگاهم کرد:

-شما که رو سر بنده جا داری بانو.

-پس قول دادی دیگه؟
با گیجی گفتم:

-چی؟

ابروهام رو بالا انداختم:

-خرید فردا برای هر دوی ما.

-جفتتون زندگی منین، هر کاری واسه خوشحالیتون می‌کنم.
خندیدم:

-مرسی. تا کسی این‌جا نیست من برم آشپزخونه پیش مامان و دخترها.
بشقاب‌ها رو برداشتم که برم، صداش رو شنیدم:

-به خودت فشار نیار.

-چشم بابای نگران.

از این که نگرانم بود غرق شادی می شدم. کیه که از توجه و نگرانی مردش، عشق
زندگیش، خوشحال نشه؟ همین که مامان من رو دید زد رو دستش:

-بیا هی میگم یکتون بره پیش افسانه گوش نمی دین که، خودش اومد!

آیدا: مامان راست میگه چرا اومدی؟ نگاه چه قدر هم ظرف آورده.

به دنبال حرفش بشقاب ها رو از دستم گرفت.

-من خوبم به خدا. مریض که نیستم، چندتا دونه بشقابه.

مامان دستم رو گرفت و من رو روی صندلی نشوند:

-می دونم گلم. الان باید بیشتر مراقب خودت باشی، سه ماه اول خیلی سخت می گذره؛

چون بچه جاش محکم نیست. قربونت برم، بار شیشه داری. جوری نشه که خدایی

نکرده این شیشه ترک برداره.

نفس عمیقی کشیدم:

-چشم مامان مراقبم.

گونه م رو بوسید:

-به آرزوم رسیدم.

عسل: مهران هنوز نمی دونه، برم یه زنگ بزnm بهش.

چشمکی زد و رفت.

یک ساعت بعد همه فهمیده بودند. سوگل اولش یه چشم‌غره برام رفت، بعدش با ذوق می‌گفت کی بریم خرید. عمو کلی خوشحال شد. مهران ده‌بار از احسان قول گرفت تا یه شب شام همه بریم جایی که اون تعیین می‌کنه به انتخاب خود مهران. همه‌چی خوبه، فقط جای خالی بابا آزاردهنده‌ست.

-وای این رو ببین احسان!

پیراهن صورتی با گل‌های ریز سفید رو نشونش دادم.

خندید:

-خوشگله. اگه خوست اومده اینم برداریم.

-بریم حساب کنیم. اگه بیشتر بمونیم تضمین نمی‌کنم کل فروشگاه رو نخرم.

کمی زیر دلم درد می‌کرد، البته دکتر محسنی گفت که طبیعیه؛ ولی باید بیشتر مراقب باشم. رو صندلی نشستم تا احسان بره حساب کنه. چند دست لباس دخترونه با دوتا پیراهن خونگی برای خودم خرید امروز بود. دکتر گفت که بچه دختره. برای من فقط سالم‌بودنش مهم بود؛ اما احسان خیلی خوشحال شد، هرچند که اون هم سالم‌بودن بچه‌مون براش مهم‌تر بود. وقتی یاد لباس‌های کوچولویی که خریدیم می‌افتم، دلم برای فرشته کوچولوم غنچ می‌رفت. دستی رو شکمم کشیدم و تو دلم قربون صدقه‌ش رفتم.

-بریم عزیزم؟

با صدای مرد مهربونم سرم رو به سمتش چرخوندم:

-بریم.

نیم ساعت بعد تو خونه لباس‌ها رو رو زمین پخش کرده بودم و با ذوق تک‌تکشون رو نگاه می‌کردم.

-افسانه جان، خسته‌ای گلم دراز بکش.

مظلوم نگاهش کردم:

-گشمنه احسان.

با دست زد رو پیشونیش:

-خدای من! الان یه چیزی میارم.

لباس‌هام رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. احسان غذا می‌کشید. مامان هر روز چند مدل غذا برام می‌آورد. گاهی خودش می‌اومد، گاهی ماه بانو و گاهی مهران. هر قدر هم می‌گفتم خودم می‌تونم غذا درست کنم قبول نمی‌کرد. هفته‌ای یه بار هم یه نفر می‌اومد خونه رو تمیز می‌کرد. الان تو چهارماه هستم، کمی پُرت‌تر شدم و برجستگی کوچیکی زیر شکمم به وجود اومده. احسان همین‌که چشمش بهم خورد گفت:

-این‌جا چرا اومدی عزیزم؟

رفتم و رو صندلی نشستم:

-خسته نیستم. غدام رو بخورم می‌خوابم.

نشست کنارم و با هم شروع به خوردن کردیم. بالاخره بعد از کلی فکرکردن سوالی رو که به ذهنم رسیده بود به زبون آوردم:

-احسان راستش رو بگو، من خیلی چاق شدم؟

بلند زد زیر خنده:

-اگه راستش رو بخوای، یه کم تپل شدی.

لبهام رو جمع کردم و با بغضی که نمی‌دونم ناشی از چی بود گفتم:

-خودم می‌دونم خیلی بد شدم.

بدون این‌که مهلتی بدم بلند شدم و به اتاقم رفتم. تازگی‌ها خیلی حساس شدم، با کوچک‌ترین حرفی می‌خندم و گریه می‌کنم. همین‌که در اتاق باز شد پشت کردم و چشم‌هام رو بستم. در بسته شد و صدای قدم‌هاش رو شنیدم که نزدیک اومد. تخت بالا و پایین شد و طولی نکشید که تو آغوشش فرو رفتم. تو گوشم زمزمه کرد:

-قه‌ری خوشگلم؟

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. دستش رو شکم نشست و برجستگی کوچولو رو آرام نوازش کرد:

-می‌بینی بابایی، مامانت قهر کرده.

ناخواستہ لبخندی زدم.

-قهر نیستم.

نفسی گرفت:

-تو دوران بارداری چاق‌شدن یه امر طبیعیه.

-می‌دونم، فقط تازگی‌ها اشکم دم مشکه. ببخشید اگه اذیتت کردم.

موهام رو بوسید:

-تو و این فسقلی خوب باشین من هم خوبم.

به سمتش چرخیدم:

-راستی کاش می‌شد موهام رو رنگ کنم. یه هفته دیگه عروسیه، من هنوز هیچ کاری نکردم.

دستی به موهای بلندم کشید:

-همین طوری هم خوشگلی.

-و چاق.

اخمی کرد:

-من گفتم تپیل شدی، منظورم نسبت به قبل از بارداریت بود. خیلی هم خوش اندامی. من که عاشق اندامتم.

کلی ذوق کردم؛ ولی در ظاهر چشم‌غره‌ای رفتم. بی‌درنگ سرش رو جلو آورد و نفسم رو گرفت. اول هنگ کردم؛ ولی کم‌کم همراهش شدم. تو این چند ماه خیلی مراعاتم رو می‌کرد. دست‌هاش مدام رو کمر و شکمم می‌چرخید. لحظاتی گذشت که نفس کم آوردم و فاصله گرفتم. چشم‌هاش پر از تمنا بود. حرف‌های دکتر به یادم اومد که گفت هیچ مشکلی نیست؛ پس تردید رو کنار گذاشتم و این بار من پیش قدم شدم. بیشتر از قبل مراقب بود که مبادا آسیبی به کوچولومون برسه. نمی‌دونم چه قدر گذشت که با بوسه‌ای به شکمم کنار کشید و من بلافاصله خوابم برد.

صبح که بیدار شدم، هنوز تو آغوشش بودم. با تعجب نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک ده بود. چشم‌هام گرد شد:

-احسان پاشو دیرت شده.

چشم‌هایش رو باز کرد:

-خودم نرفتم. بخواب عزیزم.

-خوابم نمیاد.

دستی به گونه‌م کشید:

-درد نداری گلم؟

-نه، خیلی هم خوبم.

-پس پاشو بریم یه صبحونه‌ی مقوی برات آماده کنم.

خودش زودتر از من بلند شد. من هم همین‌که خواستم بلند بشم زیر دلم تیر کشید:

-آخ!

سریع به سمتم اومد و با نگرانی گفت:

-چی شد؟

دستش رو روی دستم که روی شکمم بود گذاشت و دورانی به حرکت درآورد.

-چی شدی تو؟ نکنه به‌خاطر دیشبه؟ چه غلطی کردم! بذار لباس بیارم بریم پیش دکتر.

-چیزی نیست. خوب شدم به‌خدا. دکتر گفت طبیعیه. فقط گشتمه.

لبخندی زدم تا خیالش راحت بشه.

-پس همین‌جا بمون برات بیارم.

بالشت رو پشتم مرتب کرد و رفت. تکیه دادم به بالشت و خدا رو بابت داشتنش شکر

کردم. ده دقیقه بعد با یه سینی پر و پیمون اومد. لقمه‌لقمه به دهنم می‌داشت.

-دستت درد نکنه، خودت هم بخور. من ترکیدم به خدا.

خندید:

-نوش جونت عزیزم. راستی دیگه خرید نداری؟

-نه دیگه، همه چیز خریدم. درضمن امروز هـوس کردم دستپخت تو رو بخورم.

سینی رو گذاشت رو میز:

-چشم. چی دوست داری؟

-کباب.

رفتیم تو حیاط، خودش همه چی رو آماده کرد. هر چه قدر هم بهش گفتم کمکش کنم نداشت.

-خیلی ناز شدی ماشاءالله.

نگاهی به موهای روشنش کردم:

-پس خودت رو ندیدی. من هم دوست داشتم بلوند کنم؛ ولی به خاطر این وروجک

نتونستم.

سوگل خندید:

-خیلی هم بهت میاد رنگ موهات. سر سهیل من هم دوبار رنگ عادی گذاشتم. سامان

هم که به همه چیز گیر می داد.

-راستی سهیل کجاست؟

مانتوش رو پوشید:

-پیش مامان. گفت خودشون میارنش.

شال حریری رو رو سرم انداختم و برای بار آخر نگاهی به صورت گریم شده انداختم. خودم که خیلی راضی بودم. موهام رو بلوطی رنگ کردم. عسل نیم ساعت پیش با مهران رفته بودن واسه عکس و کلیپشون. احسان زنگ زد که اومده و رفتیم بیرون.

سوگل: سلام آقا احسان.

احسان: سلام سوگل خانم. خوب هستین؟

سوگل: ممنون، مبارک باشه. ان شاءالله خوشبخت بشن.

درحینی که احسان و سوگل خوش و بش می کردن سامان هم اومد. بعد از ده دقیقه، اون ها به آتلیه رفتن و ما هم به خونه ی مامان رفتیم.

-چرا آماده نشدی؟

-کار داشتم، فقط رسیدم دوش بگیرم. راستی ببینمت.

برگشتم و نگاهی به چشم هاش انداختم، با لحن بی نهایت جذابی گفت:

-خیلی خوشگل تر شدی بانو.

همیشه تاکید داشت که خودم خوشگلم.

دستش روی رو شکمم گذاشت:

-دختر بابا چه طوره؟

-خیلی خوبه، اصلاً دخترم کلا آرومه.

-مثل مامانشه دیگه. من اول از همه عاشق آرامش وجودت شدم.

خندیدم:

-ولی من عاشق جدیت و غرورت شدم.

چشمکی زد:

-نگفته بودی. دیگه چی؟

بلند خندیدم و گفتم:

-دیگه پررو نشو.

با مهربونی نگاهم کرد:

-فدای خنده‌هات.

به‌خاطر من آروم می‌روند و کمی طول کشید تا برسیم. همین که مامان دیدمون گفت:

-کجا بودین، دلم هزار راه رفت.

-به‌خاطر افسانه آروم اومدم، طول کشید.

-برو حاضر شو.

مامان: گرسنه نیستی مامان‌جان؟

_نه، ناهار زیاد خوردم.

مامان: مثل ماه شدی ماشاءالله. بشین عزیزم.

-برم بالا لباسم رو بپوشم.

مامان: برو گلم. از آسانسور برو.

-چشم مامان.

با این که کلی کار داشت؛ ولی همچنان حواسش به من بود. مادر همین دیگه. یعنی من هم برای دخترم مادر خوبی میشم؟ وارد اتاق احسان شدم، داشت کتتش رو می پوشید. شالم رو از سرم برداشتم. کراوات کرمی رنگش رو از رو تخت برداشتم و رفتم جلو تا خودم براش ببندم. رو پنجه های پام بلند شدم و کراوات رو دور گردنش اندختم. بستمش و همین که خواستم فاصله بگیرم، صورتم رو با دست هاش قاب گرفت و فاصله رو به صفر رسوند. با کمال میل همراهیش کردم. نمی دونم چه قدر گذشت که با اکراه فاصله گرفت... نگاهی به لبم انداخت و با شیطنت گفت:

-کار آرایشگرت حرفه ای بوده. میگم می خوای دیرتر بریم پایین؟ وقت داریم.

زدم رو بازوش:

-پررو.

پیراهنم رو پوشیدم. کرم رنگ بود، آستین های گیپور داشت و از جنس حریر بود. کمی آزاد بود تا به شکمم فشار نیاد. خیلی شیک بود، تو یکی از سفرهای کاری احسان به دبی که باهاش رفته بودم خریدمش.

احسان: بذار زیپش رو ببندم برات.

زیپ پشتش رو بست و بـوسه ای به گردنم زد. لبخندی زدم و سریع سراغ کفش هام رفتم.

-بدو احسان دیر شد.

یک ساعت گذشته بود که باغ پر از مهمون شده بود. کنار شیدا و سوگل و یلدا نشسته بودم.

سوگل: راستی یادش بخیر تا چندسال پیش همه مجرد بودیم.
یلدا: آره.

نگاهی به شکم بزرگش انداختم که تو هشت ماهگی بود:
-دیگه چیزی نمونده کوچولوت به دنیا بیاد.
لبخندی زد:

-آره. راستی دخترت عروس منه ها از الان بگم.
سوگل: چی؟ عروس خودمه.
شیدا خندید:

-باز شروع شد.

-راستی تمنا کجاس؟

میوه‌ای به دهنش گذاشت:

-اون‌جا، دارن با آنی‌تا دلبری می‌کنن.

همه‌چیز عالی بود و خیلی خوش گذشت. عسل مثل فرشته‌ها شده بود و مهران لبخند از صورتش نمی‌رفت. خیلی خوشحال بودم و بارها خدا رو به‌خاطر خوشبختی و خوشحالی همه شکر کردم. آخر شب برای ماه عسل پروازی به استرالیا داشتند. بالاخره عروسی هم

با کلی اتفاق قشنگ که تبدیل به خاطره می‌شد تموم شد. تنها چیزی که ناراحت می‌کرد، رفتن ماهبانو به مشهد برای همیشه بود. هرچند ناراحت بودم؛ اما نمی‌خواستم جلوی خواسته‌ش رو بگیرم.

روزها پشت سر هم می‌گذشت. اواخر هفت‌ماهگی بودم و به شدت احساس سنگینی می‌کردم؛ اما هر روز به شرکت می‌اومدم و غرغره‌های مامان و احسان رو به جون می‌خریدم. سوگل یه هفته مرخصی داشت و به شیراز رفته بودن. امروز می‌خواستیم بریم سفارشات تخت و کمد دخترم رو بگیریم. با تک زنگ گوشیم و دیدن اسم احسان کیفم رو برداشتم و با خداحافظی از خانم سلیمی از شرکت زدم بیرون. زمین خیس بود و هنوز هم بارون می‌بارید. در ماشین رو باز کردم و به سختی نشستم.

-آخ...خدا...سلام.

-سلام عزیزم. خسته نباشی.

شال‌گردنم رو باز کردم:

-خسته که نیستم، فقط احساس سنگینی می‌کنم.

-می‌خواهی یه روز دیگه بریم؟

-اصلاً. دوست دارم زودتر ببینمش.

خندید:

-من بیشتر دوست دارم دخترم رو ببینم.

دستی به شکم برآمدهم کشید و ادامه داد:

-دختر بابا چه طوره؟

-دخترت خیلی تنبله، امروز فقط دوبار تکون خورد.

-افسانه خیلی هیجان دارم واسه اومدنش.

-منم. دوست دارم زودتر بزرگ بشه؛ لاک بزخم براش، موهاش رو خرگوشی ببندم.

خندید:

-ان شاء الله. گرسنه که نیستی؟

-نه زودتر بریم.

یه ساعت بعد، وقتی همه چیز رو با وسواس تایید کردیم، برگشتیم خونه و قرار شد وسایلها رو بفرستن. بعد از عصرونه‌ی مفصلی که خوردیم، زنگ آیفون رو زدن و وسیله‌ها رو آوردند. اتاق آماده بود؛ فرش، پرده، لباس و خلاصه همه چیز که تو خریدشون همه‌ی دخترها کمک کرده بودند.

سرویسش رنگ صورتی و سفید بود. آخر شب لباس‌ها رو تو کمدش جابه‌جا کردیم. این قدر ذوق داشتم که اصلاً به حرف احسان که می‌گفت بذار فردا توجهی نکردم. بالاخره اون هم کوتاه اومد و هر دو تا ساعت دو نصف شب درگیر جمع کردن اتاق بودیم.

-پاشو عزیزم، ساعت خوابت گذشته.

خمیازه‌ای کشیدم و با نگاه به اتاقی که آماده‌ی اومدن کوچولویی بود لبخندی از رضایت زدم:

-به نظرت قشنگ شده؟

-آره خیلی. دستت رو بده من.

دستش رو گرفتم و با هزار زحمت و زور بلند شدم و درحالی که نفس نفس می‌زدم گفتم:

-آخ! من چه‌جوری یه ماه دیگه تحمل کنم؟ وای!

پاهام خواب رفته بود و به کمک احسان راه می‌رفتم.

-گوش نمیدی دیگه قربونت برم. میگم بذار فردا، خودت رو اذیت می‌کنی.

خندیدم:

-آخه خیلی ذوق داشتم... نمی...تونستم...تا فردا منتظر بمونم.

-قربون ذوقت برم. بیا بیا دراز بکش.

اول لباسم رو با یه پیراهن سرخابی که بلندیش یه کم بالاتر از زانو هام بود عوض کردم.

احسان به حالت نشسته دراز کشیده بود و نگاهم می‌کرد. همین که نگاهم رو دید

دست‌هاش رو از هم باز کرد. خندیدم و خیلی زود تو آغوشش جا گرفتم.

-خب با این لباس‌ها دل ما رو می‌بری بانو!

بلند خندیدم:

-حتماً، اون هم با این هی‌کلم.

خم شد و بـوسه‌ای به شکم زد:

-خیلی هم خوش‌هی‌کلی.

دستش رو رو شکم کشید و مثل هرشب شروع کرد به حرف زدن و قربون صدقه رفتن

برای به قول خودش پرنسس بابا. با لحن شوخی گفتم:

-کم‌کم داره حسودیم میشه.

با چشم‌هایی پر از خنده نگاهم کرد و گفت:

-حسود نبودی!

سرم رو بردم جلو و عمیق بوسیدمش، اولش هنگ کرده بود؛ ولی کم‌کم دست‌هاش احاطه‌م کرد و همراهیم کرد. دوست نداشتم تموم بشه؛ اما به‌خاطر قدغن دکتر عقب کشیدم تا بیشتر پیش نره. با این‌که اکراه از عقب‌کشیدنش مشخص بود؛ ولی مهربون خندید و در آغوشم گرفت. طولی نکشید که به خواب رفتم.

با درد زیادی تو ناحیه ی کمرم از خواب پریدم. اولش اهمیت ندادم و خواستم بخوابم؛ اما دردش گسترده‌تر شد، طوری که نتونستم خودم رو نگه دارم و جیغ بلندی کشیدم. احسان سراسیمه از خواب پرید و شوک‌زده نگاهم کرد.

-وای خدا! دارم می‌میرم...از درد...

احسان که از شوک دراومد سریع به سمتم اومد.

هول شده گفت:

-چی شده؟

-آخ...دارم می‌میرم...خدا!

سریع مانتو و شلوار گشادی تو تنم پوشوند. تمام تنم خیس عرق بود.

-الان می‌ریم عزیزم، تحمل کن.

تند لباس‌هاش رو عوض کرد و دست انداخت زیر زانوهام و کتفم، بلندم کرد.

-وای...خیلی درد داره. احسان؟

-جانم عزیزم؟

-بچه‌م...

زدم زیر گریه. در عین نگرانی لبخند مهربونی زد:

-انگار دخترمون خیلی عجله داره.

لبخند پُردردی زدم. نفهمیدم کی به حیاط رسیدیم. ماشین رو روشن کرد و از خونه

بیرون زد. هرچه قدر می‌گذشت دردم بیشتر می‌شد.

-جانم؟ قربونت برم، الان می‌رسیم زندگی من.

به همون بیمارستان دکترم رسیدیم. همین که دکترم دستور زایمان رو داد، به اتاق عمل

بردنم که از ترس چنگی به بازوی احسان زدم:

-می... ترسم.

پیشونیم رو بوید:

-به خدا توکل کن گلم.

دوست داشتم چشم‌هام رو باز کنم؛ ولی انگار یه وزنه رو پلک‌هام بود. به هر سختی که

بود چشم‌هام رو باز کردم. نور چشمم رو زد. احسان داشت آروم با تلفنش صحبت

می‌کرد. خواستم دستی به پلک‌هام بکشم که صدای آخم دراومد. احسان سریع به طرفم

برگشت.

-فعلاً من برم.

گوشیش رو روی میز انداخت و اوامد کنارم. نفس عمیقی کشید و زیرلب گفت:

-خدا رو شکر.

-بیدار شدی گل من؟

بی‌اختیار بغض کردم. روی هر دو چشم‌هام رو بوسید. تنها تونستم بگم:

-دخترم...

صدام خیلی ضعیف بود؛ ولی شنید. مهربون خندید و همون‌طور که پیشونیم رو نوازش می‌کرد گفت:

-خیلی کوچولو بود، الان تو دستگابه.

اشکم چکید:

-مشکلی که نداره؟

-نه عزیزم. چون زود به دنیا اومده، گفتن یه چندروزی باید تو دستگاه باشه.

-مامان چرا نیست؟

-خودت که می‌دونی مشهد بودن. گفت بلیت گرفتن تا شب می‌رسن.

-ساعت چنده؟

-نه...

در باز شد و حرفش نصفه موند. پرستاری اومد داخل تو.

-به‌به! مامان خوشگله هم بیدار شده.

سُرم رو چک کرد و با لبخند مهربونی پرسید:

-درد داری؟

-یه کم. می‌تونم دخترم رو ببینم؟

-خب باید بگم که دخترت گرسنه‌ست و خیلی وقته منتظر مامانشه.

لبخند بی‌جونی زدم و با کمک احسان از تختم پایین اومدم. دل تو دلم نبود تا ببینمش.

-احسان خوشگله؟

خندید:

-آره عزیزم.

با هم به سمتی که پرستار هدایتمون کرد رفتیم. کلی دستگاہ با بچه‌های کوچولو اون‌جا بود. بالاخره به کنار یکیش ایستاد و نوزادی رو از داخلش بیرون آورد.

یه عروسک از اون اتاقک شیشه‌ای بیرون آورد. اشک تو چشم‌هام جمع شد و با اشتیاق دست‌هام رو بردم جلو که بگیرمش.

احسان: عزیزم بشین رو این صندلی، من میارمش.

سری تکون دادم و نشستم. احسان آروم بچه رو از پرستار گرفت و آوردش. بی‌قرار بودم تا بیارتش.

-این هم از دختر خوشگلمون.

و آروم بغلم گذاشتش. با دیدن عروسک کوچولویی که وول می‌خورد اشک تو چشم‌هام جمع شد. خدایا شکر که دخترم، ثمره‌ی عشقم رو دیدم! آروم به خودم فشردمش. با عشق بوسیدمش. پرستار یه سری توضیحات از شیردادن و این چیزها برام گفت و رفت سراغ نوزاد دیگه. هنوز نگاهم به چشم‌های دخترم بود که رنگ چشم‌های باباش رو داشت.

-قربونت برم من!

احسان لبخند مهربونی زد:

-افسانه جان گشنته.

با استیصال نگاهش کردم:

-بلد نیستم.

-قربونت برم عشق من. من نگهش می‌دارم تا آماده بشی.

گرفت بغلش و کلی قربون صدقه‌ش رفت. عزیزم! چه قدر هم آرومه، انگار نه انگار گرسنه‌ست. کاش مامان بود کمکم می‌کرد. دوتا از دکمه‌هام رو باز کردم و آماده شدم.

-احسان بیارش.

دوباره گذاشتش رو پام. همین که بردمش جلو بدون هیچ دردسری شروع به خوردن کرد که باعث شد لبخندی رو لبهام بیاد. سنگینی چیزی رو روی شونه‌م احساس کردم. دیدم احسان پارچه‌ای انداخته تا با وجود پرستار راحت باشم.

-الهی بمیرم این همه گشنته‌ش بوده.

احسان دست کوچولوش رو گرفت:

-خدانکنه عزیزم. دخترم مثل مامانش آرومه.

خندیدم و چیزی نگفتم.

-خانواده به ساکتی و بی‌دردسری شما ندیده بودم.

پرستار بود که با حالت تعجب و خنده‌داری این حرف رو زد که باعث شد ما هم بخندیم. وقتی دیدم دیگه نمی‌خوره، نگاهش کردم و فهمیدم خوابش برده.

پرستار: خب دیگه دختر خوشگلمون رو بدین. تا چند روز دیگه برای همیشه میاد پیش مامان و باباش.

دوباره بغضم گرفت، دوست داشتم پیش خودم باشه؛ ولی سری تکون دادم و دوباره به کمک احسان بلند شدم. همه‌ش برمی‌گشتم و پشت سرم رو نگاه می‌کردم.
-زود می‌گذره عزیزم.

با چشم‌هایی پُراشک نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم. دوباره به اتاقم برگشتیم. همین که رو تخت نشستم اشک ریختم. احسان کنارم نشست:

-گریه نداره که گلم، دو سه روز بیشتر نیست.

بغلم کرد تا آرام بشم. در عرض یه ساعت سوگل با عمو اینا اومدند. اتاق به حدی شلوغ شد که تا حدودی از فاز گریه بیرون اومدم. بالاخره مامان اینا هم اومدند و من کلی بغلش کردم و عطر تنش رو بو کشیدم. حالا که خودم هم مادر شده بودم، انگار بیشتر به مامان وابسته شده بودم.

-خب نگفتین اسم پرنسس رو چی بذارین؟

با این حرف مهران همه انگار تازه یادشون افتاده بود؛ چون ما چندتا کیس داشتیم؛ ولی هنوز به توافق نرسیده بودیم.

احسان گلویی صاف کرد:

-راستش ما قبلاً چندتایی مد نظرمون بود؛ ولی...دیشب وقتی بچه به دنیا اومد و پرستار از اتاق عمل اومد بیرون و خبر داد، بارون می‌بارید. به نظرم باران اسم قشنگیه. البته افسانه نظر قطعی رو میده.

حس خوبی تو وجودم اومد، این‌که دخترم زمانی که بارون از آسمون می‌باریده به دنیا اومده. اسم قشنگی میشه؛ باران...باران من و احسان.

مهران: ای بابا، این که از لبخندش معلومه راضیه! پس ما بریم باران‌خانم رو ببینیم. دست عسل رو کشید و از اتاق بیرون رفتند.

آیدا: قربونش برم. پس ما هم بریم.

آنیتا باذوق دست‌هاش رو به هم کوبید:

-آخ جون، زود بریم مامان.

عزیزم! آنیتا پیش‌دبستانی میره و هنوز هم شیرین‌زبونه. کم‌کم اتاق خالی شد و فقط احسان پیشم موند. دستم رو نوازش کرد و با لبخند مهربونی گفت:

-می‌دونم به خاطر من از اسمی که گفتم ناراضی نیستی. اگه اسم دیگه‌ای دوست داری بگو، من نباید بدون مشورت با تو می‌گفتم.

خندیدم و دستش رو فشردم:

-راستش رو بگو، من دو تا اسمی رو که قبلاً بهت گفته بودم خیلی دوست داشتم؛ ولی وقتی گفتمی چرا انتخابش کردی به دلم نشست؛ یعنی حس خوبی به اسم باران پیدا کردم.

بعد از کلی حرف از انتظارش پشت اتاق عمل چشم‌های من هم گرم شد و کم‌کم به خواب رفتم.

لباس‌های باران رو عوض کردم و خودم هم آماده شدم. شش‌ماه از تولد باران می‌گذره. از زندگیم راضی‌ام. جونم به جون باران و احسان بسته‌ست. روزی هزار بار بابت خوشبختیم خدا رو شکر می‌کنم. با صدای افتادن چیزی هراسون به طرف باران رفتم.

-باران!

سریع بغلش کردم. جفجغه‌ش رو انداخته بود زمین و بغض کرده بود.

-قربونت برم، چی شده خوشگلم؟

بوسیدمش و کلی قربون صدقه‌ش رفتم. مشخص بود دلش احسان رو می‌خواد؛ ارتباط عمیقی بینشونه. احسان عاشقانه باران رو دوست داره و تا موقع خوابش کلی با هم بازی می‌کنن. عروسک کوچولویی به دستش دادم که موثر واقع شد و خندید و باعث شد دلم براش ضعف بره. خونه‌ی عسل و مهران دعوت داریم و ما دو تا آماده منتظر احسان نشستیم تا بیاد. سرگرم بازی بودیم و از ته دل می‌خندیدیم که با صدای احسان که گفت: «سلام» ساکت شدیم.

-سلام. ما آماده‌ایم.

باران باذوق دست‌هاش رو تکون می‌داد و صداها‌ی نامفهومی درمی‌آورد که باعث شد احسان سریع بغلش کنه:

-جونم بابایی. قربون دخترم برم!

نگاهی به آینه انداختم و وقتی از ظاهر مطمئن شدم گفتم:

-بریم؟

احسان با لبخند نگاهی به صورتم انداخت و آرام دم گوش باران طوری که بشنوم گفت:
-مامانی خوشگل شده، می‌خواد دل بابا رو آب کنه.

باران که هیچی نمی‌فهمید؛ ولی به حرف‌های باباش می‌خندید و دست‌هاش رو به هم می‌زد. خندیدم و مشتت به بازوش زدم:

-پررو! بریم دیگه، دیر شد به‌خدا.

شیر خشک باران رو برداشتم. تو مهمونی و جاهای شلوغ شیرخشک بهش میدم. بعد از نیم ساعت که تو راه بودیم و به‌خاطر باران کلی خندیدیم و دست زدیم. بالاخره به خونه‌ی مهران رسیدیم. خونه‌شون برعکس ما تو برج بود. بعد از خوش‌وبش با غسل و مهران به سمت پذیرایی رفتیم. انگار بقیه زودتر از ما رسیده بودند. بلند گفتم:
-سلام به همگی.

همه با خوش‌رویی جوابم رو دادند و با تکتک خانم‌ها روبوسی کردم. مهران با کلی قربون صدقه باران رو از احسان گرفت:

-قربونش بشم. چه ناز شدی بارون!

به دنبال حرفش گونه‌ی باران رو محکم بوسید. آیدا یه سری اطلاعات از دندون درآوردن و دردسرهاش بهم داد و من بادقت تمام به حرف‌هاش گوش می‌دادم. همه درگیر بحث بودیم و هر کسی چیزی می‌گفت که با صدای بلند مامان ساکت شدیم.

لبخندی زد:

-راستش یه موضوعی رو می‌خواستم بهتون بگم.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-من اگه خدا بخواد به زودی عازم مکه هستم.

همه با تعجب نگاهش کردیم. احسان زود به خودش اومد و گفت:

-کی قراره برین؟

مامان گلوش رو صاف کرد و گفت:

-آخر همین هفته.

تعجبم دوبرابر شد، بقیه هم مثل من بودن و شوکه بودن. احسان اخمی کرد و گفت:

-پزشکتون اطلاع داره؟

مامان گلویی صاف کرد:

-آره پسر. تنها آرزویی که دارم همینه.

اشک تو چشم‌هاش جمع شد. کنارش رفتم و بغلش کردم و از صمیم قلبم گفتم:

-خیلی خوشحالم که به آرزوتون رسیدین.

بعد از این کار من، همه از شوک دراومدن و دونه‌دونه خوشحالی‌شون رو ابراز کردند. با

خبر بارداری عسل خوشحالی همه دوبرابر شد. درست بود که زمان زیادی از ازدواجشون

نمی‌گذشت و وقت زیادی برای بچه‌دارشدن داشتند؛ اما لبخند و برق نگاهشون

نشون‌دهنده‌ی این بود که کاملاً از این اتفاق راضی هستند. تو آشپزخونه بودیم و به

عسل کمک می‌کردیم.

آیدا: من چای می‌برم. افسانه‌جون مراقب باش عسل کار سنگین نکنه.

چشم بلند بالایی گفتم و چشمکی به عسل زدم. عسل لبخند خجولی زد:

-ای بابا! به مهران گفتم فعلاً به کسی نگیم.

درحالی که دسرها رو تزیین می‌کردم با خنده گفتم:

-الان نمی‌گفتی، بالاخره که چی؟ درضمن خبر به این خوبی، دلت می‌اومد به ما نگی؟

-آخه... خجالت می‌کشم.

خندیدم و گفتم:

-خجالت نداره قربونت برم؛ ولی اگه راستش رو بخوای... من فکر نمی‌کردم زود بچه‌دار بشین. البته بازم بگم که درواقع فکرشم نمی‌کردم تو دوست داشته باشی.

عسل سرش رو پایین انداخت و با لحن آرومی گفت:

-راستش مهران می‌گفت واسه‌ت زوده...

دستم متوقف شد و نگاهش کردم که ادامه داد:

-من خیلی بچه دوست دارم. درواقع مهران راضی نبود و می‌گفت چندسال دیگه؛ اما من بالاخره کار خودم رو کردم؛ یعنی چند ماهی بود که دیگه قرص نمی‌خوردم، تا این که دو هفته پیش آزمایش دادم. مهران وقتی فهمید اولش ناراحت شد؛ ولی بعدش به این نتیجه رسید که خواست خدا بوده و نماز شکر خوند.

با تعجب نگاهش می‌کردم و سوالی رو که تو ذهنم بود و به زبون آوردم:

-الان با هم خوبین؟ منظورم اینه که اگه کمکی از دستم برمیاد بگو.

اشک تو چشم‌هاش جمع شد:

-آره، تمام حواسش به منه؛ مثل قبل مهربونه، فقط...یه دلخوری تو نگاهشه؛ که اون هم به خاطر منه.

آروم هق هق می کرد. بلند شدم، لیوان آبی براش ریختم و دادم دستش:

-عزیزم، گریه نداره که! مردها همه از خدشونه زود بچه دار بشن، فقط نمی خوان به روی خودشون بیارن.

اشک هاش رو پاک کردم. نگاهی به صورت معصومش که حالا پخته تر شده بود انداختم. به نظرم کمی رنگ پریده اومد. رفتم مهران رو صدا زدم.

مهران: جانم؟

-مهران جان عسل کمی بی قراری می کنه، بیا باهاش حرف بزن.

هول شده خواست بره تو آشپزخونه که دستش رو گرفتم و آروم گفتم:

-تو این بُرهه فقط به تو احتیاج داره، به لحاظ روحی می گم.

سری تکون داد و رفت.

-خانم معین دختر با استعدادی دارین. این دومین مسابقه تو زمینه ی نقاشی بود که باران جان مقام اول رو آورد. بهتون تبریک می گم.

لبخندی از شوق زدم:

-ممنون خانم اسحاقی. باران از دوسالگی نشون داد که استعداد نقاشی داره، من هم گذاشتمش کلاس تا پرورش پیدا کنه.

اسحاقی: باران علاوه بر استعدادش، ادب و شیرین‌زبونی‌اش باعث شد من خیلی بیشتر از بقیه بچه‌ها دوستش داشته باشم. البته تفاوتی تو رفتارم با بچه‌ها نمی‌ذارم؛ اما تربیت خاصی که باران‌جان داشته باعث تمایزش با همسن و سالانش شده. همه‌ی بچه‌ها هم دوستش دارن. شما باید خدا رو بابت داشتن همچین دختری شکر کنین. بیشتر از این وقتتون رو نمی‌گیرم، پنج‌شنبه صبح همین‌جا جشنی داریم که از بچه‌ها تقدیر میشه. خوشحال می‌شیم با آقای مفاخر تشریف بیارین.

-حتماً!

بعد از تشکر و خداحافظی از اتاقش بیرون اومدم. باران رو صندلی نشسته بود و با دوستش حرف می‌زد.

-دخترهای خوشگل چی میگن به هم؟

باران: سلام مامانی.

خودش رو انداخت بغلم. بوسیدمش.

-سلام دختر قشنگم.

-سلام خاله.

صدای شمیم، دوست صمیمی باران بود. باران رو از خودم جدا کردم.

-سلام عزیزم.

پیشونیش رو بوسیدم:

-خوبی خاله؟

شمیم موهای لختش رو زد کنار و با ناز گفت:

-مرسی خاله جون.

باران دست شمیم رو گرفت و با شیرین زبونی گفت:

-داشتم شمیم رو واسه تولدم دعوت می کردم.

خندیدم:

-عزیزم واسه شمیم جون کارت می بریم.

باران نخودی خندید:

-می دونم مامانی؛ ولی دوست داشتم خودم هم بگم.

همین که خواستم جوابش رو بدم، صدای اس ام اس گوشیم اومد. احسان بود که نوشته بود اومده.

-باران مامان، بریم بابا اومده.

باران جیغ کوتاهی از خوشحالی کشید. تندتند شمیم رو بوسید:

-خدافظ شمیم. بریم مامان.

-شمیم جان به مامان سیما سلام برسون عزیزم.

شمیم: چشم خاله.

همین که تو ماشین نشستیم، باران از صندلی پشت دست هاش رو دور گردن باباش حلقه کرد:

-سلام بابایی جونم.

بعدش هم احسان رو بوسید که باعث شد احسان به قول خودش دلش ضعف بره و نهایتاً باران رو کشوند جلو و بغلش کرد.

-سلام پرنسس بابا. امروز مهد چه طور بود؟

باران بعد از کلی تعریف رضایت داد بره پشت بشینه.

-بانوی ما چرا ساکنه؟

-پدر و دختر پرسروصدا، دیگه مادر باید ساکت باشه.

بلند خندید:

_می‌بینی باباجون، مامانت می‌گه ما شلوغ می‌کنیم.

با شیطنتی که تو نگاهش موج می‌زد گفت:

-به نظرت تنبیهش کنیم؟

باران: نخیرم.

از پشت سرش رو آورد جلو و گونه‌م رو بوسید.

-قربونت برم من. اگه تکالیفت تا شب تموم بشه، بابا شب می‌برتمون شهر بازی.

باران جیغی از خوشحالی کشید و تا به خونه برسیم کلی رقصید. به خونه که رسیدیم، احسان رفت تو اتاق کارش و من هم همراه باران رفتم اتاقش. بعد از لباس عوض کرد از خستگی خوابش برد. به صورت معصومش نگاه می‌کردم. خیلیا رو تو زندگیم از دست دادم که عزیزترینش بعد از بابا ماهبانو بود. باران یه سالش بود که ماهبانو بعد از سکتی قلبی از دنیا رفت. خیلی طول کشید تا با مرگش کنار بیام. باران و احسان بعد از خدا تنها امید زندگیم هستن، خار به پاشون بره من هم می‌میرم. گاهی خیلی حساس می‌شم

و تنها احسان می‌تونه آروم کنه. نفهمیدم چه قدر کنار تخت باران نشستم که با حلقه شدن دست‌های احسان به کمرم تقریباً از جا پریدم.

-بیخشید، نمی‌دونستم تا این حد تو فکری.

بی‌صدا خندیدم:

-درست گفتی تو فکر بودم.

-به چی فکر می‌کردی بانو؟

برگشتم و به چشم‌هایش که نزدیکم بود نگاهی انداختم:

-مهم نبود.

-بریم بیرون بیدار نشه.

در اتاق رو نیمه‌باز گذاشتم.

-احسان، ناهار خوردی؟

-آره. شب که می‌ریم بیرون، بریم یه کم استراحت کنیم؟

سری تکون دادم و به اتاقمون رفتیم. لباس‌هام رو عوض می‌کردم و احسان رو تخت نشسته بود و با لپ‌تاپش چیزی تایپ می‌کرد. رفتم کنارش:

-چی می‌نویسی؟

-یکی از گزارش‌ها رو اصلاح می‌کنم تا بعداً برای طارمی ایمیل کنم.

خاموشش کرد و روی پاتختی گذاشتش.

برگشت و با لبخند زیبایی گفت:

-خب بانو تعریف کن، امروز چه خبر؟

-سلامتی. فقط مدیر مهد کلی از باران تعریف کرد و گفت پنجشنبه جشن دارن و والدین همه دعوتن. درضمن دخترم مثل مامانش خانمه.

گیرهی موهام رو باز کرد و آروم گفت:

-بر منکرش لعنت. بیا اینجا ببینم.

دست‌هاش رو باز کرد. از خدا خواسته رفتم بغلش و در همون حالت به تاج تخت تکیه داد. سرم زیر چونه‌ش بود و بی‌وقفه روی موهام بـوسه می‌زد. نفس عمیقی کشید:
-ده‌روز خونه نبودم؛ ولی انگار ده‌ساله نبودم. دوری از تو و باران، مخصوصاً تو به قدری برام سخت بود که همون روز اول می‌خواستم برگردم.

لبخند عمیقی زد. هفته‌ی پیش با مهران رفتن آلمان واسه پروژه‌ی کاری. امروز صبح رسید و ما چون خونه‌ی مامان بودیم، فقط تونستیم یه ساعت همدیگه رو ببینیم. احسان خونه‌ی مامان موند تا استراحت کنه و من به‌زور باران رو راضی کردم بره مهد. بعد از ازدواجمون این اولین باری بود که به مدت طولانی از هم دور بودیم. ناخودآگاه بغض کردم و حرف دلم رو به زبون آوردم:

-دلم خیلی برات تنگ شده بود احسان.

تمام تلاشم رو کردم صدام عادی باشه؛ ولی لرزید.

-ببینمت افسانه.

زدم زیر گریه؛ اما سرم رو بیشتر به گردنش فشردم. بعد از بابا احساس وابستگی به احسان تو زندگیم کاملاً ملموس بود، چه بسا این احساس به احسان خیلی عمیق‌تر و از جنس دیگه‌ای بود؛ از جنس عشق. بعد از این‌که کمی آروم شدم تو گوشم گفت:

-ببینمت عشقم.

سرم رو کمی جدا کردم و از همون زاویه نگاهش کردم. با مهربونی نگاهم کرد:

-گریه چرا عزیزم؟

-دیگه اینقدر طولانی تنهام نذار.

-چشم.

خم شد و چشمهام رو که هنوز خیس از اشک بودند بوسید. به همون حالت گفت:

-دیگه نبینم چشمهای خوشگلت خیس بشن.

-باشه.

دوباره به آغوشم کشید:

-واسه حرف بزن، امروز می‌خوام فقط صدای تو رو بشنوم.

-حرفی نبود، جز دلتنگی تو.

تو گوشم گفت:

-نظرت با کمی رفع دلتنگی چیه؟

اولش نفهمیدم چی گفت، وقتی دوباره یاد حرف و صدای شیطونش افتادم مشتکی به

بازوش زدم:

-بی‌ادب! نکنه تو فقط واسه همین دلتنگم شدی؟

تو یه لحظه ازش جدا شدم و بهش پشت کردم. درواقع باهاش شوخی کردم و

می‌خواستم یه کم مثلاً ناز کنم. از پشت بغلم کرد:

-شوخی کردم گلم، قهر نکن.

برگشتم و با ناز گفتم:

-قهر نکردم آقا...

حرفم کامل نشده بود که نفسم رو گرفت. بی‌تامل همراهیش کردم تا از وجودش سیراب بشم. نمی‌دونم چه قدر طول کشید که چشم‌هام سنگین شدند و خوابم برد.

با سیما، مادر شمیم، روبوسی کردیم و به پذیرایی هدایتش کردم. بالاخره روز تولد باران اومد. سوگل و آیدا از صبح اومده بودند. عسل به‌خاطر مانی کوچولویی که تازگی یه سالش شده بود نتونست زودتر بیاد. اون سال بچه‌شون سقط شد و خدا بعد از چهارسال بهشون یه پسر ناز داد که باران عاشقشه.

-آیداجان ببین عسل چرا نیومده؟

آیدا باشه‌ای گفت و تا خواست بره صدای زنگ آیفون اومد.

-نمی‌خواد آیداجان، اومدن.

در ورودی رو باز کردم:

-سلام افسانه‌جون. ببخشید دیر شد، این پسر من مثل باباشه.

خندیدم و مانی رو ازش گرفتم:

-اشکال نداره عزیزم. قربونش برم من.

لپ سفید و تپیل رو بوسیدم. همه اومده بودند. عسل صدای آهنگ تولدی رو که پخش می‌شد زیاد کرد و بچه‌ها همه وسط بودند. باران لباس زردرنگ مدل پرنسسی پوشیده

بود و با تمنا و شمیم سه تایی می‌رقصیدن. تا ساعت نه شب طول کشید. به اصرار خودم و مامان قرار شد همه شب همسراشون بیان تا شام هم دور هم باشیم؛ اما دوست‌های باران به‌جز شمیم و مادرش رفتند.

-سیماجان با آقا کیارش تماس بگیر بگو شام تشریف بیارن. احسان گفت خودش هم زنگ می‌زنه.

سیما: نه دیگه بهتره بریم. مزاحم نمی‌شیم.

اخمی کردم:

-این چه حرفیه؟ شما دوست خانوادگی ما هستین.

بالاخره بعد از کلی تعارف قبول کرد. بعد از شام شمیم با مادر و پدرش رفتند و جمع خانوادگی شد. باران کلی واسه عمو شیرین‌زبونی کرد. همین که مهمون‌ها رفتند، دوباره با یه هورا به سمت کادوهایی که قبلاً بازشون کرده بود رفت.

-بابایی نگاه، مامان جون برام یه پرنسس خوشگل آورده. دستش درد نکنه.

احسان: آره عزیزم. دیگه دیر وقته، بخواب فردا با همه‌شون بازی می‌کنی.

باران انگشتش رو به حالت تفکر زد زیر چونه‌ش و بعد از چند لحظه دست‌هاش رو دور گردن احسان حلقه کرد:

-باشه بابایی. خسته شدم، من رو ببر.

احسان بغلش کرد:

-قربونش برم که خسته شده. فردا جمعه‌ست، تا هر وقت دوست داشتی بازی می‌کنی.

تا رفتنشون با چشم‌هام دنبالشون کردم. لبخندی زدم و با نگاهی به سالن آه از نهادم بلند شد. کی این‌ها رو جمع می‌کنه؟

-چی دمغت کرده؟

به سالن اشاره‌ای زدم:

-این‌جا.

خندید:

-تو که با رضایت می‌گفتی همه‌ش یه شبه، بذار بچه‌ها خوش باشن.

به شوخی گفتم:

-آره واقعا، اصلاً فکرشم نمی‌کردم تا این حد پیش برن.

و با یه حالت ناله ادامه دادم:

-حالا چی کار کنم؟

واقعاً اوضاع خونه خیلی خراب بود. هرچه قدر آیدا و سوگل اصرار کردن کمکم کنن نداشتنم. اصلاً از این‌که کارگر هم داشته باشیم خوشم نمی‌اومد؛ اما احسان اوایل ازدواجمون هر دفعه که مهمون داشتیم می‌گفت بگیم زهراخانم که برای مامان اینا کار می‌کرد بیاد؛ اما من هیچ‌وقت راضی نمی‌شدم. دوست داشتم به عنوان خانم خونه همه‌چیز تحت کنترل خودم باشه، یه جورایی با عشق تمام کارها رو انجام میدم، هرچند احسان کلی کمکم می‌کنه. با بوسه‌ای که رو موهام نشست، از فکر بیرن اومدم. گیج نگاهش کردم که لبخند مهربونی زد:

-فردا میگم یه نفر بیاد این‌جا رو تمیز کنه، شما هم میری تو اتاق می‌خوابی.

-اما...

-اما و اگر نداریم. زود برو، من هم ظرفها رو می‌ذارم تو ماشین میام.

سری تکون دادم و رفتم. بعد از این که لباس‌هام رو با یه لباس خواب پشمی عوض کردم، دراز کشیدم. فکرم رفت به دیروز که رفته بودم پیش دکترم. از احسان خیلی دلگیرم که ازم پنهون کرد؛ ولی این قدر دوستش دارم که تا الان چیزی بهش نگفتم. قطره اشکی از چشمم ریخت که سریع پاکش کردم. همین که صدای پاش اومد خودم رو به خواب زدم. چند دقیقه‌ای طول کشید که تخت بالا پایین شد. پتو رو روی هر دومون مرتب کرد. لحظاتی بعد دستش رفت لای موهام، نفس عمیقی کشید:

-می‌دونم بیداری. چی شده عزیزم؟ از دیروز یه چیزی می‌خوای بگی؛ اما نمی‌دونم چی جلوت رو می‌گیره. چرا حرف نمی‌زنی؟

لحنش و عجز تو صداش باعث شد چشم‌هام رو باز کنم. چونه‌م از بغض لرزید. نگرانی رو تو چشم‌هاش دیدم.

-چرا بهم نگفته بودی؟

گنگ نگاهم کرد:

-چی رو نگفتم؟

دلم رو زدم به دریا و با حرص گفتم:

-این که زایمان سختی داشتم؛ این که بدنم توانایی یه بار حاملگی دیگه رو نداره؛ این که من مشکل دارم؛

این که...

هق هقم دیگه نداشت ادامه بدم. به آرومی من رو تو آغوشش گرفت. سرم روی سینهش بود، ضربان قلبش رو زیر گوشم حس می‌کردم. با این‌که خیلی دوستش دارم؛ اما نمی‌تونم دلخوریم رو نگم. با مشتتم ضربه‌های آروم به سینهش می‌زدم:

-چرا زودتر نگفتی احسان؟ من مشکل دارم. تازه می‌فهمم هر وقت از بچه می‌گفتم نه می‌آوردی. فکر می‌کردم به خاطر باران می‌گی. من حتی پیش مشاور هم رفته بودم؛ گفت اگه بچه بخوایم تو این سن باران خیلی بهتره، گفت خیلی خوبه که یه خواهر یا برادر داشته باشه.

واسهش حرف می‌زدم؛ از دلخوریم، از مشکلم. ازش جدا شدم.

-چرا چیزی نمی‌گی؟

اشک‌هام رو پاک کرد:

-می‌خواستم صدای قشنگت رو بشنوم.

با این‌که از ابراز علاقه‌ش خوشحال بودم؛ اما بدون هیچ تغییری فقط منتظر نگاهش کردم. وقتی دید ساکت نفس عمیقی کشید:

-همون روزی که باران به دنیا اومد، دکترت گفت که زایمان سختی داشتی و رحمت توانایی یه حاملگی دیگه رو نداره. ناراحت بودم؛ اما نه به خاطر این‌که شاید دیگه بچه‌دار نشیم، من فقط و فقط به تو و سلامتیت فکر می‌کردم. ما یه دختر داریم عزیزم. باران ثمره‌ی عشقمونه. شاید خدا نخواد که ما دوباره بچه‌دار بشیم. خدا رو شکر که همدیگه رو داریم، خوشبختیم.

حرف‌هاش رو قبول داشتم؛ اما حرف من چیز دیگه‌ای بود.

-من هم خدا رو شکر می‌کنم. حرف من این نیست، من میگم چرا نگفته بودی. اگه دکتر نمی‌رفتم باز هم می‌خواستی پنهونش کنی؟

دست‌هام رو گرفت:

-نمی‌خواستم اذیت بشی. از نظر من موضوع مهمی نبود، مهم یه چیز دیگه‌ست.

-چی؟

-این‌که من چه‌قدر عاشقتم، این‌که دنیا رو بدون تو و باران نمی‌خوام.

بی‌توجه به دلخوریم خواستم ابراز علاقه رو جواب بدم؛ اما همین‌که خواستم، منصرف شدم و دوباره دراز کشیدم. باید یه کم منت‌کشی می‌کرد.

-افسانه قهری؟

پشتم بهش بود، جوابش رو ندادم.

نفس بلندی کشید و دراز کشید.

-ناز کن بانوی زیبا، تا ته دنیا نازتم می‌خرم.

بی‌اراده لبخند زدم. من هم مثل تموم زن‌های خوشبخت تو دنیای شوهرم حس یه ملکه رو دارم.

-تو این ده‌سال بدعادت‌م کردی. هر شبی که بدون دیدن صورت ماهت چشم رو هم گذاشتم، خوابم واسه‌م جهنم بوده؛ اما بدون امشب بدترین شب زندگیم میشه که کنارم باشی؛ اما سرد باشی.

چیزی نگفتم. می‌خواستم با چند روز قهر بدون که چه‌قدر از دستش ناراحتم و پنهون‌کاریش به هیچ‌وجه قابل قبول نیست؛ اما همین دوری کلافه‌م کرده بود. من هم

به وجودش، آغوشش عادت داشتم. چشم‌هام رو بستم. یه ساعتی گذشت؛ اما خوابم نمی‌برد. آروم برگشتم به سمتش، چشم‌هاش بسته بود. چه راحت خوابید! بغض کردم.

-احسان...

سریع چشم‌هاش رو باز کرد.

باز هم زدم زیر گریه.

-جان؟ بیا این‌جا بینم.

محکم و کمی خشن بغلم کرد. آخ خدا نفسم بالا اومد! چرا من این‌طوریم؟ نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا عطر وجودش رو حس کنم.

-آفرین دخترم، من و مادرت بهت افتخار می‌کنیم.

باران با شیرین‌زبونیش گفت:

-مرسی بابایی‌جونم.

احسان هم با عشق پیشونی باران عزیزم رو بوسید. من هم بغلش کردم و کلی قربون صدقه‌ش رفتم. نقاشیش تو منطقه اول شده بود و امروز کلی جایزه بهش دادند و تشویقش کردند.

-خب حالا امروز بابا باید شیرینی موفقیت دختر رو بده.

احسان سری خم کرد:

-چشم، بریم که تا شب خوش بگذرونیم.

باران با ذوق دست‌هاش رو به هم کوبید:

-آخ جون! بابا شهربازی هم بریم؟

-آره عزیزم می‌ریم.

آروم پشت سرشون راه افتادم. لبخند زدم، به عمق خوشبختیم لبخند زدم. مشکل زیادی داشتیم و هنوز هم داریم. ناراحتی‌های زیادی رو پشت سر گذروندیم. عزیزانی رو از دست دادیم. شاید فردا هم ما نباشیم؛ اما مهم الان و این لحظه‌ست که با همیم و عاشقانه همدیگه رو دوست داریم. خدا رو شکر که الان احسان و باران رو دارم؛ خدا رو شکر که مادر و خواهر و برادر دارم، خدا رو شکر عزیزانی دارم که حاضریم جونم رو برایشون بدم. به آسمون ابری نگاهی انداختم:

-خدایا بابت همه‌چی شکر.

-نمیای بانو؟

لبخندی به تنها مرد زندگیم زدم و به سمت ماشین رفتم.